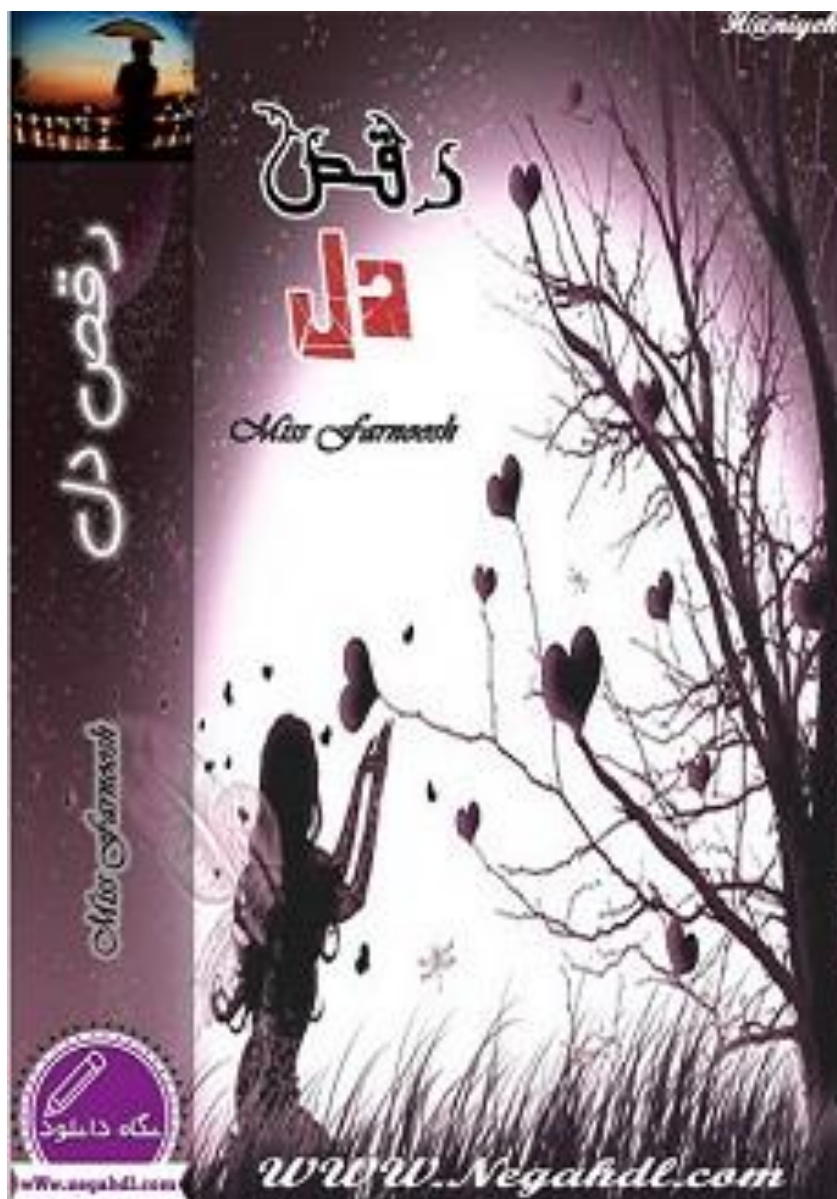


رمان رقص دل | Miss Farnoosh نویسنده انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه: ♥

باران که ببارد

عطش قطره ها بر زمین سیلی میزند

طنین بودند را جایی کنار گوشهایم زمزمه کن

برای ر***قص و پرواز دلم ،

این زمین

فقط

ساز صدایت را کم دارد

تو ملودی هارا بنواز

من دلم را پایه پایت

همگام میرقصانم

:: رقص دل ::

معنی حقیقی لالایی وقتی برام به واقعیت تبدیل و تداعی میشد که خانم سعادت دبیر ادبیات با اون صدای نازک و ریزش در حالیکه به اطرافش کوچکترین توجهی نداشت و تو عمق شعر غرق شده بود هر بیت رو با شور و هوای خاصی خاصی میخواند:

- سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دلبر دوری بگداخت

جانم از آتش مهرخ جانانه بسوخت

نگاه اخرم با دیدن جمعیتی از دختران سورمه ای پوش به خواب رفته یا در حال چرت مصادف شد، کمی بعد پلکام با سنگینی خاصی روی هم افتاد و منم به اون جمعیت اضافه شدم

بند کوله ام رو روی دوشم جابه جا کردم و سویی شرت طوسی رنگم رو روی دستام انداختم و با قدمای اروم از کلاس خارج شدم

صدای جیغ و خنده و همهمه دخترای جوون تو سالن پخش میشد عده ای از سال پایینی ها میدویدند و جیغ کشون از در خارج میشدند، اما من اروم تر از همه اونها قدم هامو یکی بعد از دیگری برمیداشتم

انقدر اروم که گاهی فکر میکردم لاک پشت از من سریع تر حرکت میکنه!!

طی مدت کوتاهی حیاط خالی از هر دختر سورمه ای پوش شد!

خب...تند رفتن نه تنها برای من فایده ای نداشت بلکه باعث به خطر افتادن جون خودم هم میشد چیزی که این روزا به کابوس تغییر ناپذیرم تبدیل شده بود.

جدا از این مسئله... برای کی گام بلند برمیداشتم تا به خونه برسم؟ برای مادرم؟

برای دست پخت خورش بادمجانی که مدت‌ها بود طعمش از یادم رفته بود؟

یا برای عطر محبت اغوش پدری که سال‌ها بود رنگش رو از یاد برده بودم؟

به سر خیابون رسیده بودم..اه عمیقی از ته سینم به بیرون رها شد. سرانگشتی حساب کردم فقط چند دقیقه دیگه تا خونه باقی مونده. با این فکر بند کوله ام رو روی دوشم جابه جا کردم و از خیابون رد شدم

با کلید توی دستم در خونه رو باز کردم ...

مثل همیشه سوت و کور، به دور از هر بوی مدهوش کننده و خوشایند غذایی!!

این بار با حرص کتونی های لژ دارم رو از پام دراوردم و به گوشه ای پرتاب کردم در رو هم محکم تر از قبل بهم کوبیدم!!

سوئی و چرت و کوله رو همزمان وسط خونه پرتاب کردم و خودمم همونجا ایستادم!

نگاهم معطوف تلویزیونی شد که صفحه سیاه و گرده های خاک نشسته روش نشون میداد که مدت زیادیه ازش استفاده نشده!

دستامو از هم باز کردم و مثل دیوونه ها بلند بلند صدا کردم:

سلام مامان! سلام خونه! سلام کانون گرم و مهربانگیز خانواده!

به حرف اخرم پوزخندی زد! صدای ضعف شکمم بلند شد بی اعتنا بهش خودمو روی نیم فرش پهن کردم و با تنظیم کوله زیر سرم چشمامو بستم..انگار اون نیم چرت سر کلاس دلیل بیشتر خستگیم شده بود.چنین وار تو خودم جمع شدمو طولی نکشید که خواب به چشمام کاملاً غلبه کرد

با صدای زمزمه اشنایی به دنیای اطرافم پرت شدم:

-چرا؟

....-

- باهاشون صحبت کردم جواب قطعی ای بهم ندادن!

....- امشب ساعت ده بیا به فکری به حالش میکنیم!

...-

-خیله خب بهت زنگ میزنم..فعلا عزیزم

سایه ای روی سرم افتاد: -ای بابا تو چرا اینجا خوابیدی؟ آیلا..پاشو برو تو اتاق بخواب... آیلا!

چشمامو باز کردم:

-بیدار شدی؟لباساتم که عوض نکردی! پاشو تو اتاق بخواب!

نفس عمیقی کشیدم و جا به جا شدم.

حس میکردم همه تنم خشک شده. به اتاق خودش رفت و کمی بعد صدای حرف زدنش با گوشی بلند شد:

-سلام ارام جان...خوبی؟

....-

-خب چی شد؟

....-

- ای بابا هیچ جوره راه نداره؟

....-

-من ساعت ده پرواز دارم!

بی اختیار نگاهم به ساعت پاندول وار روبروم که عقربه هاش روی شیش ثابت ایستاده بودند، دوخته شد.

بلند شدم... موهای تیغ ماهی بافته شده امو از حصار مقنعه ازاد کردم و سلانه سلانه به سمت اتاقش راه افتادم:

مامان - نمیشه ارام..نمیشه..همش به باد میره!

در هر کشویی که به نظرش مناسب می اومد رو باز میکرد و چند دست لباس و وسایل داخل چمدون مقابلهش پرت میکرد.

به چهار چوب در تکیه دادم و سعی کردم به حرفهایش گوش بدم:

مامان - اینجوری فایده نداره... کم کم همه رو خبر کن باید آماده شون کنیم... من باهاشون حرف میزنم ولی این فستیوال از همیشه جدی تره!

"کلمه فستیوال تو گوشم اونگ زد"

نگاهم کمی رنگ دلتنگی گرفت!

احساس کردم دلم جمع شد!

مامان - خيله خب ارام جان... میبینمت عزیزم.. فعلا

گوشی رو روی لحاف پرتاب کرد و این بار با سرعت بیشتری لباسهای مجلسی رو از کاورشون بیرون میکشید و داخل چمدون قرار میداد

نوک موهای بافته شده ام رو به بازی گرفتم و اروم لب زدم:

-جایی میخوای بری؟!

اخمی روی صورت شاداب اش نشسته بود... صورتی که به هیچ وجه بیانگر 39 سال سنش نبود!

از این ور اتاق به سمت دیگه حرکت میکرد و کمدهارو باز میکرد

وقتی دیدم قص جواب دادن نداره اروم صدایش زدم: ماما؟!

این بار با حرص شدیدی یکی از لباسهای مجلسی رو روی تخت پرتاب کرد و خودشم نشست و سرشو بین دستاش گرفت

موهامو رها کردم، جلوتر رفتمو کنارش نشستم.

من دخترش بودم.. با این حالش قطعا الان بهم نیاز داشت!

دست روی شونه اش گذاشتم و ملایم پرسیدم: چی شده؟

سرش رو کمی به سمتم چرخوند: همه چیز بهم خورد آیلارا!

فستیوال نهایی هر ساله بعد از تعطیلات کریسمس برگزار میشه اما این بار هیئت داوران به قبل از تعطیلات موکولش کردند... میدونی این یعنی چی؟

یعنی ما اصلا نمیتونیم خودمونو بهشون برسونیم... یعنی سیصد روز سگ دو زدن باد هواست!

ترجیح دادم درباره رقیبی که همیشه به من ترجیح داده شده حرفی نزنم. رقیبی که گامهاشو هماهنگ و موزون با من برمیداشت... کافی بود دو قدم جلو میرفتم تا این رقیب لعنتی سه قدم از من جلوتر بزنه! فقط سکوت کردم و شونه هاش رو بیشتر ماساژ دادم:

مامان - امشب ده شب پرواز دارم..

با این حرفش دستم اروم اروم سر خورد

با کمی ناراحتی بهش خیره شدم... اما بازهم... حرفی نزد!

یکدفعه بلند شد و در حالیکه کل لوازم آرایش روی میز رو توی چمدون خالی میکرد گفت:

مامان - به بابات زنگ بزن زودتر بیاد امشب تنها نباشی... منتظر من نباشه!

با ناخوندهای کوتاهم بازی میکردم و ناراحت به گرایت سفید رنگ شیشه ای زل زده بودم.

بند مانتوی مشکی بلندشو دور کمرش محکم کرد، شال قرمزشو روی سرش جابه جا کرد و زیپ چمدون رو هم تنیدی بست.

مامان - همه چیز آماده ست.. خیالم از بابت تو دیگه راحت! مواظب خودت باش آیلار جان

همزمان به سمتم خم شد و ب*و*س*ه ای سرد، خشک، خالی از محبت و هول هولکی روی گونه ام کاشت، چرخ چمدون رو برداشت و با خودش کشید.

حتی منتظر نشد تا جواب خدا حافظی اش رو بدم با سرعت هرچه تمام تر از خونه توی یک چشم بهم زدن خارج شد.

از ناراحتی ابرو هام تو هم گره خورده بود و حتی تکون نمیخورد.

ترجیح داده شدم.. بازهم اون رقیب لعنتیم تو الویت بود

نمیدونم چقدر گذشته بود که توی اون حال نشسته بودم و حس دلتنگی و غم کل وجودم رو تحت سلطه خودش درآورده بود

نمیدونم چقدر گذشته بود که خودم رو با یه فستیوال بی معنی قیاس میکردم! تا به نتیجه برسم!... با شتاب بلند شدم و به محض اینکه خواستم ناراحتیمو به جوری تخلیه کنم درد شدیدی قفسه سینم رو احاطه کرد بطوریکه برای چند ثانیه نفسم بند اومد

این درد لعنتی رفته رفته به پاهام سرازیر شد. سست شدن همه وجودم رو به خوبی حس میکردم، بی جون و بی حال کف زمین افتادم.

با مشتم به سینه ام چنگ زدم و تلاش کردم سخت ترین کار ممکن رو توی اون شرایط انجام بدم تا به حالت عادی برگردم... تا نفسم برگرده و بتونم زنده بمونم...

نفس عمیق... دم و بازدم... پشت سرهم... اما چیزی شبیه خوره توی سرم چنگ مینداخت که دیگه راهی نداری ایلار.. دیگه اخراشه.. یکم دیگه تحمل کن.. برنمیگردی... تحمل کن

سینه ام میسوخت... اشک چشمام رو پر کرده بود... کلمه مرگ پررنگ تر از هر وقتی خودشو به رخم میکشید..

به هر زوری که بود از جام بلند شدم دستام میلرزید... چشمام هر لحظه سیاهی میرفت

بی اراده و ترسون از وضعیتم اشکم چکید...

تنها بودم

هیچ کسو نداشتم.. هیچ کس الان کنارم نبود!

نفس کشیدنم سخت تر شد

سینه ام خس خس کرد

وحشت زده کل کابینت رو خالی کردم تا اون جعبه نحس رو بیرون بکشم.. تا اون جعبه رو لمس کنم و بتونم تکرار

کنم که آیلار میتونه به زندگی ادامه بده!

قرص رو قورت دادم...

به کانتیر تکیه دادم...

نفس عمیقی کشیدم..

باز شدن سینه ام و پمپاژ خون رو با سرعت توی تنم حس کردم

حالم جا اومد... دستم رو مشت کردم و مدور سینه ام رو ماساژ دادم...

این سیاهی موقتا سفید شده بود!

این سیاهی هیچ وقت سفید یکنواخت نمیشد!

این سیاهی، همیشه خاکستری باقی میموند...

دستم زیر سرم بود و به صدای ریز جیرجیرکها گوش سپرده بودم... نسیم ملایم میوزید، پرده حریر یاسی رنگم رو

به ر*ق*ص در میاورد... هوا تاریک بود و طبق معمول شبها با تنهایی سپری میکردم.

حوصله ام عجیب سر رفته بود اما کسی نبود تا این دلتنگی رو باهاش تقسیم کنم، چاره ای نداشتم جز اینکه توی بیکاری خودم دست و پا بزنم

تلویزیون کوچیک اتاقم رو با کنترل روشن کردم و به برنامه مصاحبه ای که حتی نمیدونم با کی بود خیره شدم! صدای ماشین از حیاط بلند شد... تو جام نیم خیز شدم و پرده رو کمی کنار کشیدم.. چراغهای ماشین خاموش شد و متعاقبش بابا از ماشین پیاده شد.

از اتاق بیرون اومدم، در حینی که موهای بازم رو با کش میبستم و به استقبالش جلوی در ایستادم...

کمی بعد چهره خسته اش توی صورتم سایه انداخت... سعی کردم لبخند بزنم:

-سلام بابا

رو پنجه پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم

بابا لبخند خسته ای زد:

-سلام بابا.. چطوری

در رو بستم: خوبم.. خسته نباشی

وارد اتاق شد و کلید برق رو زد:

بابا - سلامت باشی،

یکدفعه ساکت شد

تپشهای قلبم از شدت استرس نامنظم شده بود

جرات نداشتم توی اتاق پا بذارم و یه تصویر همیشگی توی نگاهم نقش ببندد... میدونستم که این سکوت، این آرامش؛ آرامش قبل از طوفانه!

سابقه نداشت چیزی توی این خونه پایدار و مداوم باشه... هیچ وقت سابقه نداشت!

به ثابته نکشید از اتاق بیرون اومد و تو استانه در ایستاد و منو مخاطب قرار داد:

بابا با حیرت:- مامانت کجاست؟؟!

لبمو گزیدم، جواب ندادم و سرمو پایین انداختم

بابا- با توام آیلا... چرا میز خالیه؟! چرا هیچی تو کمد لباسهاش نبود؟

انگشتهامو توهم پیچ و تاب دادم.. حس میکردم نفسهام تنگ شده... تقصیر من چی بود که باید جواب سوالای بابا رو میدادم؟ سوالایی که خودمم تو پاسخشون هیرون و سرگردون مونده بودم!

این بار صدای بابا بالاتر رفت:

بابا- منــــو نگاه کن آیلــــار!!

کمی این پا و اون پا کردم و با من من جواب دادم:

-راستش...راستش... نگاهی به ساعت کردم.. ده و نیم!

اب دهانمو قورت دادم:

-بابا...راستش...مامان...رفت...ساعت ده...پر...پرواز دا..داشت!

بی اراه و اختیار لکنت گرفته بودم...

اخمهای بابا بیشتر توی هم رفت و صورتش سرخ تر شد!

بابا- کجا رفت؟؟؟

جرات به خرج دادم جلو رفتم و دستهایم گرفتم، روی مبل نشوندمش تا اروم باشه :

-بابا جون...اروم باش قربونت.....

حرفم رو با صدای بلندش قطع کرد:

بابا- بهت میگم کدوم گوری رفت ایلار؟؟؟!!

-فس..فستیوالش جلو افتاده بود...یهو اومد خونه..وساییش رو جمع کرد و رفت

صدای ساییده شدن دندونهای بابا رو روی هم شنیدم ...

صدای پوزخند هه مانندی که از حنجره اش خارج شد رو هم شنیدم!

اما چه کاری از دستم بر می اومد جز دعوت کردن به آرامش و خودخوری خودم که در نهایت منجر به مصرف یک

جعبه در ماه از اون قرصهای لعنتی بود ... و تپشهای قلبی که روز به روز کند تر و ضعیف تر میشد؟!!

قفسه سینم تیر میکشید

سعی میکردم با نفسهای عمیق کنترلش کنم تا کار دستم نده!

بابا- برو تلفنو بیار..زود باش

دستام لرزید: چرا؟

بابا- بهت گفتم برو اون بی صاحب رو بیار انقد منو سوال جواب نکن!!!

موندن رو جایز ندیدم...

بدون تعللی اروم و شمرد شمرد به سمت تلفن رفتم

بابا مشغول شماره گیری شد..

دستهام سرد تر شد

تپشهای قلبم وسیع تر شد

دلم بی قرار تر!

زبونم تلخ تر!

مضطرب و تند تند پوست لبم رو میکندم و به انگشتهای بابا که صفحه کلید تلفن رو لمس میکرد چشم دوختم

بابا- این یکی چرا جواب نمیده؟

پاهامو بهم فشردم و محتاط گفتم:

-به کی زنگ میزنی بابا؟

اما اخمهای بابا و نگاه محکوم کننده اش رو به من غلیظ تر شد که باعث شد بی اراده سرمو پایین بندازم و از

خجالت چشمامو ببندم

..احساس میکردم موندنم و ایستادنم اونجا بی دلیله

عقب گرد کردم و به محض اینکه خواستم به اتاقم برم صدای بلند شد:

بابا- کجا؟

بابا حالت عادی نداشت! یه جورایی انگار خشم و احساس و ناراحتی و منطق رو باهم ترکیب کرده بود و حالش رو

منقلب کرده بود...

انگار که منتظر بهانه ای بود تا به اولین چیز موجود گیر بده و همه حسهایش رو سر اون فرد خالی کنه!

و توی اون شرایط تنها کسی که موجود و دم دست بود...من بودم!

حالش رو درک کردم...احوالش پریشون بود.. طوفان نگاهش توی نگاهم انعکاس پیدا کرد و خنجر کشید.. به

سمتش رفتم ومقابل پاش نشستم:

-باباجون..قربونت برم..اذیت نکن خودتو..چشم...تا هر وقت که بگی اینجا میشینم

لحن صدام..ارامش کلامم بهش سرایت کرد، که در کسری از ثانیه اروم شد. نی نی نگاه نم دار و خیره اش رو به صورتم دوخت

توی موهای جو گندمی رنگش چنگ انداخت و با صدایی خش دار گفت:

بابا- برو خواهرتو یه جوری پیدا کن

چشمام گرد شد

بابا- همین الان باید پیداش کنی...برو ایلا

و تلفن رو به سمتم گرفت

تپش تند قلبم!

نگاه مبہوت و گیج یا شاید ترسونم، بین دست دراز شده بابا و چشمای طوفانیش در نوسان بود...

ترسیدم

از ثبات کلام بابا، از تصمیم مصممش،

یا شاید هیچ کدام

از تپشهای بی وقفه قلبی که دوز وحشتم رو لحظه به لحظه بالاتر میبرد...

بابا- به چی نگاه میکنی برو خواهرتو پیدا کن ببین اون کجاست

از بہت در اومدم...تند تند سرمو تکون دادم و تلفن رو از دستش کشیدم

به محض اینکه بابا کتش رو درآورد به سمت اتاقم رفتم و درو بستم.

درد گذرایی حس کردم..

به این فکر میکردم که از کجا پیداش کنم که درست همون لحظه تلفن زنگ خورد

به شماره تو دستم نگاه کردم..

اگر اون لحظه خبر میدادن که تو قرعه کشی بانک پولی میلیونی برنده شدم انقدر خوشحال نمیشدم.. سریع دکمه اتصال تماس رو فشردم:

-الو؟

-سلام ایلارجان... چطوری؟ الان زنگ زدی تازه رسیدم، تا خواستم جواب بدم قطع شد

یادم رفت سلام کنم:

ک... کژال

عجله من به اون هم سرایت کرد و صداش مضطرب شد:

کژال-چیزی شده آیلار؟

با دندونم ریشه ناخنم رو محکم کشیدم. بدجوری سوخت... بی توجه بهش گفتم:

-کژال میتونی بیای؟

کژال- الان؟

صدای بابا که بلند شد تعلل نکردم و سریع تو گوشی گفتم: اره..اره الان

کژال- آیلی چی شده؟

بابا- پیداش کردی آیلار؟؟

گوشی رو از دهانم فاصله دادم:

-اره بابا

دوباره دهانه رو نزدیک کردم:

-فقط بیا کژال

فرصت حرف زدن بهش ندادم و سریع ارتباط رو قطع کردم

شاید با 17 سال سن درست مثل بچه ها رفتار کرده بودم

شاید بدون هیچ فکری کژال رو هم نگران کرده بودم

شاید به دلیل موقعیت و وضعیتم نمیتونستم رفتار بهنجاری و مقبولی از خودم نشون بدم

اما هرچی که بود بابا همیشه برام تو الویت بود. بابا تنها کسی بود که کوچکترین رفتارش باعث بهتر یا بدتر شدن

حالم میشد... لاینفک زندگی من، پدرم بود!

با حالتی اشفته و پریشون روی صندلی اشپزخونه نشسته بود یک لیوان آب هم کنارش بود... با دستاش روی میز

ضرب گرفته بود

طاقت دیدن پدرم رو اون هم تو این اوضاع نداشتم، جلو رفتم و از پشت سر گونه اش رو بوسیدم

سرش رو بلند کرد نگاهش قرمز و خسته بود...چشماس از شدت خستگی خمار خمار بود..

روی چشمهاشو بوسیدم:

-نبینم بابا ناراحت باشه

اما جواب حرفم تنها نگاه خیره و سکوتی پر از حرف بود

سکوتی که زیر خاکستری از حرفهای ناگفته پنهون شده بود و هم چنین کهنه!

صندلی رو کشیدم و نشستم:

-بهش زنگ زدم الان خودشو میرسونه

بابا-کجا بود؟

-تازه رسیده بود..طفلکی اونم نگران شد

بازهم پوزخند بابا و نگاه دردمندش بود که توی چشمم رد انداخت:

بابا- تازه رسیده بود! یه دختر تنها!

به سمت من متمایل شد، صداس از همیشه خسته تر بود..خیلی گرفته:

-تو هیچ وقت مثل هیچ کس نشو...تو با همه فرق داری... میدونم...میشناسمت..خودت بمون آیلارا! همیشه خودت

باش...هیچ وقت عوض نشو

اخم ظریفی از روی تفکر و نفهمیدن معنای حرف بابا روی پیشونیم نشست بود اما با این حال دستشو که روی

دستم بود گرفتم

پلکی به نشونه تایید حرفش زدم:

-خودم میمونم بابا

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد:

بابا- خواستم همه چیز رو بهتر کنم..خواستم زندگیم رو به نحو احسن تبدیل کنم ولی چرا...چرا اینجوری

شد...نمیدونم! همه چیز مثل دو روی سکه تغییر کرد...

خواستم بهترینهارو برای آتوسا بسازم...

خواستم زندگیش رو عوض کنم تا از همیشه راضی تر باشه...

اما...نمیدونستم..

اگه یک درصد میدونستم قراره این بشه وضعیتم...پشت دستم و داغ میکردم که اون همه کار براش انجام ندم..

اگه میدونستم خودمو لعنت میکردم که اون همه محبت به پاش نریزم... که اینجوری جواب زحمتامو نگیرم!

نمیدونستم با عوض شدن زندگیش، آتوسا عوضی میشه...نمیدونستم آیلار..بخدا نمیدونستم!

سرش رو روی میز گذاشت و پلکاشو بست

تن صدای گرفته و خش دارش دلم رو فشرده میکرد:

بابا- صدف که رفت...زندگی منم رفت...دارو ندار منم رفت...خوشیام تبدیل به ناخوشی شد...زندگی اروم و بی

دغدغه ام یه دریای طوفانی و پر تلاطم شد...

صدف که رفت، زندگی هم برای همیشه رفت...!

دست روی شونه های پهنی گذاشتم که شاید مرهمم نبود..اما درد مند هم نبود...هر چی که بود شونه های مقتدر

وسرشار از ابهت پدرم بود:

-بابایی

....-

-بابا توروخدا اینجوری ناراحت نکن خودتو...

سرش رو برداشت...چشمهای سرخ شده و پر شده از اشکش نشون میداد که تلاش برای مقاومتش کم کم داره بی

اثر میشه

نشون میداد که قهرمان کودکی هام از همیشه شکستنی تر شده

نشون میداد که بابام،این همه سال درد عظیمی روی قلبش سنگینی میکنه اما دم نمیزنه...

نشون میداد که این بار برای همیشه قفل زبونش شکسته و طاقتش سلب شده!

بابا- صدف که رفت دنیای منم با خودش برد.. کژال خورد شد...بی پناه شد..تو اوج نوجوونیش بی حامی شد! گوشه

گیر شد..لال شد!

من تنها شدم...بی کس شدم...درد شدم...سنگ شدم!

با غصه نالیدم: بابا

بابا اما بی توجه به من حرف زد:

میدونی آیلار اون لحظه حاضر بود بمیره اما نبینه پدر همیشه محکمش سر به شونه تکیه داده و تو اغوشش از درد از دست دادن صدف و تغییر کژال حق میزنه؟

دستهام دور کمر بابا حلقه شد و سرم رو جایی کنار گوشش گذاشتم... روی موهای کوتاهشو بوسیدم و قطره اشکم لا به لای موهای خوش رنگ این مرد قاطی شد.

بابا- از دستشون دادم آیلار.. هم صدفو هم کژالمو... صدف نمیبخشه منو آیلار.. نمیبخشه!

بغضم اجازه حرف زدن رو ازم دریغ کرده بود..

بابا- دخترش رو با دستای خودم نابود کردم.. با وجود اون دوستای جدید و مهمونی ها کژال دیگه کژال گذشته برای من نشد... دیگه هیچ وقت نشناختمش... هیچ وقت منو نشناخت... منو از یادش برد

با یه پسره دوست شد... فهمیدم.. داشتم اتیش میگرفتم.. دلم میخواست بکشمش... کم مونده بود برم خونِ پسره رو بریزم حتی اگه به قیمت مرگ خودم تموم میشد اما مهر سکوت زدم به این لب لعنتی و هیچی بهش نگفتم.. ترسیدم... گفتم بی مادره.. سنش اوج غرور.. حساس شده.. بهش حرف بزدم بدتر میشه.. گفتم یه اشنایی معمولیه.. آدمی رو هرچی منع کنی بیشتر به اون چیز کشش پیدا میکنه.. واسه همین حرفی نزدم.

ولی کاش ساکت نمیشدم.. کاش حرف میزدم.. کاش واسش خط و نشون میکشیدم..

بعد از اون کژال هر ماه با یکی دوست میشد و بهم میزد... هرماه شد هر هفته... هر هفته شد هرروز... کژال عوض شد.. دختر من... قدیسه من... دیگه برام ارزشی نداشت وقتی... جلو روی من گستاخی میکرد... صداشو روی من... روی تنها کسش.. روی پدرش بلند میکرد..

این بار با بیچارگی شکست و حق هق بلندی کرد:

-بهم فحش میداد آیلار.. جلوی همه... هیچی براش مهم نبود.. نفهمید بخاطر اون چه سختیایی روبعد مادرش به جون خریدم.. هرچی از دهنش در میومد رو بهم میگفت آیلار.. نمیفهمید بخاطر اسایشش تن به چه کارایی دادم تا فقط اروم باشه... تا غمی نداشته باشه.. تا نبود صدفو حس نکنه.. نفهمید با گفتن اون حرفها و اون بدو بیراها چند دفعه کمرم خم شد.. هیچ وقت نفهمید آیلار

تو بغلم اشک ریخت و لرزید... چه کاری از دستم بر می اومد جز بوسیدن پی در پی صورت این مرد سراسر خستگی؟!

حرف نمیزدم... بغلش کرده بودم... بابا فقط منو داشت... بابا برخلاف فکری که طی این سالها داشتم سنگ نبود.. سخت نبود.. بی احساس نبود.. فقط مرد بود! غرور بود! فقط خستگی بود!

سرش رو بلند کرد... اشکاش سر شونه لباسم رو خیس کرده بود..

دستی به صورتش کشید:

-وقتی میدیدم تنها دخترم؛ تنها کژالم، منه پدر رو جلوی کس و ناکس میشکته له میشدم.. خورد میشدم.. اما چی میگفتم؟ چی میگفتم که جز سرافکندگی واسه خودم چیزی نداشته باشه؟

دیگه کاری بهش نداشتم.. حرمت پدر و دختری منو کژال بین همه، جلوی چشم همه، خیلی وقت بود که ازین رفته بود..

تنها راهی که به ذهنم رسید تا کژال رو از تو اون منجلا ب بیرون بکشم آوردن جایگزینی برای صدف بود... یه کسی باید بالای سر کژال میبود تا از اون وضعیت خارجش کنه.. تا کنترالش کنه و براش مادری کنه

به یه نقطه خیره شد وبعد از مکث طولانی ای لب زد:

بابا- ولی نشد آیلار... بعد از صدف هیچ کس نمیتونست کژال رو به اون کژال سابق برگردونه.. هیچ کس.... جز خودش!

کژال باید خودش میخواست تا برگرده... ولی خودشم تو سنی نبود که بفهمه بتونه برگرده.. اگر من حرفی بهش میزدم نصیحتی بهش میکردم فکر میکرد بدش رو میخوام.. چشمش رو میبست و دهنش رو باز میکرد!!

به همین سادگی ... منه به ظاهر پدر دخترمو دستی دستی نابود کردم... وقتی که شبونه جشن میگرفتم و برای رفتن به خونه دوستاش اجازه میدادم شبها تا دیروقت بمونه .. خوش بگذرونه و تنها نباشه و غصه نخوره... نمیدونستم این خوش گذرونیها باعث کج رفتن کژال و از دست رفتنش میشه..

با درد تو صورتم حرف زد:

بابا- تو بگو آیلار مگه من چند بار برای کژال مادری کرده بودم؟ مگه من مادری کردن صدف رو بلد بودم؟ من فقط میخواستم تا یه جوری سر کژال رو گرم کنم و به کارهای خودمم برسم.. فکر میکردم دخترم اینجوری خوشحاله و کمتر بهونه مادرشو میگیره... نمیدونستم آیلار... من صدف نبودم!

-میدونم بابا ... تو نمیخواستی... اذیت نکن خودتو

با بی قراری صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و بانگشت شستش اروم اروم گونه ام رو نوازش میکرد:

بابا- ولی تو نه آیلار... تو نه مثل آتوسایی نه مثل کژال... مثل تورو هیچ جا ندیدم... شاید تو سمبلی از صدف هستی! صدفم دقیقا ویژگیهای تورو داشت.. حتی با بدترین شرایط عوض نمیشد.. خودش میموند و پا به پام میومد.. تو هم دختر آتوسایی ولی یک درصد به این مادر شباهت نداری..

-خودت بمون آیلار.. هیچ وقت عوض نشو.. آتوسا خوب بود.. ولی خودشو گم کرد.. یادش رفت کی بوده و کجا بوده.. درست وقتی که وارد زندگیم شد خودشو گم کرد و دیگه شناخت... درست مثل کژالم..

عوض نشو آیلارم.. نه حتی مثل صدف.. خودت.. خود آیلار

بلافاصله ب*و*س*ه ای روی پیشونیم نشوند.

-بابا تو رو خدا دیگه اینجوری خودتو ناراحت نکن باشه؟

لبخند کجی د و سرشو تکون داد.. لبخندی که عمق خستگیشو میرسوند.. دستش رو بوسیدم و گفتم:

-تو که کنارم باشی خودم میمونم بابا

بابا- بی منم باش.

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم که صدای زنگ در بلند شد

بابا- برو در رو باز کن. خواهرت اومد

کژال خواهرم بود و من اینو هفده سال بود که پذیرفته بودم.. اما دلیل اصرار بابا رو مبنا بر اینکه اونو هر لحظه خواهرم خطاب میکرد نمیفهمیدم..

به ندرت پیش می اومد تا بابا کنار من، کژال رو، کژال خطاب کنه.. نه خواهر!

این پا فشاری و اصرار شاید تلنگری برای خودش بود تا یادش بمونه که ما خواهر هستیم...! هرچند از یک مادر نبودیم.. اما یک خون داشتیم.. یک رگ داشتیم.. و یک اسم فامیل مشترک!

دستگیره کشیده شد و متعاقبا چهره ترسیده و رنگ پریده کژالی که خواهرم محسوب میشد، نمایان.

با دیدن من که مقابلش ایستاده بودم کیف مشکیش از دستش رها شد و سریع به اغوشم کشید، انقدر سرمو محکم که نفسم به تنگ اومد، حتی مهلت نداد تا حرف بزنم:

کژال - خدایا... تا برسم اینجا مردم و زنده شدم.. هزار جور فکر به سرم زد.. دیوونه شدم از بس خیال کردم شاید بلایی سرت اومده باشه

صورتم رو بین دستاش گرفت و با صدایی لرزون و رنگی پریده گفت:

کژال - خوبی آیلی؟.. حالت؟ حالت خوبه؟

دست روی دستش گذاشتم: کژال... من خوبم

دوباره سرمو محکم تر از قبل به سینه اش فشرد و روی موهامو پی در پی بوسید.. عطرملایمش مشامم رو نوازش داد:

کژال - بمیرم برات.. بمیرم

رفتارهاش تماما شوک زده و به نوعی هیستریک بود

سعی کردم ازش فاصله بگیرم:

-بخدا خوبم کژال

کژال- اون چه وضع خبر دادن بود؟؟ ده دفعه نزدیک بود تصادف کنم.اخه ادم گوشی رو اونجوری قطع میکنه؟ نگفتی هزار جور فکر به سرم میزنه؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم،عطرش روحی ندیده از پشت سرم حس کردم

همون لحظه هم نگاه کژال به پشت سرم دوخته شد...مکث کرد..کمی صورتش در هم فرو رفت و بعد تنها سرش رو به نشونه سلام تکون داد

کمی چرخیدم..بابا بدون اینکه حرفی بزنه با اخمی در رو بازتر کرد و بعد هم خودش کنار رفت.

این رفتارها کاملا برام عادی شده بود..دیگه تازگی نداشت..

هیچ وقت.. نه کژال سلام درست و حساب شده ای میداد و نه بابا خوش امد گویی گرمی تحویل میداد!

تمامی این دو رفتار با حرکت توی سر تکون دادن و باز کردن پاشنه بیشتر در خلاصه میشد...

با رفتن بابا کژال لبهاشو بهم فشرد و در حالیکه دست پشت کمرم میذاشت و منو به داخل هدایت میکرد خودش هم کنارم همراه، و وارد شد!...

پچ پچ خیلی ضعیفی از پذیرایی به گوش میرسید

لیوان های پایه بلند شربت رو توی سینی گذاشتم و با اطمینان از اینکه همه چیز بی نقصه از اشپزخونه خارج شدم

تو محدوده دیدشون که قرار گرفتم بلند شد:

کژال- مگه من غریبه ام؟ بگیر بشین ببینم این وقت شب!

سینی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت..جایی کنار بابا نشستم :

- گفتم تازه از سر کار اومدی دهنتم خشک نباشه

بابا یکی از لیوانهای پایه بلند قرمز شده از شربت رو برداشت و هم زد.. بی مقدمه و رک رو به کژال گفت:

-برام بلیط بگیر

جفت ابروهای کژال از تعجب بالا پرید، کم کم به خودش اومد و گفت:

-واسه کجا؟

بابا به من نگاه کرد و منتظر شد تا جواب سوال خواهرمو بدم اما من بی خبر از همه جا شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

-به من چیزی نگفت.. اصلا مهلت نداد درست ازش خداحافظی کنم.. سریع چمدونشو بست و رفت

ابروهای بابا توهم گره خورد و پایه لیوان شربت رو محکم تو دستهایش فشرد

کژال که حالا مات و مبهوت مونده بود و از حرفای ما سر در نمی آورد به حرف اومد:

کژال - بابا چی شده؟

بابا جوابش رو نداد و رو به من گفت:

-پاشو برو دفترچه تلفنشو بیار

کشوهای مامان رو گشتم تا اینکه دفترچه سبز رنگ رو بیرون کشیدم

قبل از اینکه برم کنارشون صدای پوزخند کژال رو شنیدم:

-این بود اون زن نمونه و خونه نشین و عاشق زندگی ای که ازش حرف میزدی بابا اره؟ حالا بعد از هیجده سال به حرف من رسیدی؟ دیدی بهت گفتم این زن زن زندگی نیست؟ یادته بهم چی گفتی؟

بابا حرفش رو قطع کرد: بسه!

کژال - یادته بابا مگه نه؟ گفتم تو حق دخالت تو کارای منو نداری! به خیال خودت میخواستی واسه مامان پاک من.. واسه گل یاس من جایگزین بیاری؟ فکر میکردی اتوسا میتونه جای مامانو برام پر کنه؟ واقعا فکر کردی اتوسا میتونه جایگاه خواهرمو، جای صدفمو برای همیشه بگیره؟

صدای بابا بالا رفت: کژال بهت گفتم بسه

کژال داد کشید - بس نیست.. رفتمی برام زن بابا آوردی که چی بشه؟؟؟ یه زن غریبه و بی کس و کار رو تو خونه مامان من آوردی که چی بشه؟؟؟ که جاشو بگیره؟ فکر کردی اون زن اشغال میتونه یک هزارم درصد محبت مامان گل منو داشته باشه؟؟؟ جلوی فامیل سرافکنم کردی.. جلوی تک تک دوستانم ابرومو بردی... همشون گفتن بابات معلوم نیست چه ادمیه که به سال نکشیده رفت سر مامانت هوو آورد... گفتن حتی یکسال هم تحمل نکرد تا.....

بقیه حرف کژال با صدای سیلی بلند و گوش خراشی که توی گوشش خوابونده شد قطع شد!

صدای سیلی انقدر بلند بود که اکوش توی سالن پخش شد... من به جای کژال درد کشیدم و عقب رفتم

با بهت از لای در به این صحنه نگاه میکردم

دست کژال روی گونه ش نشسته بود و سرش پایین افتاده بود

بابا اما...

با چهره ای برافروخته و گداخته از اش جلوی دختر صدف ایستاده بود و برایش خط و نشون میکشید:

بابا- اینو زدم تا یادت بمونه کی هستی و با کی داری حرف میزنی... زدم تا یادت باشه جلوی اون چاک دهننتو

گل بگیری و وقت و نا وقت مثل حیوون بازش نکنی!

صداش بلند و بلندتر شد:

بابا- این چک رو خوابوندم تو گوشت تا بفهمی این همه سال واسه توی بیشعور خودمو به اب و اتیش زدم

تا راحت باشی و غمی نداشته باشی...

برات زن بابا اوردم تو خونم هههه؟ خوب کردم! خونه ام بود... اختیارشو داشتم! تورو سخته؟

فکر کردی از حیوون کمترم که نتونم نفسمو کنترل کنم؟ فکر کردی واسه کیف و عشق خودم به سال نکشیده

دوباره زن گرفتم!!!

این بار داد زد: همش بخاطر توی احمق و کودن بود... که کمبود صدفو نبودن روزانه منو حس

نکنی! تا یکی باشه که ترو خشک کنه.. حالا بعد اون همه زحمت که ادم شدی... گلیم خودتو از اب

کشیدی بیرون... جلوی من وایمیستی و تورو خودم فحش میدی؟؟؟ تو ادمی؟؟؟ حیف اسم اولاد که روی تو

باشه کژال... شرمم میاد که تورو دختر خودم بدونم! شک میکنم که تو دختر صدف باشی... تو دختر اون مادر نیستی

کژال...

دستش رو از گونه اش برداشت لبهاشو محکم بهم فشرد و با بغض و جسارت گفت:

کژال- نه نیستم... دختر صدف نیستم چون صدفی نبود که بودنشو بهم بفهمونه.. تا به خودم اومدم و چشم باز کردم

خودمو غرق تو پارتیه‌های شبونه دیدم.. توی دود و دم و سیگار دیدم..! توی پسر و پسر بازی دیدم! همش بخاطر تو

بود... تو بودی که منو تو این وضعیت فرو کردی... مگه من چندسالم بود؟

این دفعه جیغ کشید: مگه یه بچه دوازده ساله فرق خوب و بدو از هم تشیص میده فرهاد؟؟

دستمو نگرفتی به کنار خودتم تشویقم میکردی که شب تا صبح تو اون جمعیت غرق در کثافت جولون بدم

بعدشم که به خودم اومدم سایه زن بابا روی زندگی مامانم مثل بختک افتاده بود و ول کن نبود! حالا توقع زنی

مثل صدف رو از من دارییی؟؟؟

اشکهای میچکید و انقدر که جیغ زده بود صدایش گرفته بود.. موهای کوتاهش که تا زیر گردنش بود با هر جیغش تکون کوچیکی میخورد و تو صورتش پخش میشد

کژال- اتوسا رو برام اوردی فکر کردی همه خلاهامو پر میکنه و منم یه مامان جون میبندم به نافش؟ نخیر
فرهاد... من یه صدف میشناسم و یه مامان!

صدایش پایین اومد: صدف که رفت، مامان هم رفت.. همه چیز هم رفت.. اگه الانم اینجام فقط و فقط بخاطر اون طفل معصومیه که اینجا بخاطر ننه بی مسولیت و تازه به دوران رسیده شه که گیر افتاده و چاره ای نداره!
بعدم با کمی مکث بلند بلند صدا زد:

-آیلی... آیلی جان

درو باز کردم و بیرون رفتم

با سری افتاده و غمگین دفترچه سبز رنگ رو روی میز گذاشتم و خودم به مبل تکیه دادم و مشغول بازی با دستهام شدم:

-دفترچه.. شماره دوستاش هست.. بعداظهر که داشت حرف میزد.. تو حرفاش اسم آرام رو میاورد..

کژال که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده دفترچه رو برداشت و دنبال آرام نامی گشت!

کمی بعد گوشیش رو برداشت و بعد از شماره گیری به انگلیسی حرف زد

منو بابا که متعجب از کارش مونده بودیم فقط خیره نگاهش میکردیم

دلیم برای بابام میسوخت.. این همه سال از خودش گذشت و بخاطر اسایش کژال زن گرفت و اونو ازاد گذاشت تا تنها نباشه درحالیکه کژال گنگی حال الان و از دست رفتن نوجونیشو مقصر بابا میدونه!

بابا هرچی هم که بود پدر بود.. حقش این رفتارها از جانب کژال نبود.

در اخر با گفتن تشکری گوشی رو قطع کرد:

-مجبور شدم خودمو جای یکی از مهمانان برنامه جا بزنم تا بدونم زمان برگزاری این شو دقیقا چه زمانی و کجاست..

بابا که اخم کرده بود.. به جاش پرسیدم: چیزی فهمیدی؟

لبخند کم رنگی زد: چشمتو اینجوری متعجب نکن فسقلی... اره فهمیدم سه هفته دیگه تو میلان برگزار میشه.
به سمت بابا برگشتم:

-بابا بازم بلیط رفت میخوای؟

دستی به صورتش کشید و از جاش بلند شد بدون حرفی به اتاقش رفت و در رو بست

گیج زمزمه کردم: بابا

کژال-ولش کن .منصرف شد

از جاش بلند شد

-تو کجا دیگه؟

کژال - دیر وقته فسقلی...برم خونه ام

اخم کردم: من هفده سالمه! میشه انقد این کلمه رو کار نببری؟

خنده بی جونی کرد:بعد این همه سال برام هنوزم همون آیلی کوچولوی یه روزه ای که از بیمارستان آوردنش و بوی خون میاد

-کژال؟

چشمهایش به شدت مهربون شد: جون دل کژال؟

-امشب بمون پیشم

نگران شد: آیلی راستی وضعیت چطوره؟قرصاتو به موقع مصرف میکنی؟

بیحوصله جواب دادم: کژال بمون پیشم..خسته شدم از بس تنها موندم

دستش رو روی قلبم گذاشت: درد نگرفته؟

-میمونی؟

-آیلی!!

سرمو پایین انداختم: خب...خب..چرا امروز که مامان رفت اعصابم خورد شد..یهو که بلند شدم نفسم رفت

رنگش با گچ یکسان شد: یا امام هشتم..آیلی خوبی؟! نبضم رو گرفت

-کژال بهت میگم مال عصر بود...

-تو الان باید به من بگی؟

بی حوصله سری تکون دادم: چه فرقی میکنه.. من که موندنی نیستم.. بالاخره دیر یا زود اینم کارش رو تموم میکنه و نفس منو قطع. اون جعبه های قرص هم بی فایده ست

چهره اش برزخی خشمگین شد: ساکت شو آیلی

-من فقط حقیقت رو میگم.. خیلی وقته که حتی نمیتونم قدمامو تند بردارم..مجبورم از لاک پشت اروم تر حرکت کنم..استرس مردن هر لحظه باهامه...دردم تشدید میشه و بهم میفهمونه مرگ خیلی بهم نزدیکه..خیلی خسته شدم کژال..درسته میترسم و دلم زندگی میخوادمثل همکلاسی هام گردش و تفریح و راه رفتن طولانی مدت تو پاساژ هارو میخواد ولی از یه طرف حداقل اگه بمیرم از این همه حسرت راحت میشم...

به طرز غیر قابل باوری اروم شده بودم:

-سه ساله حسرت یه توپ و یه تور مونده روی دلم..زنگای ورزش دوستام با شور و هیجان پشت تور بسکتبال و والیبال تمرین میکنن اما من انقدری ضعیفم که حتی نمیتونم همراهیشون کنم...مجبورم بشینم یه گوشه و مسیر توپ رو با چشمم دنبال کنم..

چشماس بارونی شده بود.. دل من هم طوفانی!

-مامان سالهاست فراموش کرده بچه ای به اسم آیلار داره! زندگیش شده اون فستیوال لعنتی و شوی میکاپ و سروکله زدن با هزار جور مدل! سالهاست حسرت یه غذای خونگی به دلم مونده... خسته شدم از بس به هزار جور رستوران زنگ زدم و سفارش غذای خونگی دادم!

کژال کیفش رو روی زمین انداخت و جلوی پام زانو زد:

- آیلی؟! مگه من مرده بودم؟؟ چرا این همه وقت بهم چیزی نگفته بودی؟ یعنی انقدر باهام غریبه بودی؟

دستی به چشمم کشیدم:

-چی میگفتم به تو؟ توهم خیلی وقته که زندگی خودتو داشتی،این من بودم که توی این خونه،تک و تنها شبامو روز میکردم..

بغض کرده و دردناک زمزمه کرد:

کژال - نمیذارم آیلی... نمیذارم توهم با وجود مادر بی مسئولیتت وبی تفاوتی های بابا بشی یکی مثل من! نمیخوام بی کسی های منو تجربه کنی..نمیذارم یه کژال دیگه متولد بشه!

حرفی نزدم که پلکاشو بست و نرم به اغوشم کشیدروی موهامو نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

کژال -مگه اینکه من مرده باشم یه دونه خواهرم حسرت چیزی رو دلش بمونه و انقدر نا امید حرف بزنه

تو دلم گفتم جایی واسه امید نیست که این نا امیدی سیاه رو از بین ببرم.

اما باز هم چیزی نگفتم و اجازه دادم تا دل کژال کمی نسبت بهم قرص بشه

اجازه دادم تا فرضیه جدال با سیاه و سفید و در نهایت پیروزی سفید توی وجودش ریشه بدوونه

چیزی نگفتم و اجازه دادم تا افسانه بهبود پیدا کردن من جایگزین عادتش بشه!

سیاهی سفید نمیشد..

سیاهی از بین نمیرفت

زندگی تیره من بخشی از قانون بقا بود؛ که از بین نمیرفت بلکه از این سیاهی به سیاهی دیگه ای منتقل میشد!..

از دستشویی که بیرون اومدم داشت با تلفن حرف میزد:

کژال - میای؟

....-

-اه لوس نشو شهاب... پاشو بیا کارت دارم

....-

-یه سورپرایز داریم

....-

- پووفف باشه..

با تعجب به میز رنگاوارینگ و بعد هم کژالی که از این سر اشپزخونه به اون سر اشپزخونه میدوید نگاهی انداختم

تا جاییکه یادمه آخرین باری که این میز رو با این شکل و شمایل دیدم شاید به ده دوازده سالگیم برمیگرده!

هنوز متوجه من نشده بود و من هم متوجه این همه تدارک!

حینی که قوری رو روی سماور میذاشت به سمتم برگشت:

- اومدی؟.. بشین آیلی

صندلی رو کشیدم و نشستم: کژال چه خبره؟

تک خنده ملوسی کرد: خبرای خوب خوب.

محتویات روی میز رو سرسری نگاه کردم نون بربری.. سنگک.. کره.. مربا.. عسل.. پنیر.. خامه.. به قیافه مبهوتم توجه نکرد و پرسید: چایی یا شیر کاکائو؟

فقط لب زدم: چایی

لیوان دسته دارم رو مقابلم گذاشت

دستم رو دور بدنه اش پیچیدم.. تو یه صبح پاییزی سرد گرمای دل نشینش به کف دستم منتقل شد.

لقمه ای بزرگ از کره و مربا رو به طرفم گرفت.. دوباره سوالمو تکرار کردم:

- کژال چه خبره؟ دلیل این همه بریز بپاش اونم واسه دونفر چیه؟

کژال - کره مربا دوست داری دیگه؟ یادمه بچه که بودی عاشق این بودی دستت رو تا ارنج تو شیشه مربا فرو کنی و ملچ ملچ کنان لیس بزنی

یه تای ابرومو بالا انداختم... از چی فرار میکرد؟ از جواب دادن؟

کژال - نمیدونی اون موقعاً چجوری با این کارت دل همه رو به ه*و*س مربا خوردن مینداختی!!

به صندلیم بیشتر تکیه دادم و حالاتش رو زیر نظر گرفتم

چابیش رو هم زد و تند تند واسه من لقمه میگرفت

- چیزی شده؟

با این حرفم با شتاب سرشو بالا آورد:

کژال - نه چی باید بشه؟

- نمیدونم.. احساس میکنم عادی نیستی... مثل همیشه نیستی.. عجیب غریب شدی امروز

خنده کجی و خالی از هر احساسی کرد و خودشو ظاهراً مشتاق این صبحونه نشون داد:

کژال - چرا؟ مهربون بودن بهم نمیاد؟

- بحث مهربون بودن نیست.. گفتم که.. عجیب شدی.. یه جورایی امروز... یه جورایی انگار داری تظاهر میکنی!! این رفتار مربوط به تماس و پشت خطی که نمیشه؟؟!

حرفم که تموم شد نگاه تند و تیزی بهم کرد

از حرفم شرمنده شدم سریع سرمو پایین انداختم و اروم گفتم: معذرت میخوام..

وقفه طولانی ای بینمون بوجود اومد

کژال - سرتو بگیر بالا آیلی... صداس لرزش داشت

کژال - هیچ وقت نمیخوام تو ازم ناراحت بشی.. ببخشید ناراحتت کردم عزیز دلم

ریز گفتم: ناراحت نشدم

فقط برام سوال شد.. راستش خیلی وقت بود این میز رو اینجوری و پر از وسایل رنگارنگ صبحونه ندیده

بودم.. گفتم... گفتم خب... خب شاید دلیل خاصی داشته باشه... شایدم اصلا نه....

چاقو رو تو ظرف گذاشت و دستاشو بهم گره داد، جرعه ای از چاییمو نوشیدم و به کژال خاموش چشم دوختم.. به خواهری که شاید به اندازه من نه.. ولی کمتر از من هم بار غصه رو روی دوشش به دنبال نمیکشید. شاید به اندازه من نه... ولی کمتر از من هم تو جاده خواستن ها و نخواستنها سر در گم نمونده بود و با سیلی از تنهاییها دست و پنجه نرم نمیکرد..

من و کژال، وجه شبه های یکسان زیادی داشتیم.. با این تفاوت که اون به هر طریقی الویتش خودش و خواسته هاش بود و آزاد و مستقل.

اما من... آیلاری بودم که به دلایل گوناگون استقلال کافی پیدا نکرده بودم و هنوز هم به این خونه و به این خانواده سردرگم محتاج بودم و وابسته!

وقتی دیدم قصد جواب دادن نداره دستمو جلو بردم تا لقمه کوچیکی پنیر بگیرم که یدفعه به حرف اومد:

کژال - نمیخوام بیشتر از این تو این شرایط ادامه بدی آیلی

دستم تو هوا خشک شد... حرفش برام قابل تجزیه نبود..

- یعنی چی؟!

جرعه ای از چاییشو نوشید و لبهاشو زبون زد..

کژال - هرچقدر طی این سه سال برای تصمیم دل دل کردم کافیه

چرا مستقیم و صریح حرفش رو نمیزد؟

کژال - اما دیگه کافیه آیلی... از اینجا به بعد میخوام همه چیز رو جبران کنم

حرفش شدیداً برام مبهم بود... منظورش رو اصلاً نمیفهمیدم..

لبخند نصفه بی دلیل و مسخره ای زد:

- جبران؟؟ چیه میخوای جبران کنی؟

صندلیش رو بیشتر به سمت چرخوند و این بار کاملاً چشم تو چشم شد:

کژال-نمیذارم اینجوری ادامه بدی.. واسه این تصمیمم مردد بودم اما دیشب همون یک درصد تردید رو کنار گذاشتم... میبرمت پیش خودم آیلی.. کنار خودم.. تو خونه خودم

با دهن باز بهش خیره شده بودم و پلک نمی‌زدم.. کژال دقیقاً چه فکری تو سرش داشت؟ این که بعد از این همه سال منو ببره پیش خودش تا کنار خودش زندگی کنم؟ کژالی که در ماه دوروز به بهونه سر زدن به من میومد اینجا، این بار داشت به جای من تصمیم میگرفت؟

کژال-اونجوری خیالم از بابت راحت تره.. بعد از این همه سال...

دستمو بالا اوردم و سعی کردم با نفسهای عمیق اروم باشم.. قلبم تیر میکشید و این اصلاً خوب نبود.. صدام از همیشه ضعیف تر شده بود: بسه

ساکت شد

-آیلی خوبی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم، به سرعت از جاش بلند شد و جعبه قرص رو برداشت.. دست و پاش رو گم کرده بود:

کژال- آیلی.. اینو بخور قربونت برم

حالم خوب نشده بود اما گفتم:

-من مال این خونه ام کژال حتی اگه تنها باشم و خودم مسئول رسیدگی به این خونه باشم.. متوجه مخالفتم شد که با ناراحتی و درعین حال مصمم گفت: -هرچقدر که دلت میخواد مخالفت کن ولی با خودم میبرمت... نمیذارم جواب کوتاهی های آتوسا تو این همه سال، بشه یه کژال جدید! فهمیدی آیلی؟ این هفته بخاطر اینکه با خودت کنار بیای همینجا بمون ولی از هفته آینده خودم ترتیب انتقال وسایلاتو به خونه ام میدم..

خواست بلند بشه و بره که با وجود درد بیش از اندازه ام.. شمرده شمرده لب باز کردم:

-من... این جبران رو... نمیخوام کژال.. جبرانی که تهش بشه غم و غصه بابا رو هیچ وقت نمیخوام.. اگه بابا آخر شب، هرچند هم دیر میاد خونه فقط واسه منه.. بخاطر منه... به کارای مامانم دیگه خیلی وقته که کاری ندارم.. چون منو نمیخواد... یه قطره اشک از چشم چپم سقوط کرد:

-هیچ وقت منو نمیخواست... من تو زندگی مامانم یه مانع واسه پیشرفت هاش بودم که دست و بالش رو بستم.. حالا هم که... به.. به قول خودش از آب و گل دروادم بهونه ای شده واسه ادامه ترقی اش.. ولی... تو این دنیا... من به وجود بابام خوشم.. نمیخوام کاری کنم از دستم ناراحت بشه کژال.. بابا تنهاست.. تو نیستی.. مامان نیست.. فقط تو این خونه منم که هر شب خستگی و چشمای سرخ و پر دردش رو میبینم.

نمیتونم باهات پیام کژال..نمیخوام بابامو تنها بذارم

با بهت در سکوت بهم خیره شده بود و پلک نمیزد حرفم که تموم شد اب دهانش رو قورت داد و یه قدم جلو اومد:
کژال - تو...؟ آیلی تو...؟ تو داری واسه اون مرد به ظاهر پدر دل میسوزونی؟؟ واسه کسی که این همه سال بهت بی توجه بود؟! با چهره ای جمع شده نامحسوس قلبم رو مالش دادم تا این همه تیر کشیدن و درد کمتر بشه: اون مرد بابام بود...بابام بهم هیچ وقت بی توجه نبود

اما کژال این دفعه صداش بالا رفت و بلند گفت:

کژال - آیلی تو داری بخاطر کسی که هیـــــــــــــچ وقت کنارت نبوده یه زندگی درست حسابی رو از خودت میگیری؟؟؟ منو به فرهاد صدر ترجیح میدی؟؟؟ به کسی که حتی نمیدونه سه ساله تو چه مشکلی داری؟؟؟!!

حرفاش تلخ بود..اما حقیقت بود..

نفسهام تنگ تر شده بود..دردم بیشتر میشد..حتی نفسهای عمیق هم کارساز نبود..

مظلوم گفتم: بابام بهم احتیاج داره

این دفعه منفجر شد و داد زد:

کژال - کـــــــــــــی؟؟؟فرهاد؟؟؟ فرهاد صدر به تنها کسی که تو دنیا احتیاج داره خودشـــــــــــــههه! همه برن بمیرن اما خودش و کارش باشن و بمونن!فرهاد خانواده ای نداره...! پدر تو... با کارش ازدواج کرده! سرتو از برف بکش بیرون آیلی!هیچ کس و هیچ چیز واسه فرهاد صدر مهم نیست...که اگر یک درصد بود...یه بچه یازده ساله رو تو کثافت و لجن غرق نمیکرد و گوشه بایسته و خودشم شاهد این ماجرا دختر بیچاره رو تشویق کنه!!

-یه طرفه به قاضی نرو..بابا بخاطر تو خودشو کم رنگ کرد تا تو غم دلت هزار برابر نشه..

پوزخندی زد: نه خوشم اومد! افرین..چرندیات خودشم به ذهن تو داده؟! بالاخره موفق شد تا ذهن توروهم شستشو بده؟؟

دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد..میخواستم بهش بگم بسه..کافیه..ادامه نده..داد زن..دارم میمیرم..اما نمیتونستم...چیزی مثل منگنه قلبم رو تو خودش فشار میداد...کوچیک میکرد.. پمپاژ خونم رو کم و کمتر میکرد و نفس کشیدن رو برام سخت تر و سخت تر..

نمیدونم چهره ام چجوری بود که تا دستم رو به پایه میز گرفتم با سرعت به سمتم دوید وبا نگرانی بازوم رو گرفت:

کژال - آیلی... آیلی..حالت خوبه؟؟؟ یا امام زمان..آیلی..

نفسم حبس شده بود... ترس وجودم رو گرفته بود... من نمیخواستم الان بمیرم... نمیخواستم...

کژال گریه میکرد: آیللی... تو روبه خدا جواب بده! غلط کردم.. یا امام حسین! آیللی نفس بکش دستهای داغش که به دستم خورد تازه فهمیدم چقدر تنم سرد داره میشه و پیکره مرگ خودشو رقصون جلوی چشمم به نمایش میداره.

به خدا التماس میکردم یه روز.. فقط یه روز بیشتر زنده بمونم تا بتونم بابامو ببینم
من نمیخواستم الان بمیرم.. قبلش بابامو میخواستم.. خدایا تورو به خودت قسم؛ الان نه..!
نفسم کم شد.. اکسیژن تموم شد...

چشمهام بسته شد... جیغ بلند کژال تو گوشم اکو شد!
سیاهی زیاد شد... سیاهی زیاد شد... سیاهی زیاد شد...!

شی ای روی صورتم سنگینی میکرد .. فقط صدای ضربانهای رو میشنیدم که تو یه فضای سکوت اور بهم فهمونده میشد... اروم اروم پلکامو باز کردم.. سرمو کمی چرخوندم با دیدن فضای اطرافم متوجه شدم تو بیمارستان هستم دستم رو بالا اوردم و اون شی رو که حالا فهمیده بودم ماسک اکسیژن هست از صورتم کنار زدم... نفسهای عمیق میکشیدم.. گیره سفید کوچیکی به انگشت اشاره ام وصل بود رو تگون دادم... کنترل ضربان قلبم!
پوزخندی زدم و سرمو بیشتر به بالشت فشردم.. اروم اروم قفسه سینه ام رو که تیر میکشید ماساژ دادم
این بار هم نمردم.. زنده موندم..

صدای حرف زدن کژال از پشت در با دکتر می اومد و میلی برای شنیدن امید های واهی نداشتم...
سرمو بیشتر تو بالشت فرو کردم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد و بابا به همراه کژال وارد شد، چشماش سرخ بود پدر من، قهرمان من، بیشتر از هر وقتی شونه های محکمش خمیده شده بود..
دستش نوازش وار روی سرم نشست و با چشمای سرخش بهم خیره بود...
فهمید... بالاخره این بیماری قلبی لعنتیمو فهمید!

چشمای پف کرده و قرمز کژال با صورت سفید و ماستش عجیب در تضاد بود و این تضاد اولین چیزی بود که نگاه یه بیننده رو به خودش جلب میکرد. کنارم ایستاد و دست از ادم رو با دستش گرفت و اروم اروم نوازش کرد:

-آیلی فسقلی من چطوره؟

صداش به طرز مضحکی تو دماغی و گرفته بود

_ خوبم..

لبخند کم رنگی زد: همین؟ چقدر کوتاه؟

-میمیرم مگه نه؟!

در کسری از ثانیه چشماش تنگ شد..دستم رو با حرص محکم تر فشار داد و صورت سفید و بی حالش رنگ خون گرفت.. با اخم و صدای نسبتا بلندی تشر زد: آیـلار!!!

- وقتی خودت با این حال و روز داری مرگت رو لحظه شماری میکنی ..از ما چه انتظاری داری؟؟؟ به جای اینکه روحیه ات رو تقویت کنی هی دم به دقیقه میگی میمیرم میمیرم....!!!

قفسه سینم با صدای بلندش تیر میکشید

کژال - چشما تو باز کن آیلی..علم پیشرفت کرده..من شده حتی دارو ندارم رو بدم و تورو درمان کنم شک نکن این کار رو میکنم...پس انقدر این کلمه لامصب و مزخرف رو هی جلوی من به زبونت نیار. انقد مردن مردن نکن... لبامو زبون زدم و چشمامو بستم

کژال - اگه به مردنه ..اره..هممون میمیریم..منم میمیرم...همه اعضای این بیمارستان هم میمیرن...

دردم رو با مشت کردن دست از ادم مخفی کردم

دست بابا روی شونه کژال نشست ...حرفش رو قطع کرد و با نفس نفس چرخید:

کژال - ببینش ... نمیذاره..نمیذاره ارومش کنم...دکترش میگه شرایط تنش وار رو ازش دور نگهدار..اما اولین کسی که باعث ایجاد تنش میشه خودش! من چجوری ادامه بدم وقتی خودش هیچ امیدی به بهبودش نداره؟هان بابا؟تو بگو؟!!

صورت بابا واقعا خسته و گرفته بود.. کت طوسی رنگش به جای اینکه تنش باشه روی دستش بود.. و این حالت یعنی اینکه حال روحی بابا اصلا خوب نیست... دلیلش هم فقط یه نفر بود..یه ادم بود.. یه " آیلا ر بود!"

بابا شونه کژال رو رها کرد و محور نگاهش روی من متمرکز شد:

- خوبی آیلا رم؟

حرف نزدم..سرمو چرخوندم و به صدای ضربان کند قلبی گوش سپردم که اروم تر از هر وقتی میتپید.. گیره چسبیده به نوک انگشتم و صدای تیک تیک ضربان دستگاه روی اعصابم خدشه می انداخت..

بابا-حق داری سرتو برگردونی... کنارت نبودم..برات پدری نکردم که مشتاق دیدنم باشی..حق داری بابا

مکت کرد و کمی بعد با صدای گرفته ای ادامه داد: پدر نبودم که این درد بزرگ رو باهام در میون بذاری..الان آیلار؟؟ من حالا باید بفهمم دلیل اون دور شدنا و فاصله های یهویییت از من چی بود؟ اون قرصهای ویتامینه ای که ازشون حرف میزدی و من هیچ وقت بهشون شک نکردم...واسه اروم گرفتن این قلب بود ایلار؟انقدر از منه پدر دور بودی آیلارم؟

همین حرف...همین جمله..همین بغض و لرزش صدا کافی بود تا برگردم و خلاف حرفاشو ثابت کنم:

-نه بابا

کنار تختم زانو زد و پیشونیمو بوسید:

-چی بابا؟چی قربونت برم؟تو لب تر کن فقط ..

نفس عمیقمو به بیرون فوت کردم: هیچی..

صدای اذان از مسجدی به گوش میرسید.. حرفی که از زبونم خارج شد کاملاً بدون اراده و تحت کنترل خودم بود:

-یعنی چند تا اذن دیگه زنده ام؟

صدای بلند و بغض الود کژال اوار شد روی اجرهای اتاق:

-بینش بــــــــــــــــــــا!! خودت نگاه کن چی میگه..حق رو به کی میدی؟؟؟ بابا کمرش رو راست کرد و ایستاد محور

نگاهش روی من بود اما مخاطب حرفاش کژال:

بابا- آیلار به محض اینکه مرخص شد خونه نمیاد..

حالا نوبت من بود که تعجب کنم و ساکت باشم!

بابا در حالیکه موهای ریخته شده روی بالشتم رو نوازش میکرد ادامه داد: با خودت میبریش کژال..اون خونه بزرگ

کفاف حوصله یه دختر جوون رو نمیده.. ترتیب تک تک وسایلش رو هم خودم میدم..کافیه هرچقد تنهایی

کشید..از این به بعد باید به شرایط جدیدی عادت کنی آیلار..زندگی جدید..اون هم کنار خواهرت...

بابا دستی به صورتش کشید و با گفتن " میرم کارای ترخیصش رو انجام بدم " از اتاق بیرون رفت..

اذان تموم شده بود.

کژال با پیروزی نگاهم میکرد و من...

باز هم باید به شرایط جدیدی از زندگیم عادت میکردم..

این بار متفاوت تر از همیشه...

زندگی کنار خواهرم..

دستشو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد:

-خوش اومدی دلبر

جعبه های پیتزا و قوطی های خالی نوشابه و ولو شده رو زمین اولین چیزی بود که نظرمو جلب کرد.. ملاقه های سفید کشیده شده رو مبل نیمه افتاده بود و چند بطری اب معدنی نیمه خالی رو میز مربعی شکل خونه، دهن کجی میکرد

خندم گرفته بود

کژال - آیلی ... میخوای تا فردا صبح اینجا وایسی؟

کفشم رو از پام دراورددم.. سرگردون وسط خونه ایستاده بودم و کژال با دیدن ناتکلیف موندن من، تند تند سعی در جمع کردن این افتضاحات خونه اش داشت:

کژال - اینجا... یکم بهم ریخته و نامرتبه.. خب در واقع اصلا نیستم که وقت رسیدگی به این خونه رو داشته باشم... فقط یه نفر هست که میتونه دستی به سر و روی این خونه بکشه که اونم.....

حرفش رو قطع کرد .. در حالیکه جعبه های خالی پیتزا رو زیر بغلش زده بود روبروم ایستاد:

کژال - تو که هنوز وایسادی؟

گیج پرسیدم: خب چیکار کنم؟

لبخندش بزرگ و بزرگ تر شد: درسته یکم اینجا نامنظمه... ولی در اون حدی نیست که راه اتاقو پیدا نکنی ... بغل اتاق خودمه

شونه ای بالا انداختم و با قدمهای مورچه ای به سمت اتاق جدیدم راه افتادم

اتاق ساده ای بود.. یعنی همینم در حد توان کژال کافی بود! و با یه اتاق بزرگ و وسایل های پادشاهانه برابری میکرد..

عادتیم بود که اول مکان رو انالیز کنم بعد باهاش خو بگیرم!

یه تخت یک نفره سفید با رو تختی یاسی رنگ درست زیر پنجره

پرده‌هایی حریر به رنگ شیری و البته کمی دوده گرفته شده!

و یک کتابخونه جمع و جور و کوچولو که داخلش چندین جلد فرهنگ لغت و چند دست کتابهای قطور دیگه ای که نمیدونستم چیه و به چه کار میاد، به چشم میخورد..

اینها وسایل‌هایی بودند که در عین سادگی، حجم اتاق رو اشغال کرده بودند ..

نوک انگشتم رو به سطح کتابخونه کشیدم و با دیدن گرده غبار رو دستم لبخند بی‌جونی رو لبم نقش بست.

شاید اینجا، با وجود همه شلختگی‌های خواهرم، میتونست تغییری هرچند کم تو روحیه ام ایجاد کنه

فضا کاملا دلگیر بود و بوی نسبتا خوشی به مشام نمیرسید.. روی تخت با زانوم نشستم تا قدم با پنجره برابری کنه و پنجره رو باز کردم

از اتاق که بیرون اومدم پام توی چیزی گره خورد و نزدیک بود با مخ پخش سرامیکها بشم... با حرص خم شدم و این بار تیکه پارچه ای سنگ دوزی شده قرمز رو بالا گرفتم و پاندول وار جلو صورتم تکونش دادم

حرص شدیدم جاشو به خنده غیر قابل‌کنترلی داد... یه تاپ قرمز گردنی مجلسی!!!

خنده ام شدید تر شد... حقا که شلخته تر از کژال تو دنیا، خودش بود!!

قرار شد تا وسایلم به اینجا منتقل بشه.. حس خوبی نداشتم احساس سر بار بودن و زیادی بودن میکردم وقتی

میدیدم کنار خواهرم زندگی میکنم و اون مجبوره منو تحمل کنه، هرچند اگر خودش راضی باشه!

کژال متوجه شد و با ملایمت گفت که هیچ وقت سربارش نیستم و اون از خدایه تا یه نفر توی این خونه و کنارش باشه...

شب رو طبق خواسته ش کنارش خوابیدم و اون درست مثل مادری دلسوز موهامو نوازش میکرد.. بغلش کردم و با ب*و*س*ه ای به پاس محبت روی گونه اش، تو اغوشش به خواب رفتم..

صبح با صدای مکرر زنگ در چشمام رو باز کردم، جای خالی کژال روی تخت خودنمایی میکرد..

شخص پشت در بدون وقفه زنگ میزد با سستی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم

دوباره صدای زنگ و پشت بندش کوبیده شدن مشت‌های بلند شد از طرفی خندم گرفته بود و از طرفی شدیداً خوابم میومد دستگیره رو کشیدم و بدون توجه به کژال بی‌حوصله و بی‌اعصاب با یه چشم بسته بازهم خودمو به اتاق رسوندم تا بخوابم

-خواب به خواب بری الهی!!!

هنوز کامل به اتاق نرسیده بودم

پاهام به زمین چسبید و صامت و خشک شده به در سفید اتاق خیره مونده بودم

_ به وقت برنگردیا... خواهش میکنم. کاری هم نکردم! نه بابا این چه حرفیه اول صبح اصلا از خوابم نازدم.. به تشکرم احتیاجی نیست

چشمام گشاد شده بود...

تن صدا کلفت و مردونه بود.. من... من اشتباه میشنیدم دیگه؟

متعجب اب دهنم رو قورت دادم

دوباره صداشو انداخت پس کلش.. قبل از اینکه چیزی بگه برگشتم و مات و مبهوت خیره پسری شدم که چند تا ساک دستی و پلاستیک و چمدون قرمز دستش بود

دهنش رو که برای هوار زدن باز کرده بود با دیدن چهره ام همونجوری باز مونده؛ خشک شد!

مردمک چشمام به آخرین درجه گشادیشون رسیده بود و از شدت تعجب حرفی از دهنم بیرون نمی اومد
سرم رو کج کردم.. قلبم شدید میکوبید..

- تو کی هستی؟؟؟؟!! پس... پس کژال.....!؟

تازه به خودم اومدم... دو بار پلک زدم . به قدم جلو اومدم

بدون حرفی با به قدم بزرگ خودمو به اتاق پرت کردم و درم از پشت قفل کردم!!!

اولین سوالی که به ذهنم رسید رو تو دلم تکرار کردم: این کی بود که با وسایلی من به خونه کژال اومد؟؟؟؟!!

صدای بسته شدن در ورودی رو که شنیدم بعد از چند ثانیه قفل در اتاق رو کشیدم

کسی نبود و فقط بوی عطر شکلاتی تو فضای پذیرایی به همراه همون وسایل ها باقی مونده بود
در رو با احتیاط باز کردم

راهرو تو سکوت کامل سری میشد و اسانسور روی طبقه همکف ایستاده بود.

در رو بستم و به سمت ایینه رفتم، با این وضعیت طرف سخته نکرده خیلی حرفه!

زیر چشمام کمی سیاه شده بود و لبام کاملا سفید و رنگ پریده

موهای بلندم جواری تو هم پیچ خورده بود که حجم انبوهی از جنگل آمازون رو به یادم می آورد

از تشبیهم خندم گرفت و در حالیکه گره های موهام رو از هم باز میکردم به سمت دستشویی راه افتادم... دیگه خواب کاملاً از سرم پریده بود..

اشک از چشماش سرازیر شده بود و روی مبل در حالیکه پهن شده بود، هرهر میخندید
با اخم: نترکی!

اشک چشمش رو با نوک انگشتش گرفت: جای من خالی. وای سوژه یه سالم رو از دست دادم
دست به سینه شدم-بی مزه!

کژال - خب حالا توام.. چیزی نشده که

دوباره از خنده ترکید: بیچاره فقط فکر نکنم تا یه ماه دیگه این ورا افتابی بشه... دیدن قیافه اون لحظه اش شد
برام ارزو!

پر پرتقال رو تو دهنم گذاشتم: وای.. اون بیچاره که تقصیری نداشت همش زیر سر تو بود بلد نبود یه خبر بدی
خودت نمیای؟ راستی... نگفتی این کی بود؟ اسمش چی بود اصلاً؟؟

به تبعیت از من پرتقال نیمه شده تو سینی رو برداشت و جواب داد: یکی از دوستانم

یه تای ابرو مو استفهامی بالا بردم: دوستان؟؟

لیم رو کشید که دستش رو پس زدم:

-عه نکن!

-اره دردونه از دوستانمه. خیلی پسر خوبیه خیلی

با کنجکاوای سرم رو کج کردم: مورد اعتماد هست؟

خیار رو برداشت و پوست کند: خیلی... خیلی... تا دلت بخواد

این بار کنجکاو تر پرسیدم: رابطه اتون چقدر جدیه؟

چاقو رو انداخت و با خنده ای گفت: رابطه کجا بود دیوونه ... خیلی وقته میشناسمش، هم صحبت خیلی خوبیه،
دوست محشریه.. فقط به عنوان یه دوست معمولی که وقتای تنهایی و دلگیری مو پر کنه.. نه بیشتر... شاید بهترین
خاطره های زندگیم وقتی باشه که باهاش گذروندم یا درد دل کردم

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم که خیار رو به طرفم گرفت:

- اهان.. ولی اول صبحی من بیشتر وحشت کردم تا اون.. انتظار نداشتم جای یه دختر ...یه پسر عصبانی و حرص خورده رو ببینم

دوباره زد زیر خنده: بمیری الهی شهاب! این بشر انگار نمیخواد عادت کندشو از سرش بندازه.. اینکه وقتی عصبانیه، چشمش رو ببندد دهنش رو باز کنه!

هردوی ابرو هام اروم بالا رفت: شهاب!

از جاش بلند شد: برم بهش زنگ بزنم واسه شام بیاد اینجا اینجوری هردو تون هم با هم آشنا میشین.. قصدشو داشتم ولی موقعیتش فراهم شد.. تو که مشکلی نداری؟!

مخالفتی نکردم و کژال به سرعت به طرف گوشیش رفت.. روی خیار کمی نمک پاشیدم و خیره به تلویزیون زمزمه کردم

: شهاب! هوممم شایدم خورشید.. قیافه حرص خورده و عصبانیش یادم اومد کمی خندم گرفت خیار رو لای دندونام با کمی حرص نصف کردم :

هه هه نه بابا اصلا مریخ!!

تو چهارچوب اشپزخونه ایستادم به کژالی زل زدم که مشغول هم زدن پودری قرمز رنگ تو اب جوش بود - کاری نداری برات انجام بدم ؟

ظرف اغشته به مایع قرمز رنگ رو داخل یخچال گذاشت و در رو بست:

- نه عزیزم.. کار خاصی ندارم

روی صندلی نشستیم: اوممم شام چی میخوای درست کنی؟

-نمیدونم.. تجربه ای هم ندارم.. تک خنده غمگینی کرد: خیلی وقته طرف گاز و مواد غذایی نرفتم

بعد با لحنی که سعی در خوشحال کردنم داشت دستهاشو بهم زد

اصلا تو چی دوست داری؟

-شاید چیزی که من دوست داشتم باشم رو مهمونت دوست نداشته باشه

کژال-نه بابا شهاب اخلاقش اونجوری نیست.. ادم خون گرمیه...از نظر غذاییم کلا سنگم بذاری جلوش میخوره... اونو ولش کن.. تو بگو چی ه*و*س کردی؟

-من؟ خب.... راستش من قیمة خیلی وقته نخوردم

-همینو درست میکنم.. تو هم واسه اینکه بیکار نباشی وسایلاتو گذاشتم گوشه کتابخونه آیلی. برو یه سامونی بهشون بده تو کشوهای میزهم همه چیز هست.. نبود صدام کن برات بیارم

سرمو با موافقت از حرفش تکون دادم همین که بلند شدم دستمو کشید: آیلی؟

-جانم؟

کژال - بهتری؟

بی اراده دستم به طرف قلبم رفت.. :اره.. اذیت نمیکنه

نفس اسوده اشو بیرون فرستاد: توروخدا اگه یه ذره درد داشتی بهم بگو خب؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم: به اولین نفری که میگم شک نکن تویی... میرم سراغ اتاقم

با نگاه مهربون لبخند با محبتش بدرقه ام کرد

نگاهی سرسری به اتاق خواب انداختم

اول از همه چمدون لباسهامو کف زمین گذاشتم..زیپشو باز کردم و لباسهارو دونه دونه تو کشویی که به دراور متصل بود چیدم..

بعد از اون هم سراغ خورده ریز کاری ها و سپس کتابهام رفتم.. کتابهای درسی رو با دقت و به ترتیب قطرشون توی قفسه مربوطشون با نظم و پشت سرهم چیدمشون..

چون پاییز بود هوا کمی سرد شده بود و مخصوصا چون پنجره رو برای تعویض هوا باز گذاشته بودم باعث شده بود تا هوای سرد اتاق رو کاملا تحت نفوذ خودش در بیاره کارم که تموم شد همزمان صدای کژال هم بلند شد:

آیلی جان یه لحظه میای؟

تق تقی های انگشتم رو شکستم واز اتاق بیرون رفتم

کژال - کارت تموم شده میتونی سالاد رو درست کنی؟

-حتما

کاهو و خیار و گوجه رو جلوی خودم کشیدمو مشغول شدم

هنوز پنج دقیقه از تموم شدن کارمون نگذشته بود که صدای زنگ ایفون بلند شد:

-ای وای...رسید که!

لبخندی زد:

کژال - مگه قرار بود نرسه؟

با چندی نگاهش به قیافه اشفته، کموهای پریشون ام و لباسهای چروکم انداختم: کاش حداقل قبلش یه دوشی میگرفتم.. اینجوری اونم واسه برخورد اول.. دوباره ب خودم چندی وار نگاه کردم:

_اِخه خیلی افتضاحه

گونه ام رو بوسید: خلیم خوبی دردونه من... شهاب غریبه نیست.. کم کم باهاش آشنا میشی!

دوباره با چندی یقه لباسم رو از خودم دور کردم:

-پس میرم حداقل یه دست لباس نو بپوشم

کژال - هر طور راحتی عزیزم.. عجله هم نکن

کشوی لباسهام رو که تازه چیده بودم بازشون کردم و از میونشون یه دست سارافون صورتی و زیر سارافون سفید همراهش بیرون کشیدم

سارافون رو که از یقه ام رد کردم همزمان صدای مردونه صبح بلند شد با این تفاوت که اثری از حرص صبح درونش دیده نمیشد و خیلی عادی و متین مشغول احوال پرسی با کژال بود

مقابل اینینه ایستادم.. کمی صورتم رو با کرم سفید کننده جلا دادم تا از حالت تیرگی بیرون بیاد

رژلب سرخابی ای رو روی لبام کشیدم و به سر تا پام با لذت خیره شدم

درسته کمی هول هولی شد.. اما مناسب جو و کاملاً دوستانه و ملیح بود.. نه خیلی غلیظ.. نه خیلی بی روح.. یه چهره کاملاً دخترانه عادی

موهام تو هم پیچ خورده بود.. دستی توشون کشیدم.. به نظرم اینجا یه چیزی کم بود

کمد رو باز کردم و شال سفید ساده ای رو روی سرم انداختم.

لبخندی به آیلار سفید صورتی اینینه زدم... با این تیپ درست مثل دختر بچه ها شده بودم... راضی از قیافه ام با برس چتری هارو بصورت کج تو پیشونیم ریختم و همراه با لبخندی از اتاق بیرون رفتم

کمی استرس داشتم.. البته کمی بیشتر از کمی! و فکر میکنم این اضطراب کاملاً به جا بود

چرا که تا این سنم هرگز تجربه میزبان بودن رو نداشتم خصوصا میزبانی از جانب یه غیر هم جنس! و هرچی که بود از طرف مامان بود و باقی وقتهاهم تو تنهایی خودم سیر میکردم

با یادآوری اسم مامان بغضی ناخواسته ته گلوم جا خوش کرد. هیچ خاطره ای از حتی یک دور همی کوچیک هم به یادم نبود

کاملا به پذیرایی رسیده بودم و حالا شهابی رو میدیدم که روی مبل راحتی ال مانند نشسته بود و با تکون دادن دستهایش سعی در تشریح ماجرای برای کژال داشت

اخمی کم رنگ روی پیشونی کژال نشون از مهم بودن این مسئله میداد نمیخواستم بی جهت با حضورم صحبتشون رو بهم بزنم

لبهامو بهم فشردم و درست زمانی که عقب گرد کردم تا به اتاق برگردم کژال منو دید و اخم روی چهره اش جاشو به لبخندی بشاش و با محبت داد:

کژال - اومدی آیلی جان

دیگه جا زدن فایده ای نداشت، به تبعیت از کژال لبخندی روی لبم نشوندم و جلو رفتم. شهاب کنجکاوانه سرک کشید اثار استرسم از لرزش خفیف پاهام مشخص بود

زیر لب دو تا صلوات فرستادم

مقابلش ایستادم که به نشونه احترام تو جاش نیم خیز شد. با دستم اشاره کردم:

-خواهش میکنم...بفرمایید لطفا. سلام!

اما شهاب بلند شد و نگاهی کاملا کلی بهم انداخت و محترم تر از خودم جواب سلامم رو داد:

شهاب - سلام

کژال دخالت کرد: شهاب ..اینم از دردونه من آیلاز خواهرم

نامحسوس اخمی به قسمت اول حرفش کردم که دلیلشو متوجه شد و خندید

کژال - آیلی جان، شهاب بهترین دوستم

شهاب_خوشبختم

سرمو تکون دادم: منم همینطور

کژال - بشینین یکم باهم حرف بزنین تا من برم ببینم چیزی کم و کسر نداره

با نگاهم مسیر رفتنش رو تا اشپزخونه دنبال کردم

دقایقی توی سکوت سپری شدنمیدونستم چی بگم و بی هدف به برنامه موسیقی تلویزیون چشم دوخته بودم

بالاخره با نفس عمیقی سکوت رو شکست:

شهاب- خب.. آیلار جان بابت رفتار صبحم عذرمیخوام

با انگشتام بازی میکردم و سرم همچنان پایین بود

-خواهش میکنم..عذرخواهی چرا و بعد دوباره استرسم رو با پنهون کردن دستهام لای پاهام مخفی کردم

شهاب- البته تقصیر کژال بود که زودتر منو در جریان نذاشته بود که شما تو خونه ای. فقط صبح ادرس یه خونه

رو داد و گفت که وسیله ها حاضره بذارشون تو واحد

تکیه داد و با لبخند مردونه ای ادامه داد: منم مجبور به اطاعت شدم و از خوابم تو روز تعطیل زدم.

تنها حرفی که به زبونم رسید رو گفتم:ممنونم واقعالطف کردین

شهاب- خواهش میکنم وظیفه بود

گوشه لبم رو به دندون گرفتم

تمایل شدیدی به سکوت و در عین حال حرف زدن داشتم.. این دیدار شدیداً برام غیر منتظره بود و نمیدونستم

یه دختر به سن من ..اون هم برای اولین بار.. باید دقیقاً چه رفتاری از خودش نشون بده که مقبول و صحیح باشه

تنها فرد مذکر تو زندگی من طی این سالها پدرم بود و بس!

در جدال با ذهن و زبونم بودم که کژال دوباره رسید رسیدنی که تو قالب یه فرشته نجات از وضعیتم میدیدمش

کژال- خب شهاب..چه خبرا.. با خواهر من آشنا شدی؟

شهاب-خواهر دوست داشتنی ای داری و نگاه ارومی بهم کرد

فقط چرا تا حالا نگفته بودی که خواهر داری کژال؟خیلی شوکه شدم. همیشه فکر میکردم یکی یه دونه ای.

خم شد و بدون تعارف پرتقالی از میوه خوری برداشت: البته بر اساس این تجربیات چند ساله این فکر رو داشتم

کژال منو به خودش نزدیکتر کرد: فرصت گفتنش پیش نیومده بود شهاب جان..وگرنه آیلی از خودمم برام عزیزتره

نیم نگاهی به صورت کژال انداختم

شهاب با صدای دل نشین و متانت و جدیتی همراه گفت- که اینطور.پس با این حساب..از حالا به بعد امیدوارم

دوستای خوبی برای هم باشیم آیلار جان

با لبخندی گفته اش رو تایید کردم : حتما.شالم رو جلوتر کشیدم

متانت و وقار خاصی حین حرف زدنش داشت متانتی که ناخودآگاه ادم رو جذب میکرد تا به سمت گفته هاش و حرفهای دقیق بشه

-درس میخونی؟

تو جام جا به جا شدم: بله سال آخر کامپیوترم

شهاب- خیلی هم عالی موفق باشی

مثل خودش با لبخندی ملیح گفتم: ممنون

باقی مدت صرف حرف زدنهای کژال و شهاب درباره یه سری چیزایی بود که ایدا ازشون سر در نمی اوردم

به شدت بحثشون برام خسته کننده بود..هم برای راحتی خودم و هم راحت بودن اونها با ببخشیدی بلند شدم و به اتاقم پناه بردم همین که درو بستم نفس عمیقی کشیدم و صندل هامو گوشه ای پرتاب کردم...

مهمون داری و سر صحبت باز کردن چقدر سخت بود..یا شاید من غیر عادی بودم که نمیتونستم با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم!

ساعت کرم قهوه ای رنگ روی دیوار اتاق هشت شب رو نشون میداد .. روبروی کتابخونه ایستادم و بی هدف یکی از کتابهای مورد مطالعه رو شانسی بیرون کشیدم.. "درامدی بر تاریخ "

با خوندن عنوان پوف بلند بالایی کشیدم و کتاب رو سریع و بدون مکث سر جاش برگرداندم!!

مقابل پنجره رفتم.. پنجره دقیقا به طرف محوطه بود ..سرو صدای چندتا پسر بچه تو کوچه بلند شده بود با خنده به دعوا و جر و بحثشون خیره شده بودم که دو تا تقه ای به در اتاق خورد

: چرا در میزنی کژال

صدای چرخیدن دستگیره همزمان شد با وارد شدن فرد و پخش شدن بوی شکلات مطبوعی در هوا.

سریع چرخیدم: -ا.. شمایین اقا شهاب..

شهاب- مزاحمت که نشدم؟

-اختیار دارین..اتفاقا تنها بودم

شهاب با نگاهی موشکافانه گفت: چرا اومدی اینجا پس؟

–خب... خب... نمیخواستم مزاحم بحث شما و کژال بشم..از طرفی خوشم از بحث نمیومد

نیم خندی زد: رک

ابروهام بالا رفت: بله؟

صندلی چرخدار ور از پشت میز تحریر بیرون کشید و نشست: گفتم چه رک..شاید انتظار داشتم بهونه بیاری

–بهانه واسه چی؟

شهاب- نمیدونم..گفتم که..انتظار نداشتم..

با اینکه نفهمیده بودم ولی شونه ای بالا انداختم

دست دراز کرد و یکی از کتابهای کتابخونه رو بیرون کشید:

–علاقه داری؟

–به چی؟

شهاب- به این کتابا

نفس خستمو بیرون فوت کردم: حتی یک درصد هم نه!

خندید: پس این همه کتاب تاریخی و روانشناسی اینجا چی میگه؟

شونه بالا انداختم: شاید علاقه کژاله!

یدفعه بلند خندید که از صدای بلند خنده اش لبخندی پررنگ روی لبم نشست

دستی به دهنش کشید و سعی کرد خودش رو کنترل کنه

_: کژال و کتابای تاریخی؟؟؟!

این بار منم خندیدم: گفتم که..در حد یه حدس بود

کتاب دستش رو گذرا ورق زد و با لحنی گیرا گفت:

–ولی من واقعا به کتابایی با این مضمون علاقه دارم

–جدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت :اره...جالب اینجاست که هیچ وقت هم هیچ کس علاقه ام رو درک نکرد این خودم بودم

که همیشه پی اش رو گرفتم و دنبالش دویدم.. اطرافیانم به هر نحوی سعی در کوبیدن این علاقه داشتن

-چه بد

شهاب- هوم... خیلی بده

از جاش بلند شد و کتاب رو درون قفسه اش گذاشت: اما تو همیشه اون چیزی که میخوای رو دنبالش رو بگیر...
ولش نکن.. نه حداقل مثل من

کنجکاو شده بودم و حالا که بحث پیش اومده بود دلم نمیخواست به این راحتی از دستش بدم و بازهم تنها گوشه
ای بشینم:

-مگه شما ولش کردین؟؟

تک خند غمگینی کرد: مجبور شدم.. اصلا ولش کن. بذار درباره خودت حرف بزنیم

حرفی نزد

شهاب- گفתי سال آخر کامپیوتری؟

-بله.. امسال درسم تموم میشه

شهاب- خیلی خوبه.. واسه آینده ات تصمیم گرفتی؟

روی تخت همونطور که نشسته بودم پاهامو اروم اروم تگون دادم: خیلی وقته

شهاب- خیلی عالیه.. چی میخوای ادامه بدی؟

این بار نگاهم رو به صورتش دوختم: هیچی!

شهاب- هیچی؟ یعنی چی؟

-یعنی قصد ادامه ندارم.. فعلا میخوام به همین دیپلم اکتفا کنم.. شاید بعد ها دوباره قصد خوندن کردم

تو دلم به حرف خودم پوز خند زدم.. خودم بهتر از هرکسی میدونستم این بعد ها هیچ وقت مبدل به حقیقت
نمیشه! من نهایتا چهار یا پنج سال دیگه موندنی بودم. دلم نمیخواست این مدت کم رو با حرص و جوش درس
خوندن تشدید کنم و از دستش بدم..

اخمی کرد: این حرفت رو جدی نمیگیرم.. یعنی چی آیلار جان.. الان که دوره قاجار نیست.. تو هم که همه
شرایطت واسه ادامه با وجود خواهری مثل کژال مهیاست.. چرا نباید ادامه بدی اونم تو دوره ای که هرروزش
پیشرفت دیروزشه؟

ناخونای کوتاهم رو به بازی گرفتم و با اروم ترین لحن جواب دادم: -اقا شهاب میشه خواهش کنم به ظاهر ماجرا
اکتفا نکنین؟ همه چیز ظاهر و سطح دیده نیست ..

این بار هر دوی ابروهایش بالا رفت.. تعجب شدیدش رو میدیدم: مگه تو مشکلی داری؟؟

شاید برای اولین بار مجبور بودم تا دروغ بگم..

حتی دروغ گفتن هم بلد نبودم... تیره کمرم خیس از عرق شرم شده بود احساس بر شدن میکردم. دستهامو تو هم گره دادم و سرعت تکون دادن پاهامو شدید تر کردم: نه!

نگاهی دقیق و جزیی بدون حرف بهم انداخت و در سکوت حالاتم رو تجزیه کرد... با اینکارش بیشتر معذب شدم و از جا بلند شدم... یا من خیلی خام و بی تجربه و ضایع بودم یا اون خیلی دقیق و پخته و کار بلد بود که در نهایت خنده ای محو روی لبش نشست

دستهامو با بغل کردن نیشگونی گرفتم و به خودم تشر زدم: "احمق و نفهم که نیستش آیلار.. تو خیلی ناشی و سرسری میگذری!!" صدای کژال که بلند شد کلی دعا به جونش کردم که بالاخره از اون وضعیت مرگبار و خفقان اور نجاتم داده بود:

کژال - بچه ها بیایین شام

با این حرف مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده به طرف در پرواز کردم

جمله کژال و آتش بسی که بینمون ناخواسته درست کرده بود شوقی رو تو دلم کاشته بود که حتی سبب شد تا به کج خند تمسخر امیز و چشمایی که داد میزد "ای دروغگوی کوچولو" هم توجهی نداشته باشم و کاملاً بی خیال و عادی، از اتاق بیرون رفتم...

با شنیدن بوی غذا و سپس دیدن میز رنگارنگ چیده شده، دلم مالش رفت

کژال - بشین آیلی.. شهاب جان.. بیا

صندلی رو کشیدم شهاب روبروی من نشسته بود و کژال هم کنارش منم کنارخواهرم

شهاب با حالتی ترسو قاشقش رو از غذا پر کرد و با لحنی فوق العاده خنده دار دستشو به سمت اسمون دراز کرد: خدایا خودمو به خودت سپردم.. کژال غذا درست کرده!! بسم الله الرحمن الرحیم!

با شدت زدم زیر خنده که کژال چشم غره تویی بهم رفت: الان تو مثلاً باید بهش احم کنی و طرف منو بگیری نه با خندت شر و ورای این غول تشنو تایید کنی.

بعد رو به شهاب ادامه داد: بلند شو اصلاً لازم نکرده کوفت کنی بی لیاقت

با دیدن کل کل این دو نفر شدید تر از قبل دستمو جلو دهنم گرفتم و خندیدم

شهاب قاشقش رو تو ژله قرمز رنگ فرو برد: نه دیگه حیفه این همه زحمت کشیدی بذارم برم.. لااقل اینجوری بمیرم بهتره تا هیچی نخورده بمیرم

...وای وای سالادم درست کردی

نه دیگه وقت شوورته

هیچی نگفتم. من فقط از شدت خنده احساس گرما میکردم!

شهاب- اه اه... مزه اش افتضاحه.. تو این سرکه زدی یا جوهر نمک کژی؟

کژال با چشم غره: کژی و زهرمار! جهت اطلاعات سالاد کار آیلیه نه من!

با این حرف یهو کاهو تو گلوش پرید و محکم شروع کرد سرفه کردن

شهاب- خب.. نه... یعنی جفت خواهر مثل همین بویی از هنر نبردین!!

-اقای هنرمند بلند شو تشریف گند تو از خونه من ببر بیرون مثل هرشب فلافل کوفت کن! خوبی به تو نیومده!

شهاب- عصبانی نشو یه کاریش میکنیم حالا... بعد با خنده به من گفت: مگه نه آیلار جان؟

به این شیطنتش فقط خندیدم: نوش جونتون

صدای الارم ملایم گوشی، هم روی مخم بود و هم سست تر و خواب الود ترم میکرد.. زیر لحاف گرم و نرم بیشتر

خزیدم. هنوز پنج ثانیه هم نگذشته بود که صدای داد کژال بلند شد:

-آیلار.. بلند شو! دیـر شد!

میل عجیبی به فشار دادن گلوش دوردستام و خفه کردنش داشتم که اینجوری اول صبح تو این خونه صداشو

انداخته بود روی سرش و هوار هوار میکرد.

به پهلوی چپ برگشتم و قبل از اینکه لحاف رو روی سرم بکشم دوباره جیغ کشید:

-آیلاااا ساعت هفت و نیمهه

همین حرف کافی بود تا چشمام تا آخرین درجه باز بشه و مثل بنز به طرف دستشویی پرواز کنم

وقتی برگشتم کاملاً حاضر و آماده روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشیش فرو کرده تند تند چیزی تایپ

میکرد... متوجه حضورم شد و بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

-منتظر تم.. برو سریع حاضر شو میرسونم

تو اتاق مقابل ایینه ایستاده بودم و دکمه های یونیفرم رو بستم:

-تو مگه مرخصی نگرفته بودی؟

-چرا..چند جایی کار دارم

موهامو با کش کاملاً تاسی بستم و مقنعه رو روی سرم کشیدم:

-دیرت نشه

با نه کوتاهی جوابمو داد.. برنامه رو مرتب کردم و کوله بدست از اتاق خارج شدم

سوییچ ماشینش رو به سمتم پرت کرد:

کژال - بیرماشینو روشن کن الان میام

به گفته اش عمل کردم و وقتی به پارکینگ رسیدم پشت فرمون نشستم و استارت کوتاهی زدم

صبح پاییز سوز سردی داشت که باعث شد بلرزم

با دیدنش که از اسانسور خارج میشد جام رو به طرف کمک راننده تغییر دادم و اون نشست:

-خدا لعنتت کنه شهاب که برای اولین بار باعث شدی خواب بمونم!

لقمه بزرگی از نون بربری و کره مربا به سمتم گرفت: اینم بگیر ضعف میکنی اول صبح

خندیدم: به اون بیچاره چه مربوطه... تو.. وقتی میخوابی نمیشه با بمبم بیدارت کرد میندازی گردن اون؟

دستشو جلو دهنش گرفت: عه عه عه... یه روز نشده رفتی تو جبهه اون؟ ندیدی دیشب تا چهار صبح بیدار بود و

به زور مشت و لگد پرتش کردم بیرون؟! حالا واسه من طرفداری اون گولاخو میکنی؟

حرص خوردن و تشبیه شهاب به گولاخ باعث شد تا بلند بلند با خنده ام ماشینو بترکونم و لقمه به گلوم پیره:

-جبهه چیه دیوونه.. شما دوتا انقد دل دادین قلوه گرفتین که من همونجا خوابم برد..فقط یادمه با خنده

انداختیش بیرون و بعدم دیگه چیزی یادم نمیاد..

کژال - اصلاً دعوت اون به عنوان مهمان تو خونه من اشتباه محضه..جنبه مهمونی رفتن نداره..بیرون کردنش با

کراما کاتیبینه...

کژال همینجوری شهاب بیچاره رو مورد عنایت قرار میداد و روحش رو مستفیض میکرد و من به این کارهاش فقط

میخندیدم

مقابل درب هنرستان پارک کرد: بدو که دیرم شد دختر..

از ماشین پیاده شدم و اشاره کردم تا شیشه رو پایین بکشه

سرم رو داخل بردم و قبل از اینکه حرف بزنه ب*و*س*ه محکمی روی گونه اش زدم ب*و*س*ه ای به پاس همه محبت های بی اندازه ای که طی این مدت کوتاه نصیبم کرده بود و بهم هدیه کردیه بود. که دادش درومد:
دیـــــوونهـــــههه

دستم رو به نشونه بای بای تکنون دادم که صدام زد:

کژال - آیلی

برگشتم

کژال - مواظب خودت باش

پلکام رو به معنی تایید حرفش باز و بسته کردم و منتظر شد تا وارد محوطه بشم بعد بره.

مثل همیشه بعد از طی کردن حیات به کلاس رسیدم.. از وقتی دوره راهنمایی تموم شد و پا به دبیرستان گذاشتم با کسی صمیمی نبودم... نمیخواستم صمیمی باشم.. انگار این بیماری هم بهونه کافی رو برای طرد کردن اطرافیانم جور کرده بود و منو تنها تر.. حوصله ترحم دیدن رو نداشتم.. چرا که دیر یا زود با وجود این بیماری بالاخره متوجه حالم میشدند و ترحم ها و دل سوزی های مسخره شون شروع میشد.. دل سوزی هایی که باعث میشد بی اندازه از خودم و شخصیت ناقصم متنفر بشم و این دقیقا چیزی بود که برخلاف خواسته و میل آیلار صدر بود

فقط با یک نفر از بچه ها سلام علیک کاملاً معمولی ای داشتم اون هم نه همیشه.. در حد یه همکلاسی؛ و گاهی گفتگویی داشتیم که اجازه نمیدادم بیشتر از حد خودش تجاوز کنه و به عبارتی بخواد با فضولی کردن از زندگیم سر در بیاره..

خسته از خواب نصفه صبحم، سرم رو که روی میز گذاشتم دستی روی کمرم نشست از زیر چشمم نگاه کردم.. خودش بود! مثل همیشه

-تحویل نمیگیری آیلار خانوم

زیر لبی و اروم جوابش رو دادم -سلام

با مسخره بازی جواب داد - سلام به روی ماهت ننه... به چشمون سیاهت.. به ابروی کمونت.. به دل گونجیشک ماندنت!

پریدم وسط نطق کردناش: اه چیستا.. سرم رفت اول صبح

چیستا-چه بداخلاق.. از دنده چپ بلند شدی اول صبح آیلار؟

انگار قصد کرده بود تا مخم رو تیلیت کنه که این بار هوار زدم: چـــــیستا!!!!

با لحنی که ازش سراسر شیطننت میبارید گفت: ببینم چشمتو؟ ای شیطون دیشب تا کی بیدار بودی که این وضع چشاته؟

-مرگ!

قهقهه بلندی زد

-ای رو اقیانوسای اطلس شمالی!!..ببند حلقو اکسیژن کم شد!

کتاب بسته های نرم افزاری رو بیرون کشید :

چیستا- خب..میخوام ببینم معلوماتت طی دو ماه آموزش در چه حده!

-در حد جلبک های کف اقیانوس آرام!

چیستا- نه خوشم اومد..دیشب جا شام شیرین بیان کوفت کردی؟!

-تا چشات دراد...چیستا تورو جدت بذار تا این عجوزه نیومده کپه امو بذارم

فکر کنم دلش به حالم سوخت که دیگه حرفی نزد و کتاب رو سایه بون سرم کرد تا راحت تر بخوابم

-جلسه آینده امتحان از تمام مباحثای درس داده

صدای اعتراض بچه ها مثل بمب کلاس رو ترکوند .. همه دخترا باهم جیغ میزدن و حرف میزدن:

-نه خانوم توروخدا

-خانوم هفته دیگه کلی امتحان دبیرا تعیین کردن نمیرسیم بخونیم

-خانوم نذری داریم!نمیشهههه

-خانوم کی اخه روز قبل عاشورا تاسوعا امتحان میگیره!!!!

این اخری انقدر جیغ و بلند بود که کل کلاس ساکت شدن و بعد از چند ثانیه همه بدتر از وضعیت قبل،حرفش رو تایید کردن!

خلیلی- امتحان باقی همکارا به من مربوط نیست.. ثانیاً این امتحانو میگیرم چون جلسه بعدش هم تعطیلین دیگه هیچ کدومتون طرف کتاب نمیرین!

هرچی اینا جیغ زدن زورشون به دبیر نچربید و دست اخر تسلیم وار حکم حضورشون رو برای امتحان همگی امضا کردند

کتابا رو توی کوله ام میریختم و سیستم رو خاموش کردم

چیستا-آیلار چیکاره ای؟

-بیکار

چیستا- بیا بریم یه پیراشکی بز نیم بعد برگردیم

-اوف حوصله ندارم راهش طولانیه..خسته و کوفته!

چیستا- خیلی خوب یه بستنی (:

-سرده نمیچسبه

چیستا- با الوچه های مشدی احمد چطوری؟؟وااای نمیدونی یه مدلشو دیدم میگفت تازه درست کرده..اب از لب و
لوچه ام اره افتاده بود

-حوصله شو ندارم..ترشه ضعف میکنم

قیافه اش خنثی شد

چیستا- نظرت با دود کوفت کردن چیه؟ هوا هم الوده ست به جفتمونم میرسه!!

خندیدم: بذار واسه یه وقت دیگه ...امروز اصلا حسش نیست، خیلی خسته ام

تند تند بهم بد و بیراه میگفت و کوله ام رو دنبال خودش میکشید تا به قدمای مورچه ایم سرعت ببخشم!

باهم از در بیرون رفتیم:

چیستا- یدفعه نشد من یه چی بگم تو نه نیاری..هر دفعه همین بساطه!

-خب حوصله ندارم..تو میخوای خودت برو

اخم کرد: روز یکه تو حوصله داشته باشی رو باید تو گینس ثبت کنن

به ایستگاه اتوبوس رسیده بودم...بی توجه به ماشینای مختلف روی صندلی ایستگاه نشستم تا اتوبوس برسه...

207 نقره ای رنگی کنار ایستگاه اتوبوس پارک شده بود و نگاه خیره راننده اش روی ما دو نفر ثابت بود.. چیستا
که کلا از دنیا غافل بود و حتی متوجه ماشین مورد نظر نشد..راننده بازهم نگاهی به هردوی ما کرد و بعدبا نور
ماشینش چند دفعه علامت داد

با تردید و اهسته گفتم: چیستا فکر کنم ماشینه با توئه

متعجب برگشت و با دیدن سرنشین.. گل از گلش شکفت... با لبخند به طرف ماشین رفت که همزمان شیشه اش پایین کشیده شد

- به به ...احوالا شما؟ راه گم کردی برادر؟

راننده که پسر جوانی بود و شباهت زیادی با چیستا داشت، تک خنده ای کرد که سریعا نگاهم به چال لپش معطوف شد:

-کم زبون بریز وروجک.. بیا دوساعته منتظرتم

نگاهش به طرف من حرکت کرد

دستی به مقنعه ام کشیدم: سلام

-سلام خانم

چیستا کمی عقب رفت: آیلار ارشیا...ارشیا آیلار... خوشبختین از اشنایی هم !

باکمی خجالت به ارشیا و سپس چیستا خیره شدم.

چیستا-هان؟ چرا اونجوری نیگا میکنی؟ بده با داداشم اشنات کردم؟ خلیم مختصر و مفید!

زیر لبی و اروم دیوانه ای نثارش کردم.. با گفتن با اجازه ای داشتم برمینگشتم که دستم کشیده شد:

-کجا؟؟؟

-خونه!

در سمت عقب رو باز کرد: این یکی نه سرده..نه راهش زیاده.. نه ترشه! نه دوده نه تلخه!! گاز میدی میره..پس این یکی رو دیگه نییچون

- نه واقعا مزاحم نمیشم

داخل اتاقک ماشین هولم داد: برو بینیم بابا... واسه من تعارف میکنه!!

درم بست خودشم جلو نشست..با وارد شدنم بوی خوش عطری تو شامه ام پیچید

ارشیا که مشخص بود خندش گرفته گفت: ببخشید آیلار خانم .. این خواهرمن یکم رفتارش بچه گانه ست!!البته باید عادت کرده باشین!

چیستا به هردوی ما چپ چپ نگاه کرد.

-خواهش میکنم ...شما ببخشید...مزاحمتون شدم

ارشیا- اختیار دارین..این چه حرفیه

چیستا- کمتر تعارف تیکه پاره کنین، ارشی جونمم

ارشیا با صدای نازک و لحنی مثل خود چیستا گفت: چیه چیستا جونمم

چیستا- من ه*و*س بستنی کردم این آیلار نداشت بریم..بستنی میدی بهمون؟

ارشیا- واقعا که اصلا بزرگ نشدی تو..بیخود نیست ماما انقد از دستت حرص میخوره..حیف که دوست دارم
وگرنه یه نه میگفتم و خودمو راحت میکردم

این حرف که از دهن ارشیا درومد چیستا از سرو گردنش اویزون شد و لپشو ماچ کرد: عاشقتم داداشی

-ام..اقا ارشیا شرمنده بی زحمت از این مسیر برین

با تکون دادن سرش راهنما رو زد

چیستا برگشت- خونتون که از این مسیر نیست؟

اروم گفتم: چند وقتی پیش خواهرم زندگی میکنم

این دفعه چشمش گرد شد و اد زد: خواهـــــــــــــــرت؟؟؟

ارشیا- یواش چیستا!

این بار کامل به عقب چرخید و اروم گفت: خواهر داری تو مگه؟؟!

زیونم رو تو دهنم چرخوندم: خب..اممم اره

-پس چرا هیچی نگفته بودی تو؟

-نپرسیدی تا بگم

با هیجان گفت: چه جالب!چند سالشه؟اسمش چیه؟ مجرده؟اگه متاهله چند تا بچه داره؟؟

-یکی یکی بابا..کژال 32 سالشه...اره مجرده

چیستا- چرا تا الان ازدواج نکرده؟

ارشیا تشر زد: چیستا!

چیستا- باشه باشه...خب البته حقم داره بنده خدا..کو شوورا! خدا به داد ماها برسه! فکر کنم رسماً تو کوزه ترشی
کپک میزنیم!

من به جای چیستا از برادرش خجالت کشیدم.. چطور مقابل ارشیا اینقدر بی پروا رفتار میکرد؟ یا شاید اون عادی بود و من زیادی مبادی اداب و حساس!

گوشه لبم رو گزیدم و نا محسوس به ارشیا از ایینه نگاه کردم که درست همون لحظه نگاهش تو نگاهم قفل شد.. این بار با خجالت بیشتری، چون مچم رو حین نگاه کردنش گرفته بود با لب هایی گلگون و برافروخته از شرم، سرم رو پایین تر انداختم که زیر چشمی لبخند کوتاهش رو دیدم.

تا این سنم افتضاح این چینی بار نیاورده بودم! که به پسری زل بزنم و مچم گرفته بشه!

الان راجبم چی فکر میکنه؟!

با دوتا بشکن دستشو جلوی صورتم تگون داد:

چیستا- الووو... کجا سیر میکنی آیلار؟؟

ارشیا پا در میونی کرد: اذیتشون نکن چیستا جان، دختر اروم بگیر دو دقیقه

چیستا- شما اول بستنیتو بگیر بعد امر و نهی کن

ارشیا با لبخند گشاد و چشم کشیده ای راهنما زد و توقف کرد:

-خب.. چی بگیرم؟

چیستا- من مثل همیشه مخصوص با پسته ی فراوون

ارشیا به سمت من چرخید : شما چی آیلار خانوم؟

دستهامو بهم پیچیدم: اخه.. اخه اینجوری که.. زشته.. کزالم چیزی نمیدونه..ممکنه نگران بشه

ارشیا ملایم جواب داد: چرا زشت؟ شما هم مثل چیستا.. تعارف رو کنار بذارین خواهشا. راحت باشین

وقتی دید حرفی نمیزنم شاید اوضاعم رو درک کرد که صمیمی تر و ملایم تر پرسید: نسکافه ای خوبه؟

با اینکه از نسکافه متنفر بودم ولی بین منگنه قرار گرفته بودم و راهی جز موافقت نداشتم

ناچار با قیافه ای جمع شده گفتم: دستتون درد نکنه

پیاده که شد گوش چیستا رو از رو مقنعه گرفتم و دو دور پیچوندم که جیغش رفت هوا: چهههه مرگته

دیوونههه

-تقصیره منه که به حرف تو گوش میدم. اخه بیشعور منی که تازه بار اولمه داداشو دیدم برمیداری میاری بستنی

فروشی؟؟

برق شیطننت از چشماش اشکار شد: ای جان میخوای قرارای بعدی رو ردیف کنم برات؟ تازه میتونم برات پارتنری بازیم کنما

جیغ زدم.. جوری که شک نداشتم حنجره ام زخم شد: من اینو به تو گفتمممم؟؟

خندید: خودت گفתי بار اولته!

-چیستا خفه خون بگیر وگرنه تضمین نمیکنم زنده بذارمت!

چیستا- شوخی میکنم دیوونه.نگران چیزی نباش..ارشیا عادت داره

-به رفتارای تو عادت داره نه منی که هم کلاسیتم

روی کلمه هم کلاسی با غلظت تایید کردم تا نشون بدم به این صمیمیتی که درست کرده تا خودشو بهم نزدیک کنه علاقه ای ندارم. تا بفهمه که برام در حد همون هم کلاسیه..نه یه دوست صمیمی و حتی یه دوست! فقط و فقط هم کلاسی

اما ظاهرا نفهمید.. متوجه نشد..یا شاید هم فهمید و به روی خودش نیاورد:

چیستا-عادت میکنه

بیخیال و سرخوش خودشو همگام با اهنگی که پخش میشد تکون داد - وا

چیستا- والا.سخت نگیر آیلار.ارشیا مثل پسرای تازه به دوران رسیده اینجا نیست چندین سال اونور زندگی کرده خواه ناخواه به رفتارای اونا هم عادت کرده و ارزشهای اونا ارزشهای خودش شده.و از همه مهم تر روابط صمیمی تر از اینها با اطرافیانش داشته..ریز ریز خندید و اضافه کرد: خصوصا دخترا

نمیدونم چرا نظرم به سرعت برگشت.اون تصور لحظه ای که از ارشیا نامی و تحکمش، تو ذهنم طی این دقایق ساختم.نیمی اش با حرف چیستا از بین رفت هرچند که به حالت شوخی گفته بود!

تو فکر بودم که صداش بلند شد:

چیستا- الهی فدای قدوبالای داداشی خوش تیپم.. ببینش..خدا میدونه چقدر دخترا براش اونجا سرو دست شکوندن

از طرز حرف زدنش به خنده افتادم: اره خب...هیچ ماست بندی نمیکه ماست من ترشه بستنی هارو به طرفمون گرفت و تو ماشین نشست

چیستا زیر لبی زمزمه کرد - تو خفه فعلا! بعدا به پرونده خودت و خواهر تازه پدیدار گشته اتم میرسم!

لبهامو فرو بردم تا خندمو مخفی کنم

-ممنون آقای وحدتی..

ارشیا- نوش جان

گاز اول رو بهش زدم.. ولی مزش..... غیر قابل تحمل بود!!!

نسکافه!!... اونم برای من!!!! اونم تو این قیف نونی!!!! اونم با این طعم!!!! درست مثل شکنجه کردنم با نازک ترین لباسها تو یه روز سرد زمستونی بود.

تو دلم کلی فحش به ارشیا و سلیقه اش میدادم و حالم درحال منقلب شدن بود،...از هرچی بستنی بود زده شدم! نمیدونم به بستنی بیچاره چقدر با بیچارگی زل زده بودم که صدای خندونش بلند شد:

ارشیا- دوست ندارین؟

با شتاب سرمو بلند کردم: هان؟؟؟ چیز.. یعنی بله؟؟؟!

لبخندی زد: اگه دوست ندارین اجباری نیست که راحت باشین

چیستا- وا از نسکافه بدت میاد؟؟؟ تو ادمی؟!

-نه نه... فقط... خیلی...هیچی ممنون!

چشم غره ای به چیستا رفتم که در کمال آرامش بستنی وانیلیشو با لذت تمام لیس میزد

چشمامو بستم و با بدبختی تمام گاز گنده ای بهش زدم

-لطف کردین آقای وحدتی.. شرمنده به خدا نمیخواستم مزاحمتون بشم

ارشیا- اختیار دارین خانم چه مزاحمتی..وظیفه بود

-لطف بود،بفرمایین بالا حداقل یکم خستگیتونو بگیرین بعد برین

ارشیا- مرسی لطف دارین..شماهم خسته این بفرمایین

چیستا- اینو راست میگه..خودم دارم میمیرم وگرنه حرفتو رد نمیکردم

ارشیا بازهم با غلظت تشر زد: چیستا!!!

-در هر صورت...بازم ممنون..با اجازه

سری برای هردو تکون دادم و با باز کردن کلید ساختمون ، وارد اپارتمان شدم.

هنوز تمام دل و رودم از طعم گلاب مانند اون به ظاهر نسکافه در حال منقلب شدن بود.. چشم بسته به اسانسور تکیه داده بودم و دستمو ناشی از گرمای هوا، جلوی دهنم گرفته بودم که صدای مردونه‌اشنایی کنار گوشم بلند شد... صدایی که کمی رگه‌هایی از عصبانیت، بی‌تفاوتی و خشم و ناراحتی هم درونش شنیده میشد:

—خسته نباشی!

به سرعت پلکامو باز کردم... کوله‌ی اویزونمو با دیدن قامتش که روبروم ایستاده بود کامل تو بغلم گرفتم و صاف ایستادم:

—عه شماییین. سلام

شهاب، نگاهی به تیپ مدرسه‌ای سورمه‌ایم انداخت و یه تایی ابروشو کنایه وار بالا برد:

شهاب—بله..علیک سلام

و با کمی اخم مثل من منتظر اسانسور شد. با کمی تعجب به حرکاتش نگاه میکردم، کلافه بود و عصبی، جرات حرف زدن و سوال پرسیدن رو نداشتیم و از طرفی اجازه‌ش رو به خودم نمیدادم..ممکن بود مسئله‌ای کاملاً شخصی و مربوط به خودش باشه

نمیدونم چرا کنارش استرس گرفته بودم و دائم مقنعه‌ام رو دور انگشتم میپیچوندم ... کمی عصبانی بود و اثار این عصبانیت به وضوح از چهره‌اش مشخص بود.. دوتا ضربه به دکمه اسانسور زد!

شهاب—اسانسور خرابه؟

—ن..نمیدونم!

تصمیم گرفتیم از پله‌ها بریم..حالا حالاها قصد پایین اومدن نداشت

وقتی به در واحد رسیدیم شهاب کلید رو تو قفل چرخوند و من با نفس نفس خم شدم تا کتونیم رو باز کنم خودش جلوتر رفت و در رو برای من باز گذاشت. تو همون حالت خشک شده متعجب به رفتارش خیره شدم

خونه ساکت بود و نشون از نبودن کژال میداد

پشت سرم در رو بستم و نسبتاً بلند پرسیدم: کژال هنوز نیومده؟؟

شهاب— نه!

متعجب دوباره پرسیدم: خب کجاست؟

شهاب— سرکار

اها.. لحنم رو کمی شاد کردم: شما تونستین صبح بیدار شین؟ منو کُزال که خواب موندیم.

شهاب- بیدار نشده بودم که الان اینجا نبودم

از جوابش متعجب شدم اونم خیلی زیاد:

_ نه منظورم اینه که... که... هیچی! حرفم رو در نیومده از دهنم خوردم.

یه جای ماجرا عجیب بود و میلنگید... نه به رفتار دیشبش.. نه به امشب.. این همه سردی و خشکی و بداخلاقی از کجا نشأت میگرفت؟

یدفعه چشمام گشاد شد و وسط راه ایستادم:

"مگه برات مهمه آیلا؟"

خودم به خودم جواب دادم "مهم نیست.. ولی این همه بی توجهی هم آنی و یکباره نیست.. یه جوری حرف میزنه انگار ارث طلب داره"

کنار یخچال داشت اب میخورد

دستامو داخل جیب مانتوم فرو کردم

-میشه یه لیوان هم به من بدین؟

کنار کشید... لیوان رو از اب پر کرد و بدون نگاه کردن با اخم به سمتم گرفت

تو دراز کردن دستش کمی تعلل داشت که باعث شد بهش سوالی و گنگ خیره بشم این بار واقعا نتونستم تحمل کنم:

- اقا شهاب مشکلی پیش اومده؟

نگاه خیره اش رو با نفس فوق العاده عمیقی ازم گرفت و با نه کوتاه و سردی پاسخم رو داد... بلافاصله از اشپزخونه بیرون رفت

متعجب به جای خالیش خیره شدم... این چش بود امروز؟

شونه ای بالا انداختم و بی توجه لیوان رو سر کشیدم

خواستم برگردم که با صدایش سر جام میخکوب شدم و با سوال ناگهانییش ته مونده اب با شتاب به گلوم پرید:

شهاب- کُزال میدونه دوست پسر داری؟؟؟

تا حالا کسی اینجوری به جرم کار نکرده منو متهم نکرده بود

چجوری روش میشد تو صورتم زل بزنه و با این لحن منو متهم به بی قیدی کنه ... واضح و رک بهم بگه که بعد از مدرسه پی علافی و خوش گذرونی با دوست پسر نداشته ام بودم و منظورش رو واضح بگه که دور از چشم کژال هر غلطی که میخوام میکنم؟؟!!... چجوری روش میشد؟

اشک دیدم رو تار کرده بود... صدام لرزید و مبهوت اسمش رو به زبون اوردم: اقا شهاب!!؟ همچنان بدون خجالت بهم خیره شده بود با نگاه کوبنده اش مهر گناهکار بودن رو با تحکم به وجودم میکوبید و این برای من...

برای آیلار... بزرگترین زجر ممکن بود

منی که تا حالا پامو کج نذاشته بودم و به هیچ کس اجازه نداده بودم ثانیه ای در مورد فکری کنه .. منی که تو طی این مدت حتی بدون مامان و بابا سرم به کار خودم بود و خلافی نکرده بودم... حالا باید در کمال ریلکسی وامیستادم و به توهین هایی که دلم از کلمه به کلمه اشون به زجر میومد گوش بدم و سکوت کنم؟

این بود حق این همه نجات آیلار!!؟

که در عرض کسری از ثانیه توسط غریبه ای به بازی گرفته بشه و از بین بره!!؟

با چونه ای لرزون گفتم: شمایی که انقدر تو محکوم کردن ادما انقدر استاد و خبره این دیگه برای چی منتظر توضیح من هستین؟

_ ازت انتظار نداشتم! با کار امروزت نشون دادی لایق اون همه تعریف کژال هیچ وقت نبودی و نیستی!

بغضم هزار برابر شد... اب دهنم رو قورت دادم.. داشتم خراب میکردم.. داشتم خودمو در برابر ادمی که یک روز بیشتر منو نمیشناخت از بین میبردم

قلبم تیر کشید همیشه اینجور مواقع به جای اینکه مثل همه دخترا جبهه بگیرم و داد و بیداد کنم و بتونم از خودم دفاع کنم.. بغض میکردم و همین بغض لعنتی ضعیف تر از هر وقتی نشونم میداد.

همین بغض لعنتی اجازه حرف زدن رو ازم سلب میکرد ضعف آیلار رو بیشتر و بیشتر به رخ میکشید

گلوام رو جمع میکرد و خفه ام میکرد :

-اون اقا برادر هم کلاسیم بود همکلاسیم جلو تو ماشین نشسته بود و من عقب... شاید شاید چون..

قلبم.. درد گرفت.. تیر میکشید و حرف زدن رو برام سخت کرده بود:

-شاید چون... افتاب گیر رو پایین داده بود ندیدینش.. من.

سرم گیج میرفت و اکسیژن... اکسیژنم... هوا لحظه به لحظه ازم سلب میشد

زخم هام التیام نمیخورد

داشتم میمردم از درد قلبی که نفسم رو بند می آورد و مانع از ادامه حرفم میشد

-من...هیچ وقت...از اعتماد اطرافیانم...خصوصا...خصوصا.خانواده ام سو استفاده نمیکنم

اقای وحدتی لطف کردن و منو رسوندن..باید از شون تشکر میکردم چون وظیفه ای نداشتن...اگر..اگر هم سوار شدم فقط و فقط بخاطر اصرار دوستم بود..

مقاومتم تموم شد...قطره اشکم از گونه ام چکید و روی چونه ام توقف کرد

هیچ وقت تحمل چنین چیزی رو نداشتم...اصلامگه من چند بار تجربه اخمو توپ و تشریه مذکر رو داشتم؟؟به غیر از بابام که اون هم هیچ وقت از گل نازک تر بهم نمیگفت و نمیداشت ازش دلگیر بشم

ولی حالا..با وجود شهاب نامی..! تمام این شخصیت هفده ساله ام زیر پاهاش از بین رفت بارفتار مسخره ای که از خودم نشون دادم

قدمی به جلو اومد و مات گفت: داری گریه میکنی؟

انگار همین حرفش باعث شد تا بیشتر ناراحت بشم و اشکهام با سرعت بیشتری سقوط کنن.قلبم...قلب لعنتی امونم رو بریده بود..نیاز مبرمی تو این دقایق به اون قرص زیر زبونی داشتم.

قبل از اینکه به اتاق برم گفتم: قبل از اینکه حکم بدین و کسی رو متهم کنین قبلش ببینین اون متهم چقدر سابقه داره یا نه!

کژال خیلی از شما برام تعریف کرده بود ولی همین سوال امروزتون باعث شد تا بفهمم کنار کژال یه چهره دروغی دارین..چون اون شهابی که خواهرم تعریفش رو میکرد با این اقا شهاب زمین تا اسمون فرقیشونه...

دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه که اجازه ندادم و در حالیکه دستم رو مشت کرده به سینه ام میکشیدم تا دردش کمتر بشه به اتاقم رفتم..پاهام ضعف گرفته بود با دستی لرزون جعبه قرص رو از کشو بیرون کشیدم و سریع قرص رو وارد دهنم کردم

روی تخت افتادم..هنوز دردش میگرفت و ول میکرد...مقنعه ام رو از سرم کشیدم...احساس میکردم تارهای موهام دارن از هم جدا میشن کاملاً از حصار کلیپس ازادشون کردم و برای عادی شدن حالم نفسهای عمیق میکشیدم

تا آخر شب از اتاقم بیرون نیومدم و درس و امتحان هفته آینده رو بهونه قرار دادم تا باهش چشم تو چشم نشم بدجور ازش دلگیر بودم و از دست خودم عصبانی..دائم به خودم تشر میزدم که چرا باید با یه حرکت غیر عقلانی

کاری میکردم که این فرد همچنین فکری راجع بهم بکنه.. کتاب ریاضی مقابلم باز بود و بی حواس خیره فرمولهایی شده بودم که از هیچ کدومشون سر در نمی اوردم ... نزدیک به ده بار یه راه حل رو با چشمم دنبال کردم اما باز هم هیچی نفهمیدم.. چرا که ذهنم جای دیگه ای بود

با اعصابی داغون اتود رو محکم وسط کلاسور پرت کردم و خودم رو جنین وار گوشه دیوار جمع کردم صدای پیچ های کژال با تلفن رفته رفته کم و کمتر شد تا جاییکه در اتاقم باز شد و قامتش تو چهار چوب در نمایان:

کژال - آیلی.. چرا تو تاریکی نشستی؟

سرم رو از زانوم بلند نکردم: حوصله ندارم.. نور اباژور کافیه

بی توجه به حرفم کلید برق رو زد با دلخوری گفت: یعنی چی... ادم که تو تاریکی درس نمیخونه کور میشه!

چقدم که من درس میخوندم!

کژال - آیلی چیزی شده؟

-نه!

کژال - پس چرا از وقتی اومدم درست حسابی باهام حرف نزدی؟

-فقط خسته ام

کژال - روزای قبلم انقدر خسته بودی؟

-روزای قبل تو انقدر به رفتارای من دقیق نبودی!

نفس عمیقی کشید: پاشو بیا شام حداقل ذهنت یه استراحتی بکنه

-میل ندارم.. خودت بخور

کژال - باز چته تو؟؟؟

جوابی ندادم... همیشه وقتی از چیزی عصبانی یا ناراحت بودم جوابام ناخوداگاه کوتاه و نیش دار میشد.

این بار روبروم زانو زد و سرش رو باهام برابر کرد: اجی کوچولوی من چشه؟

-هیچی

کژال - خودتی دردونه! تو مدرسه چیزی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟

.....

کژال - پس گفته!

....-

دستش رو روی موهام کشید: بگو عزیزم.. چی شده که امروز انقدر کم حرف شدی و صدات میلرزه؟

.....-

کژال - نمیخواهی بگی؟

.....-

روی موهام که دورم رو پوشونده بود رو بوسید: باشه عزیزم.. اذیتت نمیکنم هر وقت دوست داشتی بیا باهام حرف بزن

نیم خیز شد.. قبل از اینکه بره با یه لحن مظلومی که تا به حال از خودم سراغ نداشتم گفتم: ازش بدم میاد!

مات برگشت و گفت: از کی؟؟

سرم رو بلند کردم: از این به بعد بیاد اینجا از خونه ات میرم.. فکرم نکن که چون بچه ام و حالیم نیست و سنم کمه چرت میگویم.. نخیر.. این دفعه واقعا این کارو میکنم و برمیگردم خونه بابا

چشمهایش گرد شده بود: کی رو میگی؟؟

به زور لبهامو از هم فاصله دادم و با بغض اشکار و صدای سراسر لرزونی اسمشو زمزمه کردم

شهاب

کژال: شهاب؟؟؟ شهاب به تو چی گفته؟؟؟

پس خبر نداشتم.. تو این چند ساعت فکر میکردم کژال همه چی رو میدونه که هی سراغم میاد و میخواواد باهام حرف بزنه یا ازم زیر زبونی بکشه.. اما ظاهرا اشتباه میکردم

-به خدا میرم کژال.. ازش بدم میاد!!

از رفتارم خندم گرفت، درست مثل بچه های سه ساله بهانه گیری میکردم و انگار که

عروسکمو ازم گرفته باشن به کژال شکایت میکردم .

کژال - خب بگو قضیه چیه؟ شهاب غلط میکنه بخواد به خواهر من اونم تو خونه من چیزی بگه

بدون اینکه قلبش فکری کنم و حرفامو سبک سنگین کنم یا حتی به نتیجه کارم فکر کنم زبون باز کردم:

-راست راست به من میگه دوست پسر داری.. ظهر از ماشین برادر همکلاسیم پیاده شدم و یه جوری بهم اخم و تخم میکرد که انگار ارث طلب داره ازم! پسره دختر باز خودش با هزارتا دختر دوسته هیچی نیست!
قسمت اخر حرفم کاملا غیر منطقی و تنها براساس حرصی بود که طی این چند ساعت ازش خورده بودم.

-فرضا که داشته باشی.. به اون چه مربوط؟

-من خودم به اندازه کافی از این قلب مریضم اعصابم خورد هست که دم به دقیقه یه تنشی برام درست میشه.
دیگه تحمل اینکه بخوام خودمو به اطرافیانم اثبات کنم ندارم... حوصله هیچ کیو ندارم کژال هیچ کی نمیفهمه من چی میکشم..نمیتونم بدوام..نمیتونم بلند حرف بزنم...نمیتونم هیجان زده بشم.. همش نمیتونم..نمیتونم..نمیتونم!....

بغلم کرد و سرم رو روی سینه اش چسبوند: زندگی تو مال خودته..نه به شهاب نه به هیچ احدی مربوط نیست که تو چیکار میکنی..خودخوری نکن آیلی..فقط باهام حرف بزن..تو کیو جز من داری؟

حالا هم بلند شو بیا شام بخور ضعف میکنی...سرفرصت با اونم حرف میزنم..تا وقتی من کنارتم کسی حق حرف زدن و پشت چشم نازک کردن واسه تورو نداره

از اتاق که شونه به شونه اش خارج شدم، دیدمش که از دستشویی بیرون اومد.چشمام گرد شد و متعجب کژال رو نگاه کردم

یعنی از کی اینجا بود؟

ممکن بود تمام حرفامو با کژال شنیده باشه؟

بی اراده لبامو زیر دندونام کشیدم .. وای

چرا نفهمیده بودم شهاب هم اینجااست!!!

با ناراحتی و کمی خجالت بهش خیره شدم

کژال - تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟

بدون حرف یه دسته پرونده رو جلوش گذاشت

کژال - اینا چیه؟

شهاب - قرار داد ماه آینده کاریت...واسه امضا اومدم.

کژال با کمی اخم که ناشی از تاثیر حرفای من بود معترض گفت:بلد نبودى خبر بدى؟

این بار نوبت شهاب بود که تعجب کنه..تازه نگاهش به من افتاد.با اخم سرم رو برگردوندم و پشت میز نشستم

شهاب- خب..شام هم نداشتیم..گفتم پیام اینجا باهم بخوریم... و همزمان با حرفش کیسه دسته دار سفیدی رو از روی مبل بالا آورد .. ساندویچ سرد گرفته بود

کژال تشکر کرد اما من با حرص قاشق قاشق برنج قیمه داغ شده از ظهر رو میجویدم.

باصدای نسبتا بلندی برای اینکه بشنوم گفت :

- لی لی خانوم نمیان؟

با این حرف برنج به گلوم پرید و محکم سرفه کردم

شهاب- لی لی خوبی؟؟

صبرم سر اومد..عصبانی هم بودم ازش :

- من آیلام نه لی لی!

اروم خندید: چرا این همه عصبی میشی؟

دستامو از حرص مشت کردم: چون روی صحبتتون با من بود

ساندویچش رو رها کرد و به سمتم اومد کژال خودش رو بی خیال نشون داده بود و این بحث رو به خودمون واگذار کرده بود

کاملا بالای سرم ایستادو دستش رو پشت صندلیم گذاشت.چشماش میخندیدن:

شهاب-پس چرا جواب نمیدادی لی لی؟

غریدم: گفتم من آیلام نه لی لی! فقط کژال حق داره اسم منو مخفف کنه نه هر غریبه ای!

سروش رو پایین تر آورد و صداشو اروم کرد متعجب از کارش عقب کشیدم:

شهاب- این دلخوریت بابت ظهره؟ خب هر کسی ممکنه اشتباه کنه مگه نه؟

-اصلا به شما چه مربوط که من باکی میرم با کی میام؟

از این رک گوییم جا خورد .ولی بعد گوشه های لبش به طرف بالا کش خورد

شهاب- نه خوشم اومد.. بلبل زبونیم بلدی و رو نمیکردی؟!

با حرص و دور از چشمش دهن کجی کردم که این بار طاقت نیاورد و زد زیر خنده

شهاب- باشه میدونم کلی حرصت دادم و ناراحت شدی.اینم میدونم که چقدر ازم بدت میاد.

وبا این حرفش مطمئن شدم شکوه های بلندم رو راجع به خودش که تو اتاق به کژال میگفتم شنیده. لبامو فرو بردم و با کمی شرمندگی بهش نگاه کردم

اما اون نگاه شرمسارم رو بی جواب گذاشت و با لحن ملایم تری به روم لبخند ارومی زد.. ادامه داد:

شهاب قبول دارم اشتباه کردم و دل کوچیک و پاکتو شکستم، اصلاً به قول خودت به من چه مربوط مگه نه؟

نگاهم به سمت بشقابی که یر از قیمه بود معطوف کردم

لحن ارومش،.. ثبات کلامش، بی اندازه به دلم نشست:

شهاب بین خودمون بمونه.. الانم قرار داد کژال بھونہ بود، اومدم واسه معذرت خواہی... اجازہ میدی؟

چشمکے زد و ادامه داد:

باور کن دلم نميخواه كسي ازم دلخور باشه.. چه بسا اگه اون شخص لي لي كژال باشه.

ضربه ای به نوک بینیم زد: معصوم تر از اونی هستی که فکر میکردم

لیخند زده خنثی نگاهش کردم .. نمودنستم خوشحال باشم که اشتباهش و رفتار نادرستش رو قبول داده با

ناراحت و عصبانی که این همه در نظرش بچه و کوچیکم!

سر شو کنار گوشت یا بین آورد: منو میبخشی؟

از صدای کنار گوشم تنم مور مور شد. گردنم رو همراه با اخم جمع کردم اما اون بدجنس فهمید و نفسش رو با خنده شدیدتر ابراز احساسات فوت کرد: ببخشید دیگه... نبخشی کژال بیچاره ام میکنه.. خیلی بده زیر دست یه دختر باشا!

این بار نوبت من بود تا بی اراده از لحنش و قلقلک اومدنم توسط نفسش بخندم و این خنده، صلح هردومون رو اعلام کرد

—بدو

چشم غره ای بهش رفتم و بدون توجه جوابهارو وارد ورقه کردم

چیستا-آیلاااررررر

دبیر اعلام کرد که وقت رو به اتمامه همه بچه ها برگه هاشونو داده بودن

بلند شدم

چیستا با حالت زاری روی برگه اش پخش شده بود و همچنان منتظر یه ندای غیبی از اطرافش بود

دل به حالش سوخت و جواب رو سریع در حالیکه از بغلش رد میشدم گفتم اونم تند تند با شادی نوشت

کوله ام رو روی دوشم تنظیم کردم و از کلاس اروم اروم بیرون اومدم..

چیستا باهام همگام شد-نمیتونستی زودتر بگی؟

-بالاخره که نوشتی!

چیستا-آیلار خیلی سردی!

بیتوجه به حالت دلخورش دستمو به سمتش دراز کردم تا ازش خداحافظی کنم.. این دختر این روزا با وجود کناره گیری و سردی های من زیادی احساس صمیمیت میکرد!!!

-فردا میبینمت

چیستا-کجا؟؟؟ به ارشیا گفتم بیاد سراغمون!

ملائیم جواب دادم: چیستاجان دلیلی نداره من با تو و برادرت این مسیر رو هر روز برگردم.. سلام برسون.. باید برم دیرم میشه

دلخور نگاه اخمالودی بهم انداخت و خداحافظی سردی گفت

خواستم از خیابون رد بشم که توی یک ثانیه مگان سفیدی با سرعت در یک قدمیم روی ترمز زد و صدای لنت هاش روی اسفالت کشیده شد بطوریکه برای یک لحظه همه افراد حاضر به سمت ما چرخیدن.. افرادی که بیشترشون بچه های کلاسم بودن.

با ترس و جیغ خفیفی وحشت زده دو قدم عقب رفتم.. شیشه های ماشین دودی بود

دهنم رو باز کردم تا هرچی از دهنم در میاد رو بهش بگم که با دیدن چهره خندونش دهنم بسته شد:

شهاب-من تسلیم لی لی!

مقنعه ام رو که تا فرق سرم عقب رفته بود جلو کشیدم:

-اقا شهاب.. شما اینجا چیکار میکنین؟

بیا بالا ایلار جان

-ولی من..

نداشت حرفمو کامل کنم و دستگیره رو کشید و در رو برام باز کرد

نگاهم از دخترا و پچ پچه‌های متفاوتشون گرفتم.. ترس از درست شدن ماجرای بی اساس، و دردسری جدید، توسط بچه ها بهم اجازه نشستن رو نمیداد.. استرس از لرزش، دستهام کاملا هویدا بود.

شهاب_آیلار؟ منتظر چی هستی؟

درسم خوب بود و رقبای زیادی داشتم. اما هیچ کدومشون اندازه یه دختر، ازم کینه به دل نداشت. کینه ای که حتی خودمم دلیلشو نمیدونستم!

و تیدا همون دختری بود که روزی نبود از دست متلکهای بی ریشه و اساسش، و چشم غره های مکررش در امان مونده باشم

ناچار نشستم نگاه تعجب امیز همشون روی منو ماشین زوم شده بود و وقتی سوار شدم تعجبشون به حد اعلا رسید نمیدونستم کار درستی کردم یا نه. دقایقی گذشته بود انگار تازه یادم افتاد: سلام!

با لحن خاصی جواب داد: سلام خانمی.. خسته نباشی

-مرسی..

دقایقی تو سکوت سپری شد تا اینکه گفت: با آخرین سرعت ممکنم گاز دادم تا به موقع برسم.. گفتم حتما تا الان رفتی!

به صورتش نگاه نکردم: البته داشتم میرفتم

شهاب-پس خوش شانس بودم که به موقع رسیدم

با دیدن اولین اتوبانی که مسیر خونه رو رد کرد به حرف اومدم: جایی میریم؟

سر تکون داد

کنجکاو شدم: ام...میشه پرسم کجا؟

شهاب- یکم دندون رو جیگر بذاری متوجه میشی

از این اسم حس خوبی نداشتم: میشه به من نگین لی لی؟

شهاب-خیر

معترض اسمشو صدا زدم: اقا شهاب!!

با یه دست، فرمون ماشین رو هدایت میکرد.. ژست خیلی محکمی گرفته بود.. آستینهای پیراهن سفید رنگی که بالا زده بود، ساعت صفحه سرامیکش چشمم رو به خودش جلب کرد:

_اگه بگم که مزه اش میپره... نمیپره؟ دلم میخواد یه سورپرایز باشه .. فقط چند دقیقه تحمل میخواد... باشه دختر خوب؟

لحن پرسشی اخرش عجیب بود، خیلی عجیب غریب و خاص. نمیدونستم... نمیشناختم... این لحن هارو هیچ وقت از جانب یه مذکر انشایی لازمه رو نداشتیم. به حدی که یا تموم شدن حرفش، چیزی مثل سقوط لیوان ابی از ارتفاع، ته دلم فرو ریخت

زبونم بند اومد و فقط به جلو خیره شدم

شاید حرف زدن برای اون با این لحن براش عادی بود... اما... نمیدونم چرا ... یا جوابش حال عجیبی بهم دست داد سعی کردم بی توجه باشم و کاملاً عادی باشم

شهاب - ساکتی آیلا؟

_فقط یکم خسته ام

لبهامو فرو بردم و بیشتر با دستام بازی کردم سنگینی نگاهش کاملاً احساس میشد

سرمو که بالا اوردم متوجه نگاه خیره اش شدم... استفهامی نگاش کردم اما اون در حالیکه دنده رو عوض میکرد در جواب، لبخند معنا داری بهم زد... معنایی که حداقل اون موقع هیچی ازش نفهمیدم!

بالاخره گوشه ای پارک کرد و کمر بندشو باز کرد: رسیدیم .. پیاده شو خانوم

نگاهی به چهره ماستم تو شیشه انداختم و مقنعه ام رو مرتب کردم.. با این تیپ و قیافه مدرسه ای اونم از نوع خسته و سرمه ای کی تا حالا اومده بود رستوران؟؟

شهاب مشغول صحبت با فردی بود و اون با لبخند خوش امدی به من گفت و رو به شهاب کرد:

شهاب جان میز 24 خالیه .. برو بالا

شهاب_ شرمند محمد جان

محمد متواضعانه و با روی خوش جواب داد_ دشمنت شرمنده داداش.. اینجا متعلق به خودته بفرمایین خانوم

فقط لبخندی زدم و به اشاره شهاب در حالیکه بند کوله ام رو توی مشتم میفشردم باهاش همراه شدم

مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم و وقتی به میز مورد نظر رسیدیم صندلی رو کشید و به من اشاره کرد تا بشینم

کوله ام رو روی پاهام گذاشتم و در حالیکه به دور و برم نگاه مینداختم گفتم: کژالم میاد؟

منو توی دستش بود و لیست غذاها رو از بالا تا پایین رد میکرد : و چرا باید کُزال بیاد؟

متعجب گفتم: نمیاد؟

شهاب-نه

-پس چرا اومدیم اینجا؟

منو رو کنار گذاشت: و چرا نباید بیایم؟

روم نمیشد مستقیم به صورتش نگاه کنم و حرف بزنم. نگاهم رو به گلدون شیشه ای میز دوختم و ملایم جواب دادم: اخه دلیلی نداره!

تا چند ثانیه حرفی ازش در نیومد...بالاخره بهش نگاه کردم که دیدم با لبخندی بهم زل زده گردنم رو کمی به کج متمایل کردم

لبخندش رفته رفته پررنگ تر شد و شیطان زمزمه کرد:

شهاب-مطمئن باش هنوز به اون درجه از گرسنگی نرسیدم تا خودتو به جای غذا یه لقمه چپ کنم

دهنم از حرفش باز موند. یعنی چی؟!؟

نمیدونم حالت چجوری بود که دوتا بشکن جلوی صورتم زد: آیلار؟؟ یه شوخی ساده بود

اخم غلیظی کردم، از حدش فراتر رفته بود: شوخیتون واقعا بی مورد بود

چهره اش بعد از چند ثانیه مثل همیشه عادی شد و منو رو به سمتم گرفت: چی میخوری؟

اگه میتونستم همین الان کیفم رو برمیداشتم و میرفتم..اما همچین کاری در شان و تربیت من نبود

نگاه سرسری به منو انداختم و با همون اخم گفتم: هیچی

شهاب- نوچ..مثل اینکه بدترش کردم. میخواستم سور اشته کنون بدم...دوباره قهر کردی؟

-من قهر نکردم

به لحنم لبخند زد: درست مثل بچه هایی

حرصم گرفت: شما زیادی بابابزرگ تشریف داری. حقم داری منو بچه بینی!

شهاب-به چهره مظلومت نمیخوره زبونت انقدر دراز باشه لی لی خانوم

نفس پر حرصم رو فوت کردم و شرمزده از رفتارم دیگه حرفی نزد

گارسون که بالای سرمون اومد شهاب سفارش دو پرس بختیاری با مخلفاتش داد.

وقتی دید روزه سکوت گرفتم و با اخم به هرجایی غیر از شخص خودش نگاه میکنم سر صحبت رو باز کرد:
مدرسه خوش گذشت؟

کوتاه جواب دادم: خسته کننده بود!

شهاب- آیلار چرا گفتی نمیخواهی درستو ادامه بدی؟

-خب قرار نیست همه دانشگاه برن. علاقه ای ندارم

شهاب- رشته ات رشته خوبیه..اینده داره.. حیفه ولش نکن

سعی کردم بحثو عوض کنم: شما چی کار میکنین؟

شهاب- کژال بهت نگفته؟؟

متعجب گفتم: نه!

دست به سینه به صندلی تکیه داد: منو خواهرت همکاریم... البته کژال سیمتش از من بالاتره...

با هیجان گفتم: یعنی شماهم لیدر این؟؟

سرش رو تکون داد: ولی خواهرت هم کارت لیدر طبیعت گردی رو داره هم کوهستانی و هم جهانگردی

-شما چی؟

-من فقط طبیعت گردی و کوهستانی

-وای چه خوب..خیلی متنوعه

شهاب- و البته گاهی خسته کننده

رفتار دقایق قبل رو به کلی فراموش کردم دستمو زیر چونه ام گذاشتم وبا هیجان نظر دادم:

-می ارزه به خستگیش.. دائم تو گشت و گذاره ادم .. وای خیلی عالیه

برق چشمامو دید و خندید ، تو حالت دست به سینه جواب داد :اونجوریام که فکر میکنی نیست... مسئولیت سنگینی به عهده همه لیدر هاست.خصوصا تور های طبیعت گردی...همین خستگی رو دوبرابر میکنه..بطوریکه وقتی میرسم خونه دلم میخواد یه یکماهی فقط استراحت کنم

غذامون رو آوردن.. نوشابه مشکی رو به طرف من گذاشت و پرسید:

شهاب-تو علاقه نداری؟

-به لیدری؟ نه زیاده! خیلی کم.. به قول خودتون مسئولیتش از همه چیز سخت تره

سرشو رو تگون داد و دیگه چیزی نگفت.. تو دلم تکرار کردم حتی اگه بخوام نمیتونم علاقه داشته باشم.. با این قلب مریضی که حتی با دو بار دویدن به تب و تاب می افته حایی برای علاقه به لیدر طبیعت گردی باقی نمیمونه. سرم رو تگون دادم و قاشق اول رو وارد دهانم کردم

دو هفته از آخرین دیدار رسمی با شهاب میگذره. طی این مدت فقط خوابیدن و بلند شدنم روزمرگی های ثابت برنامه شده... مرخصی یکماهه کژال رو اجازه ندادم پیشم بمونه و فرستادم سرکارش.. دلم نمیخواست سر بار کسی باشم حتی اگه اون فرد خواهرم باشه و بخاطر من قید کارشو بزنه... در عوض ازم خواست تا در مدت نبودنش شهاب مراقبم باشه و گاهی بهم سر بزنه.. طبق گفته خودش خیالش در اینصورت راحت تره

اما هردوی اونها هم گاهی مشغله های خودشون رو دارن .. و منم اخلاقم طوری نبود که قبول کنم کسی بخاطر من از بیشتر برنامه هاش و اوقات کاریش بگذره تا فقط مراقبم باشه ...

سعی میکردم نگرانی های خواهرم رو درک کنم که بتونه روم حساب کنه ... تا به قول خودش با دیدنم در نظرش همون آیلاز کوچولویی نباشم که از بیمارستان مرخص میشد و بوی خون میداد!

سعی میکردم درکش کنم تا خودمو، آیلاز هفده ساله رو بهش اثبات کنم.. بهش بفهمونم که با آیلاز هفده سال پیش، خیلی شرایطی هست که فرق کردم.

گاهی گوشه ای میشینم و به منظره بیرون خیره میشم .. مسیر های برگشت از مدرسه رو شهاب، منو به خونه برمیگردونه، و طبق قانون نا نوشته ای از این کار نه من اعتراضی میکنم نه اون حتی یکبار منصرف شده!

از این کار دروغ چرا... ته دلم حس خوبی دارم

حس اینکه توجه کسی بهم غیر از خواهرم هست... حس اینکه میتونم برای کسی مهم باشم

حس اینکه یه دیواری از پناه میتونم داشته باشم! حس اینکه حداقل وجودم میتونه بدون قضاوت و ترحم مهم باشه... پاییز رو به اتمامه و کمتر از ده روز دیگه وارد زمستون میشیم.

رابطه ام با چیستا خیلی کم رنگ شده.. خیلی بیشتر از خیلی.. اما هرچقدر من عقب میکشم اون بیشتر جلو میاد!! دقیقا مثل بچه ای که از کاری منعش کنی و اون بچه بیشتر بهش کشش پیدا کنه

دیروز زنگ زد و ازم خواست به خونه اشون برم بدون کوچکترین مقدمه ای درخواستش رو رد کردم حتی پشت تلفن باهاش بحث کردم اما کارساز نبود ونتیجه اون همه بحث باعث شد تا دقایق آینده همدیگرو بیرون ببینیم و از طرف اون دلایلی به قول خودش منطقی تر منو قانع کنه!

به دلیل سرمای هوا حسابی خودمو پوشوندم تا بهونه برای مریضی دست کسی و البته خودم ندم
از اتاقم بیرون اومدم و به محض اینکه خواستم از در خارج بشم هیکل کسی با شتاب جلوی صورتم فرود اومد و
محکم باهاش برخورد کردم
از این برخورد ناگهانی جیغ خفیفی کشیدم که برای جلوگیری از سقوط کردنم، دستاش دور تنم حلقه شد. سریع
ازش فاصله گرفتم، شتاب زده و ترسیده گفتم: شما...!!
نگاهی به سرو وضعم انداخت متعاقبا فاصله گرفت: جایی میری؟
-سلام...ام...خب...خب...اره...یعنی قرار دارم
یه تای ابروش بالا رفت. سریع حرفم رو اصلاح کردم: یعنی منظورم اینه که با دوستم قرار دارم
تعجبش شدید تر شد: دوستت؟؟ تو دوستی هم داری؟
-در حد یه همکلاسی..
خستگی از سر و صورت و چشماش میبارید: پس بریم
و درو بست
گیج دنبالش، کشیده شدم:
-بریم؟؟ کجا بریم؟؟؟؟
بدون توضیح اضافه ای گفت: میرسونمت
-ولی اقا شهاب.. شما خسته این
-....
-اقا شهاب راضی به زحمتتون نیستم... شما برین استراحت کنین خودم میرم اینجوری خسته میشین
دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و با باز کردن در اسانسور به داخل هدایت کرد
جای حرفی باقی نداشت و منم هم بدون حرفی سر به زیر داخل شدم
-اینجوری که زشته اخه.. شما چرا زحمت بکشین
بی حرف نگاه عمیقی بهم انداخت. دستامو تو جیبای پالتوم فرو کردم و نگاهم رو به کف پوش قهوه ای اتاق
آسانسور دوختم.
کمر بندش رو بست: کجا میری؟

- پارک (...)

شهاب- برای اولین باره میشنوم با دوستت قرار داری

-چون دوستی ندارم

متعجب پرسید-چرا؟

-خوشم نمیاد..تنهاییمو ترجیح میدم

-ولی برای عوض کردن روحیه ات که مثل الان خیلی خوبه

-شاید مشکل از منه که نمیتونم با هرکسی صمیمی بشم..در کل دوستی یه دوره گذراست اینجوری برام بهتره

بالاخره به پارک رسیدیم

شهاب_ لی لی؟

به طرفش برگشتم

شهاب_ میشینم تو ماشین همینجام..کارت تموم شد بیا

با شرمندگی گفتم: ببخشید تورو خدا..شمارو هم تو زحمت انداختم

شهاب- تعارف رو کنار بذار لی لی

به لی لی گفتنش توجه نکردم.اجازه دادم تا این دقایق رو توی ماشینش استراحت کنه

-ممنون.پس فعلا

شهاب- مراقب خودت باش آیلارجان

چشم کوتاهی گفتم و پیاده شدم .. از دور گوله مشکی رنگی رو دیدم که گوشی بدست ایستاده بود و کلی به گوشیه بد و بیراه میگفت..از شمایل و ظاهرش حدس زدم که خودش..قدم به قدم جلو رفتم و درست موقعی که مقابلش ایستادم شال دهنم رو کنار زدم: سلام

اخم کرد: سلام و مرگ..سلام و زهرمار بیشعور تو این سرما نیم ساعته منو کاشتی اینجا؟

-شانس آوردی دقیقه اخر منصرف شدم وگرنه قصد اومدن رو اصلا نداشتم

چیستا-آیلار تو جدیدا چه مرگته؟ خیلی مزخرف شدی

-از اولم همین بودم این تو بودی که سه سال هی وقت و بی وقت جلو می اومدی..وگرنه که اخلاق منو همه بچه ها اشنایی دارن که با کسی صمیمی نمیشم..تو که دیگه باید بدونی!

برخلاف تصورم که فکر میکردم الان دلخور میشه بغلم کرد و گفت: بعد این سه سال بین من با همه تفاوت قائل شو و صمیمی باش

خودمو ازش فاصله دادم: خب..چی میخواستی بگی که پشت تلفن نمیشد؟؟ به کافی شاپ اون دست خیابون اشاره کرد و درست مثل بچه ها با ذوق گفت: بریم اونجا؟ گرم هست یه نوشیدنی گرم هم میخوریم. سرده میچسبه. منم حرفامو میزنم

قبول کردم

با باز کردن در زنگوله بالای در به صدا در اومد..میزهای اطراف همه پر از دختر پسرای جوون بود و به زور بینشون میزی خالی پیدا میشد

-اینجا که همه پره!

دستمو کشید و با خودش برد سر میزی سه نفره که پسری پشت اون نشسته بود

-دیوونه اینجا که این اقا

نداشت حرفم رو کامل کنم و صندلی رو کشید:

_ما اومدیم

پسر با شنیدن صدای چیستا بلافاصله برگشت و من با دیدن چهره اش همه حسهای موجود درونمو باهم قاطی کردم..خشم تعجب..ناراحتی..اضطراب..!

نفس عمیقمو بیرون فوت کردم: سلام اقای وحدتی

نمیدونم من اشتباه میدیدم یا واقعا اینطور بود..چرا که با دیدن من، چشمهایش حالت نوربارانی به خودش گرفت و لبخند روی لبش وسیع تر شد از جاش بلند شد: سلام آیلار خانوم

دستمو مشت کردم و چیستا کنارم نشست

چیستا-خب اقای داداش من یه چیز گرون میخوام

ارشیا-چیستا حداقل جلوی دوستت ابرو داری کن!

چیستا-به من ربطی نداره..بعد از چندین سال بالاخره اومدیم بیرون اونم از طرف تو..محاله جیبته امشب خالی نکنم

مات و مبهوت به چیستا خیره شدم...یعنی چی که بعد از چندین سال بالاخره امروز اومدن بیرون؟؟!

حرفش سراسر ابهام بود و این کنجکاوی حس فضولی منو بدجوری قلقلک میداد!

با دیدن حالتی که متعجب بهش خیره شدم، لبشو گزید جوری شرمنده شد؛ که انگار بزرگترین سوتی دنیا رو داده باشه و مثل بچه های خطاکار نگاهش رو ثانیه ای برای تبرئه شدن، به سمت ارشیا معطوف کرد

زیر چشمی نگاهی به ارشیا انداختم که به خواهرش اخی کرده بود اما با دو تا سرفه به خودش مسلط شد و انگار که اصلا چیزی نشنیده گفت:

-خب بچه ها چی میخورین؟

همون لحظه چیستا به حرف اومد: من برم گوشیمو از تو ماشینت بیارم...

ابروهام بالا رفت: تو که همین الان گوشیت دستت بود؟

بخوام بگم رنگش با گچ دیوار یکسان شد... دروغ نگفتم! تو سکوت نگاهم میکرد و انگار که دنبال جواب بگرده با تنه پته من من کرد:

چیستا... چیز... نه... گوشیم که نه... منظورم... چیز... منظورم رمش! اره رمشه!! میخوام بهت چند تا عکس نشون

بدم... چون... چون گوشیم هنگ میکرد رمش رو دراوادم... من... من برم بیارمش

بعدم به سرعت باد ناپدید شد و بلند شدن زنگوله در نشون از خروجش

میداد

سعی کردم حرفاشو تجزیه کنم یعنی چی؟ اصلا جمله هاش چه ربطی بهم داشتن؟؟!!

اما صدای ارشیا مانع از فکر کردن هرچه بیشترم شد:

ارشیا-خوبین آیلار خانوم؟

دست به سینه شدم و سرد جواب دادم: خیلی ممنون

چشمامو ریز کردم و تقریبا با کنایه گفتم: چیستا به من حرفی از اومدن شما نزده بود.. فقط گفت میخواد باهام حرف بزنه

کف دستاشو بهم گره داده بود و مردمک چشمش دو دو میزد

حدسم درست بود.. یه جای کار بدجوری میلنگید

-شما نمیدونین چی میخواست بهم بگه؟

ارشیا-من ازش خواستم شمارو بیاره

چشمام گرد شد... عجیب جا خوردم.. با همون لحن به علاوه کمی اخم جواب دادم:

- و شما برای چی باید همچین کاری رو کنین؟؟؟

انگار حرف زدن براش خیلی سخت بود.. چون درست زمانی که گارسون اومد و سفارش هارو گرفت نفس عمیقی کشید

بعدهم گفت: آیلا خانوم.. نمیدونم رک بگم یا مقدمه بچینم

تپش قلبم از هیجان تند تند شده بود... تلاش میکردم تا با نفسای کشیده کنترلش کنم

با پر دستمال کاغذی بازی کرد: نمیدونم درخواستم از چیستا درست بود یا اشتباه

پاهامو عصبی و تیک وار تند تند تکون میدادم، بریده بریده حرف زدنش رو اعصابم بود

تو یه حرکت سریع لب باز کرد:

ارشیا-هرچی که بود.. عاقبتش اینه که.. من .. آیلا خانوم من از شما.. از متنازعتون خوشم اومده

حرکت پاهام آنی متوقف شد

انگار که یه پارچ اب سرد رو روی سرم خالی کردن!

با دهن باز بهش خیره بودم که ادامه داد:

ارشیا-خواهش میکنم سوتفاهم نشه.. من فقط.. تو رفتار شما متانتی دیدم که تو هیچ کدوم از دخترای اطرافم

ندیدم.. همین موضوع رفته رفته باعث شکل گیری علاقه ام شد

دستام به لرزش افتاده بود... چی گفت؟ گفت از من خوشش اومده؟؟ تلاش تو اون لحظات برای منطقی بودن خیلی زیاد سخت و مشکل بود

سوالهای زیادی به ذهنم هجوم آورده بود همین جریان، حلاجی کردن حرفهاشو برایم به سخت ترین مسئله

مجهول دنیایی تبدیلی کرده بود که ایکسش هیچ وقت پیدا نمیشد!

همینجوری حرف میزد و من تنها کلمه ای ازش میشنیدم علاقه یکباره اش به من بود:

ارشیا-شاید کارم اشتباه بوده ولی .. واقعا چیستا تنها راه ارتباطی

حرفش رو قطع کردم:

-اقای وحدتی من فقط شمارو یکدفعه یا نهایتا دو دفعه دیدم همچنین شما... سکوت کرد و من ادامه دادم: تو دو

جلسه به همچین چیزی پی بردین؟؟

ارشیا-خیر.. آیلا خانوم من سه ساله که نسبتا با شما آشنا هستم

تعجبم رو دید: از طریق چیستا البته! سالهاست که من میلان زندگی میکنم، ولی خب.. از روزی که اسم شما تو خونه آورده شد.. انگار همه میدونستن آیلاری که چیستا ازش حرف میزنه یه آیلار معمولی نیست.. چیستا هیچ وقت نه با کسی صمیمیه نه دوست انچنان مهمی داره که بخواد پای دوستیشو به خونه و محیط خانواده باز کنه همه فکر میکردیم این مشکل چیستاست که یه هم جنس صمیمی نداره.. اما ظاهرا اشتباه فکر میکردیم.. چیستا شدیدا درون گراست و بیشتر به رفتار ادما توجه داره تا ظاهرشون

-اینا چه ارتباطی به حرف من داشت؟؟

ارشیا- ربط داره آیلار خانوم.. چیستا شاید فقط با من اینقدر نزدیکه... تو تک تک ایمیل ها و ارتباطایی که طی اون سه سال باهم داشتیم، جزیی ترین چیزها رو راجع به شما با من درمیان میداشت.. از علاقه اش به شما.. از رفتارهای شما و خیلی چیزای دیگه... شاید کارم درست نبود ولی باوجود همچون تعاریفی کنجکاو شدم تا اون شخصیت رو ببینم و از چیستا خواستم تا عکس شما رو برام بفرسته

عصبی شدم.. شدید و به دو دلیل... بدون هیچ فکری این عصبانیت رو با صدای تقریبا کنترل شده ای سرش تخلیه کردم:

-اولا چیستا به چه حقی عکس منو برای شما فرستاده؟؟ شما به چه حقی این درخواست رو کردین؟؟ هیچ به رضایت من فکر کردین؟؟؟ ثانيا میخوایین بگین با دیدن یه عکس متوجه این علاقه شدین؟؟؟؟ این حرفتون یعنی چی آقای وحدتی؟؟؟

ارشیا- خواهش میکنم آیلار خانوم.. حرفاتون کاملا درسته.. ولی.. ولی.. با تعریفای چیستا تصویری که من از شما تو ذهنم ساختم با دیدنتون همش حقیقت بود

انقدر عصبی بودم که حتم داشتم میتونم یه کاری دستش بدم: نخیر جناب وحدتی.. هیچ چیز با تصور شما یکسن نیست و منم این ایلار ساخته ذهنتون نیستم.. رفتار من همیشه همین نیست.. اصلا این فکر شما از ریشه و اساس همش غلطه!!

ارشیا- آیلار خانوم.. حرف شما درسته.. من اشتباه کارم رو قبول دارم.. امروز از چیستا خواستم تا شما رو بیاره چون کاملا متوجه حسم شده بود و اینکه بتونم باهاتون حرف بزنم که...

-که چی؟؟ شما راجع به من چی فکر کردین آقای وحدتی؟

بخار هات چاکلت که به مشامم خورد ناخودآگاه نفسی عمیق کشیدم

ارشیا- آیلار خانوم من فقط از شما یه فرصت میخوام.. نه برای بچه بازی.. برای اثبات خودم

دندونامو بهم ساییدم فکم منقبض شده بود:

-من واقعا متاسفم آقای وحدتی.. از چیستا انتظار نداشتم که..

ارشیا-چیستا تقصیری نداره

-اتفاقا... همه تقصیرا زیر سر خواهر شماست، که وقت و بی وقت سعی داشت خودشو بهم نزدیک کنه.. چرا که هر دختری بود با اون همه نیش و کنایه تا الان کنار کشیده بود و دیگه طرف من نمیومد.. باید به رفتاراش شک میکردم.. که متاسفانه نکردم..

الان هم اگه اینجام و نشستم، فقط براساس ادب و احترامیه که براتون قائلم.. نه بیشتر!!!

چهره اش مغموم و گرفته شد: آیلار خانوم... خواهش میکنم بیشتر فکر کنین... من 26 سالمه.. مثل پسرای الان نیستم که احساسات دختری رو به بازی بگیرم و پی تفریح خودم باشم.. فرصت من فقط و فقط برای اثباته خودمه.. نه بیشتر!

سرمو زیر انداختم مودبانه گفتم: من واقعا متاسفم آقای وحدتی.. نمیتونم همچین فرصتی رو بدم.. نه به شما.. نه به خودم..

سری تکون داد.. متوجه شد این بحث راهی نداره و انتهایش یه جاده تاریک و بی بازگشته که دیگه چیزی نگفت و لیوان هات چاکلت رو به لبش نزدیک کرد

میلی به خوردن این لیوان داغ هات چاکلت نداشتم.. به محض اینکه زنگوله بالای در صدا داد سرم برگشت و با دیدن چیستا اخم الود از جام بلند شدم با اجازه کوتاهی به ارشیا گفتم و به سمت در خروجی حرکت کردم

بهش بی توجه بودم که میون راه بازوم رو گرفت، شرمنده سرش رو زیر انداخت: آیلار.. من نمیخوام دوستیمون از بین بره

مقصر این به ظاهر علاقه فقط و فقط دختری بود که حالا جلوم ایستاده بود:

-اون موقعی که بدون رضایت من عکسمو برای برادرت که غریبه ای بیش واسه من نبود، میفرستادی.. به از بین رفتن دوستیمونم فکر کردی؟؟

چیستا-آیلار من نمیدونستم ارشیا قراره با تعریفات دل باختنه تو بشه من از کجا میدونستم که...

-چیستا اصلا چه لزومی داشت تو مو به موی جریانات بین مارو برای هرکسی تعریف کنی؟

جبهه گرفت: ارشیا هر کسی نبود

محکم جواب دادم: برای من بود!!

ساکت شد!

-کارت اصلا درست نبود.. حداقل میتونستی به خودم بگی تا رفته رفته حلش کنیم.. ولی بی فکر یدفعه منو آوردی تو همچین موقعیتی! الانم خیلی از دستت عصبانیم.. فعلا

دوباره بازومو گرفت: آیلار..بگم ببخشید کافیه؟

من که دل شکوندن تو قانونم نبود..بود؟ اونم شکستن دل دختری که طی این سه سال،هرچند کم،هرچند سرد،فهمیده بودم از گل هم نازک تره!

فقط ب*و*س*ه ای اروم به گونه اش زدم و از کافی شاپ بیرون رفتم مگان سفید شهاب رو، گوشه ای پارک شده دیدم..شیشه دودی بود و چیزی مشخص نبود..اما با وجود اون همه خستگی و نیومدن صدایی از ماشین حدس میزدم خواب باشه..

دستگیره رو کشیدم.. درست حدس زدم..خواب بود

گردنش کج روی بالشتک تکیه گاه افتاده بود و دست به سینه کمی دهنش بازمونده بود

از حالتش خندم گرفت..کاپشن مشکی ای همراه با شلوار کتون مشکی تن داشت.

حقیقتا دلم نیومد بیدارش کنم..مشخص بود بی وقفه سرکار بوده و از خستگی رو پا بند نیست

بنابراین بدون اینکه حرفی بزنم با کوچکترین سرو صدای ممکن جابه جا و به محوطه بیرون و ادماش خیره شدم

حرفای ارشیا برام تداعی شد

میگفت ۲۶ ساله اما درست احمقانه ترین راه و تصمیم رو انتخاب کرده بود ..

تصمیمی که شاید پسر هجده ساله هم تو عملی کردنش میتونست مردد باشه!!

هوا از صبح کمی ابری بود

این هوای دلگیر و نفسهای منظم شهابی که تو اوج خواب تو اتاقک ماشین پخش میشد.. باعث شد تا رفته رفته پلکهام روی هم بیفته و به گرمای دل نشینی از جانب اغوش عصر پاییزی به خوابی شیرین، دعوت بشم.

زمزمه اشنا بود اونقدر اشنا که از دنیای شیرین خواب به واقعیت کشیده و پرتاب شدم

صدا واضح تر شد :

_آیلار ... آیلار جان؟

_آیلار...؟؟ لی لی خانوم؟

چشمامو باز کردم

شهاب_به این اسم حساسیت داری که تا میشنوی واکنش نشون میدی؟

مهربون تر گفتم: ترسیدم دختر ... چقدر خوابت سنگینه .. دقیقا پنج دقیقه ست دارم سعی میکنم بیدارت کنم

جابه جا شدم و شالو از دور گردنم فاصله دادم

_بیخشید...چجوری خوابیدم؟ اصلا نفهمیدم کی خوابم برد..

_فکر کنم نزدیک به سه ساعت رو بی وقفه خوابیدیم

_چیی؟؟؟ سه ساعت..؟ وای کژال..خواهر بیچاره ام الان سخته میکنه... بهش خبر ندادم!!

کش و قوسی به بدنش داد: من بهش خبر دادم نگران نباش ... میدونه با منی

با این حرف نفس عمیقی کشیدم

استارت زد _دوستت رو دیدی؟

بی جهت گره اخمام بهم نزدیک شد

شهاب_چیشد؟

_هیچی... بله..دیدمش

قطره های ریز بارون به شیشه ماشین برخورد میکردن..شیشه رو کمی پایین کشید

چون تا اون لحظه بدنم کاملا گرم بود لرز گرفتم..متوجه شد و بدون حرفی شیشه رو بالا کشید

شهاب_راستی خبرای خوبی دارم

_ایشالا همیشه خوش خبر باشین

شهاب_تا هفته آینده قراره واحد کناریتون رو بخرم ..اینجوری هم رفت و امد اسون تره..هم مدت بیشتری با تو و

کژال در ارتباطم..

_جدی؟چقدر عالی

شهاب_خدا بخواد از هفته آینده میرم واسه قول نامه .. فقط به خواهرت چیزی نگو..میخوام سورپرایز شه.. هم

اینکه یکم سر به سرش بذاریم حرص بخوره بخندیم

معترض و در عین حال خندون گفتم: اوا .. اقا شهاب!!

بحث بینمون با لبخند و چشمکی کوتاه از جانب شهاب به پایان رسید.. حس خوبی بهش داشتم.. شهاب..یه مرد

محکم و مستقل بود. یه مرد جدی که به وقتش هم میتونست شوخ باشه هم مغرور..مثل غرورش تو دیدار اول!

هرچی که بود..این مرد و بودنهایش ..حس خوبی بهم میداد..حس حمایتهای بی چشم داشتش..

ته دلم به کژال غبطه خوردم که با چنین افرادی مثل شهاب برخورد و رفت امد داره.. یقینا بهترین مورد برای کژالی بود که تا این سنش خودشو از دنیای خودش هزاران کیلومتر دور کرده بود...

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم که فرمون رو گرفته بود.. این مرد.. مملو از حس های خوب بود.. حسی مثل داشتن حامی.. حسی مثل دست کمکی از جانب یه فرد که سراسر بود از نبضهای تپنده.. آره یه پناه... یه حامی... حامی ای غیر از پوست و گوشت خودت... حمایتی از جنس رسیدن به اطمینانی بدون تردید از نبودنها... شهاب در یک کلمه یعنی حمایت

خودکار رو پرت کردم: اه.. نمیشهههه

-آیلی من میرم کمک شهاب

وسوسه رفتن به واحد بغلی بدجوری تو مغزم رژه میرفت.. فردا آخرین امتحان میان ترم رو میدادیم و بعد هم باید برای امتحانات نیمسال اول حاضر میشدیم..

هرکاری میکردم محاسباتم غلط از اب در می اومد.. دوباره به در نگاه کردم

نه نه آیلار.. مثل ادم بشین سر درست...

دلم میخواد خونشو ببینم

حرف نزن بشین دوتا فرمول تمرین کن فردا مثل ابوالهول زل زنی به در و دیوار منتظر ندای غیبی باشی!!

انقدر دل دل کردم که در اخر به خودم قول دادم فقط نیم ساعت برم خونه اش... و با این فرضیه تسلیم درس نخوندن شدم.. با خوشی شال صورتی رنگم رو روی سرم انداختم و وارد واحدش شدم.. هر دوشون روی کاناپه افتاده بودن و نفس نفس میزدن با لبخند به در باز خونه اش تقه ای زدم:

-سلام سلام.. خوش اومدم

شهاب از جاش بلند شد :

علیک سلام لی لی جان.. بله که خوش اومدی.. بیا دو تا وسیله هم تو دست بزن یاد میگیری واسه اینکه ات مفیده

همین که این حرف از دهنش درومد کژال واکنش نشون داد: بیخود.. حرف نزن.. آیلی میشینه یه گوشه و فقط درباره دکوراسیون خونه نظر میده

شهاب-کی با تو بود... لی لی جان اومده واسه کمک مگه نه لی لی؟؟

میدونستم این واکنش کژال فقط و فقط بخاطر قلبمه.. خندیدم و گفتم: من رو حرف ابجی بزرگه هیچ وقت حرفی نمیزنم

چشماشو ریز کرد: عه؟ اینجور یاست؟؟ نمیخوای کمک کنی؟

به معنای نوچ سرم رو بالا انداختم

با لبخند موذی ای فاصله گرفت... کوتاه اومدنش شدید ناگهانی بود و مشکوک شدم: چه نقشه ای داری؟

شهاب-خانوم لی لی فعلا برو در باره دکوراسیون نظر بده تا وسایل رو جا به جا کنیم

یکم چپ... پایین تر... خوبه خوبه.. صاف شد

ساعت دیواریش که آخرین وسیله بود هم روی دیوار منظم شد.. حالا به خونه ای نگاه کردم که همه وسایلیش چیده شده بود و نقلی بودن شیکی اش رو بیشتر به رخ میکشید

با ذوق دستامو بهم زدم: واییی چقد قشنگ شده مگه نه اقا شه... هیییییین!!

به محض اینکه برگشتم بطری اب معدنی رو روی سرم خالی کرد... جیغی کشیدم که کژال بیچاره سخته زد.

شهاب شروع کرد به دویدن.. نمیتونستم بدوام.. برای همین فقط وایسادم و با حرص جیغ جیغ کردم: الهی

بمیرییییی شهاب... هیکلم خیس شد دیـــــــــــــــــــــووننههههههه

وقتی دید خبری از دنبال بازی نیست روبروم وایساد و مثل بچه ها زبون درازی کرد: حقت بود.. تا تو باشی دفعه بعد کمک کنی

-به کمکی نشونت بدم کـــــــــــــههه

پامو که برداشتم چون سرامیک لیز بود پام سر خورد و چیزی با پخش شدن روی زمین فاصله نداشتم تعادلمو حفظ کردم اما شهاب فکر کرد در حال زمین خوردنم که سریع کمرم رو گرفت:

-دختره خل زمین خیس.. ادم عاقل کف سرامیک خیس میدوهه؟؟

با حرص نگامو تو چشماش دوختم: تقصیر توئه.. ببین لباسامو؟

با خنده بهم زل زده بود و حلقه دستش رو برای اذیت کردنم تنگ تر میکرد که باعث میشد خیسی لباسام بیشتر به تنم بچسبه و حالم رو بدتر کنه

-شهاب ولم کن

بازم خندید

83

با تعجب به خودم اشاره کردم: انتظار نداری که تا صبح بشینم نصف کتاب ریاضی رو بخونم؟؟
شهاب سرشو تکون داد: چرا دقیقا همینو میخوام.. تا صبح یکم تلاش کنی نتیجه میگیری.. ولی فرار نکن
با حرص گفتم: بهت میگم من هیچی بلد نیستم
با خونسردی نشست: باشه.. منم نگفتم که بلدی.. تمرین میکنیم یاد میگیریم..
کژال که انگار منظور شهاب رو فهمیده بود گفت: پس تا من قهوه رو میذارم آیلی برو کتاباتو بیار اینجا
- باهم میخوانیم درس بخونیم؟

شهاب با مهربونی جواب داد: اره... برو کتاباتو بیار لی
با ذوق بلند شدم و به طرف واحد کژال پرواز کردم

- خب.. ببین.. وقتی از این راه همیشه رفت مجبوریم تنها راه باقی مونده رو انجام بدیم.. فاکتور میگیریم.. فاکتور
گیری رو که دیگه بلدی؟
میدونستم برای حرص دادن من اینجوری میگه خودکار رو از دستش کشیدم و با سرعت عملیات فاکتور گیری رو
انجام دادم
با غرور بهش خیره شدم

خندش گرفت: نه خوشم اومد.. اون مخ کوچیکت بالاخره بدون غرغر یه چیزی رو انجام داد.. غریدم: بعدش؟؟
بالبخند خودکار رو از دستم گرفت و با صبر و حوصله توضیح داد:

- همیشه یادت باشه کتانژانت معکوس تانژانته. وقتی تانژانت 0 و 360 میشه صفر پس کتانژانتشون میشه
بینهایت... برای 0 مثبت بینهایت و برای 360 منفیه بینهایت.... گرفتی؟؟

با گیجی پیشونیمو خاروندم: میشه یدفعه دیگه بگی؟

دوباره راه حل رو برام توضیح داد و من باز هم نفهمیدم

مسئله ای رو تو چک نویس نوشت و خودکار رو به سمتم گرفت: حالا اینو حل کن

با استرس خودکار رو تو دستم چرخوندم

لیوان قهوه اشو به لبش نزدیک کرد و با ریز بینی بهم خیره شده بود که ببینه درست انجام میدم یا نه..

کژال سرش تو گوشیش بود و کاملاً غرق شده بود...

به زور گفتم: چیزه..من...این مسئله رو خب....یعنی نفهمیدم

مثل بچه های مظلوم بهش خیره شدم

چشماس از فرط خستگی کاملاً قرمز بود..دلم براش سوخت..ساعت سه و نیم بود و فقط سه تا مبحث دیگه برای تموم شدن کتاب مزخرف ریاضی مونده بود

و شهاب با تمام خستگیش تا اینموقع شب پا به پای من بیدار مونده بود و مشغول حل کردن تمارین ریاضی با من بود

قبل از اینکه درس رو توضیح بده با خودکار قرمز، خیلی خیلی بزرگ رو چک نویس نوشت: تو میتونی بالاترین نمره رو تو امتحان فردا بگیری.

-یعنی چی؟

لیوان قهوه رو کنار گذاشت و دوباره نوشت: آیلار خوابش نمیداد!

گیج از نوشته هاش و مات از هوای خواب الودگی گفتم: یعنی چی؟

شهاب- ببین آیلارجان.. تلقین...فقط و فقط تلقین..تو داری به خودت تلقین میکنی که هیچی نمیفهمی و وسوسه خواب نمیداره به حرفای من گوش بدی..بخونشون..با صدای بلند این جمله هارو بخون

به حرفش عمل کردم:تو میتونی بالاترین نمره رو بگیری وقتی داری این همه تلاش میکنی..پس یه بار دیگه این مبحث رو توضیح میدم و میرم سراغ بعدی... باشه؟

همراه با تکون دادن سرم نیم نگاهی به کژال انداختم

شهاب- کژال فقط داره ریلکس میکنه..خواب نیست.. این یه تلقینه..به خودن بقبولونش...تو هم تلقین کن که خوابت نمیداد.

خودکار رو که به دستم داد تمام حرفاشو روی صورت مسئله پیاده کردم

با افتخار نگاهم کرد: از اولم میدونستم بلدی...افرین لی لی!

کتاب رو بستم: اخیش

شهاب- مطمئنی جایی اشکال نداری؟هرجا بلد نیستی بگو؟

ساعت پنج و نیم صبح!

-نه مرسی..همشو کاملاً یاد گرفتم

لبخند فوق العاده خسته ای زد: ببینم چیکار میکنی فردا

-قول میدم بالاترین نمره رو بگیرم

شهاب-میدونم که میگیری...یکم استراحت کن صبح بیدارت کنم میرسونمت

-نه دیگه.. واقعا مرسی..شما بخوابین..خیلی زحمت کشیدین امشب..صبح هم خودم میرم..

انگار واقعا خسته بود که هیچ مخالفتی نکرد: باشه پس ظهر منتظرم باش

لبخندی به نشونه سپاس به چهره اش زد: چشم..واقعا ممنونم اقا شهاب..شرمنده خیلی خسته شدین بخاطر من

کوسن مبل رو زیر سرش جا به جا کرد: وظیفه بود لی لی.. بخواب که صبح شد..

درست وسط کژال و شهاب سرم روی دست کژال گذاشتم و چشمامو بستم... تو سرم پر از فرمول های ریاضی بود.. شهاب ساعدش رو روی چشمش گذاشته بود نفسای عمیق میکشید..انقدر خسته بودم که طولی نکشید خواب به چشمم غلبه کرد.

همین بود همین بود..مطمئنم همین بود...ای خدا چرا یادم رفت..دیشب نزدیک به سه بار همین مسئله رو برام توضیح داده بود..ولی الان هیچی ازش یادم نمی اومد

سوال پرسیدنهای مداوم بچه ها از دبیر کلافه ترم میکرد و تمرکز رو بهم میزد

دبیر-کافیه دیگه..سوالاتی رو جواب نمیدم..هرچی به ذهنتون میاد بنویسین

شاید با این حرفش یه نفس راحت کشیدم..

مثل همیشه چیستا صندلی کنارم نشسته بود ..گرفته و غمگین سرش پایین بود و برخلاف همیشه که کلی سر امتحانا شیطنت میکرد این بار خبری از تقلب نبود و در کمال آرامش و سکوت گاهی رو برگه اش رو با جوهر خودکارش رنگ میکرد.

سرم رو چرخوندم تا شاید کسی پیدا بشه این سوال رو بهم پرسونه

ولی وقتی دبیر اعلا کرد وقت تمومه با اعصابی افتضاح برگه رو بالا گرفتم

برگه ها جمع شد.. چیستا همچنان حرفی نمیزد. حتی مثل هرروز صبح با سلامش کلاس رو پر از شلوغی و شیطنت نکرده بود

مسیرم رو به سمت حیاط تغییر دادم تا هوایی تازه کنم اما سرد بودن بیش اندازه هوا منصرفم کرد

وارد کلاس شدم.. خلوت خلوت بود... روی صندلی نشستم که همزمان چیستا هم وارد کلاس شد و با دیدن من نگاهش رو دزدید.

کتاب مزخرف بسته های نرم افزاری رو ورق زدم و خودمو برای پرسش آماده میکردم که صدای گرفته اش بلند شد:

چیستا- آیلار امروز اصلا باهام حرف نزدی.. میدونم کارم اشتباه بود... ولی من تو این سه سال دوستی غیر از تو ندارم

بی توجه کتاب رو ورق زدم :

چیستا- اچی من از کجا میدونستم قراره اینجوری بشه...

....-

چیستا- آیلار باهام حرف نمیزنی؟

-وقتی خودت بریدی و دوختی .. خودتم تنم میکردی .. وقتی به بهانه دروغین منو از خونه میکشیدی بیرون تا با برادرت حرف بزnm ...

چرخیدم سمتش: اصلا تو بیخود کردی همچون کاری کردی.. تو که به قول خودت دوستی جز من نداشتی باید اخلاقم میشناختی. نگو که نمیدونستی که واقعا عصبانیم میکنی

چیستا- ارشیا گفت فقط میخواد باهات حرف بزنه.. میدونستم چی میخواد بگه .. به جان خودت که دوست دارم بهش گفتم ایلار همچون دختری نیست ولی گفت تو به کار من کار نداشته باش.. آیلار باور کن ارشیا قصدش جدی بود..

با بهت گفتم: داری کار زشتتو با بهونه قصد جدیه ارشیا توجیه میکنی؟

وقتی فهمید داره با حرف زدنش اوضاع رو بدتر میکنه دیگه چیزی نگفت

منم برگشتم و دوباره به خط های های لایت شده نارنجی رنگ کتابم چشم دوختم تا مطالب رو برای خودم یاد اوری کنم

در کلاس باز شد و تیدا یکی از دخترایی که پرونده درخشانی پیش تک تک اعضای مدرسه داشت وارد کلاس شد...

دختری که این روزهای اخیر به کابوس، و استرس من تبدیل شده بود...

ان چنان دوستی نداشتم.. ادم پر حاشیه ای هم نبودم .. اما وجود تیدا و نگاهی که با هربار دیدن منو شهاب و پچ پچ های مداومش با همکلاسیهام داشت منو بیشتر و بیشتر میترسوند!

نیم نگاهی به چهره اش انداختم

مانتوی تنگی که استینش رو تا ارنج بالا زده بود و دستبند های نئون رنگارنگش رو به نمایش گذاشته بود ..شلوار لوله تفنگی کاملاً چسبون.. و موهای قهوه ای رنگ شده ای که کج توی صورتش ریخته بود و به قول خودش رنگش کاملاً خدادادی بود!!!!

نگاهمو گرفتم اما صداش بلند شد:

تیدا- به به ... خانوم خانوما! آیلار خانوم...دختر مثبت و خرخون کلاس!

از اونجایی که چرت زیاد میگفت جوری وانمود کردم که انگار اصلاً حرفهای رو نشنیدم

تیدا-مث که شمام راه افتادیا.. خوب بلدی و رو نمیکنی..

با اخم به کتابم خیره شدم

تیدا دستی به زیر بینیش کشید و گفت: مبارکه خانوم خانوما!!!! شمام رل زدی؟؟؟ به سلامتی.. کم کم کلاس از جمعیت دخترا پر میشد و با تعجب به تیدایی که وسط کلاس ایستاده بود و با صدای بلند حرف میزد چشم میدوختند.

با یه پرش روی میز معلم نشست و پاهاشو تگون داد:

تیدا- مگه ما غریبه بودیم خانومی؟؟ با دستش به جمعیت بیستو پنج نفره کلاس اشاره کرد و گفت: اینارو نیگا..همه از خودمون.. نباید بدونن بچه خرخون کلاسشون زیر زیرکی چه کارایی میکنه؟؟!

تشخیص دادم که مسئله جدیه..سرم رو با همون اخم بالا گرفتم:

یکی از بچه ها گفت: چیشده تیدا؟؟

دستاشو پشت سرش گذاشت و بیشتر روی میز لم داد

دلم پیچ میخورد، میدونستم دیر یا زود حرفی که خیلی وقته قورتش میده و با نگاهش خنجر میزنه، رو بالاخره به زبون میاره

و بالاخره زمانش رسیده بود!

تیدا- از این خانوم اب زیر کاه بپرسین...

بلند شدم:بفهم چی میگی!

پرید پایین: من یا تو؟؟ ادمای موذی و بی شرفی مثل تو زیر زیرکی همه کاری میکنن و خودشونو خوب جلوه میدن..اون وقت ادمای ساده ای مثل منه بدبخت باید بخاطر ندونم کاریشون یه پرونده پیش اون عایدی عقده ای ردیف کنن!! منظورش به معانمون بود..

-مثل ادم حرف بزن سلیمانی..بی شرف شخصیت نداشته اته!!

پوزخندی زد و وسط کلاس وایساد: لابد منم که هرروز هرروز با دوست پسر خریولم سوار مگان سفیدش میشم و باهاش لاس میزنم..

رنگم پرید...و این ترس از نگاه هیچ کدومشون پنهون نموند

عده زیادی از دخترامات و مبهوت به من خیره شده بودن

انکار کردم: واسه خودت حرف مفت نزن..تو کاری جز چرت و پرت گفتن نداری؟! اصلا میدونی قضیه چیه که میبری و میدوزی؟!

انگار خیلی عصبانی شد که با دو قدم به سمت من پرش زد:

-دختره عوضی..من چرت و پرت میگم یا تویی که وقتی همه دیدنت چه غلطی میکنی و اینجا زیرش میزنی؟؟

اولین کسی که به جز ما دو تا به حمایت از من صداش شدیدا بلند شده بود و به جرات داد میزد چیستا بود:

چیستا- چیه؟؟ دوست پسر داره؟ خوب کرده؟ تیغش میزنه..؟ بازم خوب کرده..تو رو سننه؟؟؟؟به تو چه ربطی داره مثل قاشق نشسته میپری وسط؟؟؟ میخوای بری راپورتشو به عایدی بدی؟؟ به سمت در رفت و در رو باز کرد داد زد:

چیستا- بفـرما .راه باز و جاده دراز!! بیا برو ببینم چه غلطی میـخوای بکنی!!

تیدا به سمت چیستا رفت و مقنعه اشو کشید: تو خفه شو ایکبیری... هم راپورت اون بی شرف موذی رو میدم هم توی اشغالی که هرروز هرروز از سروگردن اون پسره اویزون میشی

مثل اینکه همه تو این خراب شده این کاره ان..فقط اسم من بد در رفته!!!

-خفه شو تیدا!!

به سمت من برگشت با پوزخند گفت: نه...خوشم اومد..بالاخره تو این سه سال صدات درومد..رو کن ببینم دیگه چی بلدی!!!

دهنمو باز کردم چیزی بگم که با ورود دبیر نیمه کاره موند... بچه ها ساکت و متعجب به این نمایش چشم دوخته بودن و تیدا با نگاه تهدید آمیزی سر کلاس نشست و دسته صندلیش رو بهم کوبید و محکم تر از اون کتاب و جزوه هاشو

دبیر با اخم گفت: چه خبر ته سلیمانی! اروم تر!!

زیر لب چیزی گفت و با اخم به تخته زل زد

چیستا کنارم نشست ...:

-تو چرا دخالت کردی؟

چیستا- ازم دلخوری باش آیلار..ولی من مثل تو نیستم نسبت به کسی که دوستش دارم سر یه عصبانیت همه چیز رو زیر پا بذارم..دخالت کردم چون برام مهمی..چون برام با خواهرم فرقی نداری..اون مدتم هیچ کدوم از رفتارهام تظاهر نبود..همه رفتارام از عمق دلم بود..نه تظاهر و ریا! ولی حالا که نمیخواهی باشه..اجباری نیست..دیگه نزدیکت نمیشم..نه به خودت..نه به زندگیت..که بیشتر اذیت نشی

بعدم صندلش رو کمی از من دور تر کنار دیوار قرار داد و با چهره ای جدی به صحبت های دبیر زل زد و تا آخر کلاس کوچکترین توجهی چه روشن چه غیر روشن به من نکرد.

از رفتارم ناراحت شدم..اینم جای تشکر از دفاعی بود که ازم داشت! خودکارم رو با حرص روی میز کشیدم که پوسته چوبی رنگش بلند شد.. لعنت به این قلب ناکاری که از همه کس و همه چیز دورم کرده!

یک هفته بعد

بچه ها مشغول تمرین بسکتبال بودن که یکی از سال پایینی ها به سمتم اومد و با نفس نفس گفت: آیلار صدر ..ش..مایی؟؟

از جام بلند شدم و پشت مانتومو با دست تگوندم: -اره چطور؟

دوباره با نفس نفس به راهرو اشاره کرد گفت: برو..دف..دفتر...عایدی کارت داره...

با اسم عایدی چیزی تو سرم تیر کشید

نگاه های تهدید امیز نهفته ای که طی این یک هفته روی مغزم زبانه میکشید برام تداعی شد... حتی اشاره هایی به من مبنی بر اینکه دستتو رو میکنم..! نگاهی سر سری به افراد صف کشیده در حال تمرین زمین بسکتبال انداختم.

جریان برق از تنم عبور کرد.. درد خفیفی تو قلبم حس کردم و این به دلیل شوک ناگهانی وارد شده بود...تیدا سلیمانی بین بچه ها نبود! همین موضوع استرسم رو دو برابر کرد.

یکی از بچه ها با یه دسته برگه اومد:

-بچه ها! بیاین امتحانای ریاضی!!..

همه دخترا دورش حلقه زدن و دونه دونه و با تشویش مشغول پیدا کردن اسمهاشون بودن:

-آیلار صدر....کجایی؟؟؟

دستمو بالا بردم: اینجام

چیستا برگه رو به سمتم گرفت وگفت:

-افرین...مثل همیشه بالا ترین نمره کلاس شدی..

بدون حرفی ازم دور شد...انقدر استرس داشتم که فهمیدن نمره ریاضیم برام بی ارزش ترین چیز بود..بدون نگاه کردن برگه رو چهارتا کردم ومسیرمو به راهرو تغییر دادم

با قدمای لرزون به سمت دفتر راه افتادم و با دیدن کسی که پشتش به در بود..همون یه ذره شکم به یقین تبدیل شد.. پوشش لباسش داد میزد تیدائه..

سردی دستامو حس میکردم

دو تقه به در زدم : خانم

عایدی با اخم سر تکون داد تا برم داخل.

کنار میز که ایستادم ،عایدی از جاش بلند شد و با چهره ای درهم در رو بست به سمت ما برگشت..

صدا از هیچ کدوممون در نمی اومد.مخصوصا منی که نمیدونستم چی در انتظارمه!

عایدی_حرفای سلیمانی رو تایید میکنی دخترم؟

اب دهنم رو لرزون قورت دادم: نمیدو...نمیدونم خانوم!

عایدی_میگه تورو موقع برگشت با یه پسره میبینه...درسته؟!

_بله..ولی خانم...اون...دوست خانوادگی ماست

عایدی_ایلار جان حرفت برای من سنده.. تو از بهترین شاگردای مدرسه ای.. اما این دوست، اون هم تو چنین

محدوده ای، صورت خوشی نداره..متوجهی؟!

با کلی استرس سر تکون دادم..نفسام از شدت استرس وارد شده مشکل شده بود

عایدی_میدونم ادمی نیستی که پا کج بذاری، ولی رعایت کن....

صدای عایدی هر لحظه برام گنگ تر میشد

درد قلبم رو تشدید میکرد... تو پاهام حس ضعف میکردم... سرد شدن دستهامو حس میکردم و چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم کی و چجوری دریچه تنفسم جمع شد و نفسم برای ثانیه ای برید!

کف اتاق زمین خوردم و آخرین چیزی که دیدم تصویر مات تیدا و صدای بلند عایدی بود

حس گرمایی روی دستم حس کردم:

کژال - آیلارم.. آیلی جونم.. قربونت برم... بیدار شو دورت بگردم.. کژال بمیره برات... بلند شو آیلار.. دردت به جونم

شهاب - کژال یکم خودتو کنترل کن...

حس کردم کسی بالای سرم قرار گرفت

صدا مردونه بود: ضربان قلبش نامنظمه

گریه کژال شدید تر شد

شهاب - آقای دکتر بهوشه؟

دکتر - بله.. بهوشن.. اما حمله قلبیش شدید تر از چیزی هست که بتونه به اطرافش واکنش نشون بده..

کژال - میکشمش... به روح مامان میکشمش اون دختره بی همه چیزو

دکتر - جناب صدر.. چند وقته آیلار تو لیست پیوندی هاست؟

بابا با صدای فوق العاده گرفته و محزونی جواب داد: خواهرش در جریان دکتر.. از اون بیرسین.. من از هیچی خبر ندارم

دکتر - آقای صدر با این وضعیت باید هرچی سریع تر دنبال یه مورد برای اهدا باشین.. ممکنه تا چند سال دیگه حتی خبری از اهدای عضو نشه

بابا صدای خفیفی ازش بیرون اومد که هیچی نشنیدم.. انگار فقط منو دکتر تنها مونده بودیم که گفت: آیلار جان دخترم... صدامو میشنوی؟

- آیلار جان اگه میشنوی یه واکنشی نشون بده متوجه بشم بهوشی

روی دست و صورتم حس سنگینی میکردم.. انگشتم رو تگون دادم که خداروشکر زیر لبی دکتر رو شنیدم

- دخترم.. اصلا نگران نباش.. برات ارامبخش زدم باخیال راحت بخواب.. الان فقط ضربان قلبت غیر عادیه که اونم بابت استرس از حرفای خواهرت بوده... سعی کن ریلکس باشیو اروم بخوابی

بعد از خارج شدن دکتر از اتاق.. با سستی دستم رو بالا اوردم و اون سنگینی صورتم رو کنار زدم

ماسک اکسیژن رو کنار کشیدم و نفسی عمیق کشیدم..زندگیم کاملاً بی رنگ و روح شده بود..چیزی با جنون فاصله نداشتم وقتی خودم یک تنه شاهد این همه بی قراری از اطرافیان و خودم بودم!
ای کاش میشد آخر این بازی معلوم بشه تا ببینم...سرنوشت ..با چه مرکبی رنگش رو از سر گرفته.. فکر باختن و دلهره مردن لحظه ای ازم دور نمیشد
پلکهام به سنگینی نزدیک میشد...چشمامو کامل بستم و خودمو از هرچی بی قراری و دلهره بود،ازاد کردم!

صدای صوت ایه های عربی توی گوشم طنین مینداخت
پلکم رو که باز کردم با یه سقف سفید با شایدم مشکی روبرو شدم..
به بیرون نگاهی انداختم..هوا کاملاً تاریک بود..
سرم رو چرخوندم که شهاب رو کنار تختم..درحالیکه قران میخواند بیدار دیدم
وقتی متوجه شد بیدارم به روم لبخندی زد..عینک مطالعه اش رو از روی چشمهایش برداشت و قران جیبی کوچیکش رو تو دستش بست:
-بیدار شدی لی لی!

بی حال گفتم:اقا شهاب..ساعت چنده؟

شهاب-نزدیکای چهاره...خسته ای..استراحت کن

چونه ام لرزید... شاید تنها کسی که دلم نمیخواست متوجه بیماریم بشه این مرد بود..نمیخواستم در نظرش یه دختر ضعیف و بی جون باشم..نمیخواستم تنها کسی که اطرافم هست و خودش،بهم ترحم کنه و برام دل بسوزونه .. نمیخواستم!..

قطره اشکم قل قل خوران روی گونه ام سرخورد و صورتم رو خط انداخت

سرم رو چرخوندم تا اشکم رو نبینه اما دیر شده بود و دید با اروم ترین صدای ممکن و لحنی که سعی داشت چاشنی شوخی بهش اضافه کنه سرش رو باهام مماس کرد:

-عه ... دختر خوب..گریه چرا

با این حرفش گریه ام شدید تر شد

شهاب- لی لی ..خواهرت بیدار میشه...به زور یه ساعته خوابوندمش..چرا گریه میکنی؟دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-نمیدونم!

شهاب-منو ببین آیلار....اروم باش..باشه؟

-نمیتونم

اخم دل نشینی کرد: بازم تلقین؟؟

یاد شب تمرین امتحان ریاضی افتادم.. یاد تلقینهایی که بهم رو یاد داده بود.. با صدای خش داری گفتم:

-امتحانارو دادن

چشماس برق زد انگار اونم از تغییر بحث خوشحال بود..: خب؟

-نمیدونم چند شدم..ولی...ولی چیستا میگفت بالاترین نمره کلاس ماله

ادامه حرفم رو تکمیل کرد: ماله تو بوده..

با افتخار ادامه داد: میدونستم لی لی همیشه تکه

تک خند غمگینی زدم: شماکه یکماه منو دیدین اقا شهاب

شهاب- یکماهم خودش کلیه دختر خوب

دستی به لب پوست پوست شده ام کشیدم که صدای ارومش بلند شد: راستی نمیخوای بعد این یکماه پیشوند اقا رو از اسم من بندازی؟

با خجالت نگاهم رو گرفتم: شما خیلی از من بزرگترین..درست نیست..

شهاب- چرا؟

من من کردم: خب...خب درست نیست دیگه..

شهاب- خب چرا درست نیست؟ فقط چون ازت بزرگترم؟

-خب..من..برحسب احترام به شما میگم اقا شهاب..

شهاب- تمرین کن اسم خالی منو بگی..باشه؟

-ولی اخه

دستاشو بالا آورد: باشه لی لی؟

ناچار تسلیم شدم: خیلی سخته..ولی...باشه

شهاب-از الان شروع کن

-الان؟ نمیشه که!

با شیطنت گفت: چرا میشه.. بگو شهاب.. شهاب خالی

مثل خودش کمی شیطون شدم: باشه اقا شهاب خالی

خندید و سعی میکرد صدای خندش بلند نشه تا کژال رو بیدار نکنه:

-ای بدجنس.. داشتیم؟

-بله شهاب خالی

این بار شدید تر و خفه تر خندید:- میزنم به حسابت لی لی

درد لحظه ام رو فراموش کردم و مثل خودش فارغ از هرحسی خندیدم:- خوب بلدین مخاطبتون رو منحرف کنین

ابرو بالا انداخت و ژست مثلاً مغروری به خودش گرفت: ما اینیم دیگه... چشمکی زد

با هربار حرف زدن و صحبتش.. حس خوشی ته دلم دوبار میشد.. این خوشی رو هیچ وقت متوجه نشدم.. هیچ وقت نفهمیدم تا زمانی که از کابوس غفلت بیدار شدم و وقتی چشمام رو باز کردم که ارزو میکردم ای کاش بیشتر میموند.. کاش بیشتر بود تا به اطمینان لحظه ام دامن بزنم و بهش پروبال بدم... ما ادما؛ خیلی چیزا داریم، همشون موندگارن، اما... مثل یه مداری میمونه که که تا زمانی که وارد جریان بی قراری نشیم قدر اون چیزارزشمند رو نمیدونیم..

شهاب هم از اون دسته ادما بود.. آدمایی که فقط و فقط احساسات خوب رو بهت سرازیر و منتقل میکنن جوری که وقتی کنارشی دلت میخواد فقط هم صحبتش باشی ... فقط نگاهش کنی تا تمام نگرانی ها و دغدغه هات رو با حرف زدنهایش فراموش کنی..

شهاب بعد از بابا اولین مذکری بود که برای من ارزش قائل بود.. احترام میذاشت و احترام میگرفت... شاید تنها کسی بود که بی توجه به تفاوت بارز سنیمون خودش رو هم سن من میکرد و باهام همراه میشد

من مثل خیلی از دخترای اطرافم نبودم و باهاشون کاملاً تفاوت داشتم

توی همه ی مسائل.. توی شیطنت هام.. توی رفتارهام ..توی نحوه برخورد با طرف مقابلم

آیلار کسی بود که بین این همه ادم کلی باهاشون تفاوت داشت.. نقاب لبخند نمیزدم.. من خودم بودم، تظاهر نمیکردم و شهاب اینهارو میدید و باهام میومد.. اون میتونست با دخترای خیلی بهتر از من معاشرت کنه... اما اکثر

وقتش رو کنار ما دو خواهر سپری میکرد من... تلقین میکردم که عادت کردم به تمام حسهای خوبی که ازش دریافت میکردم

به بودنش.. به صدای ارومش.. به تک تک رفتارهایش

تلقین کردن رو اون یادم داده بود.. بنابراین چنین چیزی ازم بعید نبود

در پس همه ی این تلقینها دریچه ای وجود داشت که میتونست از بغضهای بی سرانجام کنار بره.. منبعی برای اعتراف باشه.. برای بودن و نبودن.. گفتن و نگفتن... دریچه ای که تلقین شاید هاله کم رنگ و سایه ی اصل ماجرا بود و تا وقتی که این دریچه ی "غرور" کنار نرفت من هیچ وقت معنای این حس تازه جوونه رو زده رو نفهمیدم...!

پنج روز بعد از بیمارستان مرخص شدم بابا حالش اصلا تعریفی نداشت ترجیح میدادم جلوی چشمش افتابی نشم تا با دیدن من کمتر غصه بخوره. کژال بالاجبار بلیط برای میلان گرفته بود و تا بیست و چهار ساعت آینده پرواز داشت، تا از فستیوال مامان کمی سر در بیاره و علی رغم میل باطنیش باهاش حرف بزنه.. خیلی دلم میخواست برای تغییر روحیه منم باهاش برم اما از طرفی امتحان های دی ماه در شرف آغاز شدن بود و این یعنی آغاز بدبختی های من

روی مبل نشستیم بودم و کژال در عین اینکه وسایلش رو جمع میکرد با تلفن حرف میزد

:

-همیشه ترمه جان... من اونجا احتمالا یکماه بمونم..

-آخه الکی که نیست.. کلی کار میبره باید هماهنگ کنیم.. معلوم نیست رجبی امضا کنه یا نه

...-

پوف بلند و صداداری کرد

تا ببینم چی میشه... قول نمیدم

بغ کرده به صورت کژال خیره شده بودم.. بهم نگفته بود قراره یکماه بمونه...

صدای زنگ در بلند شد.. شالم رو که همیشه دم دستم بود روی سرم انداختم و در رو باز کردم

انقدر بغض داشتم که حتی نتونستم جواب سلام شهابو بدم و بعد اینکه در رو باز کردم به سمت کاناپه رفتم.. شهاب متعجب مونده بود:

-لی لی چی شده؟

دست به سینه کتاب روی پام رو با حرص ورق زدم

کژال-ترمه تو قرار داد رو بنویس..من خودم برنامه رو به رجبی میگم..ولی فکر نمیکنم ازش استقبال بشه

حواسش معطوف کژال شد .. دوباره نوچی کرد و پرسید: هی دختر..چی شدی؟

سرم رو به معنای هیچی به چپ و راست تکون دادم

دستش رو به سمت چونه ام آورد که سرم رو پس کشیدم: چیزیم نیست

موشکافانه صورتم رو نگاه کرد و با دقت گفت: بخاطر کژال ناراحتی؟

با حرفش که سریع متوجه حالم شده بود دل گرفتگیم بیشتر شد

شهاب: لی لی؟؟ کژال میره و برمیگرده..من که نمردم اینجوری ماتم گرفتی

لب باز کردم: کژال نگفته بود قراره یکماه بره میلان .. گفته بود نهایتا یک هفته...

سرم رو چرخوندم که دیدم با لبخند همیشه مهربونش بهم زل زده:

-آیلی؟ تو که بچه نیستی

-تنها بودن رو دوست ندارم اقا شهاب... کژال که بره دلیلی واسه موندنم اینجا نیست.. اونم یکماه!! دوباره من

میمونم و تنهایام مثل همیشه!

شالم رو دور سرم پیچید و با سرحالی گفت: من پیشش باشم چی؟ بازم میری؟

-یعنی چی... شما که نمیتونین بیست و چهارساعته پیش من باشین!

شهاب- چرا نمیشه... ولی جدا اگه من پیام تو میری؟

سوالی بهش خیره شدم

کژال که تلفنش رو قطع کرده بود و قسمت اخر حرف شهاب رو شنیده بود گفت:

-آیلی. مطمئنی میخوای بری؟ واسه چی اخه؟؟

شهاب جوابش رو داد: نمیره.. همینجا میمونه

رو به من با اطمینان و لحنی که میدونست نه نیامرم گفت: مگه نه لی لی؟

کژال با خوشحالی جواب داد: شهاب.. تو میتونی مدتی که من نیستم پیش آیلی باشی؟؟ اینجوری خیالم راحت تره..

ته دلم هم خوشحال بودم هم ناراحت.. ناراحت بخاطر اینکه کژال اطمینان کافی رو بهم نداشت و با وجود شهاب خیالش از من راحت میشد و خوشحال بابت اینکه....

نیم نگاهی به چهره جذابش انداختم..

اره... خوشحال بخاطر اینکه در نبود خواهرم میتونست کنارم باشه.. میتونست باشه و دنیایی از احساسات خوب و مثبت رو بهم القا کنه... میتونست وجودش برام مسکنی از دیازپامی با بالاترین دوز ممکن باشه...

همین چیزها بود که وجودش خوشحالم میکرد...

مخالفتی نکردم و مهر تاییدم رو روی حرفش کوبیدم : میمونم!

پرواز تا نیم ساعت دیگه میپرید.. چمدونش رو به دست گرفت و محکم در اغوشم کشید:

-مراقب خودت باش آیلی جان

انقدر سفت بهش چسبیده بودم که حاضر نبودم ازش جدا شم و هیچ وقت سوار هواپیما نشه.. فلسفه این عشق عمیق خواهری رو درک نمیکردم... هیچ کس درک نمیکرد.. کژال دنیام بود.. تازه فهمیده بودم که این عشق خواهری رو با چیزی عوض نمیکنم.. دلم نمیخواست بره!

-عزیز دلم.. برمیگردم.. تو قول بده درساتو بخونی که وقتی برگشتم با کادوی کارنامه ات پیام

سرم رو تو روسری ساتن کرم رنگ معطرش بیشتر مخفی کردم و با بغض گفتم: دلم برات تنگ میشه

چمدونش رو به دست شهاب داد و کمرم رو نوازش کرد: من بیشتر دردونه.. تو فقط مراقب خودت باش... این بزرگترین خواسته منه

شهاب- حواسم بهش هست کژال.. نگرانش نباش.. بعد با خنده و رو به من ادامه داد: لوس که هست.. لوس تر میشه این دردونه!

بالاخره بعد از خداحافظی که شدیداً برام عذاب آور بود به سمت ترانزیت حرکت کرد و رفت...

از پشت شیشه مسافران برایش دست تکون دادم و اون دستش رو به معنای ب*و*س*ه برام دراز کرد..

عطر شکلاتی ای توی بینیم پخش شد و متعاقباً صدای مردونه اش:

شهاب-میخواوی بریم؟

درست پشت سرم قرار گرفته بود

اروم لب زدم: بریم

تو ماشینش که نشستم سرم رو به صندلی تکیه دادم

قبل از اینکه استارت بزنه نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-چرا رنگت انقدر پریده؟

-چیزی نیست

-میخواهی خونه نریم؟

-نه...بریم..خیلی خوابم میاد..باید صبح زود بلند شم

به راه افتاد: فردا که جمعه ست چرا؟؟

-چون امتحانام داره شروع میشه..وقت بیشتری برای درسهام میخوام..دست کم باید یک دور دوره اشون کنم

سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد: پس حداقل داشبورد رو باز کن یه شکلات بذار دهنتم... خیلی رنگت پریده

-چیزی نیست..خوبم..

شاید فهمید که تعارف میکنم که در همون حال به سمتم خم شد و شکلاتی از جعبه اش بیرون کشید: بخور

-آخه..

شهاب-اینم دیگه تعارف داره؟ بخاطر خودت میگم دختر خوب..رنگ به چهره نداری

شکلات رو از دستش کشیدم و در حالیکه پوسته اش رو باز میکردم گفتم: آقا شهاب..میتونم یه خواهشی ازتون

کنم؟

-حتما

-میشه...ام..یعنی واسه امتحانام...تو درسایی که مشکل دارم..خب راستش..

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم :

شهاب- واسه تک تکشون رو من حساب کن

همین حرف...همین جمله..باعث شد در ثانیه سیلی از خوشی ها تو سلول به سلول تنم با غلظت و سرعت جریان

پیدا کنه

باعث شد تا این بار قلبم نه از درد یا استرس ..بلکه از شدت هیجان و تلفیقی از خوشحالی تپش پیدا کنه!

انقدر خوشحال شدم که بی حواس پرسیدم: اخه شما که از دروس من سر در نمیاری... من فقط خواستم واسه بعضیاشون.. مثل ریاضیم... از تون کمک بخوام

فرمون رو با یه دستش گرفته بود:

- مشکلی نیست.. انقدر میخونمشون و دوره شون میکنم تا سر در بیارم

نگاهش به جلو و صورتم در گردش بود:

- دیگه از درسای دانشگاه که سخت تر نیست.. واسه همشون پا به پات میام

انقدر ذوق زده شدم که دلم میخواست همون لحظه از گردنش اویزون بشم و گونه اش رو عمیق و پر سرو صدا بیوسم.. سرم رو از این فکر تگون دادم و به جاش لبخندی عمیق و پررنگ روی لبم نشوندم نتونستم هیچانمو مخفی نگهدارم با لحنی ذوق زده گفتم: وای — رسی اقا شهاب.. شما خیلی خوبین

شهاب- نه به خوبی تو دردونه

از حرفش که تقلیدی از کژال بود ریز ریز خندیدم

داشت کلید رو توی واحد خودش مینداخت که با نگاه خیره و بی حرف من برگشت: جانم؟

هنوز این کلمه برام عادی نشده بود و بی اراده خودم رنگ عوض میکردم

-هیچی

این بار برگشت و به در تکیه داد: بگو لی لی

سرم رو چرخوندم و در واحد کژال رو باز کردم: گفتم که.. چیزی نمیخواستم بگم شبتون بخیر

خواستم برم داخل که استین مانتومو گرفت شتاب زده چرخیدم.. منتظر حرفش بودم که یک دور صورتم رو انالیز کرد و بعد با صدای گیرایی گفت:

-وایسا الان میام

مهلت سوال پرسیدن بهم نداد و بعد از اینکه منو به سمت خونه هدایت کرد چند دقیقه بعد هم خودش با شلوار راحتیش که روی دستش بود داخل شد

گیج و سرگردون وسط خونه ایستاده بودم

شهاب- من رو کاناپه میخوابم.. فقط بی زحمت یه پتو برام بیاری ممنونت میشم شبت بخیر لی لی

با تعجب از کارش قدرت حرف زدن نداشتم که توضیح داد:

شهاب-وقتی قبول کردم پیش‌ت بمونم و مراقبت باشم یعنی جای حرفی نیمه‌مونه. باهام تعارف نداشته باش چون با
یه نگاه متوجه میشم چی می‌خواهی بگی.. از الان به بعد من مسئول مراقبت از تو ام. حالا هم برو بخواب خسته ای
فقط تونستم تشکر کنم حرف نگاهم و دلتنگی از نبودن کژال، به همراه کمی ترسم رو کاملاً بدون اینکه حرفی
بزنم متوجه شده بود

با شب بخیری به اتاقم رفتم و اون با خوب بخوابی جوابم رو داد

شهاب رفته رفته و ناخواسته برای من مهم میشد. رفته رفته به مرکز توجه من قرار میگرفت و من این حس رو تنها
روی علاقه ای می‌داشتیم که بواسطه اش براساس دوست کژال میدیدم و بس

شهاب مهم میشد و من فکر میکردم این اهمیت تحت تاثیر رفتار محجوبش و رابطه ای هست که با خواهرم داره

درک نکردم. هیچ وقت نفهمیدم این علاقه رو تا وقتی که به خودم اومدم و تونستم خودم رو قانع کنم که
شهاب، اون هم برای من. یه فرد معمولی نیست اما مهم ترین چیز زمان بود. زمانی که با هر بار چرخش و گذشتن
روزها درس جدید رو بهم میداد.. و منو با سیلی از واقعیت‌ها روبرو میکرد، و شاید مقاوم میکرد

زمانی که؛ بهم نشون داد همه چیز اون جوری که می‌خواهیم نیمه‌مونه

زمانی که بهم ثابت کرد برای بدست آوردن و نگهداشتن چیزی که می‌خواهیم باید مردونه پای میدون عمل بایستیم
و قدر بجنگیم

زمانی که بهم گوش زد کرد زندگی ر***ق**ص و آواز دلهاست. بدون این خوشی‌ها زندگی ای هم جریان نداره و ما
ادما صرفاً زنده ایم. زندگی نمیکنیم

عادت کردن.. بخشی از رفتار ما ادماست.. و من چقدر دل نشین رفته رفته به وجود شهاب زندگی، عادت میکردم!

صبح با بوی نون بربری تازه از خواب بیدار شدم.. از اتاق بیرون اومدم که دیدم تو آشپزخونه مشغول چای دم کردن
و چیدن میز صبحانه ست

لبخندی به این جدیت هنگام کارش زدم و بعد از شستن دست و صورتم به طرف آشپزخونه رفتم -صبح بخیر

شهاب- به به صبح شما هم بخیر لی لی خانوم سحرخیز... بشین

صندلی رو کشیدم با دیدن میز پرملات دلم ضعف رفت: زحمت کشیدین

صندلی کنار منو کشید و نشست:

-آیلار یه خواهش

استفهامی نگاهش کردم

شهاب- لطفا با من راحت باش

-باور کنین راحتم!

ابرو بالا انداخت: نیستی

-جدا من راحتم..

شهاب- منظور من از راحتی اینه که انقدر منو سوم شخص خطاب نکن وقتی انقدر باهم برخورد داریم..

-ولی اخه..

شهاب- میدونم..احترامت کاملا برام قابل درکه آیلار جان..اما اینجوری خیلی حس میکنم غریبه ام

سرمو زیر انداختم: اخه...اخه یکم سخته!

دستاشو تو هم گره داده بود و با لبخند بهم خیره شده بود

-اقاشهاب

....-

لبهامو بهم فشردم:

خب...شهاب خان!

....-

نگاه خیره و منظور دارش رو که میدیدم بی اراده دست و پامو گم میکردم و لکنت زبون میگرفتم ... چه جمعه

خوب و بدی بود امروز!!

خوب چون از اول صبح با وجود و حضور شهاب منور شده بود و بد چون که حتما در نظرش با این رفتارهام دختر

لوسی بیش نبودم:

-باشه...ش...شهاب!

لبخندش وسعت گرفت و دندونهای یک دست سفیدش رو در معرض نمایش قرار داد

انقدر سرم رو پایین گرفته بودم که حس میکردم هر لحظه گردنم کنده میشه و و توی یقه ام میفته!!!

تیکه ای نون بربری رو کند و وقتی به مربا و کره اغشته اش کرد به سمتم گرفت:

شهاب- حالا شد... از این به بعد نه اقا شهاب..نه شهاب خان... باشه لی لی؟!

لقمه رو از دستش گرفتم که تو دادنش تعلل کرد...منتظر جوابم بود :

-باشه....شهاب!!

عقب رفت و دست به سینه به صندلی تکیه داد: حالا شد

از پذیرایی صدام کرد: لی لی ... بیا فیلم گرفتم

بلند داد زدم: درس دارم!

شهاب- دو دقیقه استراحت به جایی برنمیخورم.. بیا به استراحتی به ذهنت بده...

حرفش وسوسه ام کرد ولی من از اون دسته آدمایی بودم که اگه از سر درس خوندن بلند میشدم و حسش میپرید، شروع دوباره اش با خدا بود!

همون شال سفید همیشگی رو خواستم سرم بندازم که تو ظرف چیپس کنارم پرت و اغشته به سس شد...

-ایی

با چندش گوشه ای پرش کردم و از تو کمد شال ابی رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم

با وجودیکه میومدم.. همیشه کنارم بود اما نمیتونستم مقابلش بی حجاب حاضر بشم

روی زمین چهار زانو نشسته بود و یه کیسه خیلی بزرگ پف فیل جلوش گذاشته بود و مشت مشت تو دهنش میذاشت ..هنوز متوجه ام نشده بود که داد زد:

-اومدی لی لی؟؟؟ فیلم شروع شد!

روی زمین با فاصله کنارش نشستم: بله اومدم...

جاخورد: عه... متوجه نشدم خودشو کنار تر کشید: بیا ..راحت باش

تیتراژ فیلم در حال پخش شدن بود: فیلمش چیه؟

-نمیدونم تعریفشو زیاد شنیدم یکی از دوستانم بهم داد

تک خنده ای کردم که به سمتم چرخید و ناگهانی یک تای ابروش بالا رفت

با نگرانی به سر و وضع خودم خیره شدم: مشکلی پیش اومده؟

با تاخیر نگاهش رو گرفت و خیره به تلویزیون گفت: نه...فقط ابی بهت میاد...ناز شدی

برای اولین بار ازم مستقیم و بی واسطه تو روی خودم تعریف کرده بود و همین باعث شد تا گرم شدن زیاد گوشهام رو حس کنم.. حس خوبی زیر پوستم دوید..

احساس دونده ای رو داشتم که با هر بار دویدنش ،خون با سرعت تو صورتش میجهه و صورتش رو گلگون میکنه به روی خودم نیاوردم.. نگاهم رو معطوف فیلمی کردم که با دعای خانوادگی و شکستن کاسه بشقاب تو سر اعضای فامیل آغاز میشد

انقدر طی فیلم خندیده بودم که وقتی تیتراژ پانیش پخش شد اشک از چشمم سرازیر شده بود..

انقدر طی فیلم خندیده بودم که وقتی تیتراژ پانیش پخش شد اشک از چشمم سرازیر شده بود.. بسته بزرگ پف فیل خالی شده بود و رد پرنگی از خنده روی لبهای شهاب دیده میشد..

بی اراده میخ اعضای صورتش شدم

چهره اش حس خوبی رو به بیننده القا میکرد.. مهربون.. جدی.. و از همه مهم تر دوست داشتنی...

شاید مهم ترین صفت شهاب محکم بودن و مردونه بودنش بود که اونو از همه ی ادمها متمایز کرده بود و برای من دقیق تر!...

و شاید هم من دریچه ای از تازه ترین دید رو داشتم رفته رفته بدست می اوردم.. اما نمیتونستم به خودم اعتراف کنم..

-چیزی خوندی؟

لب برچیدم: نه

-خوبه..

-خوبه؟؟؟ کجاش خوبه؟؟؟

-اینجاییش که باهم تمرین میکنیم

حس خاصی از حرفش توی بند بند وجودم رخنه کرد..

-اهان...

-لی لی؟؟

-بله؟

-حاضر شو میریم بیرون

اعتراض کردم: بخدا من درس دارم..سرم شلوغه!خب شما خودتون برین

یه تای ابروشو از حرفم تهدید امیز بالا انداخت -باشه... تو خودت برو!!! خوبه؟؟

خندید: این عادتو از سرت میندازم..حالا ببین چه روزی گفتم..بدو حاضر شو تا میرم پایین

-میشه من نیام؟

شهاب-نه واجبه

میدونستم دیگه نمیشه باهаш مخالفت کرد،بنابراین بی حرف به اتاق رفتم و حاضر شدم

تو ماشینش نشستم:

-کجا میریم؟

شهاب-اشناست..میشناسیش.. دیدن مسیر برام هیچ چیز رو یادآوری نمیکرد:

-اقا..چیز....یعنی شهاب ..خب کجاست اینجا؟

شهاب-دختر دو دقیقه دندون رو جیگر بذار...هفت ماهه به دنیا اومدی؟

با اخم تو جام دست به سینه شدم: اون از اون موقع که به زور ادم رو میکشید بیرون...اینم از الان که نمیگین کجا

دارین منو میبین...خب شاید دلم نخواد پیام اصلا!

به نگاه به من مینداخت یه نگاه به روبرو:

-من تورو به زور کشوندم بیرون؟

با تخصی تمام جواب دادم :اره

ملایم گفت: آیلار جان جای بدی که نمیبرمت..چند ساله این کار به عهده کزال بوده و حالا که نیست به من

سپردش...گفتم تو هم بیای حداقل چهارتا ادم ببینی دلت باز بشه..

دیگه حرفی نزد،حقیقتا از رفتارم پشیمون شده بودم:

شهاب-قهر کردی دوباره لی لی؟

-نه!

خندید: ولی جوری رفتار میکنی انگار قهری خانم کوچولو؟

-نیستم!!!

شهاب-باشه!

با دیدن مسیر نسبتا آشنا چیزی ته دلم فرو ریخت..اینجا..اینجایی که داشت منو میبرد....

با بهت به سمتش چرخیدم..باور نمیکردم کژال همچین چیزی رو به شهاب گفته باشه..یعنی تا این حد باهاش صمیمی بوده؟؟

اب دهانم رو قورت دادم: شما...یعنی...تو...اینجا...

با هر دو دستش فرمون رو چسبید: اره، دلت براش تنگ نشده؟؟

اشک تو چشمام حلقه بست...

و وقتی برای اطمینان از چیزی که دیده و شنیده بودم برگشتم و صندلی عقب رو پر از کیسه های میوه و کمپوت و مواد غذایی دیدم جای هیچ تردیدی باقی نماند...

-بهت گفته بود؟

شهاب-اره، خیلی دوست داشتنيه..

ناخودآگاه گفتم: خیلی وقته ندیدمش

گوشه ای پارک کرد: بریم بالا باهم میبینیمش...

زنگ در سفید اهنی رو زد، در باز شد و همراه همدیگه، دوشادوش حیاط برگ ریزان رو طی کردیم تا به در الومینیومی رسیدیم

کل اون اتاقک شصت متری رو با نگاهم دنبال کردم تا درنهایت نگاهم روی جسم مچاله شده فرتوتی که گوشه اتاقک، روی تشک سفید رنگی خوابیده بود ثابت شد...

به سمتش قدم برداشتم، موهای کاملاً سفید شده بود.. بی اراده اشکم چکید

-مامانی...؟ مامان آسیه؟؟!

محبت های این زن فراموش نشدنی بود.. تا زمانی که سرحال بود هیچی ازم دریغ نکرد و برام کم نداشت درست مثل مادر بزرگ خودم باهام رفتار کرد...حتی با وجودیکه میدونست من دخترِ هووی دخترشم..

صدف رو که هیچ وقت ندیده بودم...اما باوجود داشتن همچین مادری شک نداشتم اگر خودش هم زنده بود با من کم از برخورد آسیه باهام نداشت

و وجود کژال و محبت‌های ذاتیش این موضوع رو تصدیق میکرد

فقط حیف که روزگار باهاش بد تا کرده بد و اونو زمین گیر کرده بود..

خودم رو روی اغوشش انداختم: مامانی.. مامان آسیه.. منو یادته؟ ببین منو؟؟ آیلارم.. مامانی؟؟

اما حرفی نمیزد و فقط نگاهم میکرد

زن جوونی که پرستارش بود گفت: سطح هوشیاریش خیلی پایینه و رو به شهاب ادامه داد:

-چند وقتی هم میشه اصلا غذا نمیخوره... تنها کاری که میکنم اب مرغ رو اونهم با سرنگ بهش میدم! بنده خدا روز به روز ضعیف تر میشه آقای پژوهان

با حرفش گریه ام شدید تر شد: مامان آسیه؟؟؟ راست میگه؟؟؟ چرا؟ مامانی.. دلم برای ایلار گفتنات که خیلی تنگ شده.. من بی معرفت بودم تو چرا فراموشم کردی

شهاب کنار گوشم خم شد: آیلار جان اروم تر عزیزم.. اون بنده خدا الان هیچی از اطرافش نمیفهمه که

با چشمای اشکی به سمتش برگشتم: شهاب . دلم واسه وقتایی که سرم رو میذاشتم رو پاهاش و برام قصه میگفت تنگ شده... شاید باورت نشه ولی وقتی منو کژال باهم میومدیم پیشش به من بیشتر از کژال توجه داشت.. شهاب... دلم واسه اون موقعاش تنگ شده.. دستش رو

از بالا تا پایین نوازش وار برای تسکینم روی کمرم میکشید و من با حق سرم رو بهش تکیه دادم: خیلی وقت بود ندیدمش.. بابا نمیداشت ببینمش

اروم و غمگین نگاهم کرد :

شهاب- حسرت فایده نداره.. چیزی رو برنمیگردونه.. خودتو عذاب نداده.. عادت کن آیلار.. ممکنه آسیه خانم همینجوری بمونه

دستمو جلوی دهنم گرفتم: خدا نکنه.. ایشالا زودتر خوب بشه

سرشو تکیه داد و یکی از کمپوت‌های اناناس داخل پلاستیک رو باز کرد رو به پرستار گفت که سرنگ غذاییش رو بیاره

با سرنگ اب کمپوت رو کشید و لبه اش رو وارد دهانش کرد. تحمل دیدن آسیه رو اونم تو این حال و وضع نداشتم. از جام بلند شدم و به کنج طاقچه خونه اش پناه بردم

زانو هامو تو هم جمع کردم و به کوچه تاریک و خلوت خیره شدم.. کوچه ای که تو دل شب اسیر شده بود

نمیدونم چقدر گذشته بود که سایه اش رو بالا ی سرم حس کردم

شهاب - چرا تنها نشستی؟

صادقانه جواب دادم: دلم گرفته

مثل خودم زانو زد و تو خودش جمع شد اروم با یه لحن دوست داشتنی گفت: لی لی دردونه ما واسه چی دلش گرفته؟

-کاش کژال اینجا بود

بعد از کمی مکث تو صورتم گفت: امتحانات کی تموم میشه؟

-بیست و هشتم

سرشو به معنای فهمیدن تکون داد: دوست داری بعد از اتمام امتحاناتت بریم پیش کژال؟

سرم رو از حرفش بالا اوردم: ولی من که مدرسه دارم!

چشمکی زد: اونم حل میکنم..فقط بگو میخوای یا نه؟

لبخند روی لبام جون گرفت..گوشه های لبم به سمت بالا کشیده شد و با ذوق فراووونی

جواب دادم: خواستن چیه..من از خدامه!

با خیال راحت به دیوار پشت سرش تکیه داد: اینم از این..انگیزه پاس کردن امتحاناتت هم جور شد..نگرانی دیگه ای هم مونده؟

از حرفش خندیدم..بی قید..رها و ازاد.. به دور از دغدغه فکر فردا.

کنار شهاب که بودم همه چیز عالی بود..دنیا اروم بود قلبم در آرامش میتپید و صدای جیرجیرکها تو شب مثل نوای آرامبخش پیانو روی ذهن و دل حک میشد...

کنار شهاب که بودم..

دنیا و ادماش صدوهشتاد درجه برام رنگ تازه ای میگرفتن... شهاب همون معجزه ای بود که با ورودش به زندگیم،نگاهم رو متغیر کرد و دلم رو به تب و تاب انداخت...همون معجزه ای که جعبه ابرنگ رو برام باز میکرد و من مثل دختر بچه ای شاد از وجودش،احساساتمو هر ثانیه با تخلیه و کشیدن رنگها روی دیوار دلم حک میکردم..اره..شهاب معجزه دل و زندگی من بود!

بالاخره موعود امتحانات فرا رسید و اولین صبح امتحان رو با کلی دلهره و استرس آغاز کردم.

این دلهره به بخشی از زندگی من تبدیل شده بود و انگار که هیچ وقت قصد رها کردنم رو نداشت

درست بود که تصمیم خودم رو گرفته بودم و قصد ادامه دادن درس رو نداشتم، اما باوجود علاقه ذاتی ای که به درس داشتم دلم نمیخواست این سال آخر رو سرسری پاس کنم و صرفاً نمره قبولی گرفته باشم.. اگر قرار بود این ادامه به همین مقطع از تحصیل منتهی بشه باید دست روی بهترینها میذاشتم و به یه قبولی کم، قانع نمیشدم..

شب خوابم نبرد و تا ساعت چهار و نیم مشغول دوره کردن کتاب بودم.. به حدی افراط کردم که شهاب چندین بار اومد و تذکر کافی بودن، استراحت کردن و بستن رو کتاب رو بهم داد ... اما درک نمیکرد که این آخرین امتحانات نیم سال اول تحصیلمه و دلم میخواد که مثل همیشه برتر باشم.. بنابراین با رفتنش کتاب رو باز میکردم و برای اطمینان از اینکه بخوابه نور کم رنگ ابازور رو هم خاموش میکردم و با عادت کردن چشمم به تاریکی باز هم از اول ادامه میدادم

با مرور رفتار بچه گانم پوزخندی روی لبم نشست... به خیالم شهاب رو هم مثل بابا طی سالهای گذشته، گول میزد و فکر میکردم که هیچ وقت متوجه این ادامه دادنا و درس خوندنای یواشکیم نمیشه و خیلی خوشحال و ساده از کارم ابراز خوشنودی میکردم.

فکر میکردم شهاب هم باباست که با یه تذکر بیخیالم بشه و از فرط خستگی بعد از تذکرش به ادامه ی خوابش برسه..

ولی نه.. شهاب فرهاد صدر نبود.. شهاب پژوهان، مصداق خستگی پدر من .. نبود!

غافل از اینکه اون تا صبح با فاصله یک دیوار از من پا به پام بیدار میموند و حتی با وجود این فواصل، با وجود این دیوارهای گچی وجودش، چشمهای بیدارش، انگیزه ای برای بهبود حال و استرسم میبود. اما آیلار.. نمیفهمیدم... نمیفهمیدم... نمیفهمیدم.. اینمرد داره روز به روز رد پاهای قدمهاشو تو ذهنم محکم و ثابت تر میکنه...

اسمون کم کم روشن میشد و من طبق معمول هر سال طلوع افتاب رو کنار پنجره تماشا میکردم .. باروشن شدن اسمون خدا، وقتی نور خورشید کامل توی اتاق سایه مینداخت کتاب رو میبستم و خودم رو به استراحتی نیم ساعته و سپس حاضر شدن برای امتحان دعوت میکردم

زیر لحاف خزیدم که با اینکار سرمای تشک تنم رو مور مور کرد... با دستام چشمهام رو مالیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم.. طولی نکشید که پلکام با سنگینی خاصی روی هم افتاد وجودم رو به خوابی یک ساعته دعوت کرد.

همیشه خوابم سبک بود.. خیلی سبک.. کافی بود کوچکتین صدای ممکن تو گوشهام اکو بندازه و خواب رو از سرم بیرونه تا بیدار بشم

احساس ایستادن و سایه انداختن کسی بالای سرم دقیق بیداری رو بهم القا میکرد اما انقدر خوابم میومد که حاضر نشدم پلکهامو باز کنم و اون شخص موجود رو رویت کنم!

نمیدونم چقدر گذشته بود.. یک ساعت.. نیم ساعت.. شایدم پنج دقیقه! که صدای مردونه و بمش توش گوشم طنین انداخت:

-آیلی... لی لی بلند شو ساعت هفته!

تو جام جابه جا شدم و پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم ..

شهاب-آیلی... بلندشو دختر.. تو مگه امتحان نداری؟ پاشو حاضر شو

علی رغم میلیم با رخوت و سستی تو جام نیم خیز شدم و به محض اینکه چشمامو باز کردم با شنیدن کلمه امتحان از دهن شهاب، تمامی مسائل و مطالب خونده شده از شب گذشته توی سرم مثل سریالی دنباله دار پخش شد...

شال رو کج و کوله تا مسیر دستشویی روی سرم انداختم و بیرون رفتم با دیدن حالت خواب الودم لبخندی زد: صبحونه رو حاضر کردم..منتظرم بیای

با خواب الودگی تمام سرم رو تکون دادم و در دستشویی رو باز کردم!

میل نداشتم.. با زور لقمه کره مربا میگرفتم و به دستم میدادم... حس میکردم دیگه معده ام ظرفیت اون همه لقمه رو نداره که نالیدم: بخدا دیگه نمیتونم

اخمی ظریف روی پیشونیش نشست: وسط جلسه ضعف میگیرت.. بخور حرفم نباشه

نگاهی به دوتا لقمه دست نخوره روی میز انداختم با شک انگشتم رو به طرف لقمه بعدی که درحال حاضر شدن بود گرفتم چشمامو ریز کردم: واسه خودتونه مگه نه؟

شهاب- نخیر.. واسه شماست..

با بالاترین سرعت ممکن از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم با بلند شدن من اونم بلند شد و با خنده به طرفم اومد:

-نخوریش عمرا ببرمت

-نبر.. خودم با تاکسی میرم

از تخسیم برای اولین بار خندش گرفت که گفت: آیلی بیا اینم بخور.. بخدا ضعف میکنی

بر اساس اخلاقی که طی این مدت ازش بدست آورده بودم میدونستم تا حرفش رو به کرسی نشونه ول کن نیست که جیغ خفیفی کشیدم: میگم نمیخورمم

شهاب- مگه دست خودته

دکمه های مانتومو میبستم.. با پرویی جواب دادم: نه ظرفیت شکم من دست توئه!

دستم روی دکمه متوقف شد.. با بهت سرم رو بالا اوردم و بهش چشم دوختم

بهت اون هم جاشو به خنده بلندی داد و انگشت اشاره ش رو روی هوا با پیروزی تمام تکون داد: آی آی آی... دیدی بالاخره گفتم از سرت میندازم؟

منظورش به مفرد خطاب کردنش بود که کاملاً بی اختیار خودم صورت گرفته بود چرا که هردفعه بعد از سوم شخص گفتن، حرفم رو تصحیح میکردم و اسم خالیش رو به زبون میاوردم اما این بار نه!

کمی خجالت کشیدم.. شاید احمقانه به نظر بیاد.. اما درست نبود.. این مخاطب مفرد گفتن، با روحیات آیلاری که تو زندگی حتی با دو مرد هم سروکار نداشت کاملاً ناسازگار بود

ابروهامو تو هم کشیدم: میشه برین بیرون میخوام مقنعه ام رو بپوشم

از قصد جمع بستمش... متوجه شد

لباشو تو دهنش کشید و گفت: باشه خانوم.. تلافی کن... آسیاب به نوبت لی لی خانوم.. نوبت منم میرسه تلافی کنم

و با همون لبخند پررنگ و سرحالش از اتاق خارج شد

موهامو از بالا با کش بستم و مقنعه رو روی سرم کشیدم نگاهی به آیلار تو ایینه انداختم.. احساس هیجان زدگی داشتم، از حرفش یا از حرف خودم؟ تلاش کردم تا بی تفاوت باشم.. شونه ای بالا انداختم و با برداشتن دو خودکار و کتابم از خونه خارج شدم و بعد از قفل کردن خونه راه پارکینگ رو پیش گرفتم

اکثر بچه ها روی صندلی های محوطه سبز کنار هنرستان و عده ای هم توی چمن ها نشسته بودند و کتاب رو دوره میکردن..

طبق معمول تا قبل از شروع امتحانات دانش آموزان اجازه ورود به حیاط رو نداشتن.

به صندلی بیشتر تکیه دادم و در حالیکه تند تند ورق میزدم مطالب رو برای خودم یادآوری میکردم

ماشین رو خاموش کرد و پرسید: کی شروع میشه؟

-هشت

شهاب- پس چرا درو باز نمیکنی؟

-قانون... هر سال همینجوریه، تا راس ساعت هشت درب مدرسه باز نمیشه..

اهانی گفت و خودش رو با گوشیش مشغول کرد..

صدای زنگ که به گوش رسید کمر بندم رو باز کردم تا پیاده بشم شاید استرسم رو خوند که با ارامش توضیح داد:

شهاب- اروم باش لی لی... قبل از شروع صلوات بفرست و سعی کن به هیچی فکر نکنی.. مطمئنم امتحانتو عالی میدی

از انرژی مثبتش حال خوبی گرفتم

تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که تیدا و نگاه منفورش به خودم رو شناسایی کردم

متعاقبا اخم غلیظی کردم که شهاب متوجه شد: آیلار مشکلی پیش اومده؟

-نه.. چیزی نیست.. مرسی که اومدین.. من برم

سر تکون داد: منتظر میمونم

با بهت گفتم: ولی اخه... خیلی طول میکشه.. یک ساعت و نیم میخوایین اینجا چیکار کنین؟؟

شهاب- گفتم که.. همینجا منتظرت میمونم.. تو نگران نباش.. برو به امتحانت برس

قدر دان نگاهش کردم تشکر و سپاس رو از چشمام خوند که دل نشین و ملایم جوابم رو داد: دیرت میشه دختر خوب.. زود باش

دستم رو به معنی فعلا براش تکون دادم و اون با لبخند محجوبش، بدرقه گر اولین امتحانم شد

براساس شماره روی صندلی نشستم.. ورقه ها پخش شد

از شانس مزخرفم تیدا صندلی کنارم نشسته بود ادامسشو باد کرد و با دندون قروچه قروچه گفت:

-خوب سوسه میری! فکر کردی دست از سرت برمیدارم؟ تا به تک تک این مدرسه ثابت نکنم چه ادمی هستی
ولت نمیکنم خانم صــــدر

تهدیدش رو بی جواب گذاشتم.. نمیخواستم حال خوبم رو با گفته های مزخرفش به استرس تبدیل کنم

یاد گفته اش افتادم.. به حرفش عمل کردم و همراه با صلوات فرستادنام، جواب دادن به اولین سوال رو آغاز کردم

خودم رو روی تخت پرت کردم

خسته بودم و وقتی برای امتحان بعدی نبود

شهاب-لی لی؟

بی حال جواب دادم: بله؟

شهاب-دوستت...

میدونستم با نگاه های مکرر و ریز شده اش به چیستا و ارشیا حین برگشت، بلاخره این سوال پرسیده میشه

حرفش رو قطع کردم و کامل جواب دادم:

-برادر چیستا بود اقای وحدتی

یک تای ابروشو بالا انداخت:همون که اون روز رسوندت؟

پوفی کشیدم: بله!

دیگه چیزی نگفت

قامتش رو که پشت به من بود از نظر گذروندم،بی اختیار چشمامو ریز کردم و رفتار دفعه قبلش برام تداعی شد..همچنین رفتاری که امروز بعد از دیدن چیستا توی ماشین ارشیا داشت..عصبانیتی که تلفیقی از کلافگی بود..درست مثل اون روز تو اشپزخونه!

-اقا شهاب؟

..-

سرمو به چپ و راست تگون دادم.. اینم یه جور تنبیه برای اینکه به سوالم جواب بده..خوب میتونست کارها رو اونجوری که خودش میخواد پیش ببره!

-شهاب؟؟!

-بله؟

-حتما باید اینجوری صدا تون کنم؟

-چند دفعه اینو پرسیدی مگه نه؟

چهره در همم رو که دید ادامه داد: بله لی لی چی میخواستی بگی؟

-چرا انقدر حساسین؟

شهاب- روی؟؟؟

دستم رو تو هوا تکون دادم: توی ...خب... توی همین چیزا دیگه... منظورم اینه که..روی اینجور روابط

مثل اینکه حسابی گیجش کردم: منظور تو نمیفهمم؟؟

اب دهنم رو قورت دادم خجالت رو کنار گذاشتم چرا که کنجکاوی عجیب حس درونم رو قلقلک میداد:

-روی همینجور روابط... دوستیا!

گیج تر از قبل پرسید: یعنی چی؟ دوستی تو و چیستا؟

-نه نه..دوستی دختر پسرا

نمیدونم من سوالم خیلی بد بود یا اینکه اون خیلی حساس بود..که بعد از اتمام حرفم واکنشش، اخم غلیظی ما بین دو ابروش حاکم بود و به کل مسیر صحبت رو کاملاً ناشیانه عوض کرد:

شهاب- ناهار درست کنم یا زنگ بزنم از رستوران سفارش بدم؟

بخوام بگم از تعجب چشمم اندازه دو تا سکه پونصد تومنی شده بود دروغ نگفتم!

با دهن باز بهش که از گوشه ای به گوشه ای میرفت خیره شدم

قابلمه رو پر از اب کرد و روی گاز قرار داد

زمزمه کردم: اقا شهاب!

دست راستش رو مشت کرده بود انقباض دستش به خوبی مشاهده میشد

با خشم خاصی بسته ماکارانی رو از کابینت بیرون کشید و روی میز پرت کرد

دروغ چرا..از حرکاتش کمی احساس ترس میکردم! سوال من لایق این رفتار که نبود... بود؟

دوباره مصر گفتم: اقا شهاب

یدفعه بدون کنترل صداشو بالا برد که باعث شد ترسون از وضعیت پیش اومده و تن بالای صداش دو قدم عقب برم:

- اقا شهابو زهرمار!!!!

برای اولین بار تو زندگیم معنی واقعی ترس رو با رعشه درومدن بند بند اندامم حس کردم..

ترس از خشم یه مذکر

ترس از وضعیتی که خودم مسببش بودم

دستم رو روی قلب بی قرارم گذاشتم و نفسهای عمیق میکشیدم. پاهام میلرزید

بغض کردم.. چشمام لبالب پر شد

با لبی لرزون نجوا کردم:

-من فقط یه سوال پرسیم..

هنوز حرفم تموم نشده بود که این بار با خشم گفتم:

- تو بیخود میکنی از این سوالای مزخرف میپرسی!! چیه؟؟ نکنه تو هم خوش میاد؟؟!

این بار دیگه همون ته مونده صدامم از گلوم بیرون نیومد.. در واقع انقدری بغضم وسیع شده بود که این به تارهای صوتیم اجازه حرف زدن نمیداد

قلبم تیر کشید.. حرفی نزد و همین حرف نزدنم اونو جری تر کرد

درست برخلاف انتظارم که امید داشتم سکوتم ارومش کنه ولی نکرد... اب روی اتیش نبود!

مرهم نبود... درد مند بود!

شهاب- کافیه ببینم... بفهمم... به گوشم برسه... تو.. یا هر خر دیگه ای که لقب دوستتو یدک میکشه.. داره با این روابط به ظاهر روشن بینانه هرز میپره.. به جفتتون یه درس حسابی میدم... و بیشتر به تو.. که اون چشمای لامصب تو باز کنی و با هر اشغالی طرح دوستی نریزی!! اونم تا وقتی که مسئولیت تمام و کمال به عهده منه. فهمیدی؟؟؟

شوکه شدن برای به دوش کشیدن حالم کافی نبود

نمیخواستم بغض کنم نمیخواستم جلوش ضعیف باشم.. ولی نمیتونستم

اون لحظه انقدر حالم خراب بود که دلم فقط و فقط تنهاییمو طلب میکرد.. دلم نفسهای عمیقی رو میخواست تا اطمینان پیدا کنه با هر بار دم، اشکهایش میریزه و کسی شاهد شکستش نیست.. ولی نشد

ترسیدم.. همین ترسم روی جدید شهابی رو بهم نشون داد که تا به حال ندیده و نشنیده بودم

چشمهام پر شد.. تار شد و بعد شفاف

پلک زدم و سرمو مثل مجرمی خطاکار پایین انداختم.. لبمو گزیدم و اشکم از روی بینیم روی گونه ام ثابت ایستاد

پشت دستمو بهش کشیدم و نایستادم تا حال خرابم رو ببینه.. لعنت به آیلاری که با یه سوال مزخرف روز خوبم که ناشی از خوب بودن امتحانم بود رو خراب کردم

اروم و شمرده به اتاقم رفتم و اروم تر از اون در رو بستم.

خودمولا به لای لحافم پنهون کردم

حتی لباسهامو هم عوض نکردم

بارها سوالمو دوره کردم تا ببینم کجای کارم اشکال داشت ولی دریغ از نتیجه ای!

خستگی تا صبح بیدار بودنم بهم غلبه کرد و با وجود صدای ضعف شکمم چشمامو بستم و خواب رو به بیداری و حل کردن این معمای بی نتیجه ترجیح دادم.

بوی خوش گوشت سرخ شده ی ماکارونی تو بینیم پیچید..

دلیم ضعف رفت ... اتفاقات برام تداعی شد

خودمو بیشتر جمع کردم که حواسم معطوف صدای قدمهای پایی شد که هر لحظه نزدیک تر میشد

این بار خودمو به خواب زدم ... در باز شد

سایه اش روی صورتم افتاد سعی کردم لرزش پلکم که نشون از بیداریم میداد رو کنترل کنم

بعد از چند ثانیه عقب کشید و با لحن ارومی گفت: آیلی پاشو غذا حاضره

....-

شهاب- آیلار؟؟

....-

تشک تختم فرو رفت :

-توی نیم وجبی میخوای منو رنگ کنی؟

صدای ضعف شکمم بلند شد که لبمو محکم گزیدم

شهاب- خب... اینم حکم بیداریت.. بلند شو بیا ناهار حاضره ..صبحونه درست حسابی که نخوردی ضعف میکنی دختر

بازم جواب ندادم که این بار کمی شوخی هم چاشنی صداسش کرد: نه مثل اینکه تنت میخاره ها.. بلند شو وگرنه خبری از غذا نیست

....-

شهاب- خیلی خوب.. ببین تقصیر خودته من هی میخوام کاری نداشته باشم نمیذاری

بوی عطرش نزدیک و نزدیک تر میشد و این بین...

قلبم... بی وقفه میکوبید.. لرزش دستهام که ناشی از هیجان بود رو پنهون کردم

مطمئن بودم که با سوالم چیزی براش پیش اومده اما دلم نمیخواست از موضعم کوتاه بیام

بوی نزدیک عطرش رو حس میکردم تا جاییکه با کاری که کرد باعث شد تا تسلیم وار بیدار بودن خودمو نشون بدم

با تمام توانش توی گردنم فوت کرد و حرف زدنش باعث میشد تا قلقلک وار شونه چپم رو بالا بیارم و گردنم رو جمع کنم

شهاب- بلند شو دردونه..اخه من که میدونم تو بیداری،

نتونستم و خندیدم: نکن!

خندید و کوتاه نیومد تو همون حالت نفسشو محکمتر فوت کرد: میای یا میزو جمع کنم؟

صدام جیغ شد: خیلی خب...نکن الان میام

فاصله گرفت و با لبخند درحالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت: منتظرم..لباساتم عوض کن

بهش اخم کردم که از رو نرفت و با همون لبخند مهربونش خارج شد

بوی خوش ماکارونی ضعف دلم رو شدید تر میکرد..لباسام رو با سویی شرت و شلوار مخمل فیلی تعویض کردم و همراه با شال سفیدم به سمت آشپزخونه رفتم.

بشقاب غذامو به طرفم گذاشت: بفرما

چنگال رو دور ماکارونی میپیچوندم و دلم میخواست بشقاب رو بردارم و دور از چشمش غذامو بخورم.

شهاب- با من قهری..با شکمت که قهر نیستی خانوم

سرمو بالا نیاوردم..صدای برخورد چنگالش رو توی بشقاب شنیدم

شهاب- آیلارجان؟

درسته ازش دلخور بودم ولی انقدرم بی شعور نبودم که جواب ندم: بله

شهاب- من معذرت میخوام...اشتباه کردم..خیلی تند رفتم

بغضمو با اولین چنگال ماکارونی قورت دادم

شهاب-میشه این بارم باهام اشتی کنی؟

بهش نگاه کردم و اروم گفتم: من فقط ازت یه سوال پرسیدم!

شهاب- میدونم عزیزم..قبول دارم اشتباهمو..از کوره در رفتم..تو بذار پای کلافگیم

با غدام بازی بازی کردم: ادم کلافه میتونه خودشو یه طوری کنترل کنه..

گله مند گفت: سوال خوبی نپرسیدی...مستقیم رو نقطه ضعفم دست گذاشتی لی لی

این بار من معترض شدم : من از کجا میدونستم به اون سوال حساسیت داری؟ من یه سوال پرسیدم،جوابم اون

همه اخم و توپ و تشر نبود..میتونستی اصلا جواب ندی

شهاب-ببخشید آیلی،تو درست میگی..ولی ادم عصبانی که چیزی نمیفهمه..میفهمه؟

....-

سرمو پایین گرفتم

با جواب ندادنم سرشو همگام باهام، پایین آورد و به چشمام خیره شد: الان یعنی اشتی؟

به خدا که قصدم ناز کردن نبود..من حتی بلد نبودم در برابر کسی که هم جنسم نبود چجوری ناز کنم ولی رفتار

اون لحظه ام یه همچین چیزی رو ثابت میکرد

و من چقدر خام و بی تجربه بودم!

خندید: الان داری ناز میکنی؟فهمیدی یکی هست هر دفعه منتتو بکشه بیشتر خودتو لوس میکنی؟

حس مایعی از مغزم تا نوک انگشتای دست و پام سرازیر شد..سرازیر شدنش رو حس کردم. این سقوط حس خوبی

رو بهم القا کرد..یه جور شرمی که دلم میخواست بیشتر ادامه داشته باشه

سرشو نزدیک تر آورد و تهدید گر گفت: ه*و*س تنبیه کردی؟

میدونستم منظورش از تنبیه فوت کردن تو گردنمه

بی اراده شونه ام رو بالا آوردم و سرم رو جمع کردم

خوشحال روی صندلی لم داد: حالا شد...الان دیگه اشتیه اشتی؟

با اخم و کمی خنده که نمیخواستم بهش بها بدم دلخور بهش زل زدم

شهاب- این یعنی اشتی...حالا با خیال راحت غذا از گلویم پایین میره

با سر اشاره ای به بشقاب دست نزدنم کرد:

-تو هم بخور..سرد میشه از دهن میفته...دست پخت شهاب خوردن داره

خنده ام این بار با اجازه خودم ازاد شد و باعث شد تا اونم با خیال راحت ماکارونی بی رنگ و روشو بخوره

کتاب رو مقابلم باز گذاشته بودم و مشغول تمرین کد ها بودم.

کژال زنگ زد و احوالم رو پرسید ابراز نگرانی و دلتنگی کرد و من بهش خبر دادم که بلافاصله بعد از اتمام امتحاناتم میریم پیشش . کلی خوشحال شد و گفت که واسه دیدنم لحظه شماری میکنه... گفت که هتل اقامت مامان رو پیدا کرده اما هنوز نتونسته باهاش رو در رو بشه و مستقیم حرف بزنه و در واقع برای رو به رو شدن با اتوسایی که طی این همه سال ازش متنفر بود به کمی زمان احتیاج داره.

و روی جدید خواهر من شدید دوست داشتنی بودوقتی که بخاطر آسایش آیلار خودشو با کسی رو در رو کرده بود که بابتش، سالهای متمادی کلمه نفرت رو درون سلول هاش تصویر سازی کرده بود

اما خبری بهم داد که بی اندازه خوشحالم کرد

و اون هم این بود که طی این یکماهه که میلان زندگی میکنه، با سرپرست تور حرف زده و اون هم تور بیست روزه میلان رو به عهده گرفته.

این یعنی اینکه من بوسیله شهاب طی بیست روز آینده راهی میلانی میشیم که یه تنوعی برای روحیه من هم به شمار میاد

در واقع چی میتونست از این بهتر باشه؟

یک سفر بیست روزه به همراه لیدری که خواهرمه!

و البته... وجود راهنمایی که طی این روزای نبود خواهرم برام از راهنما بیشتر بوده!

امتحانات دی ماه رو با موفقیت یکی پس از دیگری پاس میکردم و این بین وجود هیچ چیزی یا کسی نمیتونست باعث ناراحتیم باشه.

حدودا سه یا چهار امتحان دیگه باقی موند بود و شهاب این روزها خسته تر بود..خسته ی تشکیلات تور و میزون کردنشون.

شب ها برای کمی استراحت ذهنی من هم که شده دستمو میگرفت و با پلاستیک های زیادی از مواد خوراکی به خونه مامان اسیه میرفتیم.

دلیل علاقه وافر شهاب رو به مامان اسیه رو درک نمیکردم..

دلیل اینکه وقتی میدیدش کنارش زانو میزد و چشماش پر میشد و

دلیل اینکه دستش رو میگرفت و با نزدیک کردن به لبهاش ب*و*س*ای روی دستای پیرو فرتوت مامان اسیه مینشوند و از همه مهم تر اینکه همگام با ب*و*س*ای زدن به دستش چیزی شبیه به "آخ" دردمندی از حنجره اش به بیرون پرت میشد

با تعجب نگاهش میکردم و اون بدون اینکه به روی خودش بیاره با تمام وجودش به اندازه قامتش روی اغوش مامان اسیه سایه مینداخت و این پیرزن رو که هیچی از اطرافش نمیفهمید با مهر و عطوفت، محبتش رو نفس میکشید

تنهانش میداشتم و بی خیال زمزمه هایی میشدم که شاید دلش نمیخواست من بشنوم.

پرستار مامان اسیه همون خانم نسبتا جوونی که شبانه روزی ازش مراقبت میکرد میشد همدم و هم زبونم و از شهاب و اقاییش برام میگفت..اینکه قبلش پرستار دیگه ای بوده و اون مدت زیادی نیست که به این خونه پا گذاشته

دستهامو داخل جیب شلوار لیم فرو کردم: کاری ندارین خانم مولایی؟

به سمتم برگشت: نه عزیزم..مامانی خوبه؟

-خوبه،شهاب..یعنی...اقای پژوهان باهاش خلوت کرده و گفتم شاید دلش نخواد من بدونم چی میگه.

سری تگون داد و در حالیکه میوه هارو حلقه حلقه پوست میکند گفت:

-خدا حفظش کنه..هیچی واسه این پیرزن کم نداشته

-خانم مولایی شما چند وقته اینجایین؟

-حدودا چهار یا پنج ماه چطور؟

-هیچی..فقط واسم سوال شد

-قبل من یکی دیگه اینجا بوده و به دلیل شرایط زندگیش نمیتونست از مامانی مراقبت کنه

چتری های تو صورتم رو کنار زدم

-از خدا میخوام زودتر این پیرزن حالش خوب بشه..سخته..خیلی سخته

از اسپزخونه سرک کشیدم،هیچی از صورت شهاب پیدا نبود و فقط لرزش خیلی خفیف شونه هاش رو میدیدم...چشم ریز کردم..شاید هم من اشتباه میدیدم و خطای دیدی بیش نبود!

- مامانیم انقد خوب بود.. دلم واسه صداش تنگ شده.. منو کژال که میومدیم اینجا همیشه یه کیسه از شکلات مورد علاقم برام می آورد... میگفت اینارو واسه من خریده بوده و منتظر میمونه تا هر وقت که اومدم بهم بدش - باورت میشه وقتی تنها ییمو گرفته.. درسته به این حال افتاده ولی باهاش درد دل میکنم.. سبک میشم آیلار جان لبخند زدم: شما بچه ندارین؟

دستاش که در حال پوست کندن میوه ها بود کمی مکث کرد و تلخندی زد:

- نشد داشته باشم.. یعنی خدا اینطور نخواست

لبهامو بهم فشردم که گفت : دختر مهربونی هستی، درس میخونی؟

- بله سال اخر هنرستانم

ظرف میوه رو به سمتم تعارف کرد و از دیدن میوه های رنگارنگ به وجد اومدم:

- پس با خواهر زاده من هم سنی

کیوی رو برداشتم و گاز زدم: چی میخونن؟

- آیسل گرافیک میخونه

- چه عالی.. ایشالا موفق باشه

- هم چنین خودت عزیزم.. پیش آقای پژوهان زندگی میکنی؟

سرتکون دادم: بله.. یعنی در اصل خواهرم اینجور خواسته

و خانم مولایی لبخند زد: خدا حفظش کنه این پسر رو، تا حالا ندیدم واسش کم گذاشته باشه

دعای خیر کرد و ته دلم چیزی مثل روشنایی نسبت به شهاب برق افتاد

در دستشویی بسته شد و شهاب با صورتی کمی سرخ شده کنار ما اومد: خوب خلوت کردین باهم

خودمو کنار کشیدم نشست

خانم مولایی- ذکر خیرت بود پسرم

نگاهش به ظرف میوه افتاد: وای چه خوشگلن!

از حرفش خندیدم و خانم مولایی جواب داد

- نوش جان

بعد از مدتی که کنار مامان اسیه سپری شد شهاب بلند شد: خب دیگه..ماهم کم کم بریم...آیلار فردا امتحان داره

با این حرفش بلند شدم تا حاضر بشم

-بمونین آقای پڑهان..مامان هم تنهاست...تازه سر شبه

شهاب- خیلی دلم میخواد ولی دخترمون فردا امتحان داره . به من اشاره کوتاهی کرد

-پس زود به زود بیاین..من و مامانی تنهاییم اینجا

شهاب- حتما

رو به من که دکمه های پالتومو میبستم گفتم: حاضری لی لی؟

به طرف خانم مولایی رفتم و گونه اش رو بوسیدم: خوشحال شدم از هم صحبتیتون..نیم نگاهی به مامانی انداختم:

توروخدا هواشو داشته باشین

قبل از اینکه صورتم خیس بشه اشکم رو پس زدم

-خیالت راحت آیلار جان..از چشمام بیشتر مراقبشم،ایشالا امتحانتهم خوب بدی

-ممنون..خداحافظ خانم مولایی

از در خارج شدم:خدا به همراهتون

میون ترافیک بودیم و ذهنم به سمت مامان اسیه پر میکشید

خانم مولایی مراقبش بود

-اقا.....شهاب؟

مکت میون اسمش، خنده روی لبش نشوند . این همون شهابی بود که موقع ورود به اسپزخونه چشماش سرخ بود

-بله؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

دنده رو عوض کرد و من نگاهم به دستهای بزرگش خیره موند

و این همون دستهایی بود که مامان اسیه رو با همه وجود بغل زد

شهاب-تا چی باشه؟

شونه بالا انداختم: یه جور کنجکاوی

یه تای ابروش بالا پرید: بگو

- شما. یعنی تو... با دیدن مامانی گریه کردی؟

جا خوردنش رو دیدم

و این حکم تاییدی بود که امضای سکوتشو برام مهر میکرد

- چرا؟

شهاب- لی لی زبلی هم هستی!

مصرانه در سکوت به چشماش خیره بودم تا جوابم رو بگیرم

شهاب- مامانی زیادی مهر بونه. زیادی با محبته، توصیفات مهرش تو کلمه نمیگنجه، دلم درد گرفت از اون حالتی که بی توان شده بودو نمیتونست کاری کنه

مشکوک دست به سینه شدم: قطعاً نه برای کسی که فقط یه سال میشناستش

شهاب- منم نگفتم مامان اسیه رو یه ساله که میشناسمش

- پس،

شهاب- آیلار جان یه نصیحت رو از من داشته باش. هیچ وقت، هیچ وقت به ظواهر امر اکتفا نکن، تا چیزی رو با چشم خودت ندیدی قاضی نشو و حکم نده، ما ادما خیلی جاها خیلی وقتاً برای گناهای خودمون وکیلیم و برای اشتباهای دیگران قاضی! همین دو جفت چشمی که پا به پای هم هستن همیشه بی تعادلن و لنگ میزنن، میدونی تعادلشون کی حفظ میشه؟

با گیجی فقط منتظر موندم

شهاب- درست وقتی که ترازوی عقلت وسط بیاد واین دو تا چشم رو توی هر کدوم از کفه هاش قرار بده. تو با عقلت اون چیزی که میبینی رو بسنج، نه با گوشی که تو تشخیص بعضی صداها حتی دستش کوتاهه

- من فقط یه سوال پرسیدم. چرا انقدر گیجم میکنی؟

شهاب- منم جواب سوالت رو دادم خانمی، منظور من این بود که قضاوت نکن... ممکنه خیلی چیزا باشه که تو ندونی

- این مورد در مورد مامان اسیه هم هست؟

شهاب- الان من چی گفتم؟

-گفتی قضاوت نکن

شهاب- و؟

منظورش این بود که بازم دارم جلو جلو قضاوت میکنم

با اخم غر زدم: یعنی چی...من فقط یه سوال پرسیدم چرا انقد ادمو میپیچونی!

خندید: بی خیال.با یه اب هویج بستنی چطوری؟

خیلی راحت حواسمو پرت کرد

خیلی راحت بچه میشدم و بچگی میکردم!

اون دقایق هم جزوی از بچگی هایی بود که رد میشدم و مسئله رو پررنگ نمیکردم

-تو این سرمای زمستون؟!

چشمکی زد و در حالیکه کنار ابمیوه فروشی توقف میکرد نجوا گونه گفت: همیشه گفتم و میگم، کیف بستنی

خوردن به زمستونشه...یه بار امتحان کن...دیگه دل نمیکنی!

پیاده شد و موافقت رو برای امتحان یکباره به قول خودش گرفته بود!

شاید تاثیر حرفش بود، شاید هم من واقعا این اب هویج بستنی به دلم چسبیده بود

طعم این ابمیوه با بقیه زمین تا آسمون فرق داشت

شاید تجربه یه سرمای حسابی

شاید نوشیدن این ابمیوه زیر این آسمون کبود از بارش برف، کنارشهاب پژوهان..طعم جدیدی رو زیر زبونم القا

میکرد

و اب هویج بستنی شدید خوشمزه بود،وقتی که میتونست ناشی از تاثیر حرف شهاب پژوهان مبنی بر امتحان

کردنش باشه

فصل دوم

"ناجی"

گاهی روح خسته ست،

گاهی جسمت!

گاهی هم قلبت...

خیلی از ادما روح رو همون قلب میدونن نتیجه گیریش خیلی راحت میتونه باشه وقتی که خستگی روحی همون خستگی قلبه...

ولی من میگم اینجور نیست!

من خلاف این موارد رو دیدم، شنیدم، بودم و تجربه کردم..

خستگی هیچ کدام به پای خستگی قلبت نمیرسه، به پای قلبی که یک روزی مریض بود، روزایی که دقایق مرگ رو میشمرد، ولی وقتی با یک اشاره همه چیز عوض بشه و خلاف جهت رودخونه حرکت کنه وقتی که دلواپسی ها برای گذشتن عمر دل نسوزوند..

قلبیت میتونه خیلی خسته تر از روحت باشه

و اینجاست که خستگی روح کاملاً برات گنگ و بی معنی میشه.

تیک و تاک عقربه های ساعت هشت و چهل پنج دقیقه رو نشون میده

چیزی به پایان چارت بندی های سازمانی نمونده. و به خودم میدم که قبل از نه تمومش کنم!

روی صندلی چرخدار مشکی خودم رو جا به جا میکنم و تق تقشون تو ذهنم تفریح ایجاد میکنه

چشمایی که از شدت کارکردگی و دوازده ساعت نشستن پای مانیتور میسوزه.

دستم روی آخرین دکمه که کنترل سی باشه فشرده میشه و آماده ام برای پایان بخشیدن به پروژه یکماهه ی "نواز" که توی آن واحد و کاملاً ناگهانی، همه جا تاریک میشه

حتی تاریک تر از سیاهی قیر!

شوکه و مبهوت میشم وقتی که نتیجه سی صفحه کد بندی با یک اشاره پرید و حالا تنها چیزی که مقابل چشمام جولون میده فضای تاریک و مات اطرافمه!

دلم میخواد از ته دلم جیغ بزنم از شدت این همه حرص و زحمت و خستگی ای که صبح تا الان حروم کردم و نتیجه اش تنها با رفتن برق منطقه! به باد رفت!

در اتاق کناری باز و صدای اشنای این روزام تو سالن خلوت اکو وار پخش میشه:

-آیلار؟؟؟ زنده ای؟؟

هنوز به صفحه سیاه خیره ام و حتی نمیخوام پلک بزنم!

در اتاقم باز میشه و نور کم رنگی ناشی از شعله روشن شمع توی اتاق ساطع میشه:

-آیلار... لال شدی؟ چرا صدات در نمیاد؟

شمع رو تو صورتم میگیره تا بتونه بهتر منو ببینه

با دهن باز به سمتش میچرخم:

-رفت؟؟

-نه اومد!!! باز تو رگ دیوانگیت عود کرد؟

اب دهانم رو قورت میدم و با ناله میگم: آیسل جدی جدی رفت؟؟؟

آیسل - زنگ زدم یک ساعت دیگه وصل میشه..البته به دلیل تغییرات برق منطقه!

با خودش غرغر میکنه و به طرف پنجره حرکت میکنه: مرده شورشونو ببرن این منطقه همیشه مشکل داره...عه...اون خیابون که برقش وصله!

دلم میخواد مانیتور رو بکوبم تو فرق سرم!

آیسل - پوف... پاشو آیلار.. بریم خونه خسته هم هستیم..فردا درستش میکنیم

خودش به طرف در حرکت میکنه تا آماده بشه

اما نمیدونه چه مصیبتی سر من هوار شده چرا که هیچ کدوم از کد هارو از صبح تا الان سیو نکرده بودم و این برای شرکت نقلی و تازه تاسیس ما یعنی فاجعه!

آیسل - آیلار میخوای تا صبح بتمرگی رو صندلی؟؟ پاشو دیگه!!! دعا کن زخم بستر نگرفته باشی!

خودش کرکر میخنده و در حالیکه همه چیز رو کنترل میکنه دسته کلید رو توی دستش میچرخونه تا کلید اصلی رو پیدا کنه صداشو میندازه رو سرش و دوباره منو صدا میزنه

سعی میکنم بهت رو از چهرم پاک کنم و ذهنمو آزاد کنم و به برق رفتگی فکر نکنم.

حتی به سیو نکردن کد هایی که یقین دارم نتیجه اش نیم نمره بالا رفتن نمره چشماییه که از صبح بی وقفه به مانیتور دوخته شده بود!

کیفمو چنگ میزنم و با خستگی عجیب الوصفی کنار آیسل هم قدم میشم...

شرکت رو قفل میکنه و نگاه من معطوف تیر چراغ برقی میشه که بی فروغه و خیابون رو تاریک کرده!

مثل همیشه باید باهم مسافتی رو پیاده روی کنیم تا به پارکینگ اصلی برسیم

دستهامو بغل میزنم و وقتی باد به سرم میخوره تازه میفهمم معنی استراحت یعنی چی!

آیسل- الان چه وقت برق رفتن بود؟

- همه چیز غیر منتظره ست

لبخند یه وری زد: اره.. درست مثل تو

به لحنش لبخند میزنم

و چتری های رنگ شده ش توی نسیم ملایم شب بهاری بالا پایین میشد

- من همیشه خودم بودم

با شیطنت ابرو بالا انداخت: نبودى دختر... زور زن

دسته کیفم رو محکمتر میون مشتم فشار میدم: این بحث بی فایده ست

آیسل - و منم باهات بحث نکردم

خوشحال از کوتاه اومدنش خیالم اسوده میشه

که ادامه میده: واقعیت رو گفتم!

سرم رو به چپ و راست میچرخونم و لا اله الا اللهی زیر لبم زمزمه میکنم که وضوحا میشنوه

صدای ترق ترق گردنم هم برام خوشاینده!

بالاخره به پارکینگ اصلی میرسیم و هردو سوار هاچ بک نقره ای رنگش میشیم

تکیه که میده و استارت میزنه بلند "اخ خدایی" میگه که اوج خستگی امروزشو نشون میده.

بهش لبخند میزنم: اتیش کن که هم خسته ام هم گرسنه

- ای به چشم

و دوبار استارت میزنه پدال گاز بیچاره رو از جا در میاره تا بالاخره ماشین راه میفته!

میخندم... هم به خودش.. هم به ماشین داغونش! اما طولی نمیکشه که لبخندم با دیدن صفحه سبز رنگ، کم رنگ

میشه و در نهایت از بین میره.

آیسل بعد دوبار صدا زدن وقتی میبینه صدایی از من در نمیداد گوشه ای از اتوبان توقف میکنه و رد نگاهم رو

دنبال میکنه

به سختی نگاهمو از دیدن صفحه اتومات ساعت ماشین میگیرم و به جایی میون تردد ماشینها از اتوبان خیره
میشم

این دقایق برای من تا ابد حک شده

ساعت نه شب پیکره خاکستری رنگش رو روی زندگیم سایه میندازه و هیچ وقت حاضر نیست این پیکره سنگین
رو از جسم نحیف من بر برداره

آیسل - آیلاز؟

از ترحم همیشه بدم میومد، بغضم رو پس میزنم:

-میگم نظرت چیه به جای نیمرو ساندویچ سرد بگیریم؟

آیسل - آیلاز؟

-اره... ساندویچای سرد هاید ا رو دوست دارم... مهمون من..

این بار میناله: آیلی؟ دستهامو مشت میکنم که باعث میشه ناخونهای نیمه بلندم تو گوشت دستم فرو بره:

-من با ژامبون مرغ بیشتر جورم.. تو چی؟

قطره اشکش رو که از چشمش سقوط میکنه رو میبینم

زمزمه دردمندش اتیش به جونم میکشه:

-بسه آیلاز.. خودتو داری میکشی دخترا!

زمان متوقف میشه

پرده بیناییم تار میشه

کم میارم...

من... آیلاز صدر... با بیست و چهار سال سن.

توی هفدمین روز از بهار نود و پنج،

راس ساعت نه شب... بازهم... کم میارم!

مثل همیشه کم میارم و این ساعت نفرین شده خودش رو بی رحمانه مقابل چشمام تاب میده.

-راه بیفت... ساندویچم نخواستم

دستشو پیش میاره تا دستمو بگیره اما زودتر از خودش دستم رو به هوای درست کردن مقنعه روی سرم میکشم و آیسل متوجه نمیشه

مثل ماهی لباشو برای دلداری دادنم باز و بسته میکنه اما حرفی سر زبونش نمیاد و همین کفریش میکنه و لعنت به این نه شب نفرین شده!

بغض گلوم رو ناخن میکشه و آیلار توسط خود آیلار لعنت میشه!
نه و پانزده دقیقه

_وقتی چهار تا، سیصد و شصت و پنج روز، هر شب اونم از نوع نُهش، رو برای خودت یادآوری کنی مثل من حفظ میشی. دست خودم نیست .. نه شب که میشه بدون اینکه خودم بدونم، انگار یه نفر تو گوشم داد میزنه که هرجا هستم بچرخم و ساعت رو نگاه کنم

ابروهای دخترونه اش تو هم پیچ خورده و من این حالتش رو خیلی دوست دارم. بهش گفته بودم؟ ساکنه و نم چشمه‌هاش از لابه لای چراغهای اتوبان برق میزنه!.. فشردن لبه‌هاش روی هم نشون میده که نمیخواد بغضش سر باز کنه.. و بازهم لعنت به آیلاری که انقدر ترحم برانگیزه.
-بیخیال رفیق..بریم...خیلی خسته ام....

بی حرف بازهم استارت میزنه و من اه عمیقی که از سینه اش بیرون میاد رو میشنوم. ماشین راه میفته و این بار تو دلم زمزمه میکنم: خیلی خسته تر از اون چیزیم که فکر میکنی! خیلی زیاد صدای فین فین دختر راننده حواسم رو به سمت خودش پرت میکنه ناخنم رو از بین لبام بیرون میارم و بهش نگاه میکنم
-هی...چته؟

حرف نمیزنه و فقط سرش رو به نشونه نفی تکون میده
با بازوم به بازوش میزنم که باعث میشه هدایت فرمون از دستش خارج بشه و با اون صدای ضایع و تو دماغیش فحش بلندی نثارم کنه:

آیسل-خاک بر سرت گاو الاغ..هزار دفعه گفتم از این شوخی خریکیات موقع رانندگی با من نکن بازهم نقاب کشیدم رو آیلاری که قلبش خسته بود

-تا توباشی زر زرت به راه نباشه، حوصله مف جمع کردن تورو ندارم

-تو جز خودت حوصله کیو داری

در دل حرفش رو ویرایش کردم: حوصله خودمم ندارم... من چوب خام بودن و بچگی و سادگی خودمو خوردم...دیگه حوصله خودمم ندارم آیسلم...

آسمون صاف بود...ساعت نزدیک ده شب بود...

و ...ساعت نه شب سوهان روح درمونده منه

باقی راه تو سکوت سپری شد

سرم رو به صندلی تکیه دادم، و بازهم نه شب پونزدهم تیر رو برای خودم دوره کردم...

و هیچ وقت به خودِ آیلار نگفته بودم چقدر از این دوره، تک تک جوارح داخلی و خارجیم به درد میاد.

ماشین تو پارکینگ خونه پارک میشه

جلوتر از خودش پیاده میشم و راه ، راه پله روپیش میگیرم

به هن هن افتادم و هرچی فحشه توی دنیا میبندم به ناف اون سازنده ای که یه اسانسور سر این ساختمون کار نداشت..البته آیسلم روهم بی نصیب نمیذارم که از بین این همه خونه دست گذاشته روی خونه ای که طبقه شیشمه و از اون مهم تر بدون اسانسوره!

کلید رو تو قفل خونه اش میچرخونم و در رو باز میذارم تا برسه.

اولین کاری که میکنم پارچ آب رو سر میکشم و خودمو روی کاناپه یشمی رنگش پرتاب میکنم

اعتراف سخته ولی دلم امشب از همون اعترافا میخواد، از همونایی که دلت رو غنچ میدن و لبخند روی لب ت مینشونن

به گوی خرسی رنگ برفی، که روی شومینه ثابت نشسته، چشم میدوزم

قلبم وسعت این همه درد رو به تنهایی دوش کشیدن نداره.. اضافه میکنم...دلم فریاد هم میخواد..از اونایی که حس کنی حنجره ات زخم شدن

دستم پیش میره و مقنعه ام رو میکنم... تارهای موهام رو با دستام باز میکنم و راه دستشویی رو پیش میگیرم

مقابل روشویی که می ایستم چشمای بی روح و سرخم تو آینه انعکاس پیدا میکنه...

موهام داره بازهم بلند میشه

تقریبا تا سر شونه م رسیده و.. وای اگر "شهاب" بفهمه که این موهارو تا جایی که جا داشته کوتاه کردم، بی برو برگرد میکشتم

قلبم تاپ تاپ میکنه و زبونم بند میاد

به آیلار ایینه خیره میشم و اعتراف میکنم که دیگه مقاومت بسمه...

اسمش رو به زبون اوردم و بهتم رو میشکنم

قطره ی بی رنگی روی گونه ام لجوجانه میسره و من اعترافی میکنم که نه تنها دلم!.. بلکه همه وجودم از شیرینی هجی کردن اسمش حتی،، غنچ میره...!

دستم رو به کف صورت خیسم میکشم و به آیلار تو ایینه میگم که:

-بسه هرچی شکستیم..بسه هرچی بچه بودنمون نشون دادی...خسته ام کردی آیلار..خسته شدم..دلم کم آورده..

دل لعنتیم جمع شده و چهارتا سیصد و شصت و پنج روزه که هرشب، "نه شب" دیوونم میکنه!

این بار از هردو چشمم دو تا قطره روی روشویی میچکه و من درد مند به آیلار خسته ایینه لب میزنم:

دلم امشب...همه زندگیمو میخواد!...دیگه خسته شدم...دلم...شهاب رو میخواد...آیلار...من...شهاب و

میخوام!میخواشم آیلار..میفهمی؟؟..من شهابمو میخوام برش گردون بهم!

صدام تحلیل میره و پیشونیم رو به کاشی یاسی رنگ تکیه میدم:

-تورو خدا بهم برش گردون!

برگرد..شهاب... جون آیلاری که همیشه برات عزیز بود همین یه دفعه رو برگردا

صدای حرف زدن آیسل که با تلفن بلند میشه چشمم اروم اروم باز میشه .. احساس گلو دردی وجودم رو در بر

میگیره ناخودآگاه دوتا سرفه میکنم و تو جام نیم خیز میشم

آیسل-نه...خوابه

....-

آیسل - عاطی ساکت شو.. من یه همچین حرفی بهش بزنم خرخره امو میجووه!

....-

آیسل - به من ربطی نداره..کار خودته خودتم زحمتشو بکش.. این خل و چلم فعلا با خودشم لج کرده

....-

آیسل - نه بابا خوابه!... پس خودت خبرش کن ...نگی نگفتیا..من کار ندارم..

-منو واسه چی خبر کنه؟

چنان هین بلندی میکشه که تلفن بی سیم از دستش روی سرامیکها پرت میشه و قبل از اینکه کاملا خاکشیر شه دو تا فحش ابدار و بالای هیجده سال نثار روح و روانم میکنه و تلفن رو باز با اخم کنار گوشش میذاره :

-مرده شور تو بهرن بیشعور!! نه با تو نیستم.. خيله خب...خدافظ!

تلفن رو قطع میکنه و به طرفم میچرخه:

آیسل - تو مریضی؟؟ چرا مثل اجل معلق پشت سر ادم سبز میشی؟؟؟ بلد نیستی دو تا صدا بدی؟

در حالیکه با خمیازه دست توی انبوه موهام میکشم جوابشو میدم:

-بیخود برنامه نچینین... من بیرون بیا نیستم..اینو به اون عاطفه هم بگو

آیسل در حالیکه از حرف ناگهانی من جا خورده یه تای ابروشو بالا پرت میکنه و بعد کم کم چهره اش رو مظلوم نشون میده:

آیسل - آیلاررررررر.. قربونم برییییی...چرا اخه؟

قهوه جوش رو روشن میکنم: -چرا نداره..دلم نمیخواه

پوف حرصی میکشه: چرا تو انقدر لجباز و یه دنده ای؟؟ به کجای دنیا برمیخوره دو ساعت بیای تولد اخه؟

پوزخند میزنم:

-به اون جایی که اگه یک دقیقه سعی کنم خودمو به بیخیالی بزنم جوری حالمو میگیره که دیگه ه*و*س این

غلطا به سرم نزنه. پس همون بهتر بشینم سر جام و میون دنیا و ادماش نباشم...اوکی؟

صندلی رو کنار میکشه و دقیقا روبروم میشینه :

آیسل - تا کی؟

غرق شدم..غرق خاطراتی که شیرینش ذره ذره عمق وجودمو میسوزونه...نگاهمو از نقش گل های سفره میگیرم :
هوم؟

آیسل - تا کی قراره خودتو بین این چار دیواری حبس کنی؟این اسمش زندگی نیست آیلار..خودتو غرق کار کردی ..اونقدر که جایی واسه استراحت نداشتی و وقتی میرسی خونه مثل جنازه میفتی واسه خواب!من بین تو ماشین

کار هیچ تفاوتی نمی‌بینم... چرا نمی‌خواهی به قدم واسه بهتر شدن برداری؟ دنیا ارزش این همه غصه رو نداره
آیلارم... هممون دنبال به راهیم تا خوشحالت کنیم...

-مهمه؟

آیسل - اگه مهم نبود با دیدن غمت ناراحت نمیشدیم.. اگه مهم نبود آیلاری هم نباید میبود... مهمی که این همه
وقت هیچ کدوممون حاضر نشدیم رهاش کنیم

-شاید اگه ولم میکردین بهتر بود

آیسل - ما باهم کاملیم... نیمه ی هم دیگه ایم... این همه مدت اونم بابت به اشتباه از جانب خودت حقت محروم
کردن زندگیت نیست.. بهتر شو... بهتر میشیم..

-میدونی اشتباه من چی بود؟

سکوت میکنه.. خیره میشه... بین نی نی چشمهام گم میشه و منتظر پاسخی از تپله های سرد و یخ زده آیلاره!

تپله هایی که خیلی وقته رنگ آرامش ازشون محو و دریغ شده

موهامو پشت گوشم هدایت میکنم و درجالم تا بغض و حسرت و نم خیس چشمهامو از بین ببرم و فقط یکی رو
جایگزین کنم:

-زود قضاوت کردم آیسل... خیلی زود قضاوت کردم!

دستش که روی دستم میشینه تسلی همدردیم میشه..

-خوب نبودم... قلبم مریض بود... ولی حداقلش ادم بودم.. زندگیمو میکردم

....-

-اومد... یواش یواش نگاهم عوض شد.. جای پاشو تو دلم باز کرد.. مهرشو عمیق توی سینم نشوند...

.....-

-خوب بودم... اومد... حس میکردم عالی شدم.. به خودم اعتراف کردم... شب از درد رفتنش گریه میکردم...

به قطره اشکم چکید:

-وابستم کرد.. عاشقم کرد... توی به چشم بهم زدن نابودم کرد... فرصت نداد... رفت.. خاکسترم کرد

-آیلارا!

-اگه میدونستم...اون شبا قبل خواب لا به لای گریه هام از خدا عشقشو میخواستم ... و الان رو میدیدم... نه تنها عشقشو نمیخواستم..بلکه قطره های اشکمو هم حرومش نمیکردم..نگهشون میداشتم... نgehشون میداشتم برای روز مبادا.. برای امروز..امروزی که انقدر درمونده شدم که نه میتونم اشک بریزم نه میتونم عشقشو داشته باشم مقاومتش شکست:

-دلم میخواستش آیسلم..به کی بگم این درد بی درمون رو..میخواستش و نمیتونم بهش برسم...میخواستش و نیست که داشته باشمش..میخواستش و میبینم که حاضر نیست کنارم باشه! تاوانم زیاد بود آیسلم... تاوان این همه سال شکستن خیلی زیاد بود...

صدام کم شد، پلکهام بسته شد:

- من فقط زود قضاوت کردم..من فقط بچه بودم آیسلم!

فصل سوم "پنجره"

(مرور)

اولین برف زمستونی که میبارید نگاهم خیره پنبه های سفید اسمونی کشیده میشد..همزمان با فین فین کردنم ماگ سفید دسته دار مقابل چشمام کشیده شد

دست پیش بردم و ماگ رو گرفتم..گرمای حرارت دل نشینی رو بهم تزریق کرد

به لبم نزدیک کردم اما قبل از اینکه مزه اش کنم صدای دادش بلند شد: داغ—ه!

همین صدای بلندش هولم کرد و تمام محتویات نسکافه داغ روی پتوی کرم رنگ پیچیده شده دورم ریخته شد

بادست پاچگی بهش نگاه کردم کم کم نگاهش رنگ سرزنش و عصبی بخودش گرفت:

این چه وضعشه ایلاز؟!

احساس بچه ای رو داشتم که از جانب پدرش توبیخ میشه، با شرمندگی سرمو پایین انداختم: پتو کثیف شد

__پتو به جهنم نمیگی خودت میسوزی؟ ببینم میتونی یه بلای دیگه سر خودت بیاری!

بی حرف سرمو پایین انداخته بودم

__چیزیت نشد؟!

لحنش کمی ملایم شده بود چتری های پریشونمو از تو صورتم کنار زدم و با همون لحن گفتم: نه!

نگاهی سرزنش وار بهم انداخت

سرما خوردگیم انقدر شدید بود که دو روز تمام مدرسه نرفته بودم و به جای اینکه طی این دو روز فرجه درس بخونم گوشه رختخواب افتاده بودم و توان انجام کاری رو نداشتم

شهاب بشقابی از مایع رو جلوی صورتم گذاشت:

__بازم سوپ؟

از صدای تو دماغیم و گرفته ام خندم گرفت

شهاب- انتظار نداری که مرغ سوخاری بذارم جلوت؟

از تصورشم دهنم اب افتاد و به بشقاب سوپ جوری زل زدم که انگار مرغه و مخلفات دور و برش روبرومه و الان توسط من خورده میشه!

شهاب با نگاه عاقل اندر سفیاهی بشقاب رو جلوتر کشید:

-بخور

مظلوم نگاهش کردم: همیشه یه چیز دیگه؟

با تاکید محکمی جوابم رو داد: آیلارا!!

ناچار خودمو نزدیک کردم و اولین قاشق رو خوردم

خب..همچین مزش بد هم نبود..اما نه برای آیلاری که دورورز تمام جز سوپ و ابمیوه چیزی لب نزده!

شهاب- بخواب که فردا سر حال باشی

-تازه ساعت نهه!

شهاب-چرا من همیشه باید سر هر مسئله ای باتو بحث کنم..پتورو تا زیر گردنم بالا کشید و با تحکم و در عین حال لطیف درست مثل پدرای مسئولیت پذیر، گفت:

__غذاتو خوردی میخوابی..باشه؟

با حرص بالشت کنارمو به طرفش نشونه گرفتم اما قبل از اینکه به طرفش برخورد کنه با بک حرکت تو هوا گرفت.نگاهی سرزنش وار بهم انداخت. اخم ظریفی مابین پیشونیش نشسته بود،اخمی که در عین تحکم،چهره اش رو شدیداً دوست داشتنی و خواستنی کرده بود و همین باعث شد تا دور از چشمش لبخندی محو روی لبم جاخوش کنه

زیر لب ناسزایی حواله اوضاعم دادم و تنها غذای موجود رو خوردم تا از گشنگی تلف نشم!

دستمال رو زیر بینیم کشیدم و جواب رو با خماری مینوشتم

-پیس پیس..هی

سرمو بلند کردم..چیستا بود

با صدای خفه ای گفت: سومی الف؟

پوف کلافه ای کشیدم.. جواب رو براش لب خونی میکردم و اون تند تند مینوشت

امتحان رو دادم و به حیاط که اوادم پشت بندش ضربه خیلی محکمی به شونه ام خورده شد که احساس کردم کتفم شکست!

چیستا- دمت گرم رفیق...اجرت با خدا!

چشم غره توپی نصیبش کردم که خودشو بیشتر تو اغوش کشید: وووی سرده ها...مگه نه؟

به طرف ماشین شهاب که دقیقا چند متر جلوتر از ایستگاه پارک شده بود حرکت کردم: چیستا- تو چرانقد داغونی؟ سرماخوردی؟

- هر ادم گیجیم با این صدای داغون و اوضاع چشمم میفهمه! نه گرما خوردم

چیستا-هرهرهر...با نمک شدی

از لحنش به خنده افتادم: دارم میمیرم..خداحافظ

چیستا- به سلامت جنازه جان

اخمی نثارش کردم که در عوض خنده اش رو تحویل گرفتم

سوار ماشین شدم و با انرژی زایدی ناشی از امتحان سلام بلند بالایی دادم

لبخند نیم بند و محکم مردونه ای زد، لبخندی که باعث شد میخ نقش بسته شده روی لبش بشم : مشخصه امتحانو عالی دادی..سلام دردونه

تکیه دادم و سعی کردم تا به خودم مسلط بشم

خنده هاش واقعا تک بود، به حدی که هوش رو از سر هر ادمی میگرفت: اوهوم خیلی خوب بود

شهاب-خواهرت زنگ زد

با هیجان چرخیدم: کژال؟؟؟ کی؟ چی گفت؟

شهاب- اره کژال..گفتی امتحانت تموم شده امروز؟

تند تند سر تکون دادم

شهاب- پس فردا تور حرکت میکنه

چشمام برق زد...خوشحال...واسه یک ثانیه بودم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم:

جدی میگی؟

شهاب- بله... دارم میرم مدارک خودم و خودت رو بردارم و پیام اجازتو از مدیرتون بگیرم

از هیجان دیدن کژال قلبم به تپش افتاده بود. و نفسم کشیده شده بود

به ستمم چرخید: لی لی؟

-چ..چیزی...نیست..ف..فقط یکم..هیجان...زده شدم...

گوشه ای ترمز کرد: چه خبرته دختر؟ خواهرته! هرروز میدیدیش..سلامتیت واجب تره یا این هیجانی که برات سمه؟؟؟

توپ و تشرش ناراحتم نکرد.. دلخورم نکرد...دلگیرم نکرد

بلکه بازهم قلبم رو به تپش وادار کرد...این بار تپشی متفاوت با هر دفعه

تپشی که همزمان همون مایع همیشگی چند روزه، رو از سرم تا نوک پام سرازیر کرد و باعث میشد تا با چشم های براق و درخشنده خیره اش بشم...

لبخند روی لبم نشست و خیره شهابی بودم که حرف میزد و حسی ته وجودم اجازه بریدن این بند نگاه رو بهم نمیداد.

از لبخندم جا خورد و حرفش رو قطع کرد

اما من....

نگاهم رو با کمی شرم و خجالت، معطوف پنجره کردم وحتی بازهم حاضر نبودم اون لبخند رو با چیز دیگه ای توی اون دقایق تعویض کنم

احساسات پاک و دست نخورده آیلار اروم اروم تحت سلطه در می اومد و متوجه نبودم...متوجه نبودم تا زمانی که نه تنها احساساتم بلکه بند بند رگ های قلبم "شین" اول اسمش رو روی خودش حک کرده بود و منو توی این بازی با خودش میتازوند...

حس شیرینی بود...

توپ و تشرش...حتی با این لحن..حتی با این توبیخ دل نشین!

نسبت به اینکه برایش اهمیت داشتم که با یه همچین لحنی خطابم کرده بود..شاید ذره ای اهمیت داشتم که سلامتیم برایش پررنگ بود و به خودش اجازه محکوم کردنم رو میداد .. دستم رو مشت کرده زیر مقنعم بردم و گردن بند طلای "و ان یکاد" رو با شور و هیجان خاصی چنگ زدم چشم بستم

خنکی زنجیر، دست عرق کرده ام رو سرد کرد

نفس عمیقی کشیدم....

لمس پلاک آرومم کرد و...

لبخند هنوز روی لبام حکمفرمایی میکرد

شهاب- آیلار شناسنامه ات رو پیدا نمیکنم

برای بار سوم با بیچارگی چشمامو بستم و خیره سقف شدم:

-کشوی چهارم..کشوی چهارم.....ارم

از اتاق بیرون اومدم، یه تای ابروشو بالا انداخت در حالیکه یه دستش رو ستون تنش کرده و روی یکی از پاهاش ایستاده بود جواب داد:

-بفرما خودت پیداش کن، اگه پیداش کردی...

انگشتمو تهدید وار جلوی صورتش تگون دادم:

-اگه پیداش کردم؟؟؟؟

چشمهای تنگ شده اش رو به نی نی چشمهای درشت شده از حرصم دوخت و صدای بم اما گوش نوازش تو گوشم طنین انداخت:

_بعدش هر مجازاتی که تو بگی قبول!

گوشه های لبم از حرفش بالا رفت و طرح خنده به خودش گرفت: نرنی زیرشا!

_قول شهاب قوله.. دردونه!

شاید سی ثانیه از گشتن کشو نذشته بود که جلد قرمز رنگ و پاسپورت مانند شناسنامه ام رو پیدا کردم

با چشمای ریز شده شناسنامه رو مقابل چشماش گرفتم: خب؟

قاطع جواب داد_من هنوزم سر حرفم هستم..روی مجازاتیکه برام در نظر میگیری فکر کن خبرشو بده

با رفتنش ابرو هامو بالا انداختم

کشو رو کامل نبسته بودم که سرش رو از لای در داخل کرد: فقط یه چیزی

به سمتش برگشتم

_یه پیشنهاد کوچیک که ایرادی نداره؟

خندم گرفت: همش ایراده! قراره من تعیین کنم چیکار کنی

_یه نفعته ها!

دستامو بغل زدم: میشنوم؟

_شنیدنی نیست..دیدنی.. تا چند دقیقه دیگه حاضر شو بریم

_بریم؟؟ کجا بریم؟؟

چشمک دوست داشتنی حوالم کرد: یه رازه!.. فقطم یه ساعت وقت داری

_یعنی چی..قرار بود من مشخص کنم تنبیهتو..

به ساعت مچیش با نیم خند ضربه زد:

_یک ساعت از الان شروع شد، وسیله های لازمتو بردار که میخواییم بزنییم به کوه و کمر!

فرصت سوال پرسیدن رو ازم دریغ کرد و با گفتن "من میرم سراغ حاضر کردن وسایل خودم" وارد اتاق کژال شد...

تلفن خونه زنگ خورد..سعی کردم کنجکاویمو نادیده بگیرم و کمی صبر کنم تا به جواب سوالم برسم.

_بله؟

کژال - چطوری دردونه؟

لبخند زدم.. در جواب حرفش لبخندی به نشانه مثبت زدم و سپاس.. به علامت سپاسی که تونسته بود دنیایی از احساسات لطیف رو بهم تزریق کنه..

تو ماشینش نشستم : نمیخواهی بگی کجا داریم میریم؟

__ به جای خیلی خوب.. برسیم میفهمی

__ خیلی هیجان دارم

__ بیشتر شو نگهدار برای وقتی که رسیدیم

سر راهش کنار فروشگاههای نگهداشت و با ورودمون به فروشگاه، انواع و اقسام مواد غذایی رو داخل سبد قرار میداد، حتی اعتراض های منم کار ساز نبود و کار خودشو میکرد، با دیدن این همه ذوق و شوقش به وجد می اومدم و با علاقه بیشتری همراهیش میکردم

پلاستیک هارو داخل ماشین گذاشت و خودش نشست: به نظرم یه چرتی بزن رسیدیم بیدارت میکنم
سرمو با موافقت از حرفش تکون دادم و کمی نگذشت که با تکون خوردن های بی وقفه ماشین پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با حس کشیدن چیزی روی بینیم چشمامو باز کردم، با چشמהایی پراز خنده بهم زل زده بود:

__ برخلاف تصورم خوابت خیلی سبکه.. نشد اذیتت کنم

خندیدم و دستهامو به سمت بالا کشیدم: رسیدیم؟ پلکهاشو باز وبسته کرد.. پیاده شدنم از ماشین همزمان شد با دیدن جنگلی از درختهای سر به فلک کشیده روبروم.. سبز بود.. زیبا و دوست داشتنی

__ این جنگل همون جایی بود که انقدر تعریفشو میکردی؟

لبخند زد و در حالیکه زیرانداز رو به همراه پلاستیکهای مواد غذایی زیر بغلش میزد جواب داد:

__ یه کوچولو دیگه صبر کنی جواب سوالتو میگیری.. نمیای کمک؟

کنارش ایستادمو نیمی از پلاستیکهارو برداشتم و همراهش به راه افتادم.. صدای ریز جیرجیرکها لابه لای درختا ، اون هم زیر اشعه خورشیدی که محوطه جنگل رو برق انداخته بود فوق العاده قابل لمس و زیبا بود.. به حدی که گاهی محو درخت های اطرافم میشدم و از شهاب جا میموندم و اون با گفتن "چقد تنبلی.. بدو دیگه" مخاطبم قرار میداد.. خیلی دل دل کردم اما نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم:

__ اینجا کجاست؟

__مخفیگاه من!

یه تای ابرو مو سوالی بالا انداختم: مخفیگاه؟

و اون لبخند پر مهر دیگه ای به صورتم پاشید و در حرف قبلیش ادامه داد : مخفیگاه...آرامشگاه...معبد، هرکدومو که دوست داری اسمشو بذار

با هن هن پلاستیک رو بغل کردم: داری گیجم میکنی

ایستاد...روی تخته سنگی از همون اطراف نشست و گفت:

__وجب به وجب این منطقه برام عزیزه آیلازر...عزیز و مقدس

توصیغش برای بیان احساسم کافی نیست،

__چرا؟

از جاش بلند شد: چون وقتای بی قراریم، اینجا تنها آرامش من بود...هست..خواهد بود، راه بیفت دختر، حداقل باید ده دقیقه این مسیرو طی کنیم تا به اون آرامشگاه همیشگی برسیم

بلند شدم و همراهش حرکت کردم

__آیلازر؟

__بله؟

به اطرافش نگاهی انداخت: خیلی آرومی، میدونستی؟

تک خنده ای کردم: چی بگم...حالا خوبه یا بد؟

کنارم شونه به شونه شد: هم خوب هم بد... بد چون یه دختر به سن تو نباید این همه اروم باشه..باید شیطننت درونیش بیشتر از این آرامش ذاتیش باشه، خوب هم ...چون.. آرامشت دوست داشتنیه ،باعث میشه تا به طرف مقابلت متقابلا آرامش رو تزریق کنی

با تموم شدن حرفش چیزی ته وجودم،جایی نزدیک به قلبم، تکون خورد!.. از گوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم،خیره به روبروش حرکت میکرد..سرمو چرخوندم.. باید یه چیزی میگفتم.. کلمه "لطف داری" هنوز کامل از حنجره ام خارج نشده بود که مقابل دسته ای از ریشه های جنگلی قرار گرفت..ریشه هایی سبز رنگ از برگ مختلف درخت هایی که تا زمین رشد کرده بود و اون محل رو به شکل دیواری سبز رنگ پوشش داده بود،

شهاب_رسیدیم..آماده ای تا یه تیکه از بهشت منو ببینی؟

با هیجان سر تکون دادم.. شاید برق عجله و هیجان چشمهامو دید که به خنده افتاد.. با دستش اون ریشه های حجیم رو کنار زد. نور افتاب بیشتر و بیشتر میشد و هر لحظه ای که شهاب برگ های پُر و حجیم سبز رنگ رو کنار میزد، افتاب بیشتر و بیشتر خودشو به رخ میکشید...

__ بیا.. از اینجا رد شو منم پشت سرت همراهتم

قدم اول رو به جلو برداشتم اما کامل وارد منطقه نشده بودم که با دیدن منظره روبروم پاهام مثل میخی به زمین چسبید، اینجا یه تیکه از بهشت نبود... خودِ خودِ بهشت بود! اینجا... قلب زمین بود...! اینجا خودِ عشق بود!

دهنم از حجم اون همه زیبایی و آرامش باز مونده بود و توان تحرک نداشتم... بی اراده پلاستیکهارو گوشه پام گذاشتم و خودم جلو رفتم... تا چشم کار میکرد قطرات زیبا و درخشان آبی بود که توسط خورشید روی برکه، برق افتاده بود

صداش از پشت گوشم بلند شد... صدایی بم .. عمیق... صدایی که هر لحظه به این احساس، به این هیجان، به این فرصت شکر گذاری دامن میزد:

__ خوشت اومد؟

فقط تونستم عضله های دهنم رو باز کنم و با صدایی از ته چاه درومده بگم :

__ اینجا کجاست؟

از پشت سرم جلو اومد و روبروم ایستاد :

__ چه فرقی میکنه.. یه تیکه از بهشت.. یه تیکه از زمین خدا.. یه جایی که میپرستمش و آرامشگاه همیشگیمه

__ معرکه س.. از کجا پیداش کردی؟؟

به سمت زیر انداز رفت و مشغول پهن کردنش شد:

__ وقت واسه حرف زدن زیاده، حیفه این دقیقه هارو از دست بدی چون میدونم چه حالی داری.. درست مثل لحظه ای که خودم پیداش کردم.. پس نهایت لذتو ازش ببر

به کمکش رفتم: حتی یک درصدم فکر نمیکردم با یه همچین جایی مواجه بشم

رو زیر انداز نشست و در حالیکه چشماشو میبست به صدای اروم ابهای برکه گوش سپرد:

__ عاشقتم خدا!!

درست کردن ناهار و خاطره هایی که برام ساخت خالی از لطف نبود، با فیله های آماده مرغی که از فروشگاه خریده بود کلی مسخره بازی درآورد و کلی خندیدم کلی سر به سرم گذاشت و کلی تلافی کردم..کلی حرص خورد و من از ته دلم قهقهه میزدم...درست چیزی که مدت‌ها ازش فاصله گرفته بودم و کاملاً باهاش نااشنا بودم.. غم تماماً حصار زندگی منو احاطه کرده بود..ولی توی اون دقایق..با وجود شهاب پژوهان... تنها چیزی که ازم فرسخ‌ها فاصله داشت همون غصه‌ی همیشه همراهم بود..توی تک‌تک اون لحظات، چیزی جز خوشحالی بین ما حاکم نبود مشغول جمع‌آوری چوب برای درست کردن آتیش بودم و شهاب فیله‌ها رو به سیخ میکشید..لا به لای بوته‌ها و برگ‌ها، حشره‌ای رو پیدا کردم که بی‌شباهت به سوسک بالدار مرده نبود، با نهایت خبیثی حشره رو با دو انگشتم گرفتم و پاور چین پاور چین به سمت شهابی رفتم که روی تخته‌ای چوبی رنگ نشسته بود و دست‌هاشو پشت سرش قرار داده بود..با دیدن حالتش و ژستی که به خودش گرفته بود دروغ چرا...ته دلم ضعف رفت...وقتی دیدم شهاب با چشمهای بسته پاهاشو تو هوا اروم اروم تکون میده و فقط صدای ریز جیرجیرک پخش میشه..وقتی دیدم مژه‌های بسته‌ش سایه بوم چشمهای خواستنیش شده، و اشعه طلایی خورشید برآقیت موهای مشکیش رو به رخ میکشه...همه و همه باعث شد تا چند دقیقه مات و مبهوت خیره مردی بشم که این روزها بیشتر از همیشه برام مهم شده بود.. با یه نفس عمیق چشم بستم و سعی کردم از ذهنم بیرون کنم دلیل تپش تند و بی‌وقفه لحظه‌ای قلبم رو. به حشره تو دستم با همون لبخند ترسناک خیره شدم و به حالت قبلم برگشتم، بالای سرش قرار گرفته بودم با جیغ شدیدی که از من بعید بود اسمش رو صدا زدم..به سرعت چشم‌هاشو باز کرد و خواست تا بچرخه..اما پاش لیز خورد و قبل از اینکه کاملاً بفهمم چی شده توی یک چشم بهم زدن..کاملاً شتاب زده و هول شده، توی برکه‌ای که بی‌شباهت به دریا نبود پرت شد..حالا هین شدید من بود و چشمهای گشاد شده‌ای که با جیغی این بار از نوع واقعی‌ش، اسمشو صدا میزد!!

تو ثانیه بالا اومد و در حالیکه توی آب دست و پا میزد سعی میکرد تا خودشو به پل چوبی که روش نشسته بود برسونه

شوک زده دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و وقتی که به همون پل قهوه‌ای رنگ رسید نگاهی به خودش و بعد نگاهی به من انداخت... آب دهنمو قورت دادم و یه قدم عقب رفتم ... به تته پته افتاده بودم :

__من..من حواسم به سوسک خشک شده دستم معطوف شد، با چشمایی مظلوم جلوی صورتش گرفتم:

__بخدا همش تقصیر این بود

اخمهای غلیظش با دیدن حشره‌چندش توی دستم جاشو به خنده‌ی پررنگی داد که شدیداً سعی میکرد جلوی خودشو بگیره... و برای اینکار لب‌هاشو فرو داده بود!

اب از سر و صورتش چکه میکرد.. پیراهن سفیدش تماماً به تنش چسبیده و عضله‌های تنش رو نمایان کرده بود...نگاهم به سینه برجسته‌اش کشیده شد، که توی آن واحد سرمو تکون دادم و به چشم‌اش دوختم. دست به کمر مثل موش آب کشیده یه قدم به سمتم برداشت

یه قدم عقب تر رفتم : دارم ..میگم..بخدا... این.. این سوسکه..میخواستم با این بترسونمت ..تقصیر خودت بود هول کردی!!!

دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و پقی محکم زد زیر خنده.. از خنده اش شیر شدم و کمر راست کردم اما درست برخلاف تصورم با یه گام بلند به طرفم هجوم آورد که مصادف شد با جیغی از طرف من که کل اون محوطه رو به لرزه درآورد..تعلل رو جایز ندیدم و تا جایی که جون تو تنم بود میدویدم.. از اون برکه و پل چوبی کامل خارج شده بودم و حالا درست خودم رو وسط جنگل ایستاده میدیدم..

قلبم خفیف درد می‌گرفت و میدونستم به علت دوز بالای هیجان و دویی هست که بهش وارد شده، هنوز اون موجود مرده منحوس تو دستم بود بهش اخم غلیظی کردم:

_چندش احمق!!همش تقصیر تو بود!!

دستمو بالا بردم تا پرتش کنم که دستی محکم و نمناک مچ هردو دستمو گرفت و پشت سرم چرخوند... شوک زده جیغ کشیدم که صدای خندونش کنار گوشم شدید تر شد:

_فکر کردی از دستم در رفتی!!

خودمم خندم گرفته بود که ادامه داد: کور خوندی دیوونه ی کوچولو!

با خنده گفتم:تورو خدا بذار برم

سرشو از پشت سرم درست کنار گوشم آورد که باعث شد قطره ابی از موهای روی بینیم بچکه و قلقلکم بده:

_کی رو از چی میخواستی بترسونی؟؟

خندیدم: ولـم کن

_اینه دست مزد پیشنهاد و تفریحم؟؟

_عاقا ولـم کـن...شهاب دستم

با خنده ولـم کرد و به طرف خودش برم گردوند:

_بندازمت تو برکه تا تلافی کارت بشه؟؟

ترسون و کمی خنده بهش خیره شدم سرمو کج کردم که چتری هام تو صورتم پخش شد: جواب کژالو چی میدی؟؟

بهم خیره شد

_فعلا اینجا فقط منو یه دیوونه کوچولو تشریف داریم،اثری از خواهرت نمیبینم

مبهوت گفتم: واقعا میخوای پرتم کنی؟

سوال من شاید خیلی خنده دار بود

که با تمام وجودش قهقهه زد و از صدای خندش احساس میکردم درست مثل انیمیشن‌ها هرچی پرنده و خزنده و حشره بود از لونه شون فرار میکنن!!

دستم تو دستاش اسیر بود و نمیتونستم حرکتی انجام بدم اما بلافاصله محکم بغلم کرد و چونه اش روی سرم نشست...

از وضعیتم چشمام گشاد شده بود و توان حرکت نداشتم. شوک زده مات و مبهوت.. برای اولین بار... تو اغوش کسی قرار گرفته بودم که وجودش نه تنها سرد نبود، بلکه گرم تر از هر آتیشی مانند شده بود!

دو سروگردن از من بلند تر بود و من مثل جوجه ای تو بغلش جا گرفته بودم،

شونه هاش از خنده میلرزید و با ب*و*س*ای که روی فرق سرم زد تپش قلبم از هر وقتی بیشتر شد! به حدی که احساس میکردم توی دوی مارا تن شرکتش دادم!

نفس کم اوردم .. و اون نفهمید!

_دیوونه ی دوست داشتنی ... هنوز اونقدر احم دیوونه نشدم تا زندگی رو به خودم زهر مار کنم..چشمکی جذاب بیانگر ادامه حرفش بود: اونهم با توبیخ شدن از طرف کژال..به نظرت با اینکار زنده ام میزاره؟؟؟

صدام از ته گلوم خارج میشد: میشه ولم کنی؟

ازادم کرد .. لباسام از برخورد تن خیسش نمناک شده بود ...

_سرما...میخوری!

شهاب_مهم نیست.. لباسای خودت نم دار شده

نیم نگاهی بی اعتنا به خودم انداختم: زیاد نیست... برگردیم؟

با ته خنده بهم خیره شد و باقی راه شونه به شونه اش حرکت کردم.. جوجه کباب ها سیاه شده بودن و قابل خوردن نبود، ولی، طعمی که داشت، حاضر نبودم با خوشمزه ترین جوجه های زعفرونی لوکس ترین رستورانها عوض کنم..

شاید اون پیک نیک نیم روزه، اون لواشک خوردنا و اداهای من، به یکی از پررنگ تر بن خاطرات زندگیم تبدیل شده بود .. خاطره ای که قصد عوض، کردنشو با هیچی نداشتم ..هیچ وقت .. برای همیشه !

خوب بود...بودن شهاب خیلی خوب بود.

و شاید داشتنش از همه بودن هاش قابل لمس تر و عالی تر بود

(حال)

-میرم بیرون چند تا خرت و پرت بگیرم برمیگردم.

آیسل روی مبل ولو شده رو خطاب قرار میدم و اون در حالیکه کتاب قطوری روی صورتش گذاشته کله اش رو بالا پایین میکنه و بعد از چند ثانیه نهایتا میگه: کجا میری؟

-نون و خیلی چیزای دیگه...نداریم..تو و اون عاطفه مثل خرس حمله میزنن به این یخچال فلک زده نبایدم چیزی ازش بمونه

دستش رو به معنای خاک بر سرت بالا میاره و من میدونم که این همه تنبلی و حرکت ندادن زبونش ازش بعید نیست!!!

ته کفش اسپرتم بهم عجیب فشار می آورد

از در پارکینگ که بیرون میام یه پامو بالا میبرم و لی لی کنان سعی میکنم تا اون قسمتی که به پام فشار بیاره رو صاف کنم...

با همون حالت تا مرکز کوچه میرم ..نور شدیدی چشممو میزنه.

و درست موقعی که میخوام ادامه بدم صدای کشیده شدن ناگهانی لنت های ترمز ماشینی روی اسفالت منو تا مرز سخته میبره و باعث میشه تا از ترس مرگ دستمو روی قلبم بذارم..ماشین در کمتر از یک سانتی متریم ترمز کرده و نفس من از زور ترس بالا نمیداد

هنوز حالم جا نیومده و نتونستم درست موقعیت خودم و اطرافم رو کنکاش کنم

حتی اینکه توانایی تکلم ندارم تا راننده رو مستفیض کنم!!

فقط میدونم که قلبم با سرعت نور در ثانیه میتپه و پاهام از فرط لرزش توانایی حرکت و قدم از قدم برداشتن رو نداره.

نور ماشین به طرز کورکننده ای چشمم رو مورد حمله خودش قرار میده و همین باعث میشه تا نتونم راننده رو شناسایی کنم..

کم کم اخمهام تو هم میره . کم کم اون قدرت لازمه رو بدست میارم

جلو میرم و با ضربه های متعدد به شیشه دودی رنگ سعی دارم تا راننده رو تو دل تاریکی شب پایین بیارم!

اما وقتی میبینم راننده هیچ حرکتی نمیکند محکمتر به شیشه میکوبم و بی توجه به ساعت ده و نیم شب فریاد میزنم: حواست کجاست؟؟؟ کوری مگه؟؟؟ تو که نمیتونی افسارشو کنترل کنی بیخود میکنی میشینی پشتش!

اما باز هم حرکتی نمیکند

این بار عصبی تر میشم و در کمال بهت و تعجبم میرم تا شماره پلاکش رو بردارم که انگار متوجه میشه و با آخرین سرعت موجود از بغلم گاز میدهد و میره و همین باعث میشه تا اگه پای راستم رو کنار نکشم زیر چرخهایش گوشت کوبیده بشه!

مات و مبهوت سر جام منتظر موندم و به مسیری که رد ماشینهایش روی اسفالت رد انداخته خیره میشم ... زیر لب با خودم تکرار میکنم: مشکل روانی داشت

به سر کوچه که میرسم بعد از وارد شدن به سوپری حاج احمد و خرید وسایل های مورد نیازم راه خونه رو در پیش میگیرم... هوا انقدر تاریک شده که وقتی سرم رو بالا میگیرم و به سقف بالای سرم نگاه میکنم احساس میکنم فرشی از جنس مخمل سیاه رنگ اسمون رو پوشونده.

کم کم پاهام وسط کوچه متوقف میشه و همونجا می ایستم... زیر تک درختی سایه انداختم و فقط نفس میکشم... خاطره ای پررنگ عجیب خودشو مقابل چشمام جون میدهد و بیتابم میکنه... و من از خودم میپرسم چرا امشب... چرا امشب از همیشه گنگ تر و بی قرار ترم؟

یکی از برگ های درخت رو لابه لای انگشتام میگیرم و لمس میکنم

چشمام میجوشه... سرم رو بالا میگیرم:

-هواشو داری؟ وجودمه ها... از تمام دلخوشیای این دنیام به خودت سپردمش... فقط هواشو داشته باشی هیچی ازت نمیخوام...

قطره اشک لجوجانه از روی گونه ام غلت میخوره و روی گونه ام متوقف میشه: حتی اگه به فکرم نباشه... بازم هیچی ازت نمیخوام... فقط بدونم هست... سالمه... همین... فقط همین!

"پیس پیس"

"چیه"

شهاب- بیا این کرم شب تابه رو ببین؟

"با ذوق به سمتش حرکت میکنم : کو؟"

تا بخوام روی برگ درخت رو نگاه کنم جایی بین تنه درخت و اغوش خودش گیرم میندازه و من تازه میفهمم چه رو دستی خوردم

صدای خنده خودم توی گوشهام پخش میشه:

خیلی بدجنسی!

با بدجنسی میخنده و میگه: "دیدی بالاخره مال خودم شدی؟" توی نی نی چشمه‌هاش غرق میشم و اون لحظه قسم میخورم که این نگاه عاشق رو با هیچ چیز توی دنیا عوض نمیکنم.. مدت‌ها بود که به خودم اعتراف کرده بودم و اون زمان داشتم معنی این حس پاک و خالص رو با بند بند وجودم حس میکردم که دستم ابراز احساسات شد و به نرمی تو اغوش معطرش فرو رفتم.. اغوشی نه معطر از ادکلن های روزانه بلکه اغوشی سرشار از عطر خالص آرامش.

دستم که دور کمرش قفل میشه چونه اش روی موهام قرار میگیره و بینیش تار به تار موهامو استشمام میکنه و من نمیتونم توصیف کنم اون احساسی که هرچقدر خودم رو درونش حل میکرد من بی تاب تر میشدم..

"شهاب - تا تهش باهاتم.. باهامی؟"

"همیشه همینجا زیر همین درخت... قرارمون.... باشه؟"

و همین حرف انگار حکم تایید لازم رو روی سوالش میزنه و جوابش رو میگیره که نفس اسوده اش بین سرم پخش میشه

آیسل - آیلار؟؟ تویی؟

با گیجی و کمی ترس عقب میرم و به خودم میام. به حال پرت میشم...! از زیر تک درخت غریبه خودم رو کنار میکشم تا بواسطه مهتاب بتونه چهره ام رو ببینه

آیسل - نگران شدم آیلار.. چهل و پنج دقیقه ست رفتی خرید کنی...

بغضمو قورت میدم - داشتم می اومدم

آیسل - کجا رفتی؟؟ اون لعنتیتم بفروش خروس قندی بخر

میدونستم منظورش به گوشیمه! از جیب شلوارم بیرون میکشمش که میبینم نزدیک دوازده بار باهام تماس گرفته و متوجهش نشدم

با بی خیالی گوشی رو سر جاش برمیگردونم و پلاستیک هارو تو دستم جابه جا میکنم: فعلا که زنده ام

آیسل - خیلی بیشعوری.. منو بگو نگران توی الاغ شدم اومده میگه حالا که زنده ام... یعنی برو بمیر فقط.

- باشه!

آیسل - عاطفه زنگ زد

....-

آیسل - با تو کار داشت گفتم نیستی

کلید رو توی در میچرخونم:

-بهش زنگ میزنم

-آیلار؟؟

بی حرف بر میگردم

آیسل - برگای درخت خیلی نرم.. احساسات تو نرم تر.. میتونی احساساتو تغییر بدی.. مثل یه خمیر ورز و دوباره و از اول شکلشون بده... چیزی وجود نداره که کاملاً از دست داده باشی، نذار گذشته ات مثل اون درخت امشب، روی دلت سایه بندازه

در جواب دلداریش تلخندی روی لبام میشینه:

-میدونی... مشکل منم دقیقاً همینجاست

-اینکه دلم واسه خودم تنگ شده.. واسه خود آیلار.. اون درخت و ریشه عشق شهاب هم تا ابدیت سایه شو روی وجودم حک کرده، مشکل من اینجاست که من احساساتمو از دست دادم و ... مکث کردم ... یه مکث بلند:

-احساسات من تمام اون چیزی بود که با نگهداشتنش میتونستم حفظش کنم

مشکل من اینجاست که احساسات من تمام چیزی بود که میتونستم از دستش بدم و ... دادم! من همه چیز رو از دست دادم آیسل..

آیسل - داری اشتباه میکنی.. واسه همون یه شب لایق این همه مجازاتی؟ این به نظر تو عدالته؟

-واسه همون یه شب هزار بار دارم خودمو سرزنش میکنم.. شهاب حق داشت آیسل.. من براش زیادی بچه بودم، زیادی خام بودم... زیادی نادون بودم و در مقابل همه اینا اون زیادی بزرگ بود.. زیادی عاقل بود و زیادی پخته.. عدالت اینه که یکی دیگه نیمه شهاب باشه و من نه... عدالت اینه که حالا باید چشمامو باز کنم و اطرافمو دقیق تر ببینم و به خوشبختی کسی که چهار ساله ندیدمش و دلم براش پر میزنه راضی باشم.

عدالت اینه که من هیچ وقت قسمت شهاب نبودم و نیستم.. مجازاتش هم عادلانه ست.. باید توی احساسی که جز برزخش برام نمونه بمونم.. جون بدم و دست و پا بزنم

آیسل - از کجا معلوم که شهاب هم عذاب نکشیده؟ چرا یه طرفه به قاضی رفتی؟ چرا فرصت ندادی اونم حرفاشو بزنه؟ از کجا معلوم که اون واقعا از تو زده شده و ولت کرده؟ چرا جلو جلو قضاوت کردی؟

-من برای شهاب خلا نداشته هاشو تکمیل کردم و وقتی از اون خلا سیر شد..از منم سیر شد..اجازه توضیح چی رو بهش میدادم؟ که باز هم جلوی خودم وایسه وخیره تو چشمم تمام غرور و شخصیتمو زیر رگبار حرفاش خورد کنه؟

آیسل - هرچی میکشی از اون غرور مزخرفته..بذارش کنار اون لامصبو..حالا که دیگه اب از سرت گذشت..از این به بعد درست تر تصمیم بگیر..عاقل باش آیلا

پوزخندی میزنم: میبینی؟ تو هنوزم منو نادون میدونی!

آیسل - گاهی وقتا به عشقت شک میکنم آیلا..شهاب رو عاشق میدونم ولی تورو نه! تو عشق جایی واسه غرور نیست.. وجود این دو تا مثل دو لبه از دو شمشیر متفاوت..مثل دو خط موازی..به هم میرسن ولی هم دیگرو قطع نمیکنن..ادامه میدن..ولی امان از روزی که این دو تا توی هم حل بشن،دیگه نه غروری میمونه نه عشقی! همه چیز از دست میره! شهاب غرورش رو زیر پا گذاشت و برای توضیح جلو اومد اما این تو بودی که پش زدی..به نظرت انتظارت از برزخی که خودت برای خودت درست کردی بی جا نیست؟؟ با کلافگی مانتومو از تنم دراوردم و روی چوب لباسی پرت کردم:

-میشه انقدر این لجنو هم نرنی؟

ناباور و مبهوت بهم خیره شد:

آیسل - لجن؟ به نظرت عشق تو لجنه؟

کاسه صبر منم حدی داشت..نداشت؟! لبریز که بشم جایی واسه تحمل نیست:

-اره..لجنه..لجنی که با هر بار هم زدنش بوی گندابش بلند میشه.. اقا جان..من اشتباه کردم..اصلا من اشتباه کردم عاشق شدم..شهاب یه نقطه سیاه تو زندگیه منه..یه گره کوریه که هنوز باز نشده ولی شده خودمو به اب و آتیش بزنم بازش میکنم..اسممو عوض میکنم اگه نتونم شهاب رو از فکر و ذهنم بیرون کنم

آیسل - باشه قبول..ازقلبت میتونی بیرونش کنی؟

کم اوردم خلع سلاحم کرد با حرفی که همه وجودم میدونست هیچ وقت نمیتونه عملیش کنه

انگار من ایلا سی ثانیه پیش نبودم که داد و بیداد میکرد و حالا ساکت و مظلوم خیره چشمهای ایسل شده بود

آیسل - باشه خودتو گول بزن..قبول..ولی خودتم بکشی شهاب نه از فکرت نه از ذهنت نه از قلبت حتی بیرون نمیره...شامو الان حاضر میکنم..بیا!

و این یعنی اتمام درگیری لفظ و احساس من!

با رفتنش روی تخت افتادم و زانو هامو تو بغل گرفتم

اون چه حرفی بود من زدم؟؟ واقعا اون حرف از زبون منه آيلار خارج شد؟! اشک نو چشمام حلقه بست..

اشتباه کردم شهابم.. تو هيچ وقت نقطه سياه زندگيم نبودى..

تو هميشه معجزه دل و زندگيم بودى....

تو هيچ وقت گره کور نيستى ... با همه وجودم حاضرم تورو به بند بند زندگيم گره بزنم ولى رهاى نکنم.. من تا آخر عمرم دوستت دارم شهابم.. کاش تو هم کمى.. فقط کمى دوستم داشتى.. حداقل الان که انقدر محتاج ذره اى محبتتم!

(مرور)

سوار هواپيما شديم ، بابا کمى مخالفت ميکرد براى رفتنمون به ميلان و بيشتراز همه براى همراه شدن من با شهاب.. گوشه اى کنارم کشيد و بغلم کرد و فقط گفت مواظب خودت باش.. بابا به شهاب حس خوبى نداشت.. کاملاً مشخص بود... حرفهاشو يکى در ميون جواب ميداد.. در مقابلش هميشه اخم ميکرد و ما کارى از دستمون ساخته نبود.. از طرفى حق داشت ولى از طرفى هم نميتونست حرفى بزنه چون مسئوليت نگهدارى منو داشت و باخودش همراه ميکرد..

چيستاً براى همراهيم به فرودگاه اومد و براى ارتباطش طى اين مدت با من شماره شهاب رو گرفت...

جا يگاه صندليهم رو مشخص کرد و خودش کنارم نشست.

ديدنش توى فرم مخصوص ليدرى ش واقعا برازندش بود.. به طرز چشمگيرى تحسين اميز شده بود.

شهاب- حالت خوبه؟

-اره

شهاب- حس تهوع ندارى؟

-نه کاملاً خوبم..

خوبه اى گفت و جا به جا شد.. چشمهامو بستم و همگام با اوج گرفتن خودمو به استراحت و بعد از اون ديدن کژال دعوت کردم.

+++

ديدنش توى چهار چوب در باعث شد تا دسته چمدونم رو رها کنم و به سمتش بدوام.. با تمام وجودم بغلش کردم

کژال - چطورى دردونه؟

-خوبم..دلم برات تنگ شده بود.

کژال - بیایین تو..شهاب جان بیا خسته ای..

شهاب - سلام چطوری؟ و بعد از دست دادن با کژال گفت:

-من میرم به هتلی که واسه مسافرا در نظر گرفتن

کژال - مگه رجبی نیست؟

شهاب - چرا..ولی وجود منم صد در صد لازمه..تو هم اگه خواستی بیا

با تک خنده ای به من خیره شد و گفت:

شهاب - البته بعید میدونم دردونه ها اجازه بدن بیای

اخم ظریفی بهش کردم و اون چشمکی زد..

شهاب -خب...مراقب خودتون باشین..بهتون سر میزنم.

-شهاب؟

کژال یه تای ابروشو بالا انداخت و با خنده بهم خیره شده بود: میبینم که در نبود من پیشرفت کردی آیلی؟

شهاب لبخندی به حرف کژال زد و به سمت من برگشت: جان؟

دل بی جنبه امو کنترل کردم و گفتم: مرسی...خیلی زحمت کشیدی

شهاب -کاری نکردم..وظیفه بود خانمی

کژال ادامه حرفش رو گرفت و گفت: وظیفه ای در کار نبود..همش لطف بود..مرسی که این مدت مراقبش بودی

لبخندی به هردومون زد :

شهاب - هردوتون خیلی برام عزیزین...تا من برگردم قول بدین شیطونی نکنین..مراقب خودتون باشین

پلکامو به نشونه باشه باز و بسته کردم

و اون با خدا حافظی موقتاً رفت

کژال: خب دختر..تعریف کن ببینم چه خبرا؟

گفتم و گفتم برایش... از همه جا... از هر قسمتی... موقعی که میخواستم از شهاب بگم... زبونم خشک میشد... دلم تپ تپ میکرد و نگاهم خیره کاغذ دیواری خونه اش میشد و سعی میکرد جایی کنار گلهای کرم رنگش چهره اش رو مجسم کنه.. با دستم قلبم رو مالش میدادم. ظرف ژله رو جلوم قرار داد:

-آیلی خوبی؟

اره ی ضعیفی تحویلش دادم... ظاهرا قانع شد اما وقتی تیر کشیدن قلبم رو با تمام وجود حس کردم نتونستم به کشیدن نفسی عمیق اکتفا کنم و هین خفیفی از حنجره ام خارج شد. دست و پاشو گم کرد و جلوی پام زانو زد... ماساژهای اولیه رو برام انجام میداد.. اما... حال من هر لحظه خراب تر میشد.. اشک تو چشمهای یگانه خواهرم جمع شده بود و میدونستم سفیدی لبام عجیب تو ذوق میزنه... طاقت نیاورد و با دو به سمت تلفن جهش زد:

-الو.. شهاب... حال ایلاز خوب نیست.. تورو خدا زودتر بیا.. شهاب.. بیا!

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای زنگ خونه اش بلند شد... سراسیمه وارد شد و وقتی نبضم رو گرفت سردی دستهاشو لا به لای انگشتم حس کردم...

اما انگشتها و حتی دستهای من عجیب گرم بود

با یه حرکت روی دستش بلندم کرد و به طرف در خروجی رفت

تپشهای قلبش زیر گوشم بود و صداش رو دوست داشتم... چشمامو بستم

باورم نمیشد... قلبم داشت از کار می افتاد... دیگه اخرای راه بود و این به معنی که فرصت زیادی برای بودن و زنده موندن ندارم.. ترس وجودم رو تو اغوش بی رحمش حل کرده بود و من یکه و دست تنها چاره ای جز شمردن نفسای واپسینم رو نداشتم، کژال میگفت خوبت میکنم.. میگفت قلبت رو درمان میکنم... هرطوری که شده!... اما نمیدونستم روحم چه دردی رو متحمل شده. ترس از نبودن توی این دنیا و ورود به دنیایی که نمیدونستم چجوریه وجودم رو سرد میکرد... ترس هرگز نبوسیدن گونه های بابام... ترس هیچ وقت نگرفتن دستهای گرم کژال و.....

در اتاقک اورژانس باز شد، چشمهای خیسش توی نگاهم منعکس شد قامت بلند و محکمش، جایی بین چهار چوب در قرار گرفت.

بی اراده اشک توی چشمهام حلقه زد

دستام مشت شد... ترس هرگز ندیدن این مرد، این ادم رو به روم... ترس هرگز ندیدن شهاب، خدایا این چه حسی بود؟.. چرا دلم میخواد به اندازه تمام اشکِ ادمای دنیا زار بزنم؟ چرا ته دلم دارم دیوونه میشم از فکر کردن به اینکه ممکنه برای همیشه از این ادم جدا بشم؟

با اولین هق هقم خودشو بهم رسوند،

-نمیخوام... نمی.. خوام... بمیرم...

جسم نحیفم به دوشش کشیده شد و ب*و*س*ه اش روی سرم نشست.. اشکم از چشمم سر خورد و روی پیراهنش نشست.. یقه اش لا به لای انگشتم مشت شد و دستهای حمایت گرش مثل پیچکی دور تنم حصار شد.. نمیدونم باقی روزها چجوری گذشت.. نمیدونم این سفری که قرار بود خاطره انگیز ترین بشه چجوری مزه زهرش به تک تکمون چشونده شد.. بابا با اطلاع با اولین پرواز خودش رو به میلان رسوند.. به مامان زنگ زده بودن تا بیاد ایلار مریضش رو ببینه، اما کارش، شو و فستیوالش رو به بچه اش ترجیح داد و حاضر نشد بیاد... حتی اگه قرار بود بمیرم! به من چیزی از این تماس نگفتن تا باعث ناراحتی بیشترم نشه، فهمیدم، به روی خودم نیاوردم، برام عادی شده بود، سالها بود که به این رفتار مامان عادت کرده بودم.. بچه ی مامان کارش بود نه ایلار همیشه تنها!

شهاب برای اینکه حداقل من کمی روحیه از دست رفتمو به دست بیارم شخصا به دیدن مامان رفت و نمیدونم چجوری، ولی وادارش کرد تا بیاد و برای دقایقی منو ببینه... لحظه ای که مامان از در وارد شد دیدنش رو باور نداشتم... و وقتی شهاب پشت سر مامان وارد اتاق شد... خدا میدونست این کارش چقدر برام ارزش داشت.. خدا میدونست چقدر جلوی خودمو گرفتم تا سر تا پاشو ب*و*س*ه بارون نکنم... شهاب با تمام رفتاراش برای من هر لحظه پررنگ تر و مهم تر میشد.. خواست بیرون بره اما اجازه ندادم.. اما مامان بیشتر از پنج دقیقه کنارم نموند.. ناراحتیم زیاد بود، اما نه به حدی که به خوشحالیم غلبه کنه.. خوشحالی بودن شهاب کنارم دنیا دنیا برام ارزش داشت.

بابا از بودنش کنارم زیاد راضی نبود و این رو میشد به راحتی از حالت چشمهایش تشخیص داد.. حتی چندین بار مشاجره شومخفیه با کژال شنیدم.. اما بابا با شهاب آشنا نبود.. نمیدونست داشتن شهاب یعنی چیو نمیدونست چه کارهایی رو در حقم کرده.. از حمایت ها و لحن های دوست داشتنیش و تلاشش برای خوشحال نگهداشتم مطلع نبود

شب ها بابا تنهامون میذاشت و جمع سه نفره ما با شوخیای کژال و شهاب به اعلاترین درجه خودش میرسید، چقدر گذشته بود؟ یک هفته؟ نه! یکماه.. دو ماه.. درسته.. ماه دوم خبر پیوند قلبم رسید.

وابستگی من به تنها مرد همراه این روزهام با گذشتن هر ساعت و هرروز بیشتر و بیشتر میشد.. و وقتی به خودم اومدم... آیلار رو میون گرد باد یه عشق یک طرفه، یکه ودست تنها دیدم، عشقی که نه تنها سرانجامی نداشت، بلکه از ریشه و اساس کاملا غلط و بی پایه بود!.. من برای شهاب همیشه خواهر صمیمی ترین دوستش بودم و میموندم..

و این نسبت هیچ وقت عوض نمیشد.. هیچ وقت

اوایل خودم رو نهی میکردم، دلم نمیخواست قبول کنم چی به سر قلب مریضم اومده، اما هر روزی که شب میشد، هر شبی که صبح میشد جسم بیشتر و بیشتر میشد و کاری از دستم ساخته نبود... حمایت های مختلفش

جلوی چشمم جون میگرفت و به جایی رسیدم که شب ها برای درد از دست ندادنش گریه میکردم... گریه میکردم تا اروم بشم.. تا حداقل کمی از بار دلم سبک کنم.. من.. آیلار هفده ساله دل باخته مردی شده بودم که میدونستم گرفتن دستاش و عطر ارامش اغوشش هیچ وقت نصیب من نمیشه.. میدونستم هیچ وقت مال من نیست و برای از دست ندادنش گریه میکردم...

گ*ن*ا*ه من چی بود؟ اینکه شهاب اولین مذکری بود که بعد از بابا توی زندگیم وارد شده بود؟ پس گ*ن*ا*ه شهاب چی بود؟!

سوالات مختلفی تو ذهنم بود.. اگر دیگه صبح هرگز بیدار نشم؟ اگر برای همیشه بمیرم و نتونم خانواده ام رو ببینم؟ ولی هیچ کدام زجر اور تر از اون نبود که هر ثانیه تو سرم رژه میرفت "اگه شهاب برای همیشه فراموشم کنه؟ تکلیف دل عاشقم چی میشه؟ دلی که نبضی برای تپیدن نداره!"

بدون اینکه بخوام، بدون اینکه اراده ای داشته باشم، موقعیت روبرو شدنم با شهاب فراهم میشد.. بودن من کنارش تثبیت میشد و کی بود که از این اتفاق خوشحال نباشه؟

کژال اعتراض میکرد که شهاب رو بیشتر از اون دوست دارم.. به حرفش میخندیدم و میدونستم که کژال خیلی برام عزیزه.. ولی نه به قدری که جای این مرد محکم رو کنارم پر کنه.

کارمون شده بود هرروز عصر مسافتی رو باهم پیاده روی کردن و آخر شب ها روبروی اتیش شومینه نشستن و از آینده حرف زدن.. آینده ای که مبنی بر امیدوار کردن من و موفقیتیم بود...

دلم میخواست ساعتها بشینم و اون حرف بزنه.. از هر دری.. از هر چیزی.. فرقی نداشت.. فقط حرف بزنه تا صداش توی سرم پخش بشه و با لذت به حرفاش گوش بسپارم.. میگفت من یه روزی برترین مهندس کامپیوتر دنیا میشم و من... میخواستم که بشم... چون این امید، این حرف، از زبون عزیزترینم خارج شده بود...

و من تمام تلاشم رو میکردم تا برترین مهندس کامپیوتر دنیا بشم.

گاهها پیش می اومد که با نقشی از لبخند روی لبم خیره حرفاش بشم و منتظر باشم تا حرف بزنه، حتی وقتی هم که حرفاش تموم میشد من هنوز با لبخند در سکوت نگاهش میکردم و نمیفهمیدم خیلی وقته که حرفاش تموم شده، وقتی به خودم می اومدم که با چشمکی دل نشین از جانبش و پرسیدن اینکه

"کجا سیر میکنی" با خجالتی وصف نشدنی نگاهمو معطوف اتیش شومینه میکردم و پتورو بیشتر دور خودم میپیچیدم...

نمیخواستم توی این دنیا باشم... وقتی که دنیام در حضور عزیزترین این روزهام خلاصه میشد.. اشک به چشمم هجوم می آورد وقتی که میفهمیدم این عشق نه تنها شاه راه نیست، بلکه بی راهه ایه که وجودم رو به فرع میکشونه

فکر از دست دادنش و هرگز ندیدنش خودداریمو ازم سلب میکرد و باعث میشد تا اشکام روی گونه هام بی صدا سر سره بازی کنن، دلش رو ازم میپرسید.. ولی نه با حرف.. نه با صدا.. بی صدا و با چشمهانش...

و من با لبخندی از جنس درد، بهانه می اوردم که

"میترا منم زنده نباشم و روزی نرسه که مهندس کامپیوتری بشم"

در جواب حرفم سکوت شهاب بود و چشمهای ریز شده ای که موشکافانه وجودم رو برانداز میکرد، دست و پام رو زیر حرارت نگاهش گم میکردم، حس اینکه فکرم رومیتونه بخونه و از احساسم با خبر بشه وجودم رو قرمز میکرد.. از جام بلند میشدم و به بهانه اب خوردن صحنه رو ترک میکردم...

این تا صبح حرف زدنها تکرار شد.. اشکهای بی اختیارم هم همینطور... شهاب رو دوستش داشتم... خیلی هم دوستش داشتم.. نمیخواستم ازم دور باشه.. چیکار میکردم که داشته باشمش؟ چیکار میکردم که فقط باشه؟

شبی که مسئول تور بود و رفت، فقط خدا میدونست چی به سرم اومد.. خدا میدونست از یک شب نشنیدن حرفهانش و نشستن کنار شومینه و حرف نزدنمون، چه حالی بهم دست داد و تا صبح به خدا التماس کردم..

التماس کردم کمکم کنه... التماس کردم تا اگه این عشق فقط درد و رنج داره فکرش رو از ذهنم بیرون کنه و این برام بی اندازه سخت بود.. اما اگه قرار بود تا شهاب رو کنار شخص دیگه ای ببینم نمیخواستم باشه.. نمیخواستم هر دقیقه با بودنش کنار یکی دیگه سوهان روحم بشه...

این التماس کردنم بی فایده بود... چشمه اشکم خشک شدنی نبود.. اشتباه از ایلار بود.. ایلاری که هفده سال قلبش دست نخورده بود و از سنگ نبود... سنگ نبود تا کسی رو به حریمش راه نده...

کاغذ دراوردم.. نوشتم و نوشتم و نوشتم... کاغذ از اشکهای چکیده شده ام روی صفحه سفیدش، چروک شده بود! از اولش نوشتم.. سوالهای ذهنمو نوشتم.. درد رفتنش رو هم...

و در آخر من دوستش داشتم.. خیلی هم دوستش داشتم.. مقدس بود این حس، حاضر نبودم با چیز دیگه ای عوضش کنم.. دوستش داشتم خدا یا!

برق اتاقم روشن شد:

-آیلی چرا هنوز بیداری؟

موهای پریشون کژال و چشمهای ریز شده ای که ناشی از برق اتاق بود..

-خوابم نمیبره..

با سرعت کاغذ رو جایی زیر بالشت تختم پنهون کردم

خوشحال بودم که به علت خواب الودگیش نفهمید کاغذ توی دستم چیه!

- خواب... برات ضرر داره این همه بیدار میمونی..

سرمو تکنون دادم

بیرون رفت و درو بست

با رفتنش دست زیر بالشتم کشیدم و کاغذ مچاله شده رو بیرون اوردم

قلبم با هر بار خوندن نوشته هاش به تب و تاب می افتاد.. در اخر ب*و*س*ه ای عمیق به کاغذ مقدسم زدم
و جایی زیر بالشت بازهم؛ پنهونش کردم

این حس محدود به همین کاغذ بود... به کاغذی که شریک احساسات یک طرفه ام بود

فقط یک روز تا عمل پیوندم باقی مونده بود، از صبح دورم شلوغ بود و کسی حتی یک لحظه هم تنهام
نمیداشت.. با اینکاراشون حالم بد و بدتر میشد... الان فقط تنهایی میخواستم.. فقط خلوت خودم و کاغذ مقدسم رو
میخواستم.. کاغذی که هر شب با ب*و*س*ه بهش به خواب میرفتم.. چرا که شهاب من بود.. اره خودخواه
بودم.. پررو بودم.. ولی اون کاغذ احساسات ناشی از شهاب من بود.. شاید در واقعیت مالکیت شهاب، مال من
نبود.. اما در نوشته که میتونست باشه.. نمیتونست؟ نمیتونست حداقل لابه لای چند تا جمله شهاب دقایقی برای من
بمونه؟

چرا میتونست.. با نهایت خودخواهی میگم که میتونست.. چون خالق اون نوشته ها من بودم.. خالق این احساس من
بودم

خالق اون اشکهای چکیده شده توی کاغذ چروک شده... فقط و فقط من بودم!

میون خنده و قهقهه هاشون برای بازگشت روحیه ام با بخشیدی از جام بلند شدم و به اتاقم پناه بردم..

کاغذم رو از زیر بالشتم بیرون اوردم و بهش ب*و*س*ه زدم.. به "شهابم" ب*و*س*ه زدم.. شاید مسخره به نظر
بیاد.. اما درست مثل بچه ای که برای عروسکش اسم میذاره منم برای کاغذم اسم گذاشته بودم و اون اسم فقط در
شهاب خلاصه شده بود.

بازهم نوشتم.. احساساتم رو نوشتم.. علاقه نافر جامم رو نوشتم و اشک ریختم

سرمو که بالا اوردم شوکه شدم.. نمیتونستم پلک بزنم.. خشک شده خیره یه جفت چشم مشکی روبروم شده
بودم...

دست دراز کرد تا کاغذ رو برداره که پیش دستی کردم و خیلی ناشیانه از دستش چنگ زدم:

- این یکی نه... این یکی دیگه حریم خودمه.. بهت اجازه نمیدم بخوای به اینم سرک بکشی

حرفی که زدم کاملاً بی اختیار از خودم بود و وقتی فهمیدم چی گفتم که لبم رو گزیدم!

چشمهای ریز شده اش نقطه نقطه صورتم رو میکاوید:

-منظورت چیه؟

تند تند سرمو تکون دادم:هی...هیچی.... منظور خاصی..ندارم..فقط..فقط...نمیخوام...میخوام مال خودم بمونه..فقط خودم!

کاش میشد بگم نمیخوام مثل قلبم که به اسارت خودت درآوردیش کاغذم از دستم بچنگی! این یکی ماله خودمه..شاید قلبم مال خودم نباشه...ولی این یکی نه!

کنارم نشست..کاغذم رو برگردوندم و بین انگشتهام فشار دادم..تا نبینه..تا نخونه..

-ایلاز؟

سرم به طرفش چرخید

-ناراحتی تو ناراحتی ما هم هست.

و چه انتظار مسخره ای داشتم از این عشقی که دلم میخواست بگه "فقط و فقط ناراحتی منه..نه ناراحتی ما"

دستش رو جلو آورد: قول میدم تنهات نذارم..باشه؟ تو فقط خوب باش لی لی

قلبم تیر کشید..میدونستم این همه غم براش سمه..ولی ...بازم دوستش داشتم!

-اگه بمیرم چی؟

صدام لرزید..نمیدونم چی توی چشماش بود..نمیدونم چی توی نگاهش بود که به ثانیه نکشید جلو اومد و پیچک همیشگیش، تنم رو محصور کرد...مقاومت کردم تا از اغوشش بیرون بیام..نمیخواستم..نمیخواستم بیشتر از این دیوونم کنه..نمیخواستم بیشتر از این عطر تنش منو از اینی که هستم بیخود تر کنه! دست و پا زدم تا ولم کنه ولی نکرد و دستهاشو سفت تر کرد..رسماً نفسم به تنگ اومد ... کی بود که بدش بیاد از این اغوش؟ کی بود به تنگ بیاد از این حمایت؟ ولی نمیخواستم.. دلم برای ضعیفی خودم سوخت .. برای قلب مریضم سوخت :

-هیشش...دیگه هیچی نگو..نذار انقدر سیاهی مرگ رو به جای امید طلایی لا به لای نگاهت ببینم... کمتر از مردن بگو... دیگه هیچی نگو آیلارا!

چشمام گشاد شد و متوقف شدم.

دلم میخواست زار بزnm ... میدونست داره چی به روزم میاره؟

نفسمو بگیر خدا..تو این لحظه دیگه هیچی ازت نمیخوام .. به بزرگترین ارزوم رسیدم

به اغوش شهابم رسیدم! دیگه هیچی نمیخوام!!

-از چی میترسی دختر؟ هوم؟ ایلی امروز اون لی لی ای نیست که من میشناختم

ازم جدا شد.. طره از موهامو لابه لای انگشتهاش نوازش کرد:

-ایلار امروز همون دختر همیشه مقاوم نیست... حداقل پیش چشم من نیست!

انگشت اشاره اش رو زیر پلکم کشید:

-بین چیکار کردی با خودت؟ بین چقدر غم و غصه خوردی که زیر چشمهات گود افتاده؟! اینجوری هر شب بهم قول دادی از خودت مواظبت کنی؟

سرمو پایین انداختم، طاقت لحن ناراحتش رو نداشتم، دوست نداشتم ازم برنجه

-آیلار؟ مشکل کجاست؟ بگو... بهم بگو... قول میدم حلش کنیم

دستهام مشت شد... میگفتم؟ چی میگفتم؟ اینکه مشکلم با خودشه؟ اینکه مشکلم عشق و دوست داشتن یک طرفه ای هست که به خودم وابسته اش کرده؟ اینکه حمایت های پررنگش تنها حمایت هایی هست که زیر زبونم مزه شیرین و دل نشین به خودش گرفته.. به قدری که هیچ حمایتی پیش چشمم نمیاد؟

-آیلار؟

-هیچی..هیچی نیست

-به من بگو ایلار..فقط به من

تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم..موهای پرپشت و مشکی رنگی که وسوسه دست کشیدن توشون بی قرارم کرده بود..

-مشکلی ندارم

از جام بلند شدم و دستم به دستگیره در نرسیده بود که با یک حرکت بین مشتش قفل شد..میچ دستم بین دست بزرگش پنهون شده بود و خودش هنوز روی تخت نشسته بود... اروم اروم از جاش بلند شد و این بار روبروم قرار گرفت

- به من نگاه کن!

قلبم با سرعت میکوبید

-ایلار با توام!

-شهاب ولم کن

-بهت میگم منو نگاه کن

صدای نسبتا بلندش باعث شد تا ناخودآگاه به سمتش برگردم

-چیو داری پنهون میکنی؟ از چی میترسی؟

-من فرار نمیکنم

-چرا..فرار میکنی..و میدونی جالب چیه؟اینکه حرف نگاهت تا سر زبونت میاد و جلوشو میگیری،بهت با تحکم میگم مشکل هرچی که باشه..هرچی که باشه...خودم حلش میکنم..خودم یه نفر..بهت اطمینان میدم که میتونم اینکارو کنم و تو میخوای بگی ولی نمیگی!

-مشکلم الان تنها چیزی که هست رها شدنم از توئه،ولم کن..داری اذیتم میکنی

به ثانیه نکشید دستمو رها کرد: خيله خب...برو..الان اذیت نمیشی؟

دستاشو جلوی صورتم گرفت ببین..؟ کاملا ازادی

داخل جیبهاش فرو کرد: حالا برو ببینم تنهایی چجوری میخوای از پس اون مشکل بر بیای خانم ازاد و مستقل

-تو اجازه نداری هرچی که میخوای رو بهم بگی..مشکل من ماله خودمه!

-اره درسته..ماله خودته..ولی تا وقتی که بین خودت بمونه نه اینکه برای نگفتن و جلوشو گرفتن خودتو قایم کنی!

-چی میخوای بدونی هان؟اصلا چرا باید مشکل من برای تو مهم باشه؟چرا همش دور و بر من میپلکی؟..چرا ولم نمیکنی شهاب؟برو.بسه.دست از سرم بردار!

نگاه فوق العاده بدی بهم انداخت: برای خودم متاسفم که فقط با قصد کمک کردن به کسی که عین خواهرم میبینمش،انقدر تصور پست و حقیری گرفتم!واقعا متاسفم!..

درو باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه بیرون رفت

خشک شده از حرفش سرجام موندم..قلبم جمع شده بود..من چی گفتم؟اون چه مزخرفی بود از دهنم بیرون اومد؟

شهاب...شهاب چی گفت؟؟گفت من ..من عین خواهرشم؟

خیره شده به پنجره اشکم چکید... خب مگه نمیدونستی ایلار..مگه نمیدونستی تو همیشه خواهر کزالی و خواهر نداشته شهاب هم میمونی...مگه نمیدونستی؟پس این چه حسیه که داره دیوونت میکنه؟چته که انقدر بهم ریختی؟

اشکام بند نمی اومد.. عزیزترینمو با یه حرف بیخود و بی فکر از خودم رنجوندم.. تا شب نه من از اتاق بیرون اومدم نه شهاب حتی سراغ من یا حتی حرفی از من گرفت!

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که خوابم برد و وقتی بیدار شدم که بابا بالای سرم نشسته بود و موهامو نوازش میکرد:

-نفسم.. ایلام بابا بلندشو باید حاضر شیم بریم بیمارستان...

چشمم از گریه قبل خواب باد کرده بود،

همه چیز برای عملم مهیا بود... قبل از بیرون رفتنم از اتاق، به سمت بالشت زیر تختم رفتم و کاغذم رو بیرون کشیدم، ب*و*س*ه ای به کاغذ زدم که اشکام باز هم کاغذ رو خیس کرد،

-دوستت دارم شهاب.. حتی اگه هیچ وقت نبینمت..

کاغذ رو با سختی زیر بالشت تا کردم و بعد از آخرین خداحافظی از اتاق بیرون اومدم..

کژال لباس مخصوص رو تنم میکرد و پرستار بالای سرم در حال کنترل میزان ضربان قلبم با دستگاه بود

-استرس که نداری؟

استرس دوری از شهاب رو؟ همیشه ندیدنتون رو؟ چرا دارم... خیلیم دارم!

-یکم

-نگران نباش همه چیز اونجوری که میخوای پیش میره.. نترس.

پرستار توصیه کرد تا خواب کافی رو داشته باشم و از همشون خواست تا شرایط رو برای استراحتم فراهم کنن

شهاب با ما نیومده بود و من دلم براش پر میکشید.. نمیتونستم بیرسم کجاست.. دلم میخواست.. فقط یکبار... قبل از آخرین خوابم ببینمش.. ممکن بود بعد از این، هیچ وقت نتونم صورت دوست داشتنیش رو تماشا کنم

-دلم میخواد زود خوب بشی.. باهم برگردیم و یه دست والیبال بزنیم.. نظرت؟

نمیدونم چه حسرتی توی نگاهم بود که بی اختیار زدم زیر گریه!

-مثل اینکه اشتباه فکر کرده بودم

سرم با سرعت به طرف در چرخید، اومد.. خدایا بالاخره اومد...

-من اینجوری ازت قول گرفتم؟ انقدر ضعیف بودی و خبر نداشتم؟

-شهاب الان چه وقت این حرفاست؟!

-الان وقتشه کژال..بینش؟ خودشو چجوری باخته! جمع کن خودتو دختر..تو قوی تر از این بودی که با یه عمل چهارساعته بزنی زیر گریه

بی حرف بهش چشم دوختم..به حسی که دلم میخواست بغلم کنه بها میدادم و پیش خدای خودم شرمنده بودم..خدایا منو ببخش..خدایا میدونم خطاکارم..میدونم گناهکارم..ولی دلم اغوشش رو میخواد..دلم حمایت گرمشو میخواد..دلم آرامش تنش رو میخواد..

شهاب-کژال جان میشه تنهامون بذاری؟

ب*و*س*ه ای به پیشونیم زد و با گفتن: از هیچی نترس ایلی..من همیشه پیشتم..رفت بیرون

-اول ازت معذرت میخوام..بابت رفتار ظهرم..تو حق داشتی و من زیادی تند رفتم

شرمنده لبم رو گزیدم: اگه کسی باید معذرت خواهی کنه اون منم

لبخند کم رنگی زد: همه اخلاقات با همه فرق داره..حتی با خواهرت..فعلا من مقصر بودم دردونه،اومدم امشب ازت قول بگیرم ایلا..قبول؟

-اگه بتونم حتما

-میتونی دختر..قول بده انقدر محکم باشی که فردا از خواب بیدار شدم تورو زودتر از خودم بیدار شده ببینم

-اگه نشم؟

کنارم نشست...: میدونم میشی..منو تو خیلی با هم کار داریم،با هدف هایی که داریم..با هدف هایی که باید انجام بدی

-امیدات زیادیه

-به اندازه وجود خودته..همون اندازه ای که باید باشه و تو باید انجام بدی

اون شب،بهترین شب زندگیم بود..تا پاسی از شب بیدار بودیم و صداشو شنیدم..فهمید زیادی خسته ام که گفت دیگه خسته ات نمیکنم..بخواب. شبت بخیر دردونه

چشمامو بستم و شیرینی حضورشو کنارم حس کردم...با تمام وجودم..

کژال به خودش میفشردم..بابا مردونه اما پر غم بدرقه ام میکرد و شهاب با لبخندی گوشه ای ایستاده بود..

به در اتاق عمل رسیده بودم..شهاب خم شد روی تخت تا باهام برابر بشه:

-یادت نره چی بهت گفتم...منتظر تیم

در بسته شد و ماسک اکسیژن روی دهنم خوابونده شد...داروی بیهوشی هر لحظه اثر میکرد و پلکام رو سنگین تر..

پژواک صدای مردونه اش تو سرم پخش میشد: "یادت نره چی بهت گفتم...منتظر تیم"

بالاخره دارو اثر کرد و کاملاً از هوش رفتم..

"دانای کل"

فرهاد صدر بی قرار تر از همیشه محوطه بیمارستان را طی میکرد، تمام آینده و حال دخترکش، آیلاش زیر تیغ جراحی پروفیسور میلان قرار داشت، میدانست عملی که به دست پروفیسور انجام شود بازنده نمیشود اما با این حال واهمه نگرانی زندگی آیلا وجودش را سست میکرد.

کژال مضطرب روی صندلی سفید رنگ نشسته بود و زیر لب خدا را ذکر میگفت، خودش هم میدانست ان همه آرامشی که جلوی ایلی تظاهر میکرد فقط برای حفظ ظاهر بود و بس.چشمانش را گشود و به شهابی که بالای سرش خیره ی در اتاق عمل شده بود نگاه کرد...شهاب سرش را پایین آورد و دست روی شانه کژال فشرد:

-نگران نباش...خواهرت خیلی قویه..

کژال لبهای خشکش را زبان زد: میتروسم شهاب، از آینده نامعلومش میتروسم، از واکنشایی که شاید ممکنه بدنش پس بزنه میتروسم..

شهاب- بسپار دست اون بالایی.. ایشالا که همه چیز به خیر میشه، این همه استرس واسه خودتم بده،

کژال پوزخندی تلخ روی لبش نشانده: دیگه به جز آیلا هیچی برام مهم نیست شهاب..هیچی!

شهاب کف دستانش را برای لحظه ای، روی صورتش کشید، فقط خدا میدانست آرام کردن این زن درد کشیده چقدر میتوانست سخت و طاقت فرسا باشد..فقط خدا میدانست چقدر ابراز امید به کژال صدر از عهده هرکسی ساخته نیست!

شهاب- میفهمی داری با خودت چیکار میکنی کژال؟ تقصیر اون بیچاره چیه؟!

انگار تک تک شرایط، تک به تک واژه ی حرفهای شهاب، حتی این محیط دلگیر و نفس بر بیمارستان سبب شد تا چانه کژال به لرزشی بی سابقه بیفتد و قطره اشکی زیر چانه اش سقوط کند خم شد و با درد پلکهایش را بست، دستهایش میلرزید، چانه اش هم همینطور:

-تقصیرش وجودشه، نمیخوامش شهاب...نمیخوامش!

در کسری از ثانیه اخمهای شهاب در هم گره خورد، رگ گردنش برجسته شده بود و کژال عصبانیت این مرد را با چشم بسته حتی نمیدید:

شهاب- تو غلط کردی که نمیخواییش

میدانی؟ هرچقدر هم بگویی من مقاومم.. تحمل میکنم، هرچقدر هم که خودت را کوهی مقاوم نشان دهی، آخر یک روزی یک ساعتی، یک جایی کنار کشیدن را با بند بند وجودت مزه میکنی،..استانه درد و غصه ادمی هم روزی سر میرسد، کژال هم از این قاعده مستثنی نبود! او هم ادم بود.. او هم درد داشت.. زخم داشت.. او هم یک زن بود به وسعت یکایک درد های زنانه ای که باید میداشت و داشت! او هم زنی پر درد بود!

کژال- مگه تو جای منی که برام تصمیم میگیری؟ تو کیه منی شهاب؟ تو حق تعیین تکلیف برای زندگی منو نداری..زندگی من ماله خودمه ..می..فه..می؟!

موقع حرف زدن رگه های بی قراری و بغض روی حرفهایش لرزه می انداخت

و چقدر آشنا بود حرفهای کژالی که بی شباهت به بوی استقلال صدای آیلار نداشت..

شهاب- زندگی کوفتی تو وقتی ماله خودته که خود احمقت یه نفر و تنها باشی، نه وقتی که پای نفس و جون یکی دیگه هم وسطه..دیگه اینجا تو خودت مهم نیستی..هرچی داری و نداری..بودنت..هستیت هرچی که به خودت مربوطه رو باید فدای اون کنی،

کژال با بدبختی سرش را به زانویش تکیه داد و هق زد:

کژال- میفهمی چی از من میخوای؟ میفهمی داری منو به چی مصمم میکنی؟ شهاب من غلط کردم...من اشتباه کردم، اما نمیتونم همچین کاری کنم..نمیتونم این ریسک رو تحمل کنم و خودم کاری کنم توی این جامعه هزار جور درد و حرف رو به دوش بکشم..اونم وقتی که....

شهاب با عصبانیتی بی سابقه حرف کژال را برید:

-اعتراف به غلطت جلوی من چه فایده داره؟ ببین کژال اینو تو گوشت فرو کن، تو حق نداری خودت یه نفره و تنها واسه بچه ای که حق زندگی داره تصمیم بگیری..اون بچه جون داره..قلب داره..نفس میکشه! تو مادرشی، از وجود خودته..تو بطنت داره نفس میکشه، مگه حروم زادست که انقدر واسه کشتنش قاطعی؟؟

کژال با بی قراری از جایش برخاست، بغض امانش را بریده بود، او این بچه را نمیخواست، او مادر شدن را نمیخواست...وقتی حتی چیزی مادری بلد نبود..وقتی حتی مادری نبود تا وظیفه مادری را برایش به جا بیاورد چطور میتوانست در برابر موجودی از جنس نفس آدم، مادری کند؟!

نه...این مورد هیچ گاه امکان پذیر نبود!

کژال-نه.. حروم زاده نیست...ولی از صدتا حروم زاده برام بدتره..حالم ازش بهم میخوره،چون از وجود کسیه که نمیخوامش...ازش حالم بهم میخوره...میتونی اینو بفهمی؟!

شهاب پوزخندی زد و بی پروا جواب داد: ازش حالت بهم میخوره و حاضر شدی باهاش باشی،ازش متنفری و نطفه اونو با خودت حمل میکنی....مکت کرد دستهایش را باز کرد و ادامه داد: نمیفهممت کژال..تویی که ابراز تنفر از اون ادم میکنی چجوری تونستی با یه ندونم کاری همه زندگی خودتو آینده اون بچه رو به خطر بندازی؟

درماندگی کژال نیازی به حرف نداشت..واژه ها وسعت درد او را یکه و تنها به دوش نمیگرفتند، از نی نی چشمهای نمناکش پریشانی و بیچارگی اش با یک نگاه تنها،خوانده میشد...:

-تو بگو..بگو چیکار کنم شهاب...نمیخوامش!نمیخوام اثری از اون و بچه اش تو زندگیم باشه..نمیخوام با نگهداشتن این بچه یک عمر مهر هرزگی و بدنامی رو تو این جامعه نسبت به خودم تحمل کنم،من نمیتونم واسه این بچه مادری کنم!

بیچاره وار لب زد: بفهم اینارو شهاب..من یه زنم!

شهاب-کژال..من حاضرم واسه تو و بچه ات هرکاری کنم تا توی رفاه و آرامش باشین..ولی با از بین بردنش و صدمه رسوندن به خودت،چیزی عوض نمیشه..حاضرم برم تک تک دلایل تو براش توضیح بدم،ولی اینکارو نکن کژال..اون بچه جون داره

دستهایش روی سرش کوبیده شد و با نهایت بدبختی هق زد: خدایا این چه کاری بود اخه..با دادن این بچه چی رو میخواستی بهم اثبات کنی!!بگیرش خدا..نمیخوامش..به کی بگم!

شهاب- کژال جان،یه فرصت به خودت و زندگیت بده...

دیگر نمیخواست حرفی از او و بچه اش میان باشد..حداقل الان..الانی که پای مرگ و زندگی خواهرش وسط بود..سرش را گرفته بود و جواب داد:

-برو خونه چند تا از وسایل ایلارو برام بیار شهاب،نمیخوام الان راجع به این موضوع حرفی بشنوم.

شهاب درک کرد که شانه اش را فشرده و لب زد: با خودت کنار بیا..

فرهاد وقتی ان دو نفر را کنار هم میدید که پچ پچ وار حرف میزنند نگاه ریز و مشکوکی به هر دویشان انداخت، شهاب در حال رد شدن بود که مچ دستش در دستان پر صلابت و محکم فرهاد قفل شد...

شهاب متعجب به عقب برگشت...با دیدن فرهاد صدر کمر راست کرد و این بار قدمی به جلو برداشت:

-سلام جناب صدر

فرهاد با نگاهی سرسری شهاب را برانداز کرد :

-علیک سلام آقای پژوهان!

شهاب- جانم؟ با من امری داشتین؟

فرهاد نگاهش را از کزالی که اشفته ته سالن نشسته بود گرفت و جواب داد:

-میخوام باهات حرف بزنم..اما نه الان...

شهاب مودبانه و موقر سری تکان داد:

-به چشم..فقط جسارتا در چه مورد؟!

فرهاد دستش را رها کرد: به موقع اش بهت میگم...فقط خواستم فعلا در جریان باشی،

باز هم سر متواضع شهاب بود که پایین آمد:

-ممنون جناب صدر

لبخندی کم رنگ روی لبهای فرهاد نشست، این تواضعش را پای چه چیزی میگذاشت؟ سیاست و تملق؟ یا ادب و برتری؟

هرچه که بود، دو ضربه روی شانه اش نشاند و طنین با اجازه ی شهاب در گوشش اواز انداخت!

دستیگره در را چرخاند و وارد خانه شد..قبل از اینکه وارد اتاق آیلار کوچک شود به طرف اشپزخانه راهی شد و پارچ اب را سر کشید...

مظلومیت و پاکی آیلار شاید اولین چیزی بود که توجه و نگاه شهاب را به خود جلب و حتی از بقیه متمایز کرده بود

ته دلش کمی استرس و نگرانی موج میزد..احوالش بسان قطره بارانی بود که هر لحظه روی زمین سقوط میکند، اما جایی در دل زمین اب میشود..محو میشود..و باز هم کسی او را نمیبیند!

مسیر اتاق آیلار را در پیش گرفت، با باز کردن درب اتاق، مات و مبهوت خیره وسایل پراکنده اتاق شد..

تا جایکه ذهنش تداعی میکرد آیلار این همه نامنظم و اشفته نبود..پس این ریخت و پاش ها از چه جایی میتوانست نشأت بگیرد؟

ته دلش چیزی دائم سقوط میکرد، اضطراب نتیجه عمل گریبانش را در مشت بی رحم سرنوشت میفشرد او را کلافه و گنگ تر از هر وقتی نشان میداد...

آشفته موهایش را چنگی زد.. تنش روی تخت بهم ریخته ی آیلار، فرود آمد

افکار منفی لحظه ای رهایش نمیکردند.. اگر اتفاقی برای آیلار کوچک می افتاد؟ اگر بدن نحیفش قلب پیوندی را پس میزد؟ اگر پس از عمل دچار اغمای نادر شود اگر .. اگر .. اگر .. و هزاران اگر که در مغز شهاب اکو میشدند، اما دریغ از ذره ای تحلیل که او را قانع کند!

بوی عطر نفس آیلار حتی با وجود نبودنش در اتاق حس میشد.. شهاب کلافه بود، بی قرار بود، برای اولین بار زندگی دختری برایش مهم شده بود، زندگی دخترکی پاک و آرام..! دخترکی که رنگ شرم هیچ گاه از رخس قصد پاک شدن را نداشتند انگار!

به پهلوی چرخید.. چشمهایش را بست و نفسی عمیق لا به لای بالشتش کشید..

- اخ.. خدا.. اون دختر زیادی بی گناهه.. کمکش کن...

قاب عکس دو نفره با فرهاد روی پاتختی جاخوش کرده بود.. شهاب یک دستش را پیش برد و دست دیگرش را پشت بالشت کشید و به بالای سرش رساند..

لبخند بی الایشی که روی لبش نقش بسته بود.. چه سری داشت که مردی مثل شهاب را خیره اش میکرد؟!

این دختر حتی شیطننت هم نداشت.. دریغ از ذره ای بازیگوشی!

شهاب چرخید تا قاب عکس را سر جایش برگرداند که دست ازاد دیگرش بیشتر زیر بالشت فرو رفت، خش خش شی ای نشان از حاکم بودن کاغذی زیر بالشت میداد.

در جایش نیم خیز شد.. بالشت را برداشت و با دیدن کاغذی چروک و تا خورده، یک تایی ابروهایش را بالا انداخت دست برد.. خواست کاغذ را باز کند اما لحظه ای منصرف شد و خواست تا به زیر بالشت انرا برگرداند اما با پشت رو کردن کاغذ و خط تحریری "شین" که در عمق چشمانش منعکس میشد کنجکاوی اش را قلقلک داد...

کاغذ بی اندازه خشک بود ... وجود چند جای چروک خورده نشان از قطره هایی میداد که در تار و پود کاغذ حل گشته بودند..

لبه هایش را از هم باز کرد و ... ای کاش هیچ وقت محتویات نامه را نمیخواند.. ای کاش هیچ وقت از احساسات پاک و معصومانه دخترک مظلوم با خبر نمیشد...

شهاب حق سرک کشیدن به حریم آیلار را نداشت، اما وقتی مرزها شکسته شوند، جایی برای پشیمانی باقی نیست، حریم‌ها همیشه یک خط صاف هستند... موازی اند و ممتد... اما امان از لحظه‌ای که یک نگاه این خط را بشکاند، دیگر آن حریم حریم سابق بشو نیست... جانم!

تعجب برای مطلع شدن از احساسات آیلار کم بود... نمیگنجید... سرش سوت میکشید و تنها تصویر چشمهای اشکی، و بینی سرخ از اشک آیلاری مقابل چشمانش میرقصید که با بی پروایی و جسارت تمام میگفت: "این یکی نه... این یکی دیگه حریم خودمه.. بهت اجازه نمیدم به اینم سرک بکشی!"

عصبانی بود؟ بله... شدیداً!

پشیمان چه؟! شاید...

این دخترک دبیرستانی مگر پیش خودش چه فکری کرده بود که با چنین واژه‌های عاطفی، دم از عشق یک طرفه و بی جان میزد؟

مگر شهاب چه رفتار نامقبول و زننده‌ای از خودش نشان داده بود تا خواهر کژال این گونه و مخفیانه به او ابراز عشق و احساس کند؟ آن هم عشقی که ورای انتظارش از تصورات آیلار صدر بود!

مگر شهاب چه کرده بود که آیلار باید احساساتش را با تکه‌ای کاغذ بی جان دخیل شود؟!

پشیمان شد... حس داغ و گر گرفتگی وجودش را تحت سلطه خودش درآورده و عقل و منطقش را ربوده بود! ...پشیمان شده بود از کمک کردن به دختری که برایش خواهرش بود و بس... خواهرش میماند و بس!

احساسات از عمق جان برخاسته آیلار لا به لای مشت شهاب چنگیده شد و فشرده...

شهاب به درجه‌ای از عصبانیت رسیده بود که رگ گردنش تیک تیک زیر گوشهایش نبض میزد... این دیگر چه مدلش بود؟! ابراز عشق مخفیانه به مردی که ده الی پانزده سال از او بزرگتر است؟ کجای دنیا این حس قابل تمسخر نبود؟ کاغذ گوله شد و جایی زیر تخت پرتاب شد... شهاب مقصر بود... مقصر وارد شدن به زندگی دختری که هیچ تجربه‌ای از لمس احساسات لطیف و حس عاشقی نداشت... مقصر برانگیخته کردن حسی که هیچ وقت آیلار نمیتوانست درکی از آن داشته باشد... حداقل قبل از ورود شخصی به اسم شهاب پژوهان در سطر به سطر زندگی اش!

تا نیمه‌های شب بی هدف در خیابانهای شهر پرسه میزد... کژال نزدیک پنجاه و سه بار با او تماس گرفته بود اما شهاب تنها با لمس یک انگشت تمامی آنها را ریجکت میکرد...

پاهایش او را به بیمارستان نمیکشیدند انگار.. هراس داشت.. حالی که از تمامی احساسات پنهان ایلار باخبر شده بود از روبرو شدن با این دختر هراس داشت.. از دل شکستن هراس داشت... ان هم شکستن دل دختر کی مظلومی چون ایلار را!

کدام راه معقول تر به نظر میرسید برای پس زدن این حسی که هیچ وقت در مقوله احساسات شهاب نمیگنجید؟ انگار تازه متوجه نگاه های خیره دخترک شده بود.. انگار تازه میفهمید آن لبخند های به ظاهر بی دلیل از کجا نشأت میگرفت..

موهایش را چنگ زد.. چشمانش بسته شد! جواب خدا را چه میداد؟ او مقصر نبود... حداقل نه تا وقتی که منظوری از تمامی کارهایش داشته باشد.

ساعت چهار صبح به محوطه بیمارستان رسید، دل دل میکرد برای بالا رفتن و روبرو شدن چشمهای باز ایلار.. آشفته و دیوانه، وصف حال شهاب نبود.. به خدا که نبود

پرستاران شیفت شب در استیشن مشغول بررسی کامپیوتر بودند.. جلو رفت...

-بخشید... مریضی که امروز عمل پیوند قلب داشت.. در چه حاله؟

چهره بور و موهای روشن دخترک فرانسوی در نگاهش منعکس شد..

سفید و میشیل.. اولین توصیفی بود که به ذهنش میرسید!

-خیلی وقته که به بخش منتقل شدن، اما هنوز بهوش نیومده

در دل خدا را سپاس گفت، همین که هنوز اثر داروهای بیهوشی ماندگار بود جای شکر داشت.. همین که حاضر نبود با دل بی قرارش روبرو شود واقعا جای شکر داشت!

بالا رفت... کژال را با موهایی پریشان روی صندلی به خواب رفته دید... چتری هایش را به آرامی از روی صورتش کنار زد.. این زن برای مادر شدن زیادی بی تفاوت بود

کژال به سرعت از خواب پرید؛ با دیدن شهاب بالای سرش اخم بزرگی روی پیشانی اش نقش بست .. به ضرب از جایش بلند شد و نه چندان دوستانه به او حمله کرد:

-هیچ معلومه تا الان کدوم گوری بودی؟ اون زهرماریتو چرا جواب نمیدادی... شهاب... چرا ماتت برده؟! با توام...؟؟؟

به سختی ذهنش را جایی متمرکز کرد و جواب داد:

-کار پیش اومد.. مجبور شدم برم

اشک در چشمان کشیده کژال حلقه بست: منتظرت بودیم.

سر شهاب به سرعت خیره ابروهای کشیده کژال شد

کژال - تو بیهوشی اولین اسمی که گفت سراغ تو رو گرفت

با این حرف چیزی ته دل شهاب به سرعت نور فرو ریخت.. باید این احساس یک جایی.. به یک روشی... متوقف میشد.. اما چگونه میتوانست با بی رحمی تمام تیشه به ریشه دل دخترک جوان بزند؟!

-بهبتره؟

جواب سوالش، فقط تکان دادن سری بود

احساس میکردم صدایی از ته اعماق چاه به گوشم میرسه.. انگار به هر پلکم دو وزنه صد کیلویی اویزون کرده بودن و توان باز کردنشون رو نداشتم، صدای کژال واضح میشد.. تشخیص میدادم به هر ضربی که بود لای چشممو باز کردم و مرد سفید پوش اولین نفری بود که با لبخندی ریش های سفیدش رو به نمایش میداشت... درد داشتم.. انقدر زیاد که حس میکردم دریچه سینم ممکنه پاره بشه... فقط لب زدم:

-آب

بابا - نمیشه دخترم... دستور دکتر ته

نالیدم: تشنمه.. تورو خدا... درد دارم

کژال با پنبه ای خیس روی لبهام میکشید تا عطشم از بین بره:

-دورت بگردم دردونه من... دیدی بالاخره خوب شدی؟ دیدی بالاخره قلب پاکت درمان شد؟ فقط سه روز صبر کنی همه چیز به روال عادی برمیگرده

با شنیدن اسم دردونه یه تصویر مردونه و صدایی گوشنواز توی گوشهام پخش شد

شهاب...

با سرعت سرمو چرخوندم.. نبود... بابا بود و کژال ولی شهاب... نه!

نمیخواستم پیرسم

بابا - قرار بود این سفر فقط یکماهه باشه، همونطوری که شهاب اجازه گرفته... با مدیرش صحبت کردم کژال

کژال - عایدی زن بدی نیست

بابا - درسته.. شرایط ایلا رو میدونست و گفت احتیاجی به برگشت نیست.. فقط تا زمان امتحاناتش... اون هم خودش به راحتی درست میکنه

کژال چشمک شیطونی زد: این سال آخری شانس آوردی بلا... پارتی بازی.. اونم اینقدر گنده

بابا - اذیتش نکن کژال

هر دوشون خندیدن و من فقط به لبخندی کوچیک روی لبام بسنده کردم... تشنم بود و شدید تر از تشنگی.. دلم وجود شهاب رو میخواست

بابا - من برم با پروفیسور صحبت کنم

و از اتاق خارج شد

- کژال

- جانم؟

- ما... مان، نیومد؟

دستش رو هوا خشک شد.. اخم غلیظی بهم کرد:

- اونو میخوای چیکار؟

- هی.. چی.. فقط... دلم براش تنگ شد

عصبی شده بود: دلتنگ باش.. ولی واسه کسی که ارزش احساساتو بدونه، واسه کسی هستو خرج کن که قدر دلتنگیت رو بدونه و شریکت باشه، نه هر ادم بی لیاقتی

- کژال... سینم.. درد میکنه

- اولشه.. کم کم عادی میشه

در اتاق باز شد و به هوای اینکه باباست ادامه داد:

- بابا تشنمه.. تورو خدا بهش بگو یه قطره آب....

خشک شدم.. صامت شدم.. اوامده بود.. خدایا شkert که بالاخره دیدمش

یه کیسه خوراکی روی تخت گذاشت و بی حرف نشست

با بی قراری خیره اش شده بودم:

-س..سلام

حتی سرشو برنگردوند..فقط با اخم خیره به پلاستیکها سلام کوتاهی گفت و خواهرم رو خطاب قرار داد:

-بازم چیزی لازم بود بگو بگیرم

کژال سرش رو توی پلاستیک کرد: هووومم..عالیه..وای خدا نوتلا

شهاب از جاش بلند شده بود تا بره که با واکنش عجیب کژال سر جاش خشک شد

دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و رنگش لحظه به لحظه زرد تر میشد ناگهانی از اتاق بیرون زد و نفهمیدم خواهرم کجا رفت!

با همه دردی که داشتم پرسیدم: چش بود؟

بازم نگاهم نکرد..شونه ی بی تفاوتی بالا انداخت و پشت به من مشغول گوشیش شد

چرا اینجوری بود؟دستم میلرزید:

-ش..شهاب؟

-استراحت کن آیلا!

انقدر لحنش محکم بود که اجازه حرفی رو نداشتم.

مظلوم زیر پتوم خزیدم و از پشت سر خیره شونه های محکمش شدم..بی صدا اشکم چکید:لایق کدوم مجازات از جانبش بودم؟مگه چه رفتاری کرده بودم؟چرا اون شهاب قبل نبود؟

طاقت رو برگردوندنشو از شهاب همیشه مهربون نداشتم..بهش پشت کردم تا رفتارشو نبینم

از خش خش پتوم متوجه شد که محکم تر از قبل گفت:

-چون مریضی و تازه عمل کردی به خودم اجازه رفتار سختی رو نمیدم...اما مرخص که شدی تو اولین فرصت باید باهات صحبت کنم..فهمیدی؟

این بار با بهت چرخیدم..این چش بود؟اشک تو چشمام حلقه بست:

-چ..چیزی..شده؟چرا اینجوری حرف میزنی باهام؟

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد:

-استراحت کن...فعلا.

جایی بین رو تختی سفید رنگ و دیوار هم رنگش خیره شدم.. کدوم رفتارم باعث شده بود تا عزیز ترینم این رفتار رو باهام کنه؟!

دلشوره لحظه ای رهام نمیکرد

(حال)

آیسل - آیلی؟

حینی که دستم روی چشمامه جواب میدم: هوم؟

آیسل - هیچی...

- بگو .. انقدر خودتو خفه نکن... انقدر نریز تو خودت... منم همین نیمه نیمه حرف زدنم بود که نابودم کرد

آیسل - بهت حسودیم میشه،

پوزخندی میزنم: مگه چیزیم ازم مونده که حسادت کسی مثل تورو قلنبه کنه؟

آیسل - به عشقت حسودیم میشه

- جالب شد... عشق!

عشق رو هجی میکنم و تصویر مردی عاقل و پخته به اسم شهاب پژوهان جلوی چشمام جون میگیره

آیسل - از عشقت برام حرف بزن... میخوام بفهمم

به پهلوی میچرخم: عشق فهمیدنی نیست.. عشق خواستنیه! خواستن اونیه که میخوای باشه ولی نیست... خواستن

کسی که میخوای همه جوهره حسش کنی ولی نیست تا این احساسو بهت هدیه کنه

آیسل - از کجا فهمیدی عاشق شهابی؟

و من عجیب دلم امشب سنگین شده:

- از جایی که میخواستم باشه.. بود... همه جوهره بود کنارم.. من عشقمو خودم وسعت دادم

- آیلار... حس میکنم میخوام باشه

با بهت میچرخم و صورتش رو توی تاریکی میبینم که با دستاش پوشونده و توی اون دقایق سوالی که مثل خوره

مغزم رو رد انداخته رو به زبون میارم:

- کی؟؟؟ لبش رو میگزّه و قطره اشکی روی صورتش میسُرّه :

-ولش کن شبت بخیر

پتو رو تا گردنش بالا میکشه..این بار منم که بالای سرش زانو میزنم و پتو رو میکشم و در کمال تعجبم با صورت خیس و ملتهب از اشکش روبرو میشم...

-آیسل؟

-ولم کن ایلی...تقصیر خودم بود...نمیخوام حرفی بزنی..بگیر بخواب

-آیسل؟...کیه که اشکتو دراورده؟

بغضش میشکنه و هق میزنه

گلولم باد میکنه و جمع میشه..انگار نمیتونه جلوی خودشو بگیره که خودشو تو بغلم پرت میکنه..کمرش رو نوازش میکنم و نمیخوام اشک بریزم .

چون با این اشکهای بی صدا ولی داغ بیشتر از هرکسی آشنا ام. اشکهای داغی که خنجر رو توی قلب تا دسته فرو میکنن..تلاشم برای اشک نریختنم بی فایده ست:

-نگو که یه آیلاز دیگه متولد شده بهترینم

حرفی نمیزنه ولی با تمام توانش زار میزنه و این یعنی مثبت فکری که ارزی منفی بودنش رو داشتم..پلکهام با درد بسته میشن

آیسل - نمیخوام اینجوری باشه،ولی نمیدونم چه مرگمه

-کی هست؟

از خودم جداش میکنم...موهایش رو کنار میزنم تا حرف بزنی و اون با یک کلمه ای که میگه دنیام دور سرم میچرخه:

-پویان!

با بهت اسمش رو زمزمه میکنم: آیسل؟

-ایلار کمکم کن...یه راهی بذار جلوم،تلاشم واسه فراموشش بی فایده بوده لبخندی هرچند کم رنگ روی لبم میشینه:

-از خدایم باشه که همچین دختری گیرش بیاد

هق هقش متوقف میشه و با بهت نگاهم میکنه انگار هنوز باورش نشده و میخواد حرفی بزنی که انگشتمو به معنی هیس روی بینیم میگیرم:

- کدوم رفتار من نسبت به پویان باعث شده تو خودتو انقدر عذاب بدی؟

به قلبم دو ضربه اروم میزنم و ادامه میدم:

- این تا ابد واسه همون یه نفری میتپه که دیگه هیچ وقت قرار نیست ببینمش، من حتی اگه بخوام نمیتونم کسی دیگه رو بهش راه بدم.. باشه آیسِل؟

باز خودشو تو بغلم پرت میکنه و گریه میکنه... درد داره.. یک طرفه بودن درد داره و با این اوضاع، یه آیلار دیگه تو این لحظات متولد شده، و فقط من میفهمم احوال آیسلی رو که چه زجر بزرگی متحمل میشه موهای تا کمر بلندش رو کنار میکشم و یه طرف شونه اش جمع میکنم:

- دوستش داری؟

سرشو مثل بچه ای خجول بیشتر به شونه ام فشار میده که از کارش میخندم:

- آیسِل؟ پویانو دوست داری؟

- خیلی آیلار...

اشکهای صورتش رو پاک میکنم و درکش میکنم که اعتراف به عشقش جلوی هرکسی راحت نیست:

- دوستش داشته باش.. خیلی زیاد.. ولی یادت باشه... دوست داشتن تنها واسه احساسی که به پویان داری کافی نیست... عشق مراقبت میخواد

سکوت کرده که این بار به یاد شهابم چشمم خیس میشه و ادامه میدم:

- مراقبتش باشی تا دلش نشکنه.. چشمش خیس نشه.. حرف تو دلش نمونه.. چیزایی که دیگه نمیتونم سالمشون کنم... تا هر جای دنیا که بخوای باهاتم رفیق.. فقط قدر عشقتو بدون.. چیزی که من هیچ وقت ندونستم

از ته دلش بغلم میکنه و به خودم قول میدم تا هردوشون رو بهم برسونم، نمیخوام حسرت داشتن پویان روی دل ایسل زندگیم بمونه!

نه مثل آیلاری که سایه شهاب تا آخر عمرش روی زندگیش سایه انداخته...!

پشت میز کارش نشسته و اصلا حواسش به کارش نیست اینو میتونم راحت بفهمم...

سرم توی سیستمه ولی زیر چشمی هر چند ثانیه میپامش، نگاهش روی پویانیه که روبروش مقابل سیستم نشسته و داره کارت ویزیت های سفارشی رو طرح میزنه

به پویان نگاهی میندازم..همیشه موقع کارش جدی ترین ژست رو به خودش میگیره و اخمی که روی صورتش مینشونه اونو ده برابر جذاب میکنه..

نگاه آیسل همچنان خیره ی پویانه و من حس میکنم که نمیتونم جلوی خندمو بگیرم...بلافاصله صفحه اکسز رو مبیندم وروی آیگون یاھو مسنجر دابل کلیک میکنم...

چراغش روشن و انلاینه..لبامو فرومیبرم تا قهقهه نزنم..

تایپ میکنم: درویش کن اون چشمای هیز تو نکبت

الارم مسنجرش بلند میشه و سر من تا گردن،توی مانیتور فرو میره..

اما سر پویان بالا میاد و با اخمی هردوی مارو برانداز میکنه..آیسل رنگ به رخسار نداره و همین باعث میشه تا بیشتر خندم بگیره و دستم جلوی دهنم مشت بشه،از بدجنسی خودم میخندم و نمیتونم کاری کنم!

پویان خیلی جدی و محکم به حرف میاد:

-مال کدومتون بود؟!

هردومون میدونیم که پویان موقع کارش چقدر جدیه و کافیه تا یه سرپیچی کوچولو و سر به هوایی داشته باشیم تا به توییخی غیر قابل جبران محکوم بشیم

پویان - بچه ها!

دهن آیسل باز میشه تا اعتراف کنه که زودتر جواب میدم:

-من بودم

اخم غلیظ و سرزنش وارانہ ای که براندازم میکنه منو بی حد از خودم متنفر میکنه...احساس ادمای دست و پا چلفتی بهم دست میدہ و خدارو شکر میکنم تا این گند خودمو به گردن گرفتم..چون اصلا دلم نمیخواد ايسل با یه همچین رفتاری اونم از جانب کسی که دوستش داره مواجه بشه

پویان-بہتر از ہر کسی میدونی کہ من چقدر از سرپیچی و سر به هوایی موقع کار بیزارم ایلار

نگاهمو معطوف جدول بندی طرح شده ام میکنم که ادامه میدہ:

- و اینم خوب میدونی کہ از بازیگوشی اون هم وسط کار به این مهمی راحت نمیگذرم

نگاه خسته اما محکمو میدوزم توی نگاهش:

-لیست جریمہ امروزم؟!

لحن ثابتم سبب میشه تا یک تای ابروشو بالا بندازه..دست به سینه بیشتر به صندلی مشکی چرخدار تکیه میده و بعد از نگاه و سکوت عمیقی جوابمو میده:

-میبخشم

هول میشم و اولین چیزی که برام مهمه واکنش ایسله...سرم به سمتش میچرخه، که بی تفاوتیش متعجب ترم میکنه پویان از جاش بلند میشه و در حالی که با لبخند خیلی محوی از کنارم رد میشه زمزمه میکنه:

-بار آخرت بودا!

چشمهام با رفتنش بسته میشه و من میفهمم که این جمله دو پهلو و منظور دار فقط و فقط یک منظور رو میرسونه و اون منظور چیزی نیست جز اینکه "بار آخرت بود در حق رفیقت فداکاری کردی"

ایسل تا کمر توی مانیتور فرو رفته و تند تند پلک میزنه

لبمو میگزیم..بهتر از هر کسی میدونم که این تند تند پلک زدنا نتیجه ای جز مقاومت برای اشک نریختنش نیست!

نگاهم به سمت ابدار خونه کشیده میشه و دستم روی شونه ایسل میشینه:

-منو ببین

دستمو که با شتاب از روی شونه اش میندازه به عمق ماجرا و خرابکاری خودم پی میبرم

صدای پویان از ابدار خونه بلند میشه: برای شما هم چایی بریزم؟

-آ...آره..دستت درد نکنه!

ایسل با یک حرکت از جاش بلند میشه..تند تند نفس میکشه و بی وقفه پلک میزنه..میخواه از در خارج بشه که بازوشو سفت میگیرم و صدامو بی اندازه پایین میبرم:

-به خدای احد و واحد اگه در باره من جور دیگه ای فکر کنی...جوری میزنمت که خون بالا بیاریا!!وایسا ببینم چه مرگته

فکش روی هم سابیده میشه: هیچی..هیچیم نیست

بازوشو چرخ میدم و عصبانی میگم: خوب بود جلوی من خوردت میکرد؟ بد کردم نذاشتم کوتاهی جلوی چشمشو تجربه کنی؟؟

با بهت و عصبانیت میگه: داری سرم منت میداری؟؟

این بار واقعا جوش میارم: خفه شو ایسل..خوده احمقت بهتر از هرکسی میدونی که من هیچ حسی به پویان ندارم

انگار با این حرفم همه چیز از یادش میره و بغضش میشکنه که اشکش میریزه و میگه:

-کی رو گول میزنی؟ اصلا خود نفهمم کی رو گول میزنم... باشه قبول.. تو نداری.. اون که دوستت داره!..

لحنش انقدر مظلومه که دل سنگم به حالش اب میشه.. خرابکاری خودمو از یاد میبرم و بغلش میکنم:

-دورت بگردم، حس اون یه طرفه ست.. غلط کرده وقتی تو هستی نگاهی به من بندازه

ایسل - اره.. درست مثل حسی که من دارم و بی سرانجامه

-ایسل چرا انقدر خودتو عذاب میدی وقتی همه زندگی منو میدونی؟ تو خودت میدونی من نه تنها پویان بلکه اگه رئیس جمهورم بیاد قبولش نمیکنم

ایسل - شعار نده.. تا کی قبول نمیکنی؟ ده سال... دوازده سال.. بعدش چی؟!

-بعدش همینم که هستم.. قرار نیست هیچ چیز عوض بشه.. هیچ وقت

اشکاش میریزه روی گونه اش و دل منو جمع میکنه:

-ایلار تصور کنار کس دیگه ای داغونم میکنه.. دوستش دارم ایلار.. چکار کنم با این دلی که خودش میبره و میدوزه و خودش تنم میکنه.. نمیخوام از دستش بدم

کمرشو نوازش میکنم.. حتی از بچه هم بچه تر شده

-واسه بدست آوردنش تلاش کن.. خودتو به اب و آتیش بزن و نگهش دار... مگه نمیگی دوستش داری؟ مگه نمیگی نمیخواهی از دستش بدی؟ پس چرا دست روی دست گذاشتی و معطل میکنی؟ تا کی میخوای این حسو تو قلبت خفه کنی؟!

فین فین میکنه: تو دیگه چرا این حرف رو میزنی؟ تو خودت حاضر بودی به کسی که دوستش داری و حتی نگاهی بهت نمیدانده یه همچین موضوعی رو بگی؟! احساسی رو بیان کنی که توی تمام غرورت خلاصه شده؟ حاضر بودی سد غرورت رو بشکنی و زیر پاهاش له بشی حتی اگه ممکن باشه پست بزنه؟!

ازش فاصله میگیرم و لبخندی روی لبم مینشونم: عاشق نیستی... داری خودتو گول میزنی!

جبهه گیرانه بازو شو از مشتم بیرون میکشه و با صورتی برافروخته جواب میده: چرت نگو ایلار.. این حس کم چیزی نیست.. من حتی اگه یک درصد اطمینان داشتم پویان به من حس داره معطل نمیکردم.. ولی وقتی میبینم چشمش دنبال توئه و حتی جریمتو معاف میکنه.. همون حس لعنتی نمیداره جلو برم... جلو برم که خودمو سبک کنم؟ من انقدر خوار و خفیفم که عشقو از پویان با کوچیک کردن خودم در نظرش گدایی کنم؟

- تو اگه عاشقش بودی معطل نمیکردی.. قبول کن میخوای فقط روح تو ارضا کنی و پویانو تو کوتاه مدت کنار خودت داشته باشی، اگه از جانب خودت مطمئنی چرا باید حرف و فکر پویان برات اهمیت داشته باشه که خودتو کوچیک کردی یا بزرگ؟!

حینی که اشکاش میریزه به سینش با درد، ضربه میزنه:

- من... یه دخترم آیلا... یه دختر! این جامعه لعنتی با همه هنجار و ناهنجاریاش... بهم یاد داده که مرد باید اول ابراز عشق کنه.. بهم یاد داده که اگه دختری... به کسی حسی هم داشته باشه باید اون عشقو بی چون و چرا تو نطفه خفه کنه... چرا؟!... چون این حرف مردم که پشت سر دختر در میاد... هیچ کس نمیگه پسره چی گفته و چی شنیده... همه میگن دختره یک هزارم درصد عزت نفس نداشته که خودشو کوچیک کرده و داره عشقو گدایی میکنه... مردم نمیگن پسره اگه جواب رد بشنوه چی به روزش میاد، چون دو روز بعدش میره سراغ گزینه های بعدی و ایده ال تر... ولی دختره چی؟! دختره تا آخرین روز عمرش به تنهایی محکوم میشه و این انگشت اشاره یه جمعیتی که به سمتش نشونه میره و توی تک تک مجالس میشه گاو پیشونی سفید.. دو قدم ازم فاصله میگیره و با پشت دست اشکای ریخته شده روی گونه هاشو پاک میکنه:

- توی برزخ این حس لعنتی ای که مدت ها دست و پا میزنم... ایناست که زجرم میده.. پس سوهان روحم نشو. شعار نده آیلا!

دهنمو برای جواب دادن باز میکنم که پویان از ابدار خونه بیرون میاد و بادیدن ما کنار در و خصوصا چهره اشکی ایسل حرف تو دهنش میماسه... سینی چایی توی دستشه و متعجب و بدون حرف منتظر توضیحی از جانب منه... ایسل بدون اینکه نگاهی به پویان بندازه از در خارج میشه و راه دستشویی رو با ببخشیدی پیش میگیره

اب دهنمو فرو میدم..

پویان - آیسل چش بود؟

بدون اینکه حرف بزnm پشت میز کارم جای میگیرم

پویان - آیلا با توام

دستم با نهایت سرعت روی دکمه های کیبورد میلغزه و خودمو به بیخیالی میزنم:

- چیز خاصی نبود.. یکم درد دل دخترونه.. بهتره زیادی کنجاوی نکنی.. لیست سفارشای اون گالری نقاشیه رو با کدوم کد ثبت کنم؟

نگاهی شک برانگیز به در میندازه :

- آیسل مشکلی داره؟!

دستم روی کیبورد متوقف میشه..اروم سرمو بالا میارم:

-چرا برات مهمه؟

و این واقعا سوال بی جواب ذهنم بود... باید میفهمیدم پویان دقیقا کدوم سمت با خودش طی میکنه

پویان-نباید باشه؟

دست به سینه میشم:

-تا وقتی که یه عضو عادی از این شرکت و در مقام یه کارمنده ..نه

پویان-پس داره!

-این جواب سوال من نبود

پویان-تو این روزا خیلی سرسخت شدی..البته بودی...بهتره بگم غیر قابل تحمل شدی!

خم میشم و لیوان چایی رو از سینی برمیدارم:

-فکر نمیکنم این بحثا توی حیطة کاریمون جایی داشته باشه..ضمنا..اخلاق من به خودم مربوطه..فقط و فقط به

خودم..برای خودت یاداوریش کن!

پویان-من هنوزم سر حرفم هستم

دهنم خود به خود بسته میشه از حرفی که ناشیانه به جایی که نمیخوام کشیده میشه

دستهام مشتش میشه و توی اون دقایق چهره سرخ شده از اشک عشق ایسلی جلوی چشمم جون میگیره که

حتی نمیخوام فکرشو کنم چقدر ممکنه از شنیدن این حرف ضربه بخوره!

وقتی میبینم ساکتتم ادامه میده:

-دلم نمیخواه دختری مثل تورو از دست...-

-بس...!

صدای دادم که توی شرکت میپیچه با لبخندی محو به صندلیش تکیه میزنه

به آخرین درجه از خشم میرسم و توی اون لحظات فقط حمایت از عشق ایسل عزیزم برام مهم میشه!:

-مثل من..هزار جا هست...هزار تا دختر توی این شهر لعنتیه که بی شباهت به من نیستن!..من..هیچ وقت نه تنها

تورو...هیچ احد دیگه ای رو قبول نمیکنم... فقط کافیه یکبار دیگه این بحث مزخرف رو پیش بکشی...قسم

میخورم هیچ وقت از صد کیلومتری این خراب شده رد نشم پویان..فهمیدی؟!

پویان - من نگفتم دوستت دارم.. گفتم دلم نمیخواه از دستت بدم... فقط کافیه اجازه بدی تا....

دیگه نمیفهمم چی جوابشو میدم.. فقط میخوام برای همیشه این بحث تموم بشه و خودمو از گود کنار بکشم.. برای همیشه:

- تمومش کن پویان.. من شوهر دارم!!

تموم شدن حرفم مصادف میشه با چشمای گرد شده از تعجبی که حاضر نیست پلک بزنه

با دستی لرزون چتری های بیرون اومده از مقنعم رو داخل قرار میدم و لبام میلرزه

پویان - چی گفتی؟!

این بار با جسارت سرمو بالا میارم:

- گفتم من شوهر دارم.. ازدواج کردم و یه زن متاهلم.. چیزی بهت نگفتم چون انتظار داشتم تموم کنی اما هربار این

تویی که بیخیال نمیشی! این بار دیگه نمیخوام ادامه بدم.. بسه!

با پوز خند نگاهم میکنه:

- منو چی فرض کردی؟ احمق یا بچه؟ کجاست این شوهر پای بند به زندگی جنابعالی؟؟

تلاش میکنم تا اشکم روی گونه هام سر نخوره:

- بقیه اش به تو مربوط نیست.. انقدر تو زندگی من سرک نکش... چی بهت میرسه اخه؟ از دیوونه کردن من چی بهت

میرسه؟ لعنتی یکم چشمتو باز کن.. چرا انقدر خودخواهی..؟ چرا حاضر نیستی به اطرافت نگاه کنی و عشقی رو

ببینی که حاضره برات جون بده؟

این بار از تعجب صداش در نیامد و من دقیقا نمیتونم بفهمم کارو خراب کردم یا درست دارم پیش میرم!

ابروهای پر پشت مشکیش بهم نزدیک میشه: یعنی چی؟

لبمو زیر دندونام میکشم و پلکام روی چشمام سایه میندازه

- منظور خاصی ندارم

پویان - چرا داشتی و اینو بهتر از هر کسی میدونی... بهتره منو نیپیچونی آیلار

حالا که نیمی از ماجرای مشخص شده بود.. حالا که آیسل از حسش اطمینان داشت و فقط ترس بازگویی و پس

زده شدنش اونو نگران میکرد.. بهتر نبود پیش میرفتم؟ بهتر نبود تا کارو یک سره میکردم تا شاید جاده هموار شد

و پرونده این ماجرا برای همیشه بسته بشه؟!

-هیچ تو این دو سال به اطرافت نگاه کردی پویان؟ هیچ با خودت فکر کردی ممکنه کس دیگه ای باشه که حاضر نیست بخاطر شرایطش زبون باز کنه؟ کسی که حاضره تمام وجودش رو پای عشقش بذاره ولی ترس از تو و برخوردت مانعش میشه؟

سکوت کرده بود..انگار فهمیده بود منظورم با چه کسیه

پویان - چرا رک و پوست کنده حرفت رو نمیزنی؟

همون لحظه آیسل با سری افتاده و غمگین در رو باز میکنه و بی حرف و بدون نگاه به هیچ کدوممون پشت میزش میشینه... صورتش رو اب زده بود و تمام مداد مشکیش زیر چشمش پخش شده بود...

دهان پویان لحظه به لحظه باز تر میشه و وقتی نگاه خیره اش رو روی آیسل میبینم خوشحالم که حداقل پرده از این راز بزرگ برداشتم..خوشحالم که میتونم کمکی برای بهترین رفیقم باشم. صدای گرفته آیسل توی شرکت طنین میندازه:

-سفارش جدید میل شده...طراحی ویزیت، برای صنایع چوبی و مبلمان ..تاییدش کنم؟

تایید یکایک سفارشا به عهده پویانه و الان پویان کاملاً خاموشه ..نگاه خیره اش روی آیسلیه که صدای گرفته اش بیشتر از هر وقتی خودشو نمایان میکنه!

آیسل مجدداً سوالش رو تکرار میکنه: تاییدش کنم؟؟پویان؟؟؟!

لبخندی کم رنگ روی لبم میشینه..میدونم کنار اومدن باهاش و هضمش اون هم برای مردی مثل پویان راحت نیست..اما احساس سبکی میکنم..احساس اینکه حداقل این حس میتونه با تغییر نگرش پویان، دو طرفه باشه..نه یه جاده ی پوچ و بی سرانجام!

از جاش به شتاب بلند میشه وبا اعلام اینکه ساعت کاری تمومه اولین نفر از شرکت بیرون میزنه

دهن بازمونده ی آیسل روی در باز ثابت مونده و نگاه من روی عقربه های ساعت میچرخه!

و من نفسی اسوده میکشم و فقط دو بال برای پرواز کم دارم...دو بال برای پرواز چون میخوام خوش بینانه نگاه کنم!...چون این بار،ته دلم روشنه..عجیب هم روشنه!

پویان میاد، اما دوروزه به بیشترین کسی که کم محلی میکنه آیسله...

بغض دل آیسل وسیع و وسیع تر میشه و چند باری حتی مچش رو حین گریه کردن میگیرم!

-اینجا نه

ایسل-من تا موقعی که ایلار خوب نشه پامو یک سانتی متر از این در بیرون نمیذارم

پویان نفسی عمیق میکشه و بدون مقدمه میگه:

-از کی شروع شد؟

حتی ندیده میتونم تعجب ایسل رو حس کنم

پویان-با توام ایسل..از کی؟ ...هیس...انکار نه...انکار نکن که همه چیزو میدونم

صدای لرزون ایسل بلند میشه: کی بهت گفت؟ آیلار؟!

-فرضا آیلار!

-اره! شروع شد..میدونی..اگه نمیفهمیدی تعجب میکردم..نمیدونم از کی..ولی شد..کنار اومدنم با خودم راحت نبود..اون هم وقتی خواهان ایلارم بودی..نتونستم جلوشو بگیرم..حالا که فهمیدی ترسی از بیاننش ندارم..به ایلارم گفتم..من از خودم مطمئنم ولی از تو نه..به این حس اعتراف میکنم..ولی گدایی عشق نه! فقط کافیه...یه لحظه..یه ثانیه...تردید کنی و بگی نه...هیچ وقت پویان...هیچ وقت به خودم اجازه پیش روی بیشترو نمیدم...من ادمی نیستم خودمو به کسی بقبولونم،اگر الان جلوتم و حرف میزنم فقط و فقط بخاطر اینکه که فهمیدی..وگرنه هیچ وقت حاضر به بیاننش نبودم...

پویان-میدونی کنار اومدنم و قبول حسست چقدر برام سخت بود؟

ایسل-منم منتظر قبول شدنم از طرفت نیستم...این فقط یه احساس مقدسه که توی قلبم جای داره..با چیزی قرار نیست عوض بشه..همین!

پویان-من ادم دل شکستن نیستم

آیسل-منم ادم دل بستن نبودم!

پویان-بعد از این چی؟

آیسل-،بهت گفته بودم..این حس تو قلبم میمونه..قرار نیست جز این، با چیزی عوض بشه!

پویان-حتی اگه راه هر دومون دو مسیر موازی باشه؟

آیسل با لبخندی تلخ زمزمه میکنه: -دو مسیر موازی هیچ وقت بهم نمیرسن،مگه اینکه یکی از مسیرش خارج بشه دیگری رو بشکنه! قبول احساس من از جانب تو، با شکستنم برای رسیدن بهت برابره! ولی غیر از این

باشه... هر دوی ما موازی هستیم و به راهمون ادامه میدیم... ولی تو حس من هیچ تغییری ایجاد نمیشه... اینو بهت اطمینان میدم!

از ته دلم دعا دعا میکنم تا نشکنه... تا نه نشنوه... نمیخوام تجربه عشق نافر جام رو داشته باشه... نمیخوام ایلار دوم باشه!

در رو به ارومی باز میکنم و بیرون میام... اما هیچ کدومشون متوجهم نمیشن:

پویان - دختر خیلی خیلی خوبی هستی آیسل... این جمله رو نه کلیشه بلکه از روی شناخت دو ساله ام نسبت بهت میگم... قبول تو واسه هر مردی یعنی عین خوشبختی... عین پاکی!

سر آیسل اروم اروم فرود میاد و لبخندی که روی لبشه با اشکی که روی گونه اش برق افتاده عجیب در تناقضه! قلبم به درد میاد... درد داره... پس زده شدن عجیب درد داره... تا عمق مغز استخونت رو میسووزنه و تو کاری از دستت ساخته نیست...

دستهای مشت شده آیسل نشون از مقاومت اشکاش داره... بمیرم... برای دل دختری که از برگ گل نازک تره! بمیرم برای این برگ دلی که با یه خنجر پاره شده... خنجری از جنس زبون یه ادم!

پویان - و من خیلی خوشبختم که از الان عشق و پاکی دختری مثل تو رو دارم زبونم بند میاد... در حال تجزیه حرفشم که پویان با جذبه همیشگی و در عین حال با محبت ادامه میده:

- امیدوارم لیاقت خوشبخت کردن تو داشته باشم.

آیسل مات و مبهوت مونده .. این بار لبخندی عمیق روی لبم میشینه .. چشمم بسته میشه و از ته قلبم خدارو شکر میکنم

آیسل - شوخیت واسه پس زدنم زیادی مسخره ست

پویان - کجای حرف من شوخی بود؟!

آیسل - اها.. انتظار نداری که باورت کنم؟ آقای اهل دل نشکستن!!

لبخندم غلیظ میشه، بعد از دو سال هنوز هم هیچ کدومشون حاضر نیستن از موضعشون کوتاه بیان و بیخیال کل کلاشون بشن!

پویان اخم میکنه:

_ نه مثل اینکه خوبی به تو نیومده .. خوب بود بذارم از درد نرسیدنم زانوی غم بغل بگیری

آیسل انگشتشو تهدیدوار تکون میده:

_میخوام هفتادسال لطف نکنی، ترحمت مفت نمی ارزه پویان!!! برو بیرون!

پویان_من بخاطر تو نیومدم که داری بیرونم میکنی... بخاطر حال آیلار اینجام

دستمو جلوی دهنم میگیرم تا قهقهه هم مشخص نشه..ای پویان بدجنس! بد نقطه ضعفی از آیسل داره و اینو هر دو مون میدونیم

با این حرف آیسل بیشتر جوش میاره:

_به جهنم... ملاقات تو کردی زودتر برو بیرون که حاضر نیستم یه لحظه قیافتو ببینم

پویان_اینجور برخوردت اصلا لایق همسر ایندت نیست

آیسل خشک میشه و این بار من میانه میشم:

بچه ها!!!

هردوشون به طرفم برمیگردن، از ته دلم میخندم و این خنده صلح هردوشون رو اعلام میکنه:

_تبریک میگم

سر آیسل هنوز خشک مونده، انگار هنوز باورش نشده بعد از دوسال، رویاهاش دارن بواسطه مهر حقیقت روی تارو پود سرنوشتش عجین میشن

(مرور)

از شدت استرس دوبار حال بد شد... نگرانی شدیدرو از ته چشمای بابا میخوندم.. کژال دست و پاش رو گم میکرد و با هربار تهوع من اونهم واکنشی بدتر از من نشون میداد و من از تهوع های سه روزه اش در عجب بودم!

سابقه نداشت تا این شدت حال بد بشه.. اما استرس رفتار شهاب.. استرس سکوتش.. استرس اخمهای سه روزه ای که صورتش رو مزین کرده بود دلم رو بهم میپیچوند

بعد از اینکه اب به صورتم زدم اروم اروم به طرف اتاقم راه افتادم، دلم هوای ایران رو کرده بود نه میلانی که این همه غربت رو یک تنه توی خودش جای داده بود!

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم.

بعد از این سه روز یکباره یاد کاغذم افتادم.. دست زیر بالشتم کشیدم اما چیزی پیدا نکردم، این بار محکمتر دست کشیدم... نبود!

با شتاب سر جام نشستم و بالشت رو برداشتم...هیچی...هیچی...خالی خالی بود

تا جاییکه یادمه آخرین بار زیر لحافم گذاشتمش اما حالا...

ترس خاصی تو وجودم لحظه به لحظه ریشه اش رو محکمتر میکرد

ترس از خوندن اون جمله ها، اون احساسات توسط بابا! کژال...

ولی این دونفر اگه اونهارو میخوندن اینقدر اروم برخورد نمیکردن!

چیزی ته دلم خالی شد و توده پرز مانند معده ام به سمت گلوم هجوم می آورد...

در یکباره باز شد و منی که وسط اتاق ایستاده بودم با وحشت به سمت در برگشتم

شهاب.....

توده پرز مانند معده ام بالا میومد و نمیخواستم حتی یک ثانیه به خوندن اون جملات ترسپ عزیز این روزهام فکر کنم!

استرس برای منی که قلبم تازه جراحی شده بود سم بود و.....

ترس از این ابروریزی چه میفهمید از استرس قلب تازه جراحی شده؟؟!

اخمهای صورتش... رفتار اخیر این روزهاش...

نمیداشت این فرضیه لعنتی رو رد کنم...نمیداشت!

شهاب_چرا انقدر رنگت پریده؟؟

دستم جلوی دهنم گرفتم تا بالا نیارم و تلقین میکردم به خوب بودنم

دررو بست و روی صندلی کامپیوتر نشست

با نگاهش وادارم کرد تا بشینم

دستمایلرزید و این لرزش از چشمش پنهون نبود..

چند بار به صورتش دست کشید:

_آیلار؟!

و حاضر بودم سکوت کنم تا بارها اسممو با این لحن صدا کنه...با صدایی از ته چاه درومده جواب دادم: بله؟!

شهاب_گفتی هفده سالته درسته؟

پلکام با بیچارگی بسته شد... بسته شد چون ذهنم دلیل این سوال احمقانه رو زودتر پردازش کرده بود

_ب..بله

_میدونی ..من هم سن تو که بودم چیزای عجیب غریبی به ذهنم میرسید..بعضیاشو میتونستم عملی کنم و بعضیاش رو نه! هم بستگی داشت که چقدر جرات انجام اون کار رو داشته باشم..و هم اینکه چه کاری باشه اما درصد بیشترش و اصلی ترینش این بود که کسی که طرف مقابلمه کی باشه و ایا اون کار بهش مربوط میشه یا نه! با این حرف یقین پیدا کردم به مصیبتی که روی سرم اوار شده بود

ذهنم باز نمیشد تا جواب بدم

شهاب_این اقتضای نوجونیه که به فکرای محال ادم پروبال بده و یه سقف بلند از ارزوها برای خودش درست کنه ولی....کم کم که بزرگ بشی...کم کم که با واقعیات زندگی مواجه بشی،مسیر ارزوها جای خودشونو به یک سری اجباری میدن که خودشون تورو انتخاب میکنن..نه تو اونارو...واینجاست که مجبوری برای قبول اون اجبار از ارزوهات بگذری

بالشتمو مظلومانه بغل و بغض کرده بودم

از جاش بلند شد و دقیقاً کنارم روی تخت نشست:

_میخوام بهت بگم تو اجبارو هیچ وقت قبول نکن برای ارزوت بجنگ..خب؟! زندگی روز مره تر از روز مرگیه..زیادی خسته کننده و روتینه!

باهدف جلو برو

میدونستم کاملاً همه چیزو فهمیده که اینجوری باهام حرف میزنه..میدونستم که میگه بیخیالش بشم و پی ارزوهای بزرگمو بگیرم...ولی خودش که خبر نداشت بزرگترین ارزوی من توی وجود ارومش خلاصه شده!..با این ارزو چجوری باید میحنگیدم؟؟

_هدف دارم

یک تای ابروشو بالا انداخت:خیلی عالیه

_هدفم...تو...تو وجود.....

نتونستم ادامه بدم، هر دومیون همه چیزو میدونستیم و فقط خودمونو گول میزدیم

دست داخل جیبش برد..و با کاغذی چروک شده که بیرون آورد نفسم حبس و سپس آزاد شد!

انقدر نگاهش نافذ و جدی بود که فقط سرمو پایین انداخته بودم..از شرم..از خجالت...از حسی که فهمیده بود بهش دارم...چشمه اشکم میجوشید و دیوونم میکرد

شهاب_میزنم به حساب تنهاییت و اینکه افراد دور برت محدودن

اشکم قل خورد روی گونه ام

کاغذرو روی پام گذاشت

شهاب_برش میگردونم به صاحبش،و فراموش میکنم چی دیدم و چی خوندم...خب؟

گلم داشت میترکید از بغض...مگه به این راحتی بود؟مگه فراموش کردن کسی که توی مدت کم همه کست شده بود آسون بود؟

با دیدن اشکم چونه ام رو بالا گرفت:

شهاب_هرکسی ممکنه اشتباه کنه،هیچ کسی نیست که تو زندگیش یه مسیرو کج نرفته باشه..دلیلی واسه اشکت نیست، نباید بیخودی حرومشون کنی..باشه آیلار؟

دلم میخواست زار بزنم..به عشقم میگفت اشتباه... به احساسم میگفت مسیر بیراهه!چی برای دفاع میگفتم؟نسبت به مردی که دوستش داشتم و توی اون لحظات بیشتر از هر وقتی جدی شده بود

_اش...اشتباه....ن..نیست!

با بهت چونه ام رو رها کرد.چهره خنثی اش جاشو به اخم غلیظ و بلند بالایی داد

_میفهمی داری چی میگی؟؟؟

حق هقمو خفه کردم: نمیخوام فراموش کنی چی دیدی و چی خوندی..نمیخوام از مسیر درست برم اگه حسی که دارم یه مسیر کج باشه

چهره اش هر لحظه منقبض تر میشد:

_بسه!

_جلوی چشمم راحت میگی فراموش کن...مگه راحتی؟خودت مگه میدونی چیکارم کردی که انقد راحت بهم میگی بچه ام و کاری که کردم احمقانه بوده؟

از شدت خشم دستاشو مشت کرده بود..چهره عصبیش رو تاحالا ندیدم...با این شهاب شدیداً عصبانی بیگانه بودم:

شهاب_ خجالت بکش آیلارا!! فقط به احترام کژال و پدرته که هیچی بهت نمیگم! واقعا روت میشه چشم تو چشم من انقدر وقیحانه حرف بزنی؟ مگه چیکارت کردم که این حس بچه گانه رو نمیتونی فراموش کنی؟؟ باهات بازی کردم؟ نامزد بودی؟ عشقم بودی؟؟ چیکارت کردم جز محبتی که برادرانه تقدیمت میکردم؟؟!!!

اشکام میچکید و این واقعیتی که من براش هیچی نیستم توسط خودش پتک توی سرم میشد با حق حق گفتم:

_حس من بچه گانه نیست، حق نداری لهش کنی

شهاب_ دیگه داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنی... یا این حسو فراموش میکنی یا اولین کسی رو که در جریان میذارم پدرته!! فکر نمیکنم صورت خوشی براش داشته باشه فهمیدن اینکه دخترش به یه مرد چهارده پونزده سال از خودش بزرگتر ابراز عشق میکنه!!!

شکست... قلبم شکست با شنیدن جمله هایی که بی رحمانه صورتم رو شلاق میزد.. صدای ترک خوردنش رو شنیدم و هیچی نگفتم

له شدن دلم رو حس کردم و هیچی نگفتم

واقعیت این بود که من براش هیچی نبودم و هیچ وقت نمیشدم!

هرروزی که میگذشت حسم بیشتر و بیشتر میشد

بعد از اون روز و اون اتفاق سعی میکردم کمتر باهاش روبرو بشم، دیگه دلم نمیخواست میلان بمونم... همه ی این اتفاقات از جایی شروع شد که بابا خواست با مامان روبرو بشه و کژال این مسئولیت رو عهده دار شد، دلم خونه بابام رو میخواست

به زور و اجبار راضی شون کردم تا برگردم ایران، حتی دیگه نمیخواستم مامان رو هم ببینم...

به هر سختی ای که بود شرایط برگشتم جور شد،

تو فرودگاه کسی که دیگه حاضر به دیدنش هم نبودم برای بدرقه ام اومد، نگاهش نمیکردم.. با اینکه دلم براش پر میکشید... ولی مهم ترین داراییم زیر رگبار حرفهایش خورد شده بود و اون چیزی جز غرورم نبود، من با تمام صداقتم اعتراف کردم به دوست داشتنش و اون با تمام پختگیش حسمو تو سرم کوبید و لهم کرد.

با این اوصاف هنوز هم دوستش داشتم... هنوز هم حاضر بودم حرفهامو تکرار کنم چون از خودم مطمئن بودم .. مطمئن بودم چون میدونستم شهاب به این راحتی ها فراموش نمیشه .. چون میدونستم حس بکر و دست نخورده ی من آلت بازی ای نبود که توسط هر کسی خورد بشه!

دسته چمدونم رو گرفتم و کژال از رفتنم ناراحت بود

_بالاخره برمیگردی پیشم

کژال_هنوزم نگفتی چرا نظرت به این سرعت برگشت...قرار نبود انقد زود بری

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که سرش پایین بود و اروم با بابا حرف میزد:

_میخوام درس بخونم...واسه کنکور!

در کسری از ثانیه چهره اش خوشحال شد و گرفتگیش از بین رفت:

کژال_باورم نمیشه تو که گفتی نمیخواهی ادامه بدی

محکم بغلم کرد:الهی فدات بشم دردونه..خیلی خوشحال شدم برات، لایق بهترینایی..چرا زودتر بهم نگفتی؟!

بغضمو قورت دادم: یدفعه ای شد، قبلش قلبم بود و حالا که مشکلی نیست، حداقل میخوام از فرصتم استفاده کنم

کژال_من که قبلش بهت گفته بودم قلبت مشکل جدی ای نیست که از درست و ایندت بزنی، با این حال... همین

که تصمیمتو گرفتی کلی ارزش داره برام...ازت رتبه تک رقیمی میخوام آیلار

لبخندی به خواهرم زدم: هرچی خدا بخواد

پرواز رو اعلام کردن و بابا به سمتم اومد..از کژال خداحافظی کردم و موقع روبرو شدن با شهاب نگاهمو هرجایی

معطوف میکردم به جز صورتش..هنوزم وقتی نگاهش، میکردم یاد خشمی می افتادم که نتیجه اش چیزی نبود جز

تکه تکه شدن غرورم!

_خ..داحافظتون

شهاب_مراقب خودت باش

فقط سر تکون دادم و دسته چمدون عرق کرده تو دستم رو محکمتر فشردم

کژال_شهاب دیدی چی شد؟!میخواه کنکور بده

دست به سینه شد: واقعا؟خیلی هم عالی... مکث کرد و ادامه داد: قبلا هم بهش گفته بودم باید دنبال هدفاش بره

تا ادم بزرگی بشه، آیلار سطح تحصیلات دکترا برازندشه... تا جاییکه میتونه باید ادامه بده

و هیچ کس توی اون دقایق جز من معنی طعنه کلامش رو نمیفهمید

بابا_بریم آیلار جان..دیر میشه

شهاب دستشو جلو آورد:موفق باشی لی لی

منتظر شیرینی قبولیت میمونم

دست سرد و در عین حال داغم رو تو دستای گرم وحمایتگرش فشردم... و من هنوزم این مرد رو دوست داشتم

بدترین سفر عمرم خلاصه شد توی این سفر چند ماهه میلان...میلانی که همیشه جز مصیبت چیزی برام به یادگار نداشت و همیشه به هر نحوی بخشی از زندگیم رو پوچ و تهی میکرد

هوایما روی خاک ایران فرود اومد و موجی از گرمای قبل عشقم نسبت به شهاب رو حس میکردم..

با اولین تاکسی به سمت خونه خودمون رفتیم..وسایلام همه خونه کژال بود اما من لحظه ای حاضر به برگشت اون خونه نبودم

بابا خیلی خسته بود.. بطوریکه بعد از رسیدنمون با شب بخیری به اتاقش رفت تا بخوابه

در اتاقم رو بستم و بهش تکیه دادم چمدونم رو گوشه ای گذاشتم و خودمو روی تخت پرت کردم...

سرم رو به بالا دوختم:

_خدایا چکار کنم با این حسی که هر لحظه بیشتر میشه... کلافه ام خدا! کاش هیچ وقت حماقت نمیکردم و اون احساسات رو نمینوشتم

چشمام رو بستم ..تا شاید شهاب توی خواب بخشی از سرنوشتم بشه.. و این همون رویای همیشه محالی بود که درگیرم کرده بود

صبح سحر خیز تر از همیشه بلند شدم.. ساعت ده بود اما بازم برای من یعنی سحر خیزی..بابا هنوز هم خواب بود و من مشغول تدارک میز صبحانه شدم،زندگی من ورق تازه ای خورده بود و اون هاله ناامید برداشته شده بود بابا وقتی منو دید خندید و بغلم کرد..سرمو بوسید و من با تمام وجود حل شدم تو عشق این پدرانه هایی که هیچ وقت پشتمو خالی نکرده بود

_آیلار بابا زبل شده

تک خنده ای کردم:

_از این بی مصرفی دروادم نه؟.....بابا؟

_جان بابا؟

_میخوام..میخوام یه سری وسایل تازه بگیرم..منظورم لباس و ایناست

_تو کارت خودم پول هست..اونو بردار برو هرچی میخوای بخر، اگر کم آوردی زنگ بزن برات کارت به کارت کنم

لبخندی به وسعت این عشق بی حد و مرزش زدم:

_مرسی بابا

خرید تنهایی زیاد برام جالب نبود و با اوضاع من تنها فرد در دسترسم چیستا بود!

نمیدونم بعد از این همه مدت با چه رویی! اما بهش زنگ زدم و گفتم که بهش احتیاج دارم تا کنارم باشه.. چیستا غر نزد.. اخم نکرد.. گله نکرد.. اخلاق منو میشناخت و هیچ اعتراضی نکرد و برعکس با سر از پیشنهادم استقبال کرد

بعد از چند ماه بالاخره باهم رو در رو شدیم.. و من حجم عظیمی از دلتنگی رو براش حس کردم، شرمنده شدم از رفتاری که سه سال باهاش داشتم و اون فقط صبر پیشه کرد... با شدت بغلش کردم و چیستا متعجب مونده بود از این ابراز احساساتی که همیشه تو خودم خفه کرده بودم

اون روز بعداظهر تا شب توی پاساژ و مغازه های شهر قدم زدیم و حرف زدیم.. حرف زدیم و از ارزوهایمون گفتیم... خریدای من با تلفیقی از سلیقه ی چیستا انجام میشد و کافی بود تا از کنار مغازه ای رد بشیم و هردومون مثل زنای حامله ه*و*س خوراکی های مختلف کنیم!!

از کنکورم حرف زدم و از تصمیمی که براش گرفته بودم... استقبال کرد.. گفتم که میخوام از الان رفتن به کتابخونه و درس، خوندن رو شروع کنم ... کمی فکر کرد و با پیشنهادم موافقت کرد.. تا الان هردومون یک هدف داشتیم و اون توی موفقیت خلاصه شده بود اما... از طرف من کمی بهانه برای فراموش کردن شهاب توی این هدف گنجانده شده بود .. بهانه ای که مثل شکلات سوییسی خالص درصد عظیمی تلخی تو خودش جای داده بود..

تلخ بود فراموش کردن شهاب ... وقتی اجبار منو نشونه گرفته بود!

با خرواری از پلاستیک های خرید وارد خونه شدم و بابا چایی تو گلوش پرید

_مطمئنی این همه رو لازم داشتی بابا؟؟

خندیدم: اره بابا.. همه رو میخوام

لباسهای مختلفم رو بیرون میکشید:

_پس اون همه لباس قبل چی بودن.. دو تا چمدون برات فرستادم خونه کژال!!

لبخندم اروم اروم روی لبم جمع شد و بابا دقیقا روی نقطه ضعفم دست گذاشته بود.. صدام از همیشه بیشتر گرفت:

_نمیخوام چیزی از قبل داشته باشم بابا... همه ی اون چمدونا با وسایلاشونم هم تو اولین فرصت برمیگردونم تا به کسایی که نیاز دارن ببخشم

بابا جدی شد: اتفاقی افتاده آیلار؟

انگشتهامو تو هم تاب دادم: نه...افقط... میخوام همه چی رو نو کنم..اشکالی نداره بابا؟

_هیچ اشکالی نداره اما بنظر من تو یکم غیر عادی شدی

نقاب خنده روی دل شکستم زدم:

_کجای من غیر عادیه اخه قربون کله کچلت برم؟؟!

بحث رو با شوخی و خنده شروع کردم و با شوخی و خنده به پایان رسوندم... تصمیم جدی شده بود واسه خیلی چیزا... و فکر میکردم هر لحظه واسه عملی کردنشون دیره!

باید چیستارو با بابا تو اولین فرصت آشنا میکردم تا قدمهای بعدیم نتیجه بده!

ساعت راس هفت زنگ میخورد و با سستی بیشتر زیر لحاف میخزیدم یاد کتابخونه افتادم و با شتاب بلند شدم..میدونستم چیستا از فحش بی نصیبم نمیذاره با نهایت سرعت کارامو کردم و کتابای لازمه رو تو کوله ام ریختم و بیرون زدم!

دقیقا یکماه میشد که بطور جدی هم من و هم چیستا شروع به درس خوندن کرده بودیم و هردومون با چارت موردنظر برنامه پیش میرفتیم کوله رو روی صندلیم پرت کردم: خوابم میااا!

چیستا:بیخود کردی..پاشو اب سرد بزن به صورتت پنج دقیقه دیگه باید شروع کنیم...با خواب موندن جنابعالی دیرم شده!

_یه امروز استراحت..توروخدا

نگاه جدی ای که بهم انداخت باعث شد تا بی حرف از سر جام بلند شم و مثل بچه ادم صورتمو بشورم تا خواب از سرم بپره

شروع خیلی خوب پیش میرفت .. اشکالاتم رو با چیستا در میون میذاشتم و اون برای رفعش کمک میکرد، چند تا از دخترای اطرافم بلند شدند و کم کم همه شدم... در حالیکه تو عمق تست زنی غرق شده بودم نیم نگاهی به ساعت مرکزی انداختم

دوازده و پنج دقیقه و این یعنی اینکه تایم ناهاره!

تازه یادم افتاد برای امروزم غذایی حاضر نکردم.. چیستا به سمت ابدار خونه رفت تا قابلمه شو گرم کنه

تو همون حالت از بالای چشم نگاهش، کردم:

_ناهار امروز یادم رفت!من شرمنده!

چپ چپ نگاهم کرد: بار آخرت بودا

به خنده افتادم و اون رفت

کتاب تست رو کنار گذاشتم و در حال جمع کردن موهام بودم که متوجه نگاه خیره ی دختری روی خودم شدم
چند ثانیه نگاه، و سپس لبخندی از جانب اون بود که بهم هدیه کرد... متقابلا جوابش رو با لبخندی دادم

چیستا با قابلمه غذاش برگشت و در حالیکه سعی میکرد نسوزه اونو روی چندتا برگه قرار داد

مجبور بودی داغش کنی انقدر؟!

_غذا داغش مزه میده!

دختری که روبروی من بود هر چند ثانیه نگاهم میکرد چیستا قاشق پر کرده شو میبلعید که گفتم:

این دختره رو میشناسی؟

با تمام هیکلش برگشت جوری که میزهای بغل متوجه شدند

بمیری ایشالا اخه انقد ضایع!

لب بر چید _خو من چمیدونستم. نه نمیشناسم! چطور؟_

_همینجوری گفتم شاید اشنایی چیزی باشه زیاد نگاه میکنه

با اخم بهم چپ چپ نگاه کرد: هر کی نگات میکنه میشناستت اخه!!؟_

شونه بالا انداختم

اون روز و روزهای بعد هم به سرعت برق، میگذشت و من به غول کنکور بیشتر و بیشتر نزدیک میشدم یک هفته
اینده عید بود و جلسه آخر قبل از تعطیلات فقط کتابخونه باز بود چیستا سرمای بدی خورده بود و از من خواست
تا خودم برم تمرین کنم اونم سعی میکنه خودشو برسونه. قبول نکردم و اون گفت که اصلا دلش نمیخواه من
بخاطر یه سرماخوردگی عقب بیفتم، با اصرارهای متوالی و پی در پی اش قبول کردم که اون روز و روزهای بعدش
تا بهبودی اش رو خودم تنهایی درس بخونم

طی همین مدت کمی که باهم درس میخوندیم به وجودش عادت کرده بودم و وقتی برای اولین بار تنهایی وارد
کتابخونه شدم، انگار موجی از انرژی های منفی به سمتم سرازیر شد، تلاش کردم تا این امواج اعصاب خورد کن رو
پس بزنم و به چیزی جز هدفم فکر نکنم، بنابراین کتابهای تستم رو بیرون آوردم و این بار جدی تر از همیشه
مشغول شدم

انقدر غرق درس خوندن شده بودم که حتی متوجه گذر زمان هم نشدم! و تنها لحظه ای به خودم اومدم که صدلی کنارم کشیده شد.. صدای ظریفی که توی گوشهام پخش شد باعث شد تا به سمتش بچرخم:

_سلام

نگاه سرسری بهش انداختم... همون دختر همیشگی خندون!

متعجب جوابش رو دادم: سلام

بی تعارف جلوتر اومد و کتابهامو برانداز کرد: کامپیوتر.. درسته؟

گیج سرمو تکون دادم.. لبخند عمیق تری زد:

_منم گرافیک میخونم.. راستی... دوستت که همیشه باهات بود، نیومده؟!

سرمو به نشونه نه تکون دادم.. این دختر و برخوردش برام عجیب بود، حتی اون لبخندهای گاه و بیگاهی که نثارم میکرد! دستش رو جلو آورد:

_من آیسلم

نگاهم بین دستش و چهره ملیح و ارومش، در گردش بود... با دو دلی نگاهم وجودش رو میکاوید و در نهایت... دستم رو جلو بردم و تو دستای کوچیکش قرار دادم:

_آیلار... آیلار صدر.

لبخند عمیقی به چهرم پاشید که متوجه چال عمیق روی گونه راستش شدم،

_ناهار امروز با من

و من متعجب از این همه صمیمیت لحظه ای جواب دادم:

_من نهار

حرفمو قطع کرد: سه شنبه ها و چهار شنبه ها... حوصله غذا آوردن نداری، ظرف کوچیکی بیرون آورد:

_چون سالاد کاهو رو با روغن ابلیمو خیلی دوست داری... خودم دست به کار شدم نگاه اجمالی به تیپم انداخت و ادامه داد:

_و این مانتو رو وقتی بی حوصله باشی میپوشی...

کلافه که هستی موهاتم عجیب سفت میبندی

کوله ام رو کنار کشید و با کشیدن ظرف غذا بینمون دستهاشو بهم کوبید:

_قول میدم پشیمون نشی...خودم درست کردم!

با دهنی باز و هنگ کرده، به حرفاش خیره شده بودم، نمیتونستم هضم کنم این اطلاعاتی رو که طی چند بار خیره شدن بهم بدست آورده بود نمیدونم حالتی چجوری بود که از خنده منفجر شد و صدای هیس..هیس دخترای ساکن در کتابخونه اخطار گونه گوشم رو مورد حمله خودشون قرار دادن

آیسل_چی انقدر برات عجیبه؟!

بی تعارف و رک جواب دادم: دقیق بینای تو

یه تای ابروشو بالا انداخت: باور کن دست خودم نیست.. از بچگی با این اخلاق خو گرفتم

به قابلمه غذا اشاره کرد: سرد میشه از دهن میفته ها

_ولی...اخه اینجوری...

آیسل_تعارف رو بذار کنار آیلا... خیلی وقت بود دنبال یه نفر مثل تو میگشتم..دلم واسه یه دوست خوب داشتن تنگ شده ..

یاد حرف بابا افتادم:

_حرفی که از دل براید لاجرم بر دل نشیند

و این دقیقا مصداق بارزی از وصف حال من و حرف آیسل بود

میشد این دختر رواز الان، با همه ی صداقتش دوست داشت..!

رابطه ی منو آیسل در نبود یک هفته ای چیستا به اوج خودش رسیده بود.. شوخی ها و خنده هامون، باهم بودن و تعریف کردنمون، جز لاینفک زندگی اخیر این روزهام تبدیل شده بود ... آیسل رو دوست داشتم، خیلی زیاد و حتی شدیدتر از چیستا، و وقتی چیستا با ما رو در رو شد از این همه دوستی عمیق بین ما جاخورد! ناراحتیش رو دیدم اما آیسل اونقدر گرم و صمیمی برخورد میکرد که جای هیچ دلخوری ای رو باقی نمیذاشت...طولی نکشید که ما سه نفر کنار همدیگه استارت یه رابطه عمیق و محکم و صادقانه رو برای باهم بودن، زدیم.آخر هفته ها برنامه اب هویج بستنی خوران، و سپس پاساژ گردی ها با تمام شیطنت هاش، پایه ثابت برنامه ما تبدیل شده بود زندگی روی خوششو بهم نشون میداد...

با داشتن دو نفر از بهترین دوستهایی که برام حکم خواهر رو داشتن، همه چیز رو داشتم!شهاب رو فراموش کرده بودم و انگار که هیچ وقت هیچ شهابی تو زندگی آیلا صدر قدم نداشته بود!بابا با بچه ها آشنا شده بود و از این تغییر من بیشتر از همه خوشحال بود

دقیقه‌ها و ثانیه‌ها برای لحظه کنکور نزدیک و نزدیک تر میشدند و واهمه و هراس از آینده یقه منو رها نمیکرد! همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد،

صبح کنکورم بود... بابا منو به حوزه امتحانی رساند و همزمان آیسل و چیستا هم رسیدند سرجا نشستیم.. برگه‌های سوالات پخش شد.. شروع وقت امتحانی و سپس تست‌هایی که احساس میکردم تو عمرم هیچ وقت اونارو ندیده بودم!

معه ام پر شده بود و هر لحظه احساس سرد شدن میکردم.. تمرکز منو از دست رفته بود! تمام فرمول‌ها برام غریب بودن و سالن امتحانی به همراه جو سرد و تست‌های مزخرف رو برگه دور سرم میچرخید... سرم روی میز گذاشتم که سایه زن مراقب رو کنارم حس کردم:

_ خانمی حالت خوبه؟؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم... زن اشاره ای به همکاریش کردو پس از چند ثانیه کیکی به همراه قرص و ساندیس هلو جلوی صورتم گرفته شد:

_ بخورش گلم.. زودباش وقتت از دست میره

با تمام حال بدم، نالیدم و جواب دادم:

_ حالم داره بهم میخوره نمیتونم

زن کناری نبضم رو گرفت گفت:

_ فشارش افتاده! دخترم یه نفس عمیق بکش، استرس رو از خودت دور کن... هیچی نیست به خدا توکل کن، اینم یه ازمون مثل همه‌ی آزمونایی که دادی! خداتو صدا بزن.. نتیجتو میگیری.. بخور اینو حالت رو به راه بشه

همه داوطلبها به سمتم برگشته بودن و این اعصابم رو متشنج میکرد:

_ به خدا نمیتونم.. میارم بالا!!

_ پس فقط کیکتو بخور فشارت افتاده.. بدو عزیزم

به گفته اش عمل کردم... تکه ای از کیک رو که توی دهنم بردم و مزه شیرینیش زیر زبونم کشیده شد انگار سیاهی چشمم از بین رفت و تب و تاب معده ام کمتر شد

این بار با ولع باقی کیک رو برداشتم و توی همون حین مشغول تستهای فضایی! شدم وقتی اتمام وقت رو اعلام کردن، چیزیه شبیه به ازادی توام با نگرانی به جونم چنگ انداخت پاسخنمه ها جمع شدند و اروم اروم به طرف در خروجی راه افتادم

راضی نبودم.... حداقل نه اونقدری که این همه مدت تلاش کرده بودم!

همه چیز خوب پیش میرفت... از تولد آیسل گرفته تا دورهمیای سه نفرمون و قهقهه هایی که هیچ وقت تمومی نداشتند.. زندگی رو ال عادی گرفته بود و از این بابت خداروشاکر بودم اما درست یک شب... ورق برگشت و هر اون چه که نباید میشد، شد! انگار تمام این مدت یه خنده مصنوعی بود که به زور سعی در حفظش داشتم طبق معمول اخر هفته بچه ها تو خونه ما جمع میشدند و درست فرداشب زمان اعلام نتایج اولیه بود،

بابا بیرون رفت و گفت که زود برمیگرده.. سرگرم شده بودیم ..جوری که وقتی زنگ در زده شد بی حواس به اینکه ایفون رو نگاه کنم در رو زدم و بعد از اون وقتی در ورودی رو باز کردم، پاهام انگار با چسب به زمین چسبید... نفسم رفت و قلبم وایساد....

دیگه هیچی نفهمیدم و انگار تمام این روزها خودمو گول میزدم برای فراموش کردن مردی که یه روزی به بدترین نحو ممکن تمام قلبم رو زیر پاهاش له کرد! دهنم خشک شده بود که دست به کار شد:

_دعوتم نمیکنی داخل؟

به پشت سرش نگاه کردم...نبود..هیچ کس نبود..حتی بابا!

خودمو به در چسبوندم و کنار تر رفتم که با اینکارم با لبخند ارومی داخل شد وقتی درو بستم تازه یادم افتاد:

_سلام!

شهاب_علیک سلام خانوم.. خوبی؟

محو دو چشمی شده بودم که یه روزی توشون غرق بودم و حالا... همون عمق عمیق دوست داشتنی داشت تکرار میشد...

آیسل با خنده و در حالیکه کمر بند پولکی ر***ق*ص عربیمو به کمرش بسته بود از اتاق بیرون پرید:

آیلار کجا رفت...

با دیدن شهاب دوباره پرید تو اتاق و من از این حرکتش زدم زیر خنده!

شهاب_بزم راه انداختی

خنده رو لبام خشک شد..صدای اهنگ از اتاق پخش میشد و به وضوح به گوش میرسید لحنم غیر ارادی خشک و سرد شد:

_بله

شهاب_خیلیم عالی..فرهاد خان نیست؟

نه_

بی اراده خودم جوابام کوتاه شده بود و تو اون لحظات این اون شهابی نبود که در گذشته یه مدت باهاش صمیمی شده بودم.شهاب به شهابی تبدیل شده بود که روز اول دیدمش و برام از هرکسی غریبه تر بود

لیوان شربت حاضر شده رو تو سینی گذاشتم به طرفش تعارف کردم:

بفرماید_

با خم شدنم نوک موهای ازادم روی دستش ریخت و مانعی شد برای برداشتن لیوان... مکثش رو دیدم و شرم زده و خجول لبم رو گزیدم..داغ کرده سعی در دور شدن از اون موقعیت داشتم

_نوش جان ..من برم پیش..

_فردا نتایج اعلام میشه..درسته؟!

و این حرف یعنی تا وقتی که جواب ندی باید بمونی!

پلکام رو با اشفتگی روی هم فشردم و تقریباً با حرص بیان کردم:

_بله..فردا...نتیجه اعلام...میشه... شهاب_ببینم یه شیرینی میوفتیم یا نه

پوزخندی بی اراده گوشه لبم جا خوش کرد:

_شیرینی زیادی دل ادمارو میزنه ...خیلی شیرین تو شیرین میشه!گاهی یکم تلخی یا نهایتاً ملسی هم لازمه!

متعجب از کنایه ام بهم خیره شده بود اما من بی پروا تر از همیشه ادامه دادم:

_دوستام تازه اومدن..خوب نیست تنهانشون بذارم... میرم پیششون

با دست به خونه اشاره کردم: چیزی هم خواستین میتونین پیدا کنین،احتیاجی به صدا زدن من نیست..اینجا از خودتونه...فعلاً

لیوان شربت تو دستاش خشک شده بود و حرف نمیزد اما من با نیشخندی راضی از کارم خوشحال بودم که تونستم بی تفاوتی به بودنش رو یه جوری جلوی چشم خودش،تخلیه کنم..عقده درونم و سرزنش هایی که طی این ماه ها نثار خودم میکردم امروز نتیجه داده بود و چه خوب بود که شهاب برگشته بود..

نه برای وجودی که دیگه لازم به بودنش نداشتم...بلکه برای تسکین غرورم و جمع کردن تکه های شکسته ای از قلبم که موعدهش رسیده بود تا بهم بندشون بزنم و از نو شروع کنم...و شاید این بار متفاوت تر از همیشه این تغییر صورت میگرفت...تغییری که با عوض شدن شخصیتم همراه بود

به محض اینکه وارد اتاق شدم و درو بستم چیستا و آیسل روبروم قرار گرفتن ... صورتم سرخ شده بود و قلبم تند تند میزد

آیسل با شک نگاهم میکرد و اما چیستا خیلی اروم و عادی برخورد میکرد چون به وجود دوستی شهاب و کژال آگاهی داشت

آیسل_این کی بود؟

نیم نگاهی به چیستای بیخیالی انداختم که سعی در پیدا کردن اهنگ مورد نظرش داشت:

_یکی از دوستای خواهرم

با اشتیاق دستاشو بهم کوید: خیلی دلم میخواد کژالتونو ببینم ..

چیزی توی ذهنم جرقه زد.. حالا که شهاب برگشته بود امکانش بود تا کژالم باهاش باشه؟

سوال ذهنمو چیستا به زبون آورد: با شهاب برنگشته؟؟

_نمیدونم

آیسل_چرا از همین مریخ نمیرسی با این حرفش چیستا غش غش خندید و شک نداشتم صدای خندشو

شنیده... دستمو روی بینیم گرفتم و خندیدم: هیسس دیوونه...میشنوه

با بیخیالی شونه هاشو بالا انداخت: بشنوه

آیسل_زشت نیست تنهات گذاشتی؟

چیزی ته وجودم تکون خورد..

کم کم از تکون خوردن به غل غل رسید و.... دلم میخواست تا دهن باز کنم و بگم "مگه زشت نبود اون لحظه ای

که با همه عشقم اعتراف به دوست داشتنش کردم و اون با بی رحمی نابودم کرد..همه غرورمو خورد کرد... مگه

زشت نبود اون لحظه ای روحم زیر رگبار حرفای بی رحمش له شد و هیچی نگفتم؟ "

_نه ... خودش باید بفهمه مزاحم شده

این جمله رو درست لحظه ای گفتم که چیستا به قصد بیرون رفتن و سلام دادن در رو باز کرده بود

آیسل_وا! آیلار چته؟

عصبی شدم.. از خودم..از حسی که داشتم و به این راحتی فراموش نمیشد، از شهابی که حماقت و بچه بودنمو به

بدترین نحو ممکن تو سرم کویده بود

صدای سلام چیستا که بلند شد دلم میخواست جلو برم .. یقه شهابمو بگیرم و از خونه پرتش کنم بیرون... اصلا به چه حقی بعد اون کنایه ای که آخرین بار توی فرودگاه به زبون آورده بود بازم اینجا اومده بود؟! صدایی که شنیدم روی سرم اوار شد:

_خیلی ممنون..ظاهرا دوستتون زیاد به موندنم اینجا تمایل نداره!!

سکوت شد و از اتاقم بیرون اومدم:

_مزاحم مهمونیمون شدین...

دو ضربه کاری برای تعجبش کافی بود..اول جمع بستن اسمش.. و دوم، رک بودن بی اندازه ام! با تموم شدن حرفم آیسل محکم به پهلوم ضربه زد ته مونده نگاه شهاب رد کمرنگی از لبخند دیده میشد:

_کار من با فرهاد خانه.. میتونین راحت به مهمونیتون برسین خانوما

دست آیسل و چیستا رو گرفتم...از هر بچه ای بچه تر شده بودم و به هیچ وجه دلم نمیخواست از موضع کوتاه بیام:

_از تنهاییتون لذت ببرین

یک تای ابروش با کمی خنده بالا رفت و این من بودم که با حرص بچه هارو با خودم همراه کردم...

لعنتی...لعنتی... لعنتی... با اون حالت مزخرفش مسخرم میکرد و من چاره ای جز حرص خوردن نداشتم

لعنت به اون قلب مریضی که تو مریضیش از هر وقتی بیشتر نابودم کرد و حالا که بهبود پیدا کرده بودم حاضر نبود باقی مونده احساس ته نشین شده ش رو دور بریزه چیستا به سمتم برگشت: روانی این چه رفتاری بود؟؟!

آیسل_بنظرم ناراحت شد

_همینه که هست.. به درک... به جهنم..مگه من دعوتش کردم؟؟ مزاحمه... همیشه یه مزاحم بوده.. اصلا اینجا خونه منه و منم دلم نمیخواه این ادم اینجا باشه..حرفیه؟؟؟؟

بچه ها از تعجب حرفی نمیزدن اما شهاب....

شهاب احمق و لعنتی ای که از گوشه چشم کاملا زیر نظرش داشتم و با پرویی تمام و یه لبخند مسخره روی مبل لم داده بود و ابمیوشو نوش جان میکرد!!!!برای یک لحظه...فقط یک ثانیه نگاه اتشینم توی نگاه خنک و ارومش گره خورد... نفس نفس خشم الود قفسه سینم جاشو با ریتم منظم و شمرده واری تعویض کرد...لعنت بهت...لعنت به تویی که توی بدترین شرایط سرو کلت پیدا شد و حالایی که حاضر به دیدنت نیستم دقیقه به دقیقه مقابل چشمم عرض اندام میکنی!

ظاهراً شمشيرو از رو بسته بود که واکنشش در برابر حرفای توهین آمیز من، خونسرد و اروم و لبخندناک خیره ام
میشد

و من این رفتارو نه میخواستم..نه پیش بینی کرده بودم.. اون باید به غرور مردونه اش بر میخورد و از اینجا بیرون میرفت و حالا حالاها هم پیداش نمیشد...اما مونده بود و ایینه دق من حتی توی خونه خودم شده بود!! منم اینو نمیخواستم..نه تا وقتی که کاملاً حاضر به بیرون کردنش از دلم نشده بودم!

(حال)

بدون تمرکز پشت میز کارم می‌شینم و مشغول یک‌دست کردن چارته‌ها می‌شم!

پویان سر کار همیشه جدیه اما این بار بر خلاف همیشه هر چند دقیقه یکبار لب‌خند یا چشمکی نثار آیسل می‌کنه و آیسل هم ذوق مرگ با سرعت بیشتری ادامه می‌ده. خنده داره رفتارشون!

سکوت حاکم برقراره که یکدفعه در با شتاب باز و به دیوار کوبیده میشه...پویان دو متر بالا میپره اما این رفتار برای نه من نه آیسل تازگی نداره و خوب میدونیم کیه!عاطفه مثل حیوانی چهار پا ناشیانه میپره داخل و جیغ میزنه:

—سلا! ممممم بر دو کفتر بدبخت عاشق!

دهن اون دو تا از تعجب باز ميمونه ولي من با شتاب ميزنم زير خنده

آیسل - تو از کجا خبردار شدی؟

عاطفه - تو ساکت شو بعداً به خدمت میرسم

واللای یویااننن تبریکککک بیا ماچت کنم خاله

باز میخندم و اینبار پویان از سر جاش بلند میشه: -عاطفه نزدیکم نمیشیا

عاطفه - بشعور منو بگو تدارک دیدم بیا و ببین... بعد باید آخر از همه خبر دار بشم؟؟

یویان - کار دارم..تو هم برو سر کارت!

و با این حرف از سر جاش بلند میشه و بیرون میره عاطفه همون حالت استاده می‌گه:

—مبینش نفهم چه بشعوری شده؟ ایاید به صحتی با اون ننش داشته باشم

و من دیگه نمیتونم تحمل کنم و بعد از مدتها از ته دلم، از این رابطه خاله و خواهر زاده ای غش غش میخندم .
کیفش رو برت میکنه:

—مراسم دو هفته دیگه ست

آیسل لبشو میگز و زیر چشمی به من نگاه میکنه کم کم خودمو کنترل میکنم:

- چه عالی..خوش بگذره

باد هردوشون خالی میشه

عاطفه: خوش بگذره نه...خوش بگذرونیم، حرف بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

-چه اصراری داری برای بیرون کشوندن من از این به ظاهر دخمه؟؟!

آیسل میخواد حرف بزنه که عاطفه دستش رو به نشونه سکوت بالا میاره و منو مخاطب قرار میده:

-تو اگه دهن باز کنی و دقیقا بگی چه مرگته...قول میدم برای همیشه دست از سرت بردارم!

دستمو مشت میکنم...اولین نقطه ضعفی که بروز پیدا کرده!

-از مهمونی بدم میاد..دلیل از این محکمتر؟

نیشخندی میزنه و پا روی پا میندازه:

-زغالتو بنداز یه گوشه..نصف افریقا رو من سیاه کردم آیلار خانوم! داری بچه خر میکنی؟

آیسل میانه رو میگیره: بعدا دربارش حرف میزنیم..بچه ها این شرکته خیلی سفت و سخته..از دیروز تا حالا صد بار میل زده!

عاطفه اما بی توجه میگه:

-بالا بری پایین بیای...من تورو میبرم... مگر اینکه... خودت مثل ادم بگی دقیقا چته..مطمئن باش هیچ کس تو اون مهمونی جزام نداره!!

و از جاش بلند میشه و میره...

به خدا پناه میبرم..به کس همه ی بی کسا! و توی این دقایق من از هر کسی بی کس ترم! دستمو میزارم روی رگ گردنم:

-مگه نمیگی از رگ گردن بهم نزدیک تری؟ کجایی که خدایتو نشونم بدی؟

آیسل - آیلار؟ تکلیف من با این چیه؟؟

-کدوم تکلیف؟

مانیتور رو به سمت میچرخونه که نوشته رو میخونم:

-صنایع چوبی و مبلمان کاج!

"کاج" چشم میبندم.. باز هم یه خاطره مزخرف دیگه.

"- میدونستی از بین درختا من عاشق کاجم؟"

"- چرا کاج؟ بید مجنون که رمانتیک تره؟"

"- کاج تنها درختیه که هیچ وقت زرد و خشک نمیشه.. دوستش دارم شهاب.. حس خوبی بهم

میده.. مقاومه.. محکمه.. یه عشق عمیقو تو خودش جای داده"

"- ولی من از بین درختا عاشق درخت کوچیک عشق خودمونم"

"میخندم و دستمو دور بازوش حلقه میکنم: بدجنس شدی.. یعنی عشق ما کوچیکه؟"

"- عشق داشتن تو از هر عشقی بزرگ تره زندگیم"

آیسل - آیلار؟؟؟ هستی؟؟

مانیتور رو هل میدم: تاییدش کن

دهن آیسل باز میمونه: ولی آیلار.....

- جواب پویان با من.. تاییدش کن! تا هفته آینده سفارششو خودم طرح میزنم

دهنش باز تر میشه: هفته دیگههه... چه خبره.... مگه میخوای غذا درست کنی که انقدر زود تحویل بدی؟؟

سفارشای بیشتری تو الویت هست دیوانه!

- گفتم تاییدش کن آیسل!

و آیسل با شک جواب رو برای شرکت مورد نظر میفرسته:

- جواب پویان هرچی که شد پای خودت

- پای خودم!

با نور افتابی که به صورتم برخورد میکنه چشمام باز میشه... نگاهم روی ساعت گره میخوره و با شتاب از جام بلند

میشم خواب موندم و این زیاد برام جالب نیست.. چرا که امروز حجم عظیمی از کارها روی دوش من گذاشته

شده.. با نهایت سرعت حاضر میشم و وقتی به پارکینگ میرسم با ماشین بنزین نداشته ام روبرو میشم.. با حرص

لگد محکمی به چرخش میزنم که پام به زوق زوق میفته:

-درد بگیري ايشالا! به آژانس كه زنگ ميزنم ظرف بيست دقيقه منو به شركت ميرسونه.. اسانسور طبق معمول در حال تعميره و مجبورم از پله ها بالا برم

در كمال تعجب با شركت فاقد از هر ادمي مواجه ميشم:

-آيسل.... عايطي؟؟

كسي جواب نميده و اين بار من بلند تر ميگم: پويان؟؟؟!

سابقه نداشته تا حالا كسي شركت رو باز بذاره و بيرون بره... همون لحظه صدای بستن در ورودی شركت مياد و من با ترس ميچرخم... هيچكس نيست! ترس وجودم رو برميداره و از اين نبود لحظه اي عجب ته دلم خالي ميشه به سمت پنجره ميرم كه همون موقع فردی سياه پوش رو مي بينم كه با سرعت از شركت خارج، و به طرف هيوندای مشكيش پرواز ميكند... قامت بلندش نميداره متوجه شمایلش بشم و قبل از اينكه بخوام چهره اش رو ببينم سوار ماشين ميشه و انگار كه عجب عجله داره با ماشين از اون منطقه پرواز ميكند

"اين كي بود تو شركت!"

صدای قدمهای كفش زنونه آيسل رو كه ميشنوم برميگردم:

-هيچ معلوم هست كجا بودي؟

آيسل - كي اومدي؟؟.... وا پويان كو پس؟

اخم غليظي ميكند: ميگم كجا بودي؟ انقدر شعور ندارين دو تا ادم گنده اين شركت رو ول نكنين به امون خدا؟؟

متعاقبا اخم غليظي تحويلم ميده: درست صحبت كن! من زير دستت نيستم هرچي دلت ميخواه ميگي!.. جايي كار داشتم به پويان گفتم بمونه قبول كرد.. مي بيني كه اون زده زير مسئوليتش!

-انقدر اين كار مهم بوده كه با سيستم روشن و همه اطلاعاتش بذاري بري؟

دسته اي پرونده رو بالا آورد: اون چشماي كور شدتو وا كن بعد حرف بزن

زير لب غرغر ميكند: معلوم نيست امروز همه چه مرگشونه از دنده چپ بلند شدن. با عصبانيت سرجاش ميشينه. ميدونم زياده روي كردم كه اين بار جلو ميرم و از پشت سر بدون اينكه متوجه بشه دست دور گردش ميندازم: خره؟

جيغ ميكشه: ولم كن بيشعور خرنميشم!!

غش غش ميخندم: اونو كه خدايي هستي

آيسل - ولم كن ايلار .. اعصابم چيز مرغيه!

ب*و*س*ه ای روی گونه اش میزنم: ببخشید خر من...عصبانی شدم

از موضعش بیرون میاد و چپ چپ نگام میکنه: یه بار دیگه این کلمه رو بگی چنان میزنم از هر طرف خون بالا بیاریا

میخندم و میدونم که کوتاه اومده: چشم خره من!!

بی حرف، همزمان مشغول کار با سه برنامه فتوشاپ میشه

-چی میزنی؟

-مشکی سفید خیلی خزه... تو نظرم یه طرح رنگ چوبه ساده ست..نظر تو چیه؟

-واسه مبلمانیه؟کاج بود اسمش؟

غرق شده تو عمق طیف رنگها و ظرافت سیستمی، اوهوم خفه ای میگه کنارش می ایستم و سرم رو توی مانیتور میکنم:

-تیره اش کن..این قسمتم پاک کن..جالب نمیشه

آیسل - این فقط طرح اولیه ست اصلی رو با نظر پویان پیش میبرم میدونی که حرف حرف خودش!

اما من ته دلم حس خاصی به این طرح دارم..نمیدونم چرا...و دلم میخواد این طرح برترین کار شرکت نقلی و تازه تاسیس ما بشه

موس رو از زیر دستش میکشم و اسم کاج رو زمزمه میکنم:

-این با من

آیسل-ولی آیلا....

حرفش رو با صدای کم قطع میکنم: لطفا!میخوام طرح اصلی رو خودم بزنم

این دختر زرنگه..زیادی هم زرنگه که چشماش حالت غم میگیرن و کامل به سمتم میچرخه:

-باز یاد چی افتادی؟چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟چرا با هر اسمی فقط اونو یادآوری میکنی؟آیلا چرا این کارو با خودت میکنی؟مگه تو چند سالته؟

لب میگزیم..محکم تر از همیشه..و طعم شوری خون رو تو دهنم مزه مزه میکنم:

-طرح کاج رو بده به من

آیسل - نمیدم.. میدونی چیه؟ اصلا این طرح رو رد میکنم.. حتی شده به ضرر کار نوپای ما بشه رد میکنم و میگم که این طرح از توان ما ساخته نیست.. اما به تو یکی نمیدمش!

با دردر مندی لب میزنم: مقدسه آیسل... سه واژه اش مقدسه!

متعجب میشه: چی مقدسه؟ سه واژه کاج؟

سر تکون میدم.. اما حرفی نمیزنم.. نمیگم که فقط شهاب میدونه من عاشق درخت کاجم.. نمیگم که فقط شهاب میدونه بوی برگ درخت کاج بعد از خودش میتونه اروم کنه.. مکث میکنه.. بلند و طولانی.. که در نهایت باشه ای ضعیف تحویل میدی و بعد تند اضافه میکنه:

-فقط همین یه بار آیلا.. تو قول دادی خوب بشی

-میشم

اما خودم خوب میدونم هیچ وقت نمیشم.. خودم بهتر از هر کسی میدونم زخمی که از اطرافیانم خوردم و زندگیمو تباه کرده به این راحتیا جبران پذیر نیست.. واژه ها وسعتش رو به دوش نمیگیرن برای بیان دردی که چهار ساله توی سینه ام خفه شده و نتونستم لب از لب حتی برای دفاع از خودم باز کنم.. تظاهر به خوب بودن خیلی بهتر از اینه که هر لحظه بخوای توضیح بدی، برای حالی که هیچ کس درکش نمیکنه

آیسل جاشو با من عوض میکنه.. موس رو به دست میگیرم و میخوام که صنایع چوبی مبلان کاج رو به بهترین نحو ممکن طرح بزنم.. پوزخند میزنم.. به حالی که دارم.. به بچگی ای که کردم.. و به آینده ی گنگی که هیچ وقت حالم رو خوب نمیکنه

من... زخم خورده ی یه بازی بچگانه شدم.. بچگی ای که فقط تو یه شب به اندازه سی سال، بزرگم کرد!

آیسل دو هفته ست که حال درستی نداره.. دو هفته ست که گنگه و گاهی عجیب دور خودش میپیچه و وقتی ازش سوال میپرسی اصلا توی این دنیا نیست! با این حال دلم نمیخواد تا موقعی که خودش چیزی نگفته ازش سوال کنم.. مسلما اگه نتونه از پشش بر بیاد قطعا با من در میون میذاره و این بارها برای من ثابت شده ست.

دیشب ساعت سه صبح، مکالمه اش رو با عاطفه شنیدم و کنجکاو شدم.. اما صدا انقدر اروم بود که هیچ چیز نفهمیدم.. رفتارهاش زیادی شک برانگیز شده و هر ادم نفهمی با دیدن حال بدش میفهمه که یه اتفاقی نه چندان خوشایند، در حال افتادنه!

مشغول غذا درست کردنه و بوی سبزی تفت خورده و درعین حال سوخته قرمه سبزی کل خونه رو برداشته.. با شنیدن بو، دست از کتاب خوندن میکشم و دقایقی بهش خیره میشم... اما آیسل اصلا اینجا نیست.. به شعله آتیش خیره شده مدام توی فکره و حتی متوجه سبزی ای که داره میسوزه نمیشه!

-آیسل؟

بوی سوختن سبزی هر لحظه بیشتر میشه و جوابی نمیشنوم..یک تای ابرومو بالا میندازم:

-آیسل؟؟؟

از جام بلند میشم و کنارش می ایستم..با دیدنم یهو به خودش میاد لبخند مسخره ای میزنه و مشغول هم زدن سبزی سوخته میشه!

قاشق وبی حرف از دستش میگیرم که متعجب نگام میکنه.شعله گاز رو خاموش میکنم.این بار به حرف میاد:

-چیکار میکنی؟

جدی تر از همیشه ام و هیچ چیز نمیتونه این جدیت رو از بین ببره:

-موضوع چیه؟

رنگ از رخس میپره:

آیسل - چه موضوعی؟

نیشخند میزنم و جواب میدم: موضوع سوختن سبزی ای که بوش کل خونه رو برداشته اما جنابعالی انقدر پرتی که این دود رو نمیبینی و صدا زدن اسمتم نمیشنوی!

و باز هم لبخند بی دلیلی که به زور روی لباش جا میگیره:

-میدونی..کارا انقدر زیاد شده هیچ حواسم نیست ..فدای سرت سطل اشغال رو باز کن بریزمش دور

بازوش رو با شتاب میشکم که داد میزنه:

-چته؟؟؟

مثل خودش صدامو بالا میبرم: من چمه یا تو؟؟

ترس رو وضوحا توی چشماش میبینم اما حاضر نیست اعتراف کنه..دست پیش رو میگیره تا پس نیفته:

آیسل-معلومه که تو!!چرا هر چند وقت یه بار به هر بهونه ای که شده کاراگاه بازی در میاری؟چی بهت میرسه اخه از این همه شک؟؟

به ستوه اومدم از این همه سکوت و حرف نزدن..بازوش رو ول میکنم و با تمام وجودم و صدای بلندی میترکم! حرفی که مدتها رو دلم سنگینی میکنه رو به زبون میارم..اما نه عادی..با فریاد بلند واشکهایی که عصبی و پشت سرهم پایین میریزه:

- چون ——— نارو خوردم! به بدترین شکلی که فکرشم نمیکردم! میفهمی؟ معنی نارو رو میفهمی؟ یعنی چهار ساله که حتی به سایه خودمم دیگه اطمینانی ندارم!

این بار اون سکوت کرده و این آیلاره که سرازیر شده و دیگه نمیتونه ساکت باشه. یقه اش رو چنگ میزنم و با اشکهایی که از دیدنشون ابایی ندارم فریاد میکشم:

- حالم از این پنهون کاریات بهم میخوره آیسِل... حالم از این همه ساده بودن و احمق بودن خودم بهم میخوره! اینکه این همیشه منم که از اطرافیانم ضربه میخورم

به عقب هلش میدم. کمرش به کابینت برخورد میکنه و اخ نمیگه!.. بی قرار تر از همیشه جیغ میکشم:

- یه بارهمه ی زندگیمو پای اعتماد پوچم باختم و شدم یه مهره سوخته ای که حالا از سایه خودشم میترسه! اشکهام به پهنای صورتم میریخت:

شدم یه ادم شکست خورده ای که تا دنیا دنیااست نمیتونه اون دختر سالم قبل بشه! آیلاری شدم که دلش نمیخواه
یه لحظه برگرده تا بفهمه اشتباهش چی بوده.. میخوام فقط بگذره و از این همه عذاب راحت بشم! دهن تو باز کن و بگو چه مرگه که دو هفته ست داری با حرف نزدنت روانیم میکنی

تعجب برای حالش کافی نیست که با دهن باز مونده فقط نگام میکنه.. نمیخوام اشکایی رو پاک کنم که مدتهاست حبس شده بودند.. فقط تکون خوردن لبش رو میشنوم و صدایی که میگه:

- از کی نارو خوردی؟!

پشت دستمو با هق هق جلوی دهنم میگیرم و نمیخوام اسمی خاص و نایاب رو هجی کنم که واژه هاشم برام درد داره!

به جلو کشیده میشم و تو اغوشش میرم.. صداش میلرزه:

- کی آیلاره؟

سرم روی سینه اش میشینه و هق هق میکنم: نمیتونم.. بخدا دیگه تحمل این دفعه رو ندارم.. دیگه طاقت یه ضربه دیگه رو ندارم آیسِل.. تو رو به اون خدایی که میپرستی تو دیگه از پشت بهم خنجر زن! به علی طاقتم تموم شده.. دیگه نمی.. کشم.. آی... سل!.. با دستش کمرمو نوازش میکنه اما من بی قرار تر از همیشه زخمی برام تازه شده که میدونم تا آخر عمرم گریبانگیرم کرده! سرمو میبوسه و اشکهامو پاک میکنه:

- تو.. رو خدا... ب.. بگو چی شده.. جان پویان بگو چ.. چی.. شده

منقبض شدن تنش رو حس میکنم همچنین حرفی که برای گفتن و نگفتنش در جداله:

- آی.. سل؟

هق هقم بهم امون نمیده! چشماشو میبند:

-بذار تا وقتی که مطمئن نشدم چیزی نگم آیلار..بهم وقت بده مطمئن که شدم به اولین نفری که میگم خودتی!

-فقط بگو چیه..مربوط به چیه؟

دل دل میکنه و درنهایت میگه: نمیتونم آیلار..بخدا نمیشه..یکم صبر کن..مربوط به خودته!

و من برای بار دوم از این حرف سلول به سلول تنم به رعشه میفته..از این خیرخواهی هایی که همیشه برای خودم و در عین حال به ضرر خودم بوده..از این حماقت هایی که فولاد ابدیده ام میکنن! دلم میریزه و بازهم میشکنم و زار میزنم:

-آیسل هیچ وقت حلال نمیکنم اگه بهم دروغ بگی..مدیونی اگه بخوای دورم بزنی..به همون یگانه قرانی که بهش اعتقاد داری نمیبخشمت اگه تو هم بخوای یه بار دیگه، باز نابودم کنی!

ازش فاصله میگیرم :

-ببین منو..هیچیم نمونده..به قران هیچی برای گرفتن ندارم..توروخدا تو دیگه یه بار دیگه زمینم زن..تویی که شدی بال راستم و دستمو گرفتی از عمق بلندم کردی..تویی که تو اوج بی کسیم فرشته نجاتم شدی حالا که یکم سرپا شدم پرتم نکن پایین..به همون خدا که دیگه نمیتونم..به قران این بار هیچ کسو برای کمک ندارم!

این بار از التماسم اون به اشک میفته:

-تو درباره من چه فکری کردی؟ انقدر پستم که تنها رفیقمو نابود کنم؟ به خدا که هرکاری میکنم فقط برای خوب شدن خودته..اگه میگم صبر کن نمیخوام واهمه و ترسش رو تا وقتی که هیچ چیز قطعی نشده همیشه داشته باشی

چشم میندم و از ته دلم حرف چهار ساله مونده روی دلمو به زبون میارم: باور نمیکنم..نمیتونم باور کنم..نابودم کردن...نابود شدم..دیگه هیچ کسو باور ندارم..هیچ کس!

آیسل - حتی منو؟

دهن باز میکنم تا بگم فقط تو رو که عاطفه با دستی پر، کلید رو تو در میچرخونه و وارد خونه میشه

عاطفه-یکیتون بیاد اینارو از دستم

نگاهش که به چهره سرخ از اشک من و قیافه گرفته ایسل میفته حرف تو دهنش میماسه:

-اینجا چه خبره؟

از آیسل فاصله میگیرم و به سمت دستشویی میرم لحظه ی اخر صدای عاطفه رو میشنوم: چتونه شما دوتا؟ چی شده؟

درو که از پشت میبندم دیگه صدایی نمیشنوم.. شیر اب رو باز میکنم و یه مشت اب به صورتم میزنم..مشت دوم... صورت خیسمو به ارنجم تکیه میدم..

نمیبخشمت...هیچ وقت نمیبخشمت تویی که باعث و بانی حال و روز الانمی..حالی که نه ازش گذشته ای مونده نه آینده ای!

گاهی اعتماد کردن به هرکسی میتونه بزرگترین اشتباهی باشه که مرتکبش میشی..و من امروز..محکوم به بزرگترین اشتباه زندگیمم..اشتباهی که یکایک ارزو هامو دور طناب دار تلخ سرنوشت پیچید و تنها توی یک شب پرپرش کرد...اشتباهی که هیچ وقت با هیچ چیز جبران نمیشه

صورتمو که خشک میکنم میام بیرون هنوز به پذیرایی نرسیدم که صدای پچ پچشون به گوشم میرسه:

عاطفه - مطمئنی؟

صدای لرزون آیسلی که همیشه پناهم بوده پخش میشه:

- نه...نمیدونم...از روزی که فهمیدم بهم ریختم..جرات ندارم حتی یه قدم جلو برم تا به اطمینان برسم..میتراسم عاطفه..به زور سرپا شده..میتراسم بگم و بازم بهم بریزه

عاطفه - اگر چیزی باشه که تو میگی...دیر یا زود میفهمه و بالاخره که باید باهاش روبرو بشه اون وقت چی؟بازم میخوای پنهونش کنی؟

آیسل - آیلار بچه نیست...همین الانشم فهمیده،نمیخوام بیشتر از این نابود بشه عاطی

مکت میکنه..لبشو زیر دندوناش میکشه و اشکاش میریزه: دلم میخواد بکشمش که این دختری به این حال و روز انداخته... قسم خورده بودم اگه یه قدم جلو بیاد کاری کنم به غلط کردن بیفته..نبودی و ندیدی آیلاری که چیزی تا مرز خودکشی فاصله نداشت..واسه منی که خارج از گود بودم هضم این همه سختی راحت نیست..وای به حال آیلاری که دوسال شب و روز رو باهاش سپری کرده!حالا با چه زبونی بگم از تنها یه شباهت اسمی دو هفته ست خواب به چشم ندارم؟

سرجام می ایستم و گوشامو تیز تر میکنم. قلبم تند تند میزنه و از بین دو نفر تشخیص اینکه مخاطب حرفای آیسل کیه برام راحتته..اما شک بین همون دو نفر حالمو خراب و خراب تر میکنه

عاطفه -ادرسشو بده خودم میرم پی اطلاعاتش..تو نمیخواد کاری کنی..پیش آیلار باشی بهتره

آیسل - عاطفه بعد چهارسال..حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم..اگه واقعا همونی باشه که فکر میکنم چی؟

عاطفه- واسه بعد بعد تصمیم میگیریم.. تو بمون پیش آیلار.. دلگرمش کن.. ارومش کن

پاهام به لرزشی بی سابقه میفته و واژه بعد از چهار سال توده معدم رو به سمت بالا میکشونه... شکی ندارم آیسل درباره یه نفر صحبت میکنه... یه نفری که کابوس تلخ روزام و رویای شیرین شبهامه.. یه نفری که هیچ وقت نمیخوام غریبه بودنش رو قبول کنم

به سکسکه میفتم و فکر اینکه ممکنه برگشته باشه سرم رو به دوران میندازه.. چشمام سیاهی میره و لوستر و همه ی لامپ هاش رو دوتا میبینم

پلک میزنم.. سرگیجه ی لعنتی ای که توی هر شعاعش شهاب رو ایستاده و خیره به خودم میبینم

تعالدم در حال تحلیله که دستم رو به بلند گوی سینما خانواده میگیرم.. درست جایی که وایسادم!

عاطفه- بازم میپرسم ازت.. تو مطمئنی؟

آیسل- حسم میگه اره... عقلم میگه نه!

عاطفه- اسم و فامیلشو که میدونم.. فقط ادرس دقیقشو بده.. ممکنه فقط یه شباهت باشه نه بیشتر!

آیسل مکث میکنه.. و در نهایت جمله ای رو میگه که دنیا روی سرم خراب میشه:

آیسل- صنایع چوبی کاج!

نفسم حبس میشه.. حرکتی نمیکنم... و این کاج همیشه اشنا یکبار دیگه کابوس روزهای مکررم میشه پاهام لحظه به لحظه رو به انحلال میره واز شنیدن این حرف، دیگه نمیتونم سرپا وایسم.. تمام وزنم بی اختیار روی سینما خانواده ی کنارم میفته.. اما اون هم وسعت سنگینیمو تاب نمیاره و با صدای خیلی بدی روی سرامیکها واژگون میشه... و در نهایت این منم که به همراه بلند گوی سنگین جایی روی زمین سقوط میکنم.. تنها صدایی که میشنوم یا فاطمه زهرای عاطفه ست و جیغ آیسلی که بعد از بسته شدن چشمهام هیچ چیزی رو نمیشنوم!

سنگینی جسمی رو از روی تنم کنار میزنم و توی جام نیم خیز میشم آیسل رو به خواب رفته پایین کاناپه میبینم اتفاقات به ذهنم هجوم میارن.. و شهاب پژوهان پررنگ تر از همه شون خودشو به رخ میکشه به گریه میفتم.. که از صدای گریه ام آیسل با ترس میپره:

-بمیرم الهی.. بیدار شدی؟؟ خوبی؟ سرمو به نشونه نه تکون میدم

آیسل- گریه نکن دورت بگردم... هیچ چیز ارزش نداره آیلار.. خصوصاً کسی که دلیل اشکته!

تنها میگویم: نمیخوام ببینمش آیسل، مدیونی اگه باهام رو در روش کنی.. بعد از چهار سال برگشته.. ارزو میکردم یه روز برگرده تا توی روش وایسم و جواب همه ی تهمت هاشو بدم، ولی الان که برگشته نمیخوام حتی دفاعی برای

خوب بودنم کنم..میخوام در نظرش همون موجود پستی که هستم بمونم...نمیخوام ببینه چی به روزم آورده...تورو خدا آیسلم..نمیخوام ببینمش

آیسلم-نمیدارم از ده کیلومتری رد بشه..تو فقط خوب باش..اروم باش

چشم میبندم و به خودم دلداری میدم به اینکه هیچ وقت منو نمیبینه..قرار نیست این اتفاق بیفته..حتی اگه به خروجم از وطنم منجر بشه

سه کاور لباس رو با بی حوصلگی پرت میکنم: نمیام

عاطفه جوش میاره: تو..لا اله الا الله...ایلار منو دیوونه نکن

آیسلم- واسه خودت خوبه ما که بدتو نمیخواهیم..حداقل یه تنوعی تو روحیه ات ایجاد میشه قربونت

ایسلم رو کنار میکشم: میترسم

ایسلم- از چی؟

-اینکه باشه..اینکه ببینمش

آیسلم- از هرچی که فرار کنی بیشتر به سمت میاد..خودتو رها کن آیلار..بذار هرچی که میخواد بشه..بشه

-گذشته امو به گند کشید...نمیخوام با آینده امم اینکارو کنه

آیسلم-نمیخواهی چیزی که میخواد باشی؟ خیله خب..تلاش کن..نشون بده که فرق کردی..فرار کردنت چیزی رو عوض نمیکنه...فقط ضعیف تر میکنه و اونو جری تر..اگه میخواد کنارت وایسه بذار وایسه و تو هم جوری رفتار کن که هیچ ارزشی واسش قائل نیستی..و نباید باشی...نه بخاطر من..نه بخاطر خودت..بخاطر اون پلاستیک قرصایی که تورو انتخاب کردن نه تو اونارو!بخاطر سلامتی که ازت گرفت و تو نتونستی برش گردونی..نشون بده آیلار قبل نیستی

عاطفه- میشینی کارمو شروع کنم؟

حقیقت اینه که نمیخوام با این دو نفر همراه بشم..ولی اجبار همیشه چیزی که ما میخواهیم رو نمیبینه و کار خودشو میکنه

در سالن که باز میشه موجی از بوهای مختلف به مشامم میخوره..ادکلن های تند ..شیرین..گرم..خنک..دودهای سیگاری که با ر*ق*ص نور پخش شده بودن و حجم عظیمی از جمعیت مذکر و مونثی که هرکدوم به سمتی میرن با بهت به سمت عاطفه میچرخم:

منو کجا آوردی؟؟

انقدر صدای موزیک زیاده که صدا به صدا نمیرسه و مجبورم با داد حرف بزنم عاطفه هم داد میزنه: اگه یه امشب رو خفه خون بگیری ...بهت بد نمیگذره ماما بزرگ! آیسل از مشاخره ما میخنده و من سقلمه ای نثار پهلوش میکنم برای تعویض لباس به اتاقی میریم که هوار میشم روی سرش: عاطفه وای به حالت....

عاطفه - تولد نیکی...یادته؟

نیکی...محبوب ترین دختری که طی دوره دانشجوییم میشناختم..و در عین حال شیطان ترین! همون لحظه در باز میشه ودختری با موهای بلوطی به سمتم پرواز میکنه و در کسری از ثانیه تو بغلم هجوم میاره:

-آیلار..وای خدا..دختر خدا میدونه چقدر دلم برات تنگ شده بود...خوبی؟

-سلام

نیکی -سلام به روی ماهت عزیز دلم..چطوری؟

قبل از اینکه منتظر جواب حرف من بشه نگاه سرسری به جمع ما سه نفر میندازه و سوالی رو بیان میکنه که تک تک جوارحم از سنگینیش به درد میاد:

نیکی - چیستا کجاست؟! آیسل خودشو مشغول مرتب کردن سر و وضعش نشون میده.سکوت زجرآوری که توی اتاق حاکمه همه ی مارو از حال و هوای مهمونی به بیرون پرت میکنه

نیکی میفهمه که مشکلی هست که ب*و*س*ای روی گونم میذاره: من پایین منتظر تونم بچه ها..زود بیاین عاطفه جلوتر میره میخوام باهاش همراه بشم که بازوم توسط آیسل کشیده میشه:

-خودشه مگه نه؟

مبهوت نگاهش میکنم

آیسل - همونی که رد اسمش دنیا تو جهنم کرده..خودشه مگه نه؟نگو نیست که از اون همه اتفاق یکدفعه ای شک میکنم..خدا..یا..من چقدر احمق بودم که تا امروز نفهمیدم دور و برم چه خبره! محزون و مسکوت خیره اش میشم

آیسل - خود نامرد و پستشه؟ جوابش یه کلمه ست ایلار..اره یانه؟

لبخندی به وسعت همه ی حرفهای نزده ی جمع شده ی تو قلبم میزنم:

-میدونی...سقوط بدست کسی که نمیشناسی خیلی راحت تر از خنجر خوردن توسط دوستیه که توی هر لحظه دوست داشتنش رو حس میکردی..بعضی وقتها نتیجه اعتمادت میشه زمین خوردنی که تا مدتها اثرش از یادت پاک نمیشه

پلکهاش بسته میشه: انقدر محرم نبودم توی این مدت یه کلمه بگی؟

پوزخندی میزنم: چه انتظاری داری از منی که خنجرمو از صمیمی ترینم خوردم

آیسل - بریم..امشب وقت این حرفا نیست..

منو با خودش همراه میکنه..صدای بلند اهنگ و ر**ق**ص نورپخش شده تو سالن لبخند محوی روی لبم مینشونه و به این فکر میکنم که بالاخره کارخودشون رو عملی کردن

روی مبل کنار نیکی میشینم و بازار حرف زدنا بالا میگیره..تو گذشته غرق میشم..گذشته ای که یه اکیپ هفت نفره صمیمی بودیم..گذشته ای که یه جور درد شیرین... و شاید تلخِ ملس!

نیکی میره سراغ باقی مهمون هاش..عاطفه وسط پیست مشغول هنرنمایی با یکی از بچه هاست و منو آیسل کنار همیم... سینی نوشیدنی به سمتمون تعارف میشه و هردوی ما اب پر تقال رو با تشکری برمیداریم

-هنوزم خط قرمزای خودشو تو مهمونیاش داره

آیسل-نیکی درسته تو یه سری موارد عقیده بسته ای نداره. مثل این جمعیت داغون! اما (به جام نوشیدنی اشاره میکنه): این یکی رو محاله تغییر بده

اب پر تقال رو مزه مزه میکنم: آیسل؟

جام رو سرمیکشه: هوم

-مستقیم دیدیش؟

ته مونده اب پر تقال به گلوش میپره و من ترسون به کمرش ضربه میزنم: چی شدی؟

اخم غلیظی بهم میکنه و به سمتم برمیگرده..هنوزم تک و توک سرفه میکنه: اینه اون فکر نکردن و ندیدنی که نمیخوای باشه؟

سرمو به سمت جمعیت خوشحال میچرخونم چونه ام رو به سمت خودش میچرخونه:

-منو نگاه کن...اول به من بگو با خودت چند چندی؟ جرعه ای از ابمیوه رو مینوشم و نیشخند میزنم:

-دو هیچ به نفع روزگار رفیق

آیسل-درست حرف بزنی آیلار...میخواییش یا نمیخواییش...تکلیف با خودت چیه؟ حتی بعد اون حرمتی که ازت شکست؟ بعد اون غروری که خورد شد نگو بازم میخواییش!

-من فقط یه سوال ساده پرسیدم

آیسل- و همین سوال ساده ات داره گند میزنه به همه ی اهدافی که ممکنه موقع رو در رویی با اون به ظاهر ادم داش.....

حرفش رو قطع میکنه شوک زده به یه نقطه چشم میدوزه

-چته؟

نگاهش رو با تاخیر میگیره دست و پاش رو عجیب گم کرده:

-بیا بالا کارت دارم..اینجا سرو صداست

متعجب میشم: چه فرقی میکنه؟

کلافه میشه: بلند شو بیا کارت دارم

لج میکنم و کوتاه نمیام: نمیام..همین جا بگو چته! عصبی میشه وجیغ میکشه: خیلی احمقی آیلار

اما جیغش توفیری نداره چون بین صدای بلند موزیک گم میشه! دستمو میکشه و با شتاب منو دنبال خودش میکشونه..بین راه محکم با فردی بلند قامت برخورد میکنم اما هنوز میم معذرت خواهی از دهنم خارج نشده که آیسل منو به جلو تو اتاقی پرت میکنه و درو محکم میبندد. نفس نفس میزنه و دستاش عجیب میلرزه:

-یا خدا..یا فاطمه زهرا!

ساکت میشم از ذکر ی که میشنوم چشم میبندم و شوکه وار دوره میکنم ثانیه ای پیش رو که محکم به تنه ی کسی برخورد کردم! بازویی که آیسل از من کشید و برای حرف نزدنم به اینجا پرت شدم

دو ضربه به در اتاق میخوره که آیسل با ترسی وصف ناپذیر جلو میاد..اما صدای بلندی که پخش میشه توی گوشهام اکو میشه و این همون صداییه که من هیچ وقت از یادم نمیره:

-حالتون خوبه؟؟!

آیسل با ترس به من نگاه میکنه اما من....

خشک شده به دری زل میزنم که صاحب این صدای همیشه اشنا فقط کمتر از سه قدم ازم فاصله داره

دستای لرزانش شونه ام رو تگون میده و دندونک میزنم. از ترس؟ از سرما؟ نمیدونم! ولی میدونم که مسببش کسیه که نه الان بلکه هیچ وقت نمیخوام ببینمش... یک نفری که فقط خودش میتونه مفهوم عشق رو از یه "کاج" معنی کنه اشکم نیما... اما بغضم بزرگ شده... باز دو تقه ی دیگه به در میخوره :

-کسی اونجا هست؟

هیستریک سکسکه میزنم: آی..سل...می.. میخوام برم

وضع ایسل هم بهتر از من نیست: کجا بری...مجبوریم بمونیم اینجا تا بره!

-میخوام برم..تورو خدا..نمیخوام بفهمه..تورو میشناسه..منم میشناسه..آیسل یه کاری کن!

به التماس میفتم: آیسل تورو جان عزیزت یه کاری کن مارو میشناسه..آیسل

کلافه دور خودش میچرخه و به سمت پنجره میره: آیلار بدو.. برو پایین

-ارتفاع ...

-هیس...برو منم میام فقط بدو!

لب پنجره میشینم و کفشام رو در میارم، لبه ی پیراهنم رو جمع میکنم و با چشمی بسته خودمو پرت میکنم که مستقیم لا به لای چمن های پشت باغ فرود میام

آیسل هم ثانیه ای بعد از من میپره و قبل از اینکه بخوایم حرکتی کنیم صدای اشناش رو میشنویم:

-کسی اونجاست؟

با ترس پشت شمشاد ها قایم شدم و قلبم از هیجان میکوبه..فقط کافیه سرش رو خم کنه و متوجه سایه ما دو نفر بشه! دستای آیسل روی دستم میلرزه و دلم میخواد زار بزنم به این بخت و اقبال نحسی که همیشه دامن گیرم میکنه! پنجره ای که بسته میشه و نفس اسوده ای که از سینم به بیرون پرت میشه..بالاخره از کنجکاوی دل میکنه و میره..آیسل روی چمن ها ولو میشه و چشمای من بسته!

آیسل -این..از کجا...اینجا...خدا یا! پا برهنه به سمت در باغ میدوام..حجاب کمترین چیزیه که میتونم بهش فکر کنم..دختری در حال سوار شدن ماشینشه:

خانوم...میشه منو به ادرسی که میگم

حرفمو قطع میکنه یا شایدم از وضعیتم متوجه استرسم شده: بیا عزیزم

قدردان نگاهش میکنم و بدون اینکه معطل کنم به سمت ماشینش هجوم میبرم..تنها چیزی که برام مهمه دور شدن از هواپیه که نفسهای اونم توش پخشه!

(مرور)

هر دو نفرشون بالای سرم ایستاده بودن... چیستا ناخنش رو میجوید و آیسل اما بیخیال با گوشیش پی ام بازی میکرد

سایت لعنتی سنجش از شدت هجوم کاربرا حتی با اینترنت پرسرعت هم به سختی لود میشد و نیم ساعت بود که معطل مونده بودیم.. بالاخره به هر مصیبتی که بود باز شد و وارد بخش ارسال اطلاعات شدم.

اب دهنم رو قورت دادم: اول کدومتون؟

آیسل - ما اینجا مهمانیم.. اول خودت میزبان جون! خنده بدجنسی کرد و با شیطنت بهم خیره شد. چاره ای نبود.. شماره پرونده و کد رهگیرمو ارسال کردم و منتظر موندم تا بالا بیاد از استرس تپش قلب گرفته بودم.. بالاخره صفحه من باز شد و عکسم پیدا! اجرات نداشتم چشم بچرخونم و رتیمو ببینم. با سختی پایین رفتم و از دیدن رتبه ی سه رقمی ربونم بند اومده بود.. طولی نکشید که جیغ آیسل و چیستا خونه رو روی سرم خراب کرد با خوشحالی برگشتم تا از جام بلند بشم که شهاب رو دست به سینه در حالیکه یک پاش رو کج گذاشته بود به در تکیه داده دیدم.. خنده روی لبم ماسید و دستام به لرزش افتاد.. چیستا با لبی خندون گفت:

- اقا شهاب ببین؟؟ چهارصدو پنجاه آورده!! چهارصدو پنجاه!! تحسین از چشمهای شهاب به راحتی هویدا بود.. جلو اومد: خیلی خیلی تبریک میگم آیلار جان.. و با شیطنتی اضافه کرد: شیرینی چی شد؟؟

انگار لبامو بهم دوخته بودن که دلم نمیخواست جوابشو بدم.. آیسل بالا پایین میپزد و انگار که خودش رتیه آورده بود که از خوشحالی روی پا بند نبود.. نوبت به بچه ها که رسید آیسل هزار و دویست آورده بود.. همون رشته مورد علاقشو طراحی و گرافیک.. اما چیستا.. رتبه ی پنج هزار نصیبش شده بود.. هممون خوشحال بودیم.. به غیر از چیستایی که ناراحتیش رو به هر صورتی پنهان میکرد.. نتیجه تلاشمون رو دیده بودیم و اون شب.. بابا خبر داد که دیر میرسه و مواظب خودم باشم. اما شهاب قبل از رسوندن بچه ها به خونه هاشون، پيله کرد تا هممون رو به بستنی ای مهمون کنه.

آیسل رو به خونه اش رسوندیم خم شد: ممنونم اقا شهاب.. خیلی لطف کردین.. بفرمایین بالا.

شهاب - مرسی خانوم.. دیر وقته بفرمایین

آیسل اما با کمی شرم گفت: پس ... چون الان مامانم نیست، مشکلی نداره خاله ام بیاد ببینه من با شما اومدم؟.. آخه بهش گفته بودم با پدر آیلار میام

لبخند رضایت بخش شهاب رو دیدم و جوابی که گفت:

- چه اشکالی.. حتما منتظرم!

آیسل مرسی ای تحویل داد و دقایقی توی سکوت سپری شد..شهاب روی فرمون ضرب گرفته بود تا اینکه از ایینه چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: شما نمیخواهی بیای جلو؟

با سرعت نگاهمو ازش دزدیدم..داغ میکردم از خیره شدن به یه جفت چشمی که وقتی غلطم رو برای خودم یاد اوری میکردم تمام تنم گر میگرفت:

-ممنون..راحتم

شهاب- من ناراحتم

شونه بالا انداختم:شماهم میتونین راحت باشین

تک خنده اش رو دیدم: لجباز..بیا جلو بشین!

محلش ندادم: خانوم مهندس خوب نیست انقدر لجباز و بد اخلاق باشه از شنیدن کلمه خانوم مهندس ته دلم غنچ رفت و بی اراده لبخندی روی لبام نشست و شهاب بچه تر از همیشه گفت:

-دیدید..دیدید خندیدید..بیا جلو زود باش

نتونستم خودمو کنترل کنم و این بار خندیدم..تسلیم وار پیاده شدم و روی صندلی جلو نشستم همون لحظه آیسل به همراه زنی که چادر سفیدی سرش کرده بود به طرف ماشین اومد و با نزدیک شدن اون دو نفر شهاب از ماشین پیاده شد و منم همینطور..سین سلام از دهن خاله ی آیسل خارج نشده بود که با هیجان گفت:

-اقای پژوهان شمایین؟

و من تازه فهمیدم خاله ی آیسل همون خانوم مولایی...پرستار مامان آسیه ست.

احوال پرسى ها شروع شد..منو آیسل از این اتفاق از همیشه خوشحال تر بودیم..و به همین دلیل روز به روز پیوند دوستی منو آیسل باهم محکمتر میشد و طولی نکشید به جایی رسیدیم که آیسل حکم کژال رو برام داشت..خواهری ای که مثل اهنر با بیشتر و بیشتر به سمت هم جذب میشدیم... و من چه ناجوانمردانه و برعکس رسم رفاقت چیستا رو محو و کم رنگ تر میکردم.

تابستون بعد از کنکور به سرعت تموم شد و سریع تر از اون برگ جدیدی از زندگی الار صدر ورق میخورد وقتی نوبت به انتخاب رشته نهایی رسید..به علت محدودیت حق انتخاب،فقط میتونستم مهندسی نرم افزار رو برای کارشناسی انتخاب کنم که این برای من عالی بود..ثبت نامم توی دانشگاه با بابا صورت گرفت . اون روز از همیشه خوشحال تر بودم و بابا از من خوشحال تر...روزی نبود که منو "خانم مهندس" یا "دانشجوی بابا" خطاب نکنه و من چه شیرین دل داده این عشق پدرانه میشدم تنها چیزی که اذیتم میکرد، وجود شهاب و نزدیکی هاش به من بود

روز اول دانشگاه‌ها رسید..منو آیسل به دلیل رتبه عالی که آورده بودیم توی یک دانشگاه مشغول تحصیل بودیم..تنها تفاوت حاکم میون دانشکده هامون بود. اما چیستا نه!

هر روزی که میگذشت و هر ساعتی که سپری میشد من بیشتر و بیشتر به آیسل وابسته میشدم...محیط جدید دانشگاه برام غریب و در عین حال دوست داشتنی بود..

ما دو نفر در کنار هم در ظاهر اروم اما در باطن از بمب ساعتی خطرناک تر بودیم.همین خصلت کم کم و به مرور باعث جذب دخترای هم کلاسی به سمتمون و در نهایت تشکیل اکیپی هفت نفره بود که دو نفر از این عضو پسر بودند من..آیسل..نیکو..عاطفه..زهرا..و از پسرها حامی و فرهادی که همکلاسی آیسل بود

طی دو ترم کوتاه زبان زد دانشجویها و استادها شده بودیم. هرچند که آیسل در دانشکده ای مجزا از ما فنی‌ها مشغول تحصیل بود

دانشگاه و آشناییش با این افراد جدید..به خصوص برای منی که تجربه رابطه اجتماعی رو نداشتم بهترین فصل زندگیم محسوب میشد.رشتم رو دوست داشتم و با عشق ورق به ورق کتاب و جزوه هامو میخوندم..در کنارهم به رفع اشکالات کمک میکردیم.آخر هفته‌ها بعد از اتمام کلاس پاتوق همیشگیمون کافه تریای نزدیک دانشگاه بود و کیک و قهوه‌های همیشگیش.

بین ترم چند باری منو آیسل بصورت مهمان به دانشگاه چیستا میرفتیم و برعکس. طی مدتی که آیسل حرف میزد یه برق نگاه خاصی رو نسبت به آیسل از جانب چیستا احساس میکردم..یه جور انزجار و بیزاری..یه جور به زور تحمل کردن..

گذشتم!مثل همه چیزهایی که میگذشتم و برام اهمیتی نداشت شهاب رو فراموش کرده بودم و به ندرت میدیدمش..دو ترم به سرعت سپری شد و با تمام تلاشها و صمیمیتهای اکیپ،رقابت شدیدی حاکم بود که در نهایت به معدل الف شدن همگیمون منجر شد.

چیستا ابراز دلتنگی میکرد و من بدون اینکه عمد و اراده ای داشته باشم اونو نادیده می‌گرفتم..در حقیقت دانشگاه و دوستای جدیدم انقدر دورم رو شلوغ کرده بودن که کمتر جایی واسه حضور چیستا گذاشته بود

تابستونم شروع شده بود...قراری برای رفتن به سینما گذاشتیم. طبق گفته خودش از ترم جدید سورپرایزی برامون داشت و من هیچ جوره نتونستم حدسش بزنم. با آیسل صمیمی تر بودم..روزانه اون باید کنارم میبود تا روزی که بین خنده و شوخی آیسل حرفی رو زد که هیچ وقت فکرشم نمیکردم:

آیسل - آیلی..یه چیزی بگم؟

سرم توی لب تابم مشغول بازی بودم: چیه ..توهم از ندیدن فرهاد به درد اومدی؟

بقی خندید: مرض! بیشعور جدید!

-منم جدی ام...لامصب همه عاشقشن اخه..ولی من خوشم ازش نمیداد

کنایه وار گفت: بله..نبایدم خوشت بیاد...یه شاخ شمشاد عینهو دسته تبر ور دلت هی میره و میاد منم باشم....

با حرص متکامو به سمتش پرت کردم که محکم تو سرش خورد و آخ بلندی گفت با حرص گفتم:

-زهر مار!حقته!تا تو باشی کم چرت و پرت بگی!خوبه خودت همه چیو میدونی

و من به تنها کسی که این موضوع رو گفته بودم آیسل بود و بس..موضوعی که هر دختری توی این سن، لا به لای حرفای دخترنش به زبون میاره و انتظار درک متقابل از هم صحبتش رو داره..و آیسل بهترین هم صحبتی بود که میتونست باشه:

خندید: میدونم دیوونه..شوخی میکنم..ولی جدا از شوخی..آیلار دقت کردی جدیدا خبری از چیستا نیست؟

با بیخیالی شونه بالا انداختم: حتما اونم با دوستای جدیدش سرگرم شده

آیسل - به نظرت از دختری مثل چیستا عجیب نیست این خبر نگرفتنا و بیهویی غیب شدنا؟

سرمو از لب تاب خارج کردم: منظورت چیه؟

آیسل - باور کن منظوری ندارم..اما بین خودمون باشه ایلی...من حس خوبی به چیستا ندارم..یه

جوریه..اخلاقاش..رفتاراش..حرفاش..میدونی چی میگم؟مثل ما...مثل منو تو نیست..حرفای اون روز تو سینماش هم به مذاقم خوش نیومد..نگاهش به خودم رو اصلا دوست ندارم..یه جوری نگاهم میکنه انگار بزرگترین جرم دنیا رو انجام دادم

حقیقت این بود که خودمم به حرفاش ایمان داشتم اما برای اینکه این مسئله پیش پا افتاده رو بزرگ نکنم، انکار کردم: بیخیال..زیاد سخت نگیر...اون اخلاقش اینجوریه

این ماجرا گذشت..تا روزی که ترم جدید آغاز شد و چیستارو از دور دیدم که دست تکون میداد و به سمت اکیپ ما حرکت میکرد..دهن باز شده عاطفه و آیسل جایی برای حرف نداشته بود و وقتی چیستا به سمت ما رسید محکم بغلم کرد:

-سورپرایز...دیدی گفتم بالاخره برمیگردم پیشت؟

-نمیفهمم!

چیستا نگاه سرسری به اکیپ انداخت و رو به قیافه متعجب دخترا و پسرا گفت: از امروز منم یه عضو جدیدم...چیستا...و دستش رو برای آشنایی دراز کرد..اولین کسی که متعجب خوش امد گفت نیکی بود

-چیستا نگفتی..اینجا چیکار میکنی؟

با خوشحالی گفت: تمام تلاشم رو تو این دو ترم کردم و ماکزیمم کل کلاسام شدم..جدا از اون ارشیا یه پارتی گنده گیر آورد و مقدمات انتقالیمو به اینجا فراهم کرد

متعجب بودم..زیاد از این اتفاق راضی نبودم اما به خودم تشر زدم: یادت رفته این همون دوستیه که قبل از آیسل به زندگیت وارد شده بود؟

روزها میگذشت و چیستاهم به عضوی جدید از ما مبدل شده بود..رفتارهای خاصش رو که میدیدم دلم میخواست فقط ازش دوری کنم..دختر بدی نبود..به هیچ وجه...اما نمیدونم چرا فقط به پسرای کلاس که میرسید سبک سری های بی حد و اندازه ای از خودش در می آورد ..ازش فاصله میگرفتم اما این چیستا بود که به هر صورتی سعی در اثبات دوستی عمیق و محکم منو خودش داشت

کم کم که گذشت ...افراد اطرافش پراکنده شدند...سردی ها با منم بیشتر میشد و این اصلا برام جالب نبود..چرا که منم دوست چیستا وحدتی به شمار می اومدم. حامی که سه سال از ما بزرگتر بود منو گوشه ای کشید تا باهام صحبت کنه:

حامی - آیلار جان..حواست هست داری چیکار میکنی؟حواست به رفتارای دوستت هست؟

حامی هیچ وقت چیستارو قبول نداشت..هیچ وقت هم دلیلش رو نگفت!

-چیستا فقط از روی مهربونیشه که این رفتارارو داره

حامی-ناراحت نشو ایلار..اما این درک تو اوج احمقانه نگاه کردن به ماجراست..چیستا جواری رفتار میکنه انگار عقده داره..عقده نداشتن تورو ..و این کمبود رو با پررنگ کردن تو کنار خودش میخواد به همه ثابت کنه...ولی داره به ضرر تو تموم میشه...در جریان حرفایی که پشت سرت زده میشه هستی؟

ترس برم داشت..از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم

حامی - حرفای جالبی دربارت نشنیدم ایلار منو فرهاد درسته مقابلشون در اومدیم..اما دانشگاه محیط جالبی برای این رفتار نیست...رابطه اتو با این دختر کم رنگ کن..تا حد امکان..تا هر جایی که میتونی! به دوستت بگو حدو مرزش رو بدون..اصلا دلم نمیخواد کسی درباره تو حرفی بزنه.

دقیقا همون موقع چیستا سر رسید و خنده ای که داشت با شنیدن قسمت اخر حرف حامی روی لباس خشک شد: مزاحم شدم؟

حامی بی حرف نگاهی بهش انداخت و از جاش بلند شد رو به من گفت:

-به حرفام فکر کن...و رفت

اعصابم خیلی خراب بود و با حرفای حامی بدترم شد

چیستا- آیلانررر.. میدونی کیو دیدم.. همون پسر هست ترم بالاییه.....

با دادی که زدم صداش دیگه در نیومد: خفه شو چیستا!

تعجب کرد.. خیلی زیاد.. متوجه رفتارم نبودم.. متوجه حرفهای حامی نبودم فقط یه ایکس مجهول کلافم میکرد و راحت نمیداشت: بسه دیگه خستم کردی.. هرروز فلان پسر.. فلان مرض! چی بهت میرسه اخه؟ داری وجهه منو پیش تک تک کسانی که میشناسم خراب میکنی.. این عقده ای بازیا چیه از خودت در میاری؟
تعجبش جای خودشو به پوز خند داد: اینا حرفای تو نیست.. حرفای این پسر هست و اون ادمی که مثل کنه بهت چسبیده.. مگه نه؟؟

- کدوم کنه؟ چرا چرت میگی!

چیستا- اره کنه.. همون آیسلی که مثل زالو بهت چسبیده! دلم واست میسوزه یه ذره ثبات شخصیتی نداری تا با شنیدن دوتا حرف مفت.. از بقیه... سر دوست چند ساله ات اینجوری صداتو نندازی پس سرت! آیسله که تورو پر کرده! وگرنه تورو چه به این حرفا؟!

- چرا پای آیسلو وسط میکشی؟ به اون چه ربطی داره؟

کوله اش رو برداشت: - فکر نمیکردم انقدر دهن بین باشی... خوش باشی با دوستای جدیدت

فرصت حرف نداد و رفت.. از خودم پشیمون نبودم.. چون خودمم از کارهایش به ستوه اومده بودم اما اگه می ایستادم و این دلخوری رو رفع میکردم.. شاید هیچ وقت ورق زندگیم پشت و رو نمیشد.. همه چیز از یه حماقت بچه گانه شروع شد و کم کم بذر کینه و نفرت رو دو برابر کرد.. چیستا بزرگ نمیشد.. هیچ وقت! و همین حماقتهای بچه گانه بود که زندگیمو تباه کرد

مدتی میشد که شهاب مدام به خونه ما می اومد.. مدام با بابا رو در رو میشد و این بین سراغ درسهای منو میگرفت.. خودمو ازش قایم میکردم ولی تا کی؟ با ایسل در میون گذاشته بودم و اون میگفت که من زیادی حساس شدم.. اون اصلا به ماجرای قبل حتی فکرم نمیکنه.. حقیقت این بود که مدتی متوجه نگاه های خیره و خاص شهاب روی خودم میشدم و به روی خودم نمی اوردم.. مدتی بود که هرچقدر سر سنگین تر رفتار میکردم و دور تر میشدم اون مثل اهنربا به سمتم کشیده میشد و جاذبه پیدا میکرد.. همین اوضاع بود که کلافه ام میکرد
طبق معمول روی تخت یک نفره اتاقم دمر خوابیده بودم و گوشی بدست با آیسل صحبت میکردم: تو نمیدونی جون اینجا نیستی

آیسل - توهم زیادی داری بزرگش میکنی.. بریز دور بابا.. اون ماجرا ماله یکسال و خورده ای پیشه.. اون انقدر ادم دور و برش هست که بهت فکرم نکنه

- پس دلیل این کشیده شدنا چیه؟ من که دیگه بهش کاری ندارم

آیسل - ببین ایلار..اون گفته تو براش مثل خواهرشی..نمیتونه هم حرفش عوض کن..یعنی نباید اینکارو کنه پس
بیخود به خودت امید نده

موهامو جویدم و از تخت اویزون شدم:

-تو شهابو نمی...-

حرف تو دهنم خشک شد..چشمام گرد شده بود از تصویری که روبروی خودم،دست به سینه بین چهار چوب در
میدیدم..دلم میخواست تختو بکوبونم تو فرق سرم که معلوم نبود از کی ایستاده و به حرفام گوش میده

ایسل - آیلار..مردی؟الوووو؟؟هرهر خندید: نکنه شهاب جلوته؟

شوک زده گفتم: اره یهو جیغ کشید: ارهههه؟؟؟؟

به سکسکه افتادم: میزنم..فعلا

گوشی رو قطع کردم وخیره بهش ترسون نگاهش کردم:س...سلام

نگاه جدی که بهم مینداخت دو برابر منو میترسوند.حس کردم تنها کاری که باید بکنم اینه که از اتاق فرار کنم و
جلوی چشمش نباشم با سرعت از رو تخت بلند شدم و حین خروج از اتاق میچ دستم تو دستش قفل شد .رنگم با
گچ دیوار یکسان شده بود همچنان بی حرف نگاهم میکرد..تلاش کردم تا دستمو خارج کنم اما محکم چسبیده
بود: چیزه...میخوام...برم...

شهاب - منم میخوام باهات حرف بزنم. کم مونده بود گریه کنم:

-بعدا..لطفا

شهاب - اتفاقا همین الان

-اقا شهاب..بابا الان میاد..ول کنین لطفا دستمو

شهاب - پس برو داخل

قشنگ فاتحمو خوندم..با بدبختی تمام روی صندلیم نشستم..جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم

شهاب - درسا خوبه؟

-منو برای وضعیت درسیم که اینجا نگه نداشتین؟

شهاب -خیله خب..رک میگم..آیلار ارزش خودتو حفظ کن

چشمام گرد شد: بله؟؟؟

نیمچه اخمی روی پیشونیش بود: وارد یه محیط جدید شدی درست..دوستات و حتی جنسیتشونم جدیدن اینم صحیح. اما وای به حالت بخوای کج بری..اون موقع نه کژالی میشناسم..نه خواهر کژال رو!

اخم کردم: من اصلا نمیفهمم شما چی میگین

شهاب- حرفایی که بینتونه کاملا عکسشو ثابت میکنه

کم مونده بود یه جفت شاخ روی سرم سبز بشه: یعنی چی؟

شهاب- بار اول و آخریه که بهت تذکر میدم آیلاز..حدود خودتو بدون..پسره همچین اش دهن سوزی نیست که بخوای خودتو براش به اب و آتیش بزنی! اینارو میگم چون ندیده از بعدش خبر دارم

نمیفهمیدم چی میگه...حرفاش درست بر خلاف تصورم بود!

و این جدیتی که از شهاب میدیدم برام تازگی داشت و سوالی بود که ذهنمو درگیر کرده بود...که چرا شهاب انقدر به این روابط اهمیت میده؟ چرا انقدر براش مهمه؟!!!

بههم برخورد و بی اختیار داد زدم: شما کی هستین که جلوی من نشستین و برای من تصمیم میگیرین؟ اصلا من نمیدونم از کی دارین حرف میزنین!! ولی آقای پژوهان..بهتره اول از همه برین اون مغز مریضتونو درمان کنین که هر دفعه روی اینجور مسائل پایپیچ میشه و میخواد گند بزنه به اوقاتم! بهتون اجازه نمیدم شخصیتمو اینجوری زیر سوال ببرین..اونم تا وقتی که هیچ کاری نکردم و روحم از چیزی خبر نداره جلوم ایستاد و وادارم کرد تا بایستم که: خبرنداری دیگه؟

-نه

شهاب- خيله خب...حواستو جمع كن. كافيه بفهمم باهاش ريختي روهم..

چقدر تحمل میکردم تا غرورم هربار خورد بشه؟ دستمو بالا بردم تا توی گوشش بزنم که حرفش رو قطع کرد و دست منم نیمه راه پشیمون شد! نفس نفس میزد: از اتاقم برو بیرون...

شهاب- امار لحظه به لحظه اتو دارم آیلاز، دونستن اینکه باهاش دوستی یانه واسم هیچ سختی نداره

اشک تو چشمم حلقه بست: دارم سعی..میفهمین؟ سعی میکنم احترامتونو نگهدارم و همینوازتون میخوام. من تا حالا پا کج نذاشتم..از این به بعدم نمیذارم، حالا طرفم هرکی که میخواد باشه...من اهلش نیستم آقای پژوهان...اینو روزی سه بار برای مداوای افکار مریضتون با خودتون تکرار کنین..من...اهلش...نیستم..اشتباه گرفتین آقای محترم

مچ دست خشک شده تو هوامو گرفت و به پایین کشید، باهمون صدای ارومش جواب داد:

-عالیه خانم صدر..امیدوارم همینی که میگین باشه

صدام از زور بغض میلرزید: شک نکن که هست..فرضا هم که نباشه..این تو نیستی که برای من تصمیم میگیری..من پدری دارم که سایه اش بالای سرمه!

شهاب-بزرگ شدی آیلار..بزرگ تر از یکسال و خورده ای پیش

کلمه یکسال و خورده ای پیش پتک شد و تو سرم کوبیده شد..کجاست ایسلی که بگه فراموش کرده و به اون ماجرا فکر نمیکنه؟

سرم با نهایت شرمندگی پایین افتاد و صدام ریز شد...گر گرفتم و خجالت کشیدم: برین بیرون اقا شهاب. نه من اون ایلارم..نه شما اون شهاب!..شما فقط و فقط اقا شهاب و برادر بزرگ منین...من معذرت میخوام اگه الان گستاخی کردم..عصبانی شدم..ببخشید،اما خواهش میکنم برین بیرون... برای گفتن ادامه با خودم کلنجار میرفتم که بالاخره به زبون اوردم:و همچنین از این خونه

لبخندی که عمیق روی لباس جا خوش کرده بود رو میدیدم و قلبم ناشیانه میکوبید..بوی عطرش تو بینیم بود و چرا نمیرفت این شهاب؟؟؟عقب گرد کرد و بدون حرفی خارج شد..نفس حبس شده ام آزاد شد و خودمو روی تخت پرت کردم و صورتمو بین خنکی لحاف پوشوندم تا از داغی تنم کاهش بده

خواب مونده بودم..با نهایت سرعت کارامو کردم و بعد از برداشتن کیف و جزوه هام از خونه خارج شدم..هیچ پرنده ای تو خیابون پر نمیزد چه برسه به تاکسی ای که بخواد عبور کنه! حدودا نیم ساعت معطل شدم تا بالاخره پرایدی درب و داغون مقابلم ترمز کرد.. با سرعت خودمو داخل اتافک ماشین پرت کردم:

-دربست تا دانشگاه

راننده که پیرمردی بود سری تگون داد و خمیازه بلند بالایی کشید خیابونا خلوت بودن و اروم رانندگی کردن راننده روی اعصابم خدشه می انداخت کلافه صدامو بالا بردم:

-اقا تند تر برین..من کلاسم دیر شده

پیرمرد اما نیم نگاهی از ایینه بهم انداخت و حتی جوابم نداد...شاید ده دقیقه نگذشته بود که متوجه گاز نخوردن ماشین شدم..طولی نکشید که ماشین متوقف شد و دیگه حتی استارت هم نخورد...اشکم داشت در میومد و دلم میخواست خودمو خفه کنم...پیرمرد خیلی اروم و با تامل پیاده شد تا ایراد ماشین رو برطرف کنه...میدونستم حالا حالاها باید منتظر بمونم..گوشیمو دراوردم و بعد از هزار مصیبت و فکر کردن به شماره اژانس..ماشینی خواستم. یک ربع بعد ماشین مورد نظر رسید اما پیرمرد هنوز با کمر توی کاپوت ماشین فرو رفته بود و مشغول برطرف کردن عیب و ایراد بود..با اخم از ماشینش پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم از شنیدن صدای در سرش رو بالا اورد: کجا میری؟

اخم غلیظی کردم: میرم به کار و زندگیم برسم

پیرمرد هم غرولند کرد: کرایه منو بده هرجا که خواستی برو

به آخرین درجه از خشم رسیده بودم: شرمنده.. من از این پول ندارم هرجا خرجش کنم... خیلی به موقع رسوندیم کرایه هم میخوایین!! مهلت حرفی ندادم و وارد آژانس شدم..راننده که پسر جوانی بود از رفتارم خنده اش گرفته بود:

-کجا تشریف میبرین؟

-دانشگاه!

سر تگون داد و دیگه چیزی نگفت. وقتی رسیدم ساعت ده دقیقه به ده بود و این یعنی دو ساعت تاخیر واسه یه درس سه واحدی و یعنی فاجعه! یک ساعت دیگه کلاس به اتمام میرسید و تصمیم گرفتم بیخودی سر کلاس نرم که استاد پرتم نکنه بیرون. جایی روی چمن های محوطه زیر درختی نشستم و به هر سختی بود که مشغول سرگرم کردن خودم شدم

گوشیمو باز کردم و همراه با پلی کردن اهنگی نتم رو روشن کردم. پی امی رو دیدم که ظاهرا منو با شماره سیو کرده بود و اما من به هیچ وجه نمیشناختمش.. چند تا متن شب بخیر فرستاده بود به همراه ارزوی موفقیت. تعجب کردم و خواستم از صفحه اش بدون کلامی خارج بشم که سلام فرستاد. لبمو گزیدم پی امش سین خورده بود و این اونو میدید جوابی ندادم که باز هم فرستاد: جواب نمیدین؟

-شما؟

لبخند فرستاد. ترسیدم برام شر بشه.. بدون حرفی بلاکش کردم و نگاهی به ساعت انداختم.. باورم نمیشد ساعت به این سرعت گذشته باشه.. بلند شدم و راه کلاس رو در پیش گرفتم.. کیفمو روی صندلی گذاشتم و منتظر بچه ها شدم تا بیان.. نیکی اولین نفر وارد شد و به سمتم اومد:

-کجا بودی آیلار؟

-سلام.. خواب موندم.. سعیدی چیکار کرد؟

نیکی-همون بهتر که نیومدی.. امروز از دنده چپ بلند شده بود.. نصفیاریو حذف کرد

وا!

خندید و شونه بالا انداخت: جنابعالی هم طبق معمول قصر در رفتی از لحن شیطونش تک خنده ای کردم: بچه ها کوشن؟

نیکی - رفتن بوفه..چیستا هم اینجا بود..نمیدونم کجا رفت تموم شدن حرفش مصادف شد با وارد شدن حامی به کلاس..لبخندی بی دلیل روی لبم نشست..و این لبخند رو به چهره ارومش نسبت دادم که ناخودآگاه آرامش رو به مخاطبش تزریق میکرد: سلام

حامی -سلام خانومی کجا بودی؟

توضیح دادم که خواب موندم..روی صندلی جایی کنار من نشست و خودشو به سمت بالا کشید:اصلا حوصله مدار رو ندارم منظورش به درس مدارهای منطقی بود دستم رو پشت صندلیش گذاشتم و کمی فاصله گرفتم: تنبل شدی آقای مهندس

خندید: دست پرورده ایم استاد

با کلاسورم محکم به بازویش ضربه زدم و میون خنده گفتم: تنبل عمته بیشوور!

چیستا وارد کلاس شد و با دیدن این شوخی ما یک تای ابروش رو بالا برد..سلام ارومی داد و با فاصله یک ردیف از ما نشست.همیشه حتی اگر دلخور و ناراحت بود حرف میزد و کاملاً بی محلی نمیکرد.به عقب چرخیدم تصمیم گرفتم از دلش در بیارم: با ما قهری خانوم؟

جزوه هاشو ورق زد: قهر!سرشو بالا آورد: مگه بچه ام؟ حامی اما در کمال تعجب با قیافه ای جدی و اخم الود به روبرو خیره شده بود و حرفی نمیزد تصمیم گرفتم از دل چیستا در بیارم بنابراین بعد از اتمام کلاس به سمتش رفتم و نداشتم تنها براه:معذرت میخوام

چیستا - نه..دوستات حق دارن.تقصیر من بود که نمیدونستم انقدر برات غریبه شدم

-واسه اشتی اومدم جلو کشش نده دیگه.گونه اشو بوسیدم: اوکی؟

اخمهاش از هم باز شد..گفت که تموم شده و منو خیلی دوست داره و دلش نمیخواد هیچ وقت ازش جدا شم اما ته نگاهش چیز دیگه ای حس میکردم که با چیستای همیشه فرق میکرد.باز هم گذشتم..باز هم بیخیالی طی کردم و دنیارو ساده گرفتم..نمیدونستم چرخ گردون انقدر بی رحمه که حتی به عزیزت هم رحمی نداره..نمیدونستم یه رفتار بچه گانه چی میتونه به سر خودم و زندگیم بیاره.من فقط بچه بودم...من فقط زود درباره کسایی که کامل نمیشناختم قضاوت کردم..من....فقط....کسایی رو از هر خودی به خودم نزدیکتر میدونستم که هیچ فرقی با یه غریبه برام نداشتن...ولی وقتی به این موضوع پی بردم که دیگه برای انجام هر عملی دیر شده بود و دست من کاملاً بسته!

من مونده بودم و یک دنیا سیاهی ای که هر وقت دستم رو دراز میکردم جز توده ی نا امید و بی قرار چیزی رو جستجو نمیکردم!

رفتارهای شهاب روز به روز عجیب تر میشد..عجیب غریب تر..میخواستم بی توجه باشم..ولی هیچ جوره نمیشد..بیشتر از هر وقتی میومد سر میزد..مدت طولانی تری رو خونه میموند و بعد از اینکه بابا می اومد میرفت..محل نمیدادم...اما نتیجه عکس میگرفتم..بیشتر نزدیک میشد..بیشتر حرف میزد..هرچند که نمیخواستم این صمیمیت مثل قبل بشه اما فایده ای نداشت.

صمیمیت با بابا بیشتر شده بود و شب های زیادی با هم درد و دل میکردیم..بابا کاملاً بیخیال مامان شده بود و من میدونستم که ته وجودش میسوزه از این غیرتی که باید اظهار به بی تفاوتیش داشته باشه

مدتی بود که نگاه های بابا روی من سنگین بود..خیره ام میشد و حرفی نمیزد..و وقتی جویای دلیل میشدم چشمش رو پر شده از اشک میدیدم..شب سوم طاقت نیاوردم و انقدر باهاش حرف زدم و گفتم و گفتم تا بابا زبون باز کرد...اما ای کاش من انقدر کنجکاوی نمیکردم..کاش لال میشدم و حرف از بابا نمیکشیدم تا چیزی که هیچ وقت نمیخواستمونمیشدیم.

-تو همیشه آیلار بابایی

-اینکه معلومه..بابا..چی شده؟

-زوده واسه بزرگ شدن دردونه..تک خنده ای کرد

-بابا چرا انقدر تو لفافه حرف میزنی؟

بغلم کرد و سرم رو نوازش کرد: نپرسیدی چرا شهاب چند وقته اینجا نیومده؟

متعجب سرمو بالا گرفتم..از کی تا حالا انقدر بابا درباره شهاب با من جدی حرف میزد..تا جایکه یادمه وقتی حرف از شهاب میشد بابا اخم میکرد و بحث رو عوض میکرد:

-من چرا باید بدونم اون چرا میاد و چرا نه! اصلاً به من چه!

-نمیخواه جوش بیاری ... به اندازه کافی نوش جان کرده

سعی کردم تعجب رو کنترل کنم: نوش جان کرده؟؟؟چیو؟؟؟

بابا محکم بغلم کرد و ب*و*س*ه ای پر سرو صدا روی فرق سرم نشوند:

-ناز شصتمو..و بعد خودش بلند بلند خندید:

-بابا حالت خوبه؟ چرا امشب اینجوری حرف میزنی؟ ذهنم تازه حرفش رو پردازش کرد:

ناز شصت!!!!...بابا...شهابو.....با شهاب دعوا کردی؟؟!

کمی غمگین شد: حقش بود..میخواست زندگیمو ازم بگیره؟نباید حقم رو واسه خودم حفظ میکردم؟

کم مونده بود به گریه بیفتم: بابا چرا اینجوری حرف میزنی؟ تو رو خدا واضح بگو چی شده

نگاهم کرد... پیشونیم رو عمیق بوسید... طره ای از موهامو لا به لای دستش گرفت و جواب داد:

-میخواوات آیلار

تا یک دقیقه معنی حرفش رو نفهمیدم.. دروغ نگفتم... و وقتی که فهمیدم.. مایعی مذاب به سرتاسر تنم سرازیر شد.. آتیش گرفتم.. گر گرفتم.. گنگ مونده بودم و حرف از دهنم بیرون نمیومد... دستام به لرزش افتاد و یه واژه ی عجیب غریب.. محال و دور از تصور توی سرم هر ثانیه اکو میشد "میخواوات آیلار" چشمه اشکم میجوشید و پیکره وجودم به لرزه افتاده بود

"میخواوات آیلار"

دستام به لرزش افتاد و یه واژه ی عجیب غریب.. محال و دور از تصور توی سرم هر ثانیه اکو میشد "میخواوات آیلار" چشمه اشکم میجوشید و پیکره ام به لرزه افتاده بود "میخواوات آیلار"

"آیسل-بریز دور اینارو.. اون انقدر ادم دو برش ریخته که به یکسال و خورده ای پیش تو فکر نکنه"

"تو شهابو نمیشناسی.. چرا جلو تر میاد؟"

"آیسل- اینا زایده همون خیال پردازیاته.. واقع نگر باش آیلار.. بیخیال"

به لرز افتاده بودم و نمیشد هیچ جوره جلوی اشکم رو بگیرم:

"برش میگردونم به صاحبش و فراموش میکنم چی دیدم و چی خوندم.. خب؟"

"خجالت بکش آیلار.. به احترام کزال و پدرته که هیچی بهت نمیگم... نامزدم بودی؟ عشقم بودی؟ چیکارت کردم جز محبتی که برادرانه تقدیمت کردم؟"

دستم جلوی دهنم گرفته بودم و به زور سعی میکردم اشکام رو کنترل کنم

بابا با لحنی خواستنی ادامه داد: باهاش دعوا کردم آیلار... زدمش... گوشه لبش پاره شد... تک خنده غمگینی کرد:

-حقو به بابات میدی دیگه؟ مگه نه بهترینم؟ حق میدی که نذارم کسی تورو از من بگیره.. اونم کسی که چهارده سال ازت بزرگتره... با چه رویی اومده این حرفو به من میزنه آیلار.. من.. سر داشتن تو با دنیا هم که شده میجنگم..

پلکهای داغم رو بهم میزدم تا اشکم نریزه.. شهاب... منو از بابا خواستگاری کرده بود.. انقدر مصمم بوده که با بابا کارش به دعوا بکشه! انقدر دعوا جدی بوده که بابا عصبانی شده و شهاب رو زیر کتک گرفته! سکسکه زدم.. هضمش.. عجیب که نه.. محال بود.. محال و تلخ!

بابا- اما آیلار..این فقط یه گوشه چشم بود برای نشون دادن حفاظت از تو...نمیخوام بشی کژالم..باقی راه میسپرم به خودت..نمیخوام مثل کژال فکر کنی زندگیتو تباه کردم

نتونستم..تحملش فرای توانم بود..با شتاب به گریه افتادم و بابا محکم منو توی اغوشش حل کرد:

-دور سرت بگردم...چرا هیچی بهم نگفتی؟گریه ام قطع شد و صدام در نیومد:

بابا-کیو جز من داشتی آیلارم؟من باید از چشمهای شهاب میخوندم چی میگه؟

دهنم گس شد...شهاب گفته بود..بیچاره شدم..شهاب لعنتی بالاخره کار خودشو کرد و به بابا همه چی رو گفته بود:

بابا- یادت نرفته که من پدرتم آیلار؟بزرگت کردم..کنارت نبودم..اما زیر و بم اخلاقتو میشناختم...هنوزم

میشناسم...شهابو زدم تا تاوان احساس پاک تورو ازش بگیرم..زدمش چون تا این سن نداشتم کسی از برگ گل

بهت کمتر بگه..ولی اون ادم اومد و بهمت ریخت..زبون به دندون گرفتم تا امروز که چیزی بهت نگم..ولی وقتی تو

هم دوستش داری..مخالفت کنم؟که کژال بشی و کینه احساس نارستو ازم به دل بگیری؟

به حق حق افتادم..دستم تمام و کمال قبل از اینکه فکرش رو کنم پیش بابا رو شده بود ونفهمیده بودم..شهاب منو

از بابا خواستگاری کرده بود و این همون شهابی بود که میگفت من براش خواهرشم!

سرمو بوسید: فکراتو کن آیلار...نمیذارم حالا حالاها نزدیکت بشه...محاله این اجازه رو بدم..حتی اگه جوابتم مثبت

باشه،این نزدیکی به تورو بعد اون بی جواب گذاشتن دلت باید توی خواب ببینه..

-بابا

-جان بابا...زیادی برات بزرگ نیست بابا؟نمیخواهی منتظر موقعیت بهتر باشی خانوم مهندس؟

خجالت میکشیدم..نمیخواستم در این باره حرف بزنم..زبونم قفل شده بود

بابا خندید:

-چشماش لو میداد..به خودش هیچ وقت نگو..پرو میسه آیلار..ولی خیلی دوستت داره...میدونم که داره!

با نهایت شرم دخترانه م،پیرهن بابا رو تو مشتم فشردم و اشک ریختم..شهاب دوستم داره...احساسی که معلول

شده بود و هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم سالمش کنم رو به بهبودی میرفت...به هرکی میتونستم به خودم

نمیتونستم دروغ بگم..من..هنوزم شهاب رو دوست داشتم..هنوز میخواستمش..با تمام نخواستنهایی که دلم رو

شکست..با تمام غروری که ازم خورد کرد..میخواستمش...دوستش داشتم و ته دلم..این پروانه های ریزی بودند که

شروع به پرواز میکردند..شاپرک های قلبم با نهایت احساس بال بال میزدند و من چشم بسته به عشقی فکر

میکردم که از تصورش حتی، شیرینیش رو به زیر زبونم میکشید

هر سه نفرمون روی چمن های دانشکده کشاورزی نشسته بودیم..قلبم تاپ تاپ میکرد و دستام سرد شده بود..من ادم خودداری نبودم،نمیتونستم یه همچون مسئله ای رو نگم و تو خودم نگهدارم:

-شهاب....

با حرفم هر دوشون ساکت شدن و به دهن من چشم دوختند آیسل تکونم داد: شهاب چی؟

لبامو زبون زدم: منو...خب...از بابا خواستگاری کرده

آیسل با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد اما چیستا جیغی بلند کشید و بغلم کرد.

-ساکت دیونه

چیستا-واسه چی ساکت باشم..ببین چی شده

آیسل منطقی گفت: هیچی هنوز مشخص نیست چیستا..آیلار نمیتونه اونو به این زودی قبول کنه

چیستا-چرا نباشه؟رو به من گفت:آیلار؟تو که جوابت منفی نیست؟

حقیقت این بود که بین دوراهی مونده بودم و نمیدونستم چیکار کنم

آیسل - نگو که میخوای بهش جواب بدی!

چیستا-چرا نده؟آیلار شهابو دوست داره و همچنین شهاب اونو.

آیسل عصبانی جواب داد: ایلار نباید اونو قبول کنه..چون هنوز براش زوده..چون این نهایت پروپیه شهاب رو

میرسونه که بعد از شکستن دل این دختر بازم جلو اومده..شهاب انگار یادش رفته چی به آیلار گفت!

چیستا-هر ادمی ممکنه اشتباه کنه

آیسل - این اشتباه نیست..حماقت و نفهمی شهاب رو میرسونه!

بین خشم و عصبانیت ايسل و یکدنگی چیستا با کلافگی داد زدم: بچه ها!

جفتشون ساکت شدن سرمو گرفتم: من اومدم با شماها مشورت کنم..نمیدونم..اگه قبولش کنم فکر میکنه خیلی برای اومدنش هول بودم..اما اگر نکنم..این منم که تا آخر عمرم حسم ناقصه..منم که تا آخر عمر شرمنده دلم میشم

آیسل-میتونی فراموشش کنی آیلار..خیلی راحت..فقط کافیه دیدت رو تغییر بدی و به هدفی جز شهاب فکر کنی

چیستا-چرا مزخرف میگی..مگه دوست داشتن کشکه که ایلار به راحتی فراموشش کنه؟آیلار تمام عشقش رو گرو

گذاشت و جلو رفت...درد پس زده شدنش به این راحتیا و زود از ذهنش بیرون نمیره!

آیسل-از دید خودت حرف نزن..من دارم با آیلار حرف میزنم

چیستا- بسیار خب..منم میگم حرفات مفتنم نمی ارزن چون همش بی ریشه ست!چون فقط شعارن!

سرمو از این همه جرو بحث گرفتم: تورو خدا بس کنین

ساکت شدن و من به دنبال راه چاره ای بودم...عقل هامون رو روی هم گذاشتیم اما با کل کل های این دو نفر هیچ وقت نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم!

با پایان ساعت کلاسی و خسته نباشید استاد کش و قوسی به بدنم دادم..صدای حرف زدن اروم چیستا با گوشی رو شنیدم:

-نه ...گفتم نه ارشیا

...

-هرچی که هست الان وقتش نیست.

....

-چرا نمیفهمی؟میگم نمیشه!

منو که دید کنجکاو به مکالمه اش گوش میدم حرفاش رو خلاصه کرد: میام خونه حرف میزنیم..فعلا لبخندی زد: بریم؟

به آیسل زنگ زدم تا همه با هم بریم..و اون گفت که تا ده دقیقه دیگه کلاسش تمومه..با چیستا وارد دانشکده هنر شدیم و روی صندلی های سالن منتظر آیسل نشستیم..حس عجیبی داشتم..یه جور دلشوره خاص. کمی نگذشت که آیسل هم با ظاهری خسته و تخته شاسی همیشه همراهش به جمع ما ملحق شد...جو دانشکده شون رو عجیب دوست داشتیم فرهاد هم با ما همگام شد: خسته نباشین

-شماهم همینطور..

آیسل غر زد: بخدا واسه فردا حوصله پروژه جدید رو ندارم فرهاد..دارم از خستگی پس میفتم

نگاهی به ساعت انداختم چیزی به هفت نمونه بود..حامی ونیکی وعاطفه یه کلاس جبرانی داشتن و ما مجبور بودیم و با اتوبوس واحد بریم..اصلا حسش نبود

به در ورودی دانشگاه نزدیک میشدیم تا کنار ایستگاه منتظر باشیم که آیسل اروم به پهلوم ضربه زد:هوم؟

-من دارم اشتباه میبینم یا اون واقعا شهابه؟

با آوردن اسم شهاب ته دلم ریخت و سرد شدم:کجا؟ سر چرخوندم و دقیق تر نگاه کردم..شهاب رو تکیه داده به مگان سفیدش دیدم که با گوشیش بازی میکرد..اب دهنم رو قورت دادم: نمیخوام منو ببینه

آیسل - خر نشو آیلار..بذار حرفاشو بزنه ببین چی میخواد بگه

با عجله بی توجه گفتم: اتوبوس لعنتی کوش پس؟

چشمم که به اتوبوس خورد بچه هارو هل دادم تا سوار بشم که فرهاد به خنده افتاد و پیش خودش فکر کرد برای جا گرفتن اینطور عجله به خرج دادم. اما هنوز کامل به در اتوبوس نرسیده بودم که صدای همیشه شناس متوقفم کرد: آیلار؟

چشمام بسته شد و پاهام خشک...لعنتی!

خیلی عادی برگشتم:

-سلام

سرتکون داد و نگاه خیره اش اذیتم میکرد: بیا..میرسونمت

-ممنون..احتیاجی نیست..با دوستانم میرم

موقع حرف زدن چاک پاره شده گوشه لبش تو چشم میزد...دلم ضعف رفت..اما ظاهرم رو حفظ کردم با فرهاد مشغول سلام و احوال پرسی شد... از موقعیت استفاده کردم و خواستم همراه با جمعیت خودم رو جایی میون صندلی ها پرت کنم که بازهم صدای لعنتیش مانع شد: سوار شین باهم میریم

تعارف بچه ها بود و تواضع شهاب: دوستای آیلار جان روی سر ما جا دارن..بشینین دندونام روی هم ساییده شد.. آیسل از حرص خوردنم خندید و چیستا با لبخندی اروم و سر به زیر سوار شد.همشون نشستن..اما من هنوز بیرون ایستاده بودم:

آیلار چرا نمیای؟

با حرص به چهره اش زل زدم..چاره ای نداشتم..نمیشد از دستش فرار کرد..با همون حرص کنار چیستا نشستم و درو محکم بستم

(حال)

چمباتمه زده پشت در اتاق خواب، زانوهایم مثل جنینی تو بغلم میکشتم و سرم رو روشن میذارم..هنوزم دندونک میزنم و وقتی صدای امشبش، صدایی که از پشت در مهمونی توی گوشم پخش میشه به گذشته ای برمیگردم که با منفور ترین حالت ممکن توی چشمهام زل میزنه و حلقه ش رو جایی مقابل پاهام پرت میکنه.. وقتی امشب صداش توی گوشم پخش شد به روزی برگشتم که میگفت تنهات نمیذارم و چه بی رحمانه اینکارو کرده بود. سرم رو روی زانوم میذارم و از ته دلم زار میزنم...به حال خودم..خودی که فقط خودمو فریب میدادم

میدونم که هیچ وقت شهاب رو فراموش نکردم و هیچ وقت هم نمیتونم اینکارو کنم.. لعنت میکنم.. شهابی رو که بازم عذابمه.. با بی تابى بلند میشم و یکی از شیشه های عطرو محکم به دیوار میکوبم... خورد میشه.. پودر میشه و هر تکه اش یه گوشه میفته... ارضا نشدم.. خشمم و حرصم خالی نشده.. شیشه دوم رو برمیدارم تا این بار به ایینه بکوبم که مچ دستم تو هوا گرفته میشه... آیسِل تازه رسیده.. با چشمهای اشکی بهم زل زده و میخواد ارومم کنه.. اما نمیشم.. به خدا که نمیدونم ارامش یعنی چی.. جیغ میکشم.. جوری که گلوم میسوزه:

–ولم كن.. ببين چى به روزم اورده..ميخوام همه بفهمن چيكارم كرده...ميخوام به جاى اينكه اين همه وقت ترحم بقيه باشم دليل ترحم رو نشون بدم تا انقدر منفور و ضعيف نباشم:

—چرا هیچ کی از اون مجلس لعنتی پرتش نکرد بیرون..چرا راست راست واسه خودش میچرخید؟ولم کن آیسل! عاطفه شیشه رو از دستم بیرون میکشه و هر دوشون منو روی تخت مینشونن..هیچ توضیحی قانعم نمیکنه..اینو هردوشون میدونن که به زور ارام بخشی بهم تزریق میکنن و طولی نمیکشه که به خوابی عمیق فرو میرم.

روشنی روز چشمم رو میزنه پتورو کنار میزنم و بلند میشم.. کسی خونه نیست.. دهنم مزه بدی میده.. هردوشون رفتن شرکت.. اینو کاملاً میفهمم.. با نهایت سرعت حاضر میشم، میخوام خودمو با کارای شرکت سرگرم کنم تا کمتر فکرم مشغول باشه.. قبل از هر چیز دو قرص مسکن میخورم و با برداشتن کلید از خونه خارج میشم.

منطقه ای رو پیاده میرم تا به شرکت برسم.حالم خوب نیست..سرم گیج میره و تلقین میکنم که خوبم...پله هارو یکی یکی بالا میرم و میخوام وارد اتاق خودمون بشم که صدای جرو بحثی رو به وضوح میشنوم..اما از شنیدن صدای سوم مو به تنم سیخ میشه...در اتاقک نیمه بازه و فرد بلند قامتی با کت و شلوار مشکی رنگ دو دستاش رو تکیه گاه میز مشترک منو آیسل کرده و قیافه جدی عاطفه منو به این نتیجه میرسونه که کابوسم، بازهم، داره تکرار میشه

عاطفه-بفرمایین آقای محترم..این متن قرار داد بخونین.در صورت موافقت امضاش کنین

-مثل اینکه منو شما نمیتونیم باهم به نتیجه برسیم

از صدای داد بلند عاطفه دو قدم عقب میرم: نه خیر — به نتیجه نمیرسیم!! نمیرسیم چون ما اینجا حق نداریم اطلاعات محرمانه افرادمون رو به هر کسی بدیم...متوجهین؟؟ به هیچ کس این اطلاعات داده نمیشه اقای پژوهشگران! شما فقط طرف قرار داد ما هستین نه بیشت —!!!! کلمه پژوهان میخ میشه و توی سرم میره! بدبختی بازم داره بهم رو میاره و کدوم بدبختی از پیدا کردن محل کارم بزرگتر؟!

دستم روی دهنم با بهت دو قدم عقب میرم که پهلوم محکم به در برخورد میکنه..صدای کشیده شدن میز توی سالن اکو میندازه..انقدر درد پهلوم زیاده که ضعف میکنم و نفسم برای چند ثانیه میره!جرو بحث میخوابه و صدای قدمهای اشناش که به گوشم نزدیک میشه منو به این باور میرسونه که فقط باید بدوام..برم و تا جاییکه میتونم دور بشم

نفس نفس میزنم از شدت درد پهلوم... کیفم رو میچنگم و با تمام توانم میدو ام.. که همون لحظه بیرون میاد.. از گوشه چشم میبینمش اما اجازه نمیدم و با سرعت فرار میکنم.. "آی" آیلار از دهن عاطفه با ترس خارج میشه که این بار با دو قدم بلند از اطمینان اینکه من همون آیلارم سعی میکنه خودشو بهم برسونه.

از شرکت خارج میشم. صدای لعنتیش پخش میشه توی گوشم و میدونم که فاصله چندانی باهام نداره... میدوام.. تا جایی که جون توی پاهامه میدوام:

-وایسا آیلار..

اشکام رو پس میزنم.. به هن هن افتادم.. هنوزم با آیلار گفتناش دلم پر میکشه به سمتش.. نمیدونم چی میشه نمیدونم چی شد که خودمو توی یه کوچه بن بست گوشه ناودون پنهون میکنم و پسر بچه ای رو میبینم که گوشه کت شهاب رو به دست گرفته و با اصرار ازش میخواد تا دسته گلهاش رو بخره.. گمم میکنه. و کلافه دور خودش میچرخه. عصبانیه.. سرمو پایین میندازم و قلبم تند تند میزنه. مسیرمو دور میزنم و از پشت خونه ای که قایم شدم برمیکردم.. این بار مسیر فرعی راه شرکت رو میرم.. نفس برام نمونده.. سینه ام عجیب میسوزه

کیفم رو دنبال خودم میکشونم.. طاقت ندارم.. این دفعه دیگه طاقتشو ندارم.. چرا باز وسط زندگیم سبز شده. اشکهام دونه دونه روی صورتم فرود میاد و من انقدر حالم خرابه که حتی نمیخوام نگاه متعجب عابرهار به خودم تشخیص بدم.. با حق هقی خفه به دیواری تکیه میزنم و ارنجم رو جلوی دهنم میگیرم.. به خدا که دیگه توان مبارزه رو ندارم، منه بیست و چهار ساله اندازه زنی سی و سه ساله بزرگ شدم و دلم بچگیامو میخواد. به راه می افتم. چیزی با شرکت فاصله ندارم.. عاطفه رو گیج و حیرون و ترسون جلوی در میبینم که دور خودش میچرخه و به هر سو سرک میکشه.. میچرخه و با دیدنم میدوئه به طرفم.. محکم بغلم میکنه و من محکم میزنم زیر گریه.. کمرم رو نوازش میکنه.. استرس داره:

عاطفه - قربونت.. آیلار اروم باش..

-از کجا پیدام کرده؟

عاطفه - نمیدونم.. به خدا نمیدونم.. از صبح دو دفعه اومده و رفته.. بار اول جانشینشو فرستاد.. وقتی پویان دکش کرد خودش جلو اومد، اول معاونش اصرار داشت تا کارای شرکت روبه همراه طراحا ببینه تا اوکی بده... که هدفشون فقط روبرو شدن با تو بوده ولی وقتی منو آیسل رو دیدن زدن زیر قرار داد.. بار دومی که شهاب اومد آیسل شناختش، این بار رک و بی مقدمه گفت با خانم صدر کار دارم

پلکام بسته شد، دیگه چاره ای واسه فرار نبود.. دیر یا زود پیدام میکرد.. حتی محل زندگیم رو!

بچه ها اشپزی میکردن اما من خیره ی تلویزیون بودم.. تو ذهنم یه شب جولان میداد.. یه شبی که زندگیم رو به باد داد

"کی بود؟"

"نمیشناختمش... سینی چای رو روی میز میذارم و به اشپزخونه برمیگردم... ولی وقتی برمیگردم که برای اولین بار با کارهرگز نکرده ی شهاب روبرو میشم، با اخم ایستاده و حرفی نمیزنه... جدیتش انقدر زیاده که حرفی از دهنم در نیامد. انقدر جو خونه سرد و خشکه که دست و پام به لرز میفته:

"این چیه؟!"

از چیزی که میدیدم چشمام گرد شد و هیچ حرفی برای دفاع از زبونم خارج نمیشد...

"من.... نیستم"

و اوج داغونی شهاب رو به عینه میبینم... برای بار دوم شکستنش رو جلوی چشمام میبینم و نمیتونم از خودم دفاع کنم... حرفی نمیزنه... فکش منقبض شده و دستاش مشت شده نشون از درد عمیقی داره که داره متحمل میشه... چشمای خون شده از اشکی که نمیخواد بیشتر خودشو بشکنه مقابل چشمام به رخ میکشه... فقط با چشمای پر شده و سرخ شده اش با یه بغض عجیب و مردونه... یه حرف با اروم ترین لحن از زبونش خارج میشه "چرا آیلار؟!"

درد توی صداش میشکنه و بغض میشه... خش میشه و این خش از جانب عزیز ترینم روی دلم رد میندازه انقدر شوکه شدم که حرف نمیتونم بزنم... نمیتونم و بیگناه محکوم میشم... نه... یه بار... نه دوبار... نه سه بار... برای بار چهارم محکوم میشم به گ*ن*ا*ه هرگز نکرده ام

دنبال یه حرفم تا دفاع کنم از آیلاری که کج نرفته... دنبال اینم تا واژه هارو کنار هم بچینم و بتونم دهن باز کنم... اما حرف نزدنم به ضررم تموم میشه و این بار شهاب... مرد من... تکیه گاه من... پناه من... بیشتر از هر وقتی میشکنه... درد توی صداش و خش روی دلم عمیق تر میشه... شی توی دستش روحایی وسط سرامیکها پرتاب میکنه و با همون دو گوی پر شده از اشکش از ته دلش داد میزنه:

"جواب بــــــده... چرا آیلار؟!!!!"

میشکنم و نمیتونم حرف بزنم... هق میزنم و نمیدونم این کیه که داره با زندگیم بازی میکنه... شهاب داد میزنه و یقه ام رو چنگ میزنه... میشکنه... با تمام وجودش میشکنه و اشک میریزه... چشماش دو کاسه خون شده و مهلت حرف بهم نمیده:

"همه چیو میدونستی آیلار... میدونی از چی بیشتر از همه نفرت دارم... بهت گفتم چی به سر زندگیم اومده و داری تاریخو برام تکرار میکنی... من بهت اعتماد کردم آیلار... خانوم خونمی... جات رو تخم چشمـــــــامه و هیچی رو ازت پنهون نکردم... فقط یه کلمه بگو چـــــــرا لعنتی؟؟؟"

با یادآوری اون شب نحس بی اراده و بلند گریه میکنم..عاطفه هل میشه و ابکش پر از برنج تو اشپزخونه از دستش میفته آیسل کتابش رو تو هوا پرت میکنه و پشت سرم وامیسته تا شونه ام رو ماساژ بده: یا قران...آیلار چت شد؟؟

دستام لرز میگیره و نمیتونم خودمو کنترل کنم: من نبودم ..بچه ها بخدا من نبودم..باورم نکرد...شهاب باورم نکرد... سرمو با درد پایین میگیرم: باورم نکرد..اخه به کی بگم خـــــــدا..تنها پناهم پسم زد..باورم نکرد..من گولش نزد..من بهونه نیاوردم..بخدا من نبودم..شهاب حرفامو باورم نکرد!!!!!! انقدرهق هق هاو بغضم سوزناکه که تلاشی واسه اروم کردنم نمیکنم

"پس کوش اون اعتمادی که ازش حرف میزدی؟..تویی که میگی خانوم خونتم...."

"شهاب-دیگه نه آیلار...میدونی چی کشیدم..میدونی چه دردی رو این همه سال داشتم و درست کاری رو کردی که نقطه ضعفم بود،من نمیتونم..اینو میفهمی؟؟؟؟؟نمیتونم هربار دنبال یه توضیح باشم..نمیخوام باشم...نمیخوام هرروزم رو با شک و تردید زندگیمو بسازم. نمیخوام هربار دنبال اثبات زنم باشم!.."

صدای زیر و مبهوتی که از خودم میشنوم "تو..شک.... داری؟به من شک داری شهاب!!!"

"اره ..شک دارم آیلار.."

شکستم..همون شب با همین حرف برای تمام عمرم شکستم و دیگه جاده زندگیم هموار نشد..شکستم و نتیجه ی چهاربار صحنه سازی شد اعتمادی از عزیزترینم که برای همیشه از دست رفت و آجرهای زندگی ای که هیچ وقت نشد روی هم پله بشه و بالا بره..و حالا بعد از چهارسال عذاب اور،بعد از گذر چهارتا سیصد و شصت و پنج روزی از جنس نه شب، نمیخوام باور کنم که یکبار دیگه اومده تا همین آیلار به زور سرپا شده رو بشکته و بازم بره.

عاطفه-آیسل پاشو ببرش بیرون هوا بخوره..حالش خیلی بده

آیسل بی حرف موافقت میکنه و بعد از اینکه چیزی تنم میکنه منو به خودش تکیه میدده..باهم تا سر کوچه میریم وحالم بهم میخوره از این شب های لعنتی!

"چرا باورم نمیکنی؟..شهاب به خدا..."

"نگو...هیچی نگو،دیگه خودمم باور ندارم..این زندگی از اول کج رفت بالا..تا اخرشم کج میره..اشکال از منه بنا بود"

•من حالم خرابه و بازم داره میسوزه قلب من•

"میخواهی چیکار کنی؟طلاق؟؟با لרزش میگم اره شهاب؟میخواهی طلاقم بدی؟"

•روبروم سرابه و سوال بی جوابو سوءظن•

"هیچی نمیدونم..فقط نمیخوام جلوی چشمم باشی..حالم بده...الان فقط برو"

• دل من گرفته و دردامو به کی بگم عشق من •

"شهاب..بخدا..به جان خودت که..."

"د بهت میگم برو.."

• تو تنهام گذاشتی ..و دیگه هیچکی نمونده پشت من •

تند بلند میشه... آتیش گرفته و هرم داغ آتش بی قراریش توی صورتم نفس نفس میزنه

داد میزنه...بی شباهت به نعره نیست:

"د برو راحتم بذار آیلار...برو دارم دیـــــوونه میشم.. برو نذار کار دست خودمو خودت بدم سر شبی!!!!...برو بیرون..اتاق..هرجا میری برو فقط راحتـــــم بذار..تنهام بـــــذار!" تارهای صوتی گرفته از فریادهاش تو گوشم پخش میشه

• نمیکشم کم اوردم..توی دنیایی که ازت دورم..من میدونم به تو نمیرسم ولی خب کاری از دستم بر نیامد •

"اومدی مگه نه...اومدی تا بهت توضیح بدم،میدونستم باورم میکنی شهاب"

سکوتش بیشتر از هر وقتی دیوونم میکنه:

"نمیدونم چیکارت کردم که باهام اینکارو کردی..نمیدونم جز عشقی که میخواستی چی بهت دادم آیلار..هرکاری میکردی نمیسوختم..ولی نه اینکه دست بذاری روی نقطه ضعفم..نه اینکه علنا اونم اینجوری آتیشم بزنی"

"-بخدا من نبودم..شهاب تورو خدا گوش بده..به جان خودت..نبودم"

"-دیگه باورت ندارم..دیگه خسته شدم از توضیح خواستن ازت..دیگه نمیخوام آیلار"

حلقشو در میاره وکنار میز بغلم میذاره...:"اونی نبودی که میخواستم..که میشناختم"

• وقتی میگی بهم حسی نداری میسوزم و صدام در نیامد •

نمیکشم کم اوردم توی دنیایی که ازت دورم..ازت دورم!

چقد از غصه پرم همه وجود من درد شده

همه احساس تو این روزا نسبت به من سرد شده

پشت این سکوت من یه دنیا فریاد از خستگی

از همه بریدمو به انتها رسیده این زندگی

عاشق هر کی بشی بش نمیرسی... این قانونو تو یادم دادی!

(سوظن، حمید عسکری)

آیسل - بریز بیرون داری خفه میشی

-رفت.. باورم نکرد.. دوستش داشتم.. واسه توضیحش جلو رفتم.. مظلوم نگاهش کردم:

-عین دوبار پسم زد آیسل.. میفهمی؟ عین دوبارش رو پسم زد.. هر دو بار گفت دیگه باورت ندارم.. باورم نکرد.. اعتمادشو بهم از دست داده بود.. نمیخواستم.. زندگیمو بدون شهابم.. بدون پناهم نمیخواستم.. جرات خودکشی نداشتم! طاقت اینکه شاید یکی دیگه تو بغلش باشه و طعم نوازشاشو بچشه نداشتم.. میمردم بهتر بود.. ولی از خودکشی شانس نیاوردم دستامو حایل صورتم کردم:

-وقتی بهوش اومدم.. قسم خوردم پشیمونش میکنم.. ولی هر بار خودم بیشتر پشیمون میشدم از کاری که نباید میکردم ولی کردم.. سه ماه بعد دیدی که واسه حرف جلو اومدم.. دلم میگفت باشه بیا برگرد.. ولی عqlم میگفت حق نداری قبولش کنی.. منی که تو زندگی با دلم پیش رفته بودم بزرگترین اشتباهم این بود که واسه اولین بار به حرف عqlم گوش کردم. این من بودم که پسم زدم.. من بودم که درد دلم رو سرش خالی کردم و عقده پس زده شدنم رو سرش خالی کردم و گفتم نمیخوام گوش کنم

آیسل - اشتباه کردی آیلا.. باید گوش میدادی

-حماقت کردم... حالا برگشته.. به چه قیمتی؟ میتونه منو آیلا قبل کنه؟ میتونه دل داغون شدمو بند بزنه؟ نمیخوام ببینمش آیسل.. اون همون شب انتخابش رو کرد.. همون شب گفت کسی که میخواست نبوده.. احساسی واسم نداشت.. منی که اون شب انتخاب شهاب نبودم از این به بعد هم نمیتونم باشم

آیسل - ورود یه ادم به زندگیت کی میتونست فکرشو کنه انقدر داغونت کنه؟

پوزخندی تلخ میزنم: ادم... من هیچی تو دوستی براش کم نداشتم.. چیستا رو دوست داشتم.. ولی اون دوستم نداشت.. اون عقده داشت.. اون عقده زمین زدن منو داشت!

آیسل - نمیخواهی بهش فکر کنی؟ نمیخواهی ببینی چی میگه؟

-نه

آیسل - همین یه فرصتو داری آیلا.. ممکنه بره و دیگه هیچ وقت نیاد

-اگه قرار باشه بره.. این بارم بدون هیچ بهونه ای میره، حتی بدون اینکه من پسم بزنم

(مـرور)

بعد از اینکه از راه دانشگاه، بچه هارو رسوند من موندم و خودش، استرس داشتم...

-خسته ای؟

نیم نگاهی بهش انداختم و خودمو در ظاهر بی تفاوت نشون دادم تا از اشوب درونم پی نبره :

-هرکسی جای من هفده ساعت سرپا و مشغول نت برداری باشه خسته میشه فرمون رو محکمتر گرفت: میخوام امروز باهات حرف بزنم

"و این یعنی اینکه فقط امروز باید وایسی و حرفامو بشنوی"

نمیخواستم لج بازی بچه گانه راه بندازم..هرچند از هرکسی بهتر میدونستم درباره چی میخواد حرف بزنه : گوش میدم

شهاب- اینجا نه..یه محیط آروم تر

-چه فرقی میکنه؟

شهاب-فرقش توی نوع بیان منه

شونه ای بالا انداختم:باشه هر جور راحتین...فقط لطفا اگه طولانیه بذارین واسه یه شب دیگه من امروز واقعا خسته ام...

لبخند نیم بندی زد: قول میدم زیاد طول نکشه

اون شب باهم به سفره خونه ای رفتیم و شاید تا نیم ساعت شهاب حرفی نمیزد:

-نمیخوایین چیزی بگین؟

نگاه عمیقی بهم انداخت:گفتنش واسم راحت نیست..میخوام مقدمه بچینم..ولی نمیدونم از کجا شروع کنم.اصلا نمیدونم با چه رویی میخوام حرفمو بزنم

بازم حس شرم دخترونه ای بود که وجودم رو محصور کرد..بی اراده سرم رو پایین انداختم و میدونستم حرفاش بی ارتباط به حرفهای بابا نیست

شهاب-یکسال وخورده ای گذشت از اتفاقی که... دستمو بالا بردم: اقا شهاب..کافیه!

شهاب- نه آیلار کافی نیست... حرفش رو قطع کردم:

-چرا کافیه..من بچه بودم..نادون بودم..حماقت کردم وانتظار دارم تا بذارین پای بچگیم..اما قرار نیست این ماجرا رو هربار توی سرم بکوین..قرار نیست من هرباری که با شما چشم تو چشم میشم از خجالت تنم عرق کنه که چرا اون کارو انجام دادم..بهتون اجازه نمیدم بخوایین هر دفعه لهم کنین...اره قبول دارم گستاخی کردم نادونی

کردم، کاری کردم که وقتی الان بهش فکر میکنم از خجالت قرمز میشم...اما گذشت..چیزیم که گذشت برای همیشه باید توی گذشته بمونه..پس دیگه کشش ندین کوله ام رو روی دوشم انداختم و خواستم از تخت پایین برم که مچ دستمو گرفت: بشین حرفمو که زدم هرجا خواستی میریم

-میریم نه..من میرم..اونم همین الان!

اخماش بهم نزدیک شد: چرا تو انقدر لجبازی؟

از حرص دندونهامو روی هم ساییدم و تو چشمات زل زدم: اگه حرفی بود توی همین نیم ساعت میزدین..نه اینکه من به دیوار خیره بشم و شما با سوییچتون بازی کنین

رد کمرنگ خنده رو توی نگاهش دیدم: زود تصمیم گرفتم

متعجب گفتم: بله؟؟

شهاب-گفتم زود تصمیم گرفتم..اشتباه کردم اون لحظه،میدونی چرا؟

....-

-چون شجاعتی رو که تو به خرج دادی هیچ کس نمیتونست انجام بده..کاری رو که تو کردی از پس کمتر کسی بر میومد..حتی موقعی که من فهمیدم!حتی اون لحظه ای که من انکار میکردم و تو اصرار میکردی ..محکم سر حرفت بودی اما این من بودم که یه دل پاکو شکستم و دقیقا یکسال و نیمه که ذهنم روی اون چشمای اشکی و دل شکسته ثابت نتونستم درست حسابی و با وجدان اسوده سر راحت روی بالشت بذارم!

حرصم شدید تر شد بند کوله ام لا به لای انگشتم فشردم شد : من مسئول اروم کردن وجدان نا اروم ! شما نیستیم!..من کار دارم اقا شهاب..زیادی هم خسته ام و میخوام برم

شهاب-آیلار

-گفتم من خسته.....

شهاب- دوست دارم

ذهنم نیمه باز مونده بود و نفس کشید کاملاً یادم رفت...با چشمای گرد شده خیره یه جفت چشمی شدم که بی پروا و بدون ترس اون حرف رو بهم زد...

انگار کم کم یادم افتاد تا سرم رو پایین بندازم..کم کم یادم اومد تا باید وجودم داغ بشه از حرفی که شنیدم..لب گزیدم و دلم میخواست زمین دهن باز کنه تا منو بلعه..هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمیکردم توی یه همچین موقعیتی..شهاب بهم ابراز دوست داشتن کنه جراتش با سکوت من بیشتر شد و ادامه داد:

شهاب- نمیگم عاشقتم.. نمیگم برات میمیرم.. نمیگم عشق چشمامو کور کرده و جز تو دختری رو نمیبینم... حس میکنم که آیلاز هجده نوزده ساله رو دوست دارم.. حس میکنم با پرو بال دادن به این احساس میتونم عاشقت باشم.. مدت کمی نیست.. دقیقا هشت ماه.. نه ماهه که تونستم با خودم و با این حس کنار بیام.. اگر الان اینجا و مقابلتم و خیلی رک حرفامو میزنم چون خودمو میشناسم.. چون میدونم چی از خودم میخوام و میدونم که طرف مقابلم کیه

تب کردن دقیقا چجوری بود؟ توصیف فرای تب چی؟ احساس قرار دادن وجودت توی یه کوره داغ و ملتهب زیاد دل نشین نمیتونست توی اون شرایط واسه منی که روزانه برای فراموش کردن این شهاب با خودم کلنجار میرفتم باشه فشار خفیفی به مچ دستم وارد کرد: پس بشین تا بقیه حرفام بزنم

دلم از حرفهای متین و ارومش به ر**ق**ص در اومده بود.. پروانه های همیشه حاضر ته دلم میرقصیدند و در عین حال ترسی خاص رو احساس میکردم.. بی اراده لبه ی تخت نشستم و نگاهمو معطوف ناخن دستم کردم

شهاب- شاید پیش خودتم بگی با چه رویی اومدم اینجا و این حرفارو میزنم.. من تا این سنم به دلیل شرایطم نتونستم پای نفر دومی رو به زندگیم باز کنم.. نتونستم و نخواستم.. نتونستم چون اونی که میخواستم هیچ وقت نبوده.. قبل از یکسال پیش و اون اتفاق غرور انقدری کورم کرده بود که پایین تر از دماغمو نمیدیدم.. اما کار تو.. شجاعت تو.. تلنگری شد واسه اینکه به خودم پیام و اطرافمو بهتر ببینم.. دروغ چرا.. فکرمو مشغول کردی آیلاز.. خیلی هم زیاد.. سنجیدم.. خودمو.. تورو.. مطمئن باش که همه جوانبو در نظر گرفتم و جلو اومدم.. شاید بگی من زیاده خواهم که از بین این همه دختری که هم سنای خودم باشن روی تو دست گذاشتم.. میذاریم پای احساساتم

حرفی از زبونم خارج نمیشد.. فقط برای یک ثانیه نگاهمو بهش دوختم اما وقتی خیره بهم بود تاب نیاوردم و به جایی دیگه معطوف کردم

شهاب- با پدرت در میون گذاشتم.. بحثمون شد.. حق داره.. حتی اگه منم شاید دختری به سن تو داشتم هیچ وقت اونو به یه پسری که چهارده سال ازش بزرگتر باشه نمیدادم.. ولی انقدر جدی بودم.. انقدر مطمئن بودم که تا این قدم جلو اومدم.. و فقط کافیه گوشه چشمی از جواب تورو پیش خودم داشته باشم تا برای ادامه اش بیشترم جلو بیام

چتری های بیرون ریختمو با دست ازاد پر از لرزشم داخل مقنعم فرو بردم

- ما... ما به درد هم نمیخوریم.. اقا شهاب

شهاب- این حرفتو بذارم پای چی؟ تلافی یا ناز خریدن؟

بیشتر خجالت کشیدم: من منظورم این نبود.. ما واقعا به درد هم نمیخوریم

شهاب- چرا؟ یه دلیل بیار

زبونم قفل شد.. هیچ دلیلی نبود که عشقم رو نسبت بهش رد کنه دست پیش رو گرفتم:

- یه دلیل واسه اینکه بدرد هم بخوریم؟

- منانت تو.. بچه نبودن تو.. عاقل بودن تویی که از هم سالات متمایزت کرده. انتظارای من به عنوان همسر از داشتن کسی که بی شباهت به آیلار صدر نیست... و از همه مهم تر احساس غیر قابل انکار من.. و شاید من تو

چشممو بستم... خوشبختی غیر از این بود که این اعتراف رو ته دلم ارزو میکردم؟

شهاب- فقط میخوام جوابتو بدونم آیلار.. گفتم که .. دوستت دارم، و تا قبل از اینکه وارد یه زندگی مشترک نشدیم تمام سعیم رو برای اثباتش بهت میکنم.. من با این سنم انقدری پخته هستم که دور بیشتر کارامو خط کشیده باشم، انقدری که بدونم نباید طی این مدت درگیرت کنم، تمام انتظارات من از همسر ایندم درک متقابلش از شرایطمه و من فکر میکنم که تو این درک رو داری. تمام خواسته من توی یه زندگی بازتاب عشقیه که بدونم همیشه هست.. اونم از جانب کسی که بهش اطمینان کافی رو داشته باشم

-ن... من نمیدو..

شهاب- منم نخواستم همین الان جواب بدی آیلار جان، هرچیزی شرایط خودشو داره، و مطمئنا منم بر اساس همون شرایط و همون اداب و رسوم جلو میام. اگر الان اینجام بنا به خواسته ی محکم پدرته و البته خودم.. برای اینکه باهات در میون بذارم حسی که خیلی وقته مشغولم کرده

اون شب بعد از اینکه به خونه اومدیم تا صبح خوابم نبرد.. تو جام غلت میزدی و فکرم مشغول اعترافات شیرینی بود که از یاداوریش اشک شوق توی چشمم مینشست. شهاب به من فکر میکرد.. به من حس داشت.. و مگه من میتونستم صبر پیشه کنم؟!

بعد از اون شب همه چیز خیلی اتفاقی روی دور تند قرار گرفت... انگار که ساعت رو با نهایت سرعت بچرخونم.. بابا ازم جوابم رو پرسید، روی جواب دادن نداشتم.. و جمله کلیشه ای سکوت علامت رضاست مبنی بر احوالم شد و مهر تایید رو روی جواب مثبتم حکم کرد.

شهاب عاقل بود.. پخته بود.. احساسی عمل نمیکرد.. منو با همین اخلاقی که داشتم پسندیده بود.. منو با تمام منطق و در عین حال بچه بودنم پذیرفته بود.. بابا مدت طولانی ای، سنگهای زیادی جلوی پاش انداخت، هربار و هر دفعه به بهانه های مختلف.. حمایتش رو با اینکارش بهم ثابت میکرد. اما شهاب کوتاه نیومد.. سرخم نکرد.. کنار نکشید... محکم تر از قبل بود.. انقدر رفت و اومد.. انقدر به خواستن من تاکید کرد که بابا پرچم سفید رو تسلیم وار با دستاش بالا گرفت و کوتاه اومد.

بابا اجازه نداد انقدر زود زندگی مشترکمون رو آغاز کنیم، میگفت برای آیلا زوده.. و اگر آیلا رو میخوای باید با همه چیزش کنار بیای و همه ی شرایطش رو قبول کنی.. شهاب من متین تر از اونی بود که بخواد روی حرف بابا حرف بزنه.. بدون چون و چرا قبول کرد و تنها با یک کلمه گفت: هرچی که شما صلاح بدونین .. حرف شما روی سر من جا داره... هم برای من هم برای آیلا

با همین رفتاراش منه عاشق رو عاشق تر کرد.. تشنه تر کرد.. روز به روز به وجودش بیشتر وابسته ام کرد چیزی به مراسم عقدم نمونده بود.. باورم نمیشد این منم که به زودی پیرهن سفید عروس رو به تن میکنم، باورم نمیشد اون همه التماس به خدا به این زودی داره نتیجه میده.

شهاب بارفتارهایش جای پاش رو توی دل بابا بیشتر باز میکرد و اینو به راحتی میفهمیدم.. میفهمیدم که بابا کاملاً از شهاب من راضیه و برق رضایت چشماش رو نورانی میکنه. خوشحال بودم که زندگیم روی سرایشی خوشبختی حرکت میکنه و خدا نگاهم میکنه.. اما غافل از این بودم که خدا بنده های عاشقش رو به حال خودشون رها نمیکنه.. امتحان میکنه.. اون هم امتحانی که لایق بنده های عاشق باشه.. امتحانی که وسعت عشقشون رو در بر بگیره.

اتاقم کم کم از جهاز پر میشد و هر وقت که بیکار میشدم یا انرژیمو از دست میدادم تک و توک وسایل رو از کارتن شون بیرون می آوردم و با عشق بهشون نگاه میکردم.

به این فکر میکردم که تک تک این وسایل با عشق ما دو نفر توی وجب به وجب خونمون چیده میشه و این آرامشه که توی خونمون حاکمه.. با این افکار لبخندی شیرین روی لبم نقش میبست. روز به روز عشقم نسبت بهش بیشتر میشد.. هیچ وقت این عشق رو به زبون نیاوردم.. حسی درونم مانع از انجام این کار میشد اما با تک تک رفتارهام سعی در اثباتش داشتم و میدونستم که میفهمه.

برای خرید اینه و شمعدون کل خیابونهای شهر رو قدم میزدیم.. احساس میکردم انقدر بهش نزدیک شدم که هیچ چیزی نمیتونه مانع من برای جدایی باشه.. با لبخند نگاهش میکردم و این شهاب بود که لبخندم رو بی جواب نمیداشت

—*و*س بستنی کردم.. زود باش برام بگیر

شهاب— خجالت بکش بچه پرو از کی تا حالا به من دستور میدی؟

کنارش که بودم از همیشه شیطون تر میشدم..:

—از همون وقتی که جنابعالی شدی اقامون.. بدو شهاب.. بستنی میخوام

از رفتارم که شبیه بچه های شیش ساله بود به خنده افتاد: خدا به دادم برسه با تو

—همینه که هست... مال بد بیخ ریش صاحبشه

نگاه عمیقی بهم انداخت که لبخند از روی لبم محو شد و حرفی زد که بند بند قلبم رو لرزوند: ما دربست مخلص این شیطان خانوم دوست داشتنی هستیم...همیشه همینجوری باش آیلارم

خیلی خودمو کنترل کردم تا وسط خیابون دست دور گردنش نندازم و ب*و*س*ه پر سرو صدایی از گونه اش نگیرم..شاید حرف نگاهمو خوند که به خنده افتاد: اره منم..ولی اینجا نمیشه..وسط خیابونه جیغ خفیفی کشیدم و به بازوش ضربه زدم: خیلی بدجنسی

دستم کشید و اروم اروم قدمهاشو تند تر کرد: کجا میری؟..آی شهاب دیوونه دستم..میگم کجا داریم میریم بستنی فروشیه که اونور بود!

وارد کوچه ای خلوت شدیم که فقط اپارتمانها وجود داشتند..کنار در پارکینگ یکی از همون اپارتمانها که دید کمتری داشت ایستاد و قبل از اینکه هر حرفی بزنم با نهایت شتاب خودمو توی اغوشش حل شده دیدم..با نهایت عشقی که میتونستم وصفش کنم و بهش نسبت بدم بغلم کرد و چونه اش رو روی سرم نشونده بود...دستاش انقدر دور کمرم محکم حلقه شده بود که حس میکردم ممکنه هر لحظه به عمق استخونم دست پیدا کنه

با همین کاراش عاشق ترم میکرد..با همین ابراز احساسات ناگهانی ای که هیچ وقت نمیتونستم پیش بینیش کنم..روی پنجه پام بلند شدم و سرم رو جایی بین شونه و گردنش پنهون کردم..نفسهای عمیقش قلقلک میداد و باعث خنده ریزم و فاصله گرفتنم ازش شد...چتری هایی که یک طرف صورتم رو احاطه کرده بودند رو با شستش کنار زد ..خندیدم:

-این بود اون بستنی ای که-..

و شیرین تر از همه لحظه ای بود که اون شب،برای اولین بار زیر نور کم رنگ تیر چراغ برق کوچه..طعم شیرین ب*و*س*ه اش رو چشیدم..شوکه شدم..هیجان زده قلبم میکوبید از این ابراز احساس ناگهانی ای که فوران کرده بود..ته دلم فرو ریخت اما انقدر دوستش داشتم که دلم نمیخواست متوقف بشه و لحظه ای که عقب کشید قبل از اینکه فرصتی برای خجالت پیدا کنم باز هم توی اغوشش پناهم داد و اون لحظه پیراهنش بود که لا به لای مشتم فشرده شد،دستش دور م حلقه شد و زمزمه ارومش از هر صدایی برام اهنگین تر بود:

-معذرت میخوام

خدارو چجوری باید شکر میکردم بابت این هدیه ای که برام فرستاده بود؟بابت ب*و*س*ه ای که از هر حلالی بهش حلال تر بود ازم عذرمیخواهی میکرد و نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم تا این همه بزرگی و ارزشش رو شامل بشه روی موهام ب*و*س*ه دیگه ای نشوند:هنوزم بستنی میخوای؟ خنده ریزی کردم

شهاب- همین خنده هاته که دل بی جنبه امو نمذاره کنترل کنم،حتما کاکائویی هان؟

این بار خنده ریزم جاشو به قهقهه بلندی داد که شهاب با لذت بهم خیره مونده بود.. خودمو جمع و جور کردم: اوهوم.. کاکائویی! این بار اون مردونه اما بی صدا خندید و این دل من بود که لحظه به لحظه براش میرقصید

روی نیمکت پارک نشسته بودیم و در حالیکه پاهامو تاب میدادم یه لیس به بستنی میزدم:

-آیلار درست بخور!

-برو بابا..درسته

شهاب-که درسته هان؟

پارک ساعت یازده نیمه شب عاری از هر آدمی به جز ما دونفر بود..لیس بعدی رو نزده بودم که محکم زیر دستم زد و بستنی توی کل صورتم پخش شد ...از ته دلش قهقهه میزد و این من بودم که جیغ جیغ میکردم:خیلی بیشعوری!!!شهاب کل صورتم کاکائویی شدددد!!!!

-کمتر جیغ جیغ کن..خوشم نمیداد زخم انقد جیغ جیغو باشه.با حرفش حرصم شدید تر شد و با تمام توانم میزدمش..دستمو کشید که تو بغلش فرو رفتم و نداشت تکون بخورم:

-نگران صورت کاکائویییتی؟

حرفش رو حلاجی نکرده بودم که صورتش رو جلو آورد..عقب کشیدم اما منو بیشتر به طرف خودش کشید و درست برخلاف فکرم نوک بینی اغشته به بستنیمو از ته دلش گاز گرفت که شدید تر جیغ کشیدم..شونه هاش از خنده میلرزید:خیلی وحشی ای شهاب!

چشمکی زد:اره تازه کجاشو دیدی..خیلی چسبید..میزاری یه گاز دیگه هم بگیرم؟

این بار من بودم که لابه لای خنده عشق و حرص گونه اشو گاز گرفتم..اما دلم نیومد و بلافاصله ب*و*س*ه محکمی روی گونه اش نشوندم که نتیجه اش چیزی جز حلقه ی محکم دستاش دور م و استشمام عطر آرامش تنش نبود...عاشقش بودم..با تمام وجودم.. و شهاب این دوست داشتن رو حتی فراتر بهم اثبات کرده بود.

سیستم رو خاموش کردم..چیستا قیافه اش عجیب توی هم بود:چته؟

-هیچی..خسته ام..فعلا از استاد راجع به این مبحث سوال دارم ..جایی میری؟

-من با نیکی میرم بوفه یه چیزی میگیرم واسه همه..بیابین اونجا

سری تکون داد منو نیکی با هم همراه شدیم

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم:

نیکی - آیلار؟

-هوم؟

نیکی - راجع به جشنواره شنیدی؟

-جشنواره؟ کدوم جشنواره؟

نیکی -اون دختره هست ترم بالاییه..هرروز یه مدل موهاشو رنگ میکنه..میگفت مثل اینکه هر سال این موقع سال جشنواره ای برگزار میشه که اسپانسرش چندتا از شرکت های معتبر کامپیوتری واسه دانشگاه هستن..میدونی اگه شرکت کنیم و احتمالاً برنده بشیم چی میشه؟

از ذوقش منم به وجد اومده بودم: نه؟

نیکی -نصف بیشتر نمره پایان ناممون از الان تضمین شده ست..از اون گذشته..یکی از همون شرکت ها ضامن دو نفر اول میشه واسه کار توی شرکتی که زیر مجموعه خودشونه و توی هر شهری نمایندگی دارن بعد از اتمام درسmon. یا اگه خیلی زرنگ باشیم حتی زودتر.

دهنم باز مونده بود: شوخی میکنی؟

نیکی -شوخی چیه دیوونه..الان سه روزه فکرم درگیرشه

-نیکی چجوریه؟ منظورم اینکه باید چی ارائه بدیم؟ اصلاً راجع به چیه جشنواره هه؟

نیکی با اب و تاب توضیح داد: ایده های خلاق کامپیوتری..راجع به تکنولوژی های نوین و خلاقیت برتر..درباره هر موضوع کامپیوتری و چیزی که به ارتباط نت و کامپیوتری کمک کنه..یه جور رقابت میون ایده پردازی های مختلف بچه هاست

وارد بوفه شدیم و بعد از اینکه سفارش کیک و ابمیوه دادیم روی صندلی نشستیم صندلیشو جلوتر کشید...حتی با تعریف هم چشماش برق میزد:

نیکی -آیلار این محشره..فقط کافیه یکم فکر کنیم..فقط کافیه یکم از ایده های سال بالایا کمک و الهام بگیریم تا یه چیز متفاوت تر خلق کنیم..میدونی این یعنی چی؟ یعنی رسیدن به اوج موفقیت

-زمانش کی هست؟

نیکی - نمیدونم..روی برد اعلام میکنن...منم دیروز تو دستشویی از زبون اون دختره شنیدم که داشت به دوستش میگفت امسال شرکت میکنه یا نه

عجیب به فکر فرو رفته بودم

نیکی - چی شد؟ توهم درگیر شدی؟

-اره.. خیلی عالی..یه فرصت محشر واسه محک زدن خودمونه، ولی خیلی سخته..اونم بین این همه داوطلب..ما فقط سه گروه کامپیوتریم از ورودی های خودمون...سال بالایا هم هستن..تقریبا برد تو این راه، یه چیز محالیه!

نیکی - کار نشد نداره..تو بخواه..یه مدت وقت بهت میدن که روش فکر کنی و یه تایم هم واسه اعمال ایده ات..وای خدا فقط کافیه یکم ذهنو گسترش بدیم تا ایده ی برترش رو به رخ همه بکشه دستاشو محکم بهم کوپید:

نیکی - اون هیچی..من جدا از این همه ذوق واسه کار، بیشتر ذوق دیده شدن میون این همه دانشجو رو دارم..واییی آیلاز!!!

چیستا و عاطفه هم دقایقی بعد به جمع ما ملحق شدن اما ذهن من تماما درگیر ایده هایی بود که هم میتونست باشه و هم نه..ایده هایی که میدونستم شاید میتونم از پشش بر میام..اما وجود داوطلب های زیاد و رقابت ها ترسم رو زیاد میکرد..باید این موضوع رو اول از هرچیز با شهاب در میون میذاشتم

موهامو دور انگشتم میپیچوندم..کف پاهامو به دیوار بالای تختم تکیه زده بودم، صدای بم و مردونه ای که توی گوشم پخش میشد روحم رو به پرواز در می آورد:

شهاب-آیلاز هستی؟

-بله

خندید اروم و مردونه: اره کاملا مشخصه، کجا سیر میکنی؟

-همینجام

تشرش باعث شد لبمو با خنده ای بگزم: آیلاز!

-باشه..ذهنم درگیره

شهاب- درگیر چی خانوم؟

خانوم گفتنش عشقم رو بهش هزار برابر کرد، دهن باز کردم و گفتم و گفتم..همه رو و شهاب با یک جمله مهر بودنش رو برای دائمی بودن بهم حکم کرد: برو جلو تا آخرش باهاتم..رو من حساب کن

- ابنو بدون..همیشه روی اولین نفری که حساب میکنم خودتی

مکت عمیقش بود و با کلمه ای که لب زد چشم بستمو شیرینی همون یه کلمه تا عمق مغزم نفوذ کرد:

-اینو بدون..محاله یه روز یه ثانیه دوستت نداشته باشم

به حدی ذوق زده شده بودم که بی اراده نیشم تا بناگوشم باز شده بود...طوری که وقتی دو ضربه به در بسته اتاقم خورد نشنیدم و بابا وارد شد و وقتی منو تو اون حالت دید صورتش چیزی بین خنده و اخم به خودش حالت گرفت...سریع تو جام نشستم..موهای باز شده ام رو یک طرف شونه ام جمع کردم و اروم و خجول و سر به زیر سلام کردم.

شهاب- به کی سلام میکنی؟

...

بابا- علیک سلام،نگاه و جذبه ای که توی رفتار بابا بود اجازه حرف زدن رو ازم میگرفت

شهاب- فرهاد خان اومده؟

....

بابا- کمتر بشین پای اون گوشه! تو درس نداری؟

لب گزیدم: چرا..میخونم

بابا خوبه ای گفت وبا همون حالت از اتاقم خارج شد

صدای ریز ریز خنده اش به گوش میرسید با بسته شدن در گوشه رو کنار گوشم نگهداشتم: کوفت..ابرومو بردی

خنده اش بلند تر شد: راست میگه..مگه تو درس نداری؟

اگر جلوی چشمم بود انقدر میزدمش تا اعتراف کنه اشتباه کرده.هرچند که چندان توفیری نداشت!

-مگه تو میداری درسمو بخونم؟؟!

معارض گفت: به من چه..تو همش پای گوشیتی،داره به گوشیت حسودیم میشه

با صدای بلندی از حرص اسمش رو صدا زدم:

-حرص نخور خانوم..درساتو بخون عصری میام دنبالت،کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش

لبخندش رو از پشت گوشه حس کردم: -چشم شما هم مواظب خانوم ما باش

مکالمه که به پایان رسید گوشه رو قطع و ب*و*س*ه ای کوتاه به عکسش زدم

کمی واسه بیرون رفتن و روبرو شدن با بابا خجالت میکشیدم..این بار اولی نبود که مچم رو حین حرف زدنهای ساعتی با شهاب گرفته بود،موهامو با کش بستم و بیرون رفتم.وارد اشپزخونه شدم بابا کانال های تلویزیون رو بالا پایین میکرد در حالیکه غذاشو گرم میکردم زیر چشمی هم نگاهش میکردم.بالاخره از جاش بلند شد و روی صندلی ناهار خوری نشست: خسته نباشی بابا

چشم غره دل نشینی بهم رفت:سلامت باشی

لبهامو برای نخندیدن فرو بردم

بابا- خجالت نمیکشی آیلا؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و این بار بلند بلند خندیدم،درسته بابام توی یه همچین شرایطی متعصب بود و قانونهای محکم خودش رو داشت..منم ادمی نبودم که مثل باقی دخترای هم سنم دنبال خوش گذرونیای خودم باشم و این به بابا ثابت شده بود.فقط این اواخر با رسمی شدن همه چیز من کمی بی پروا تر شده بودم.کمی شیطان تر و کمی عاشق تر!همین! میدونستم این حرف بابا تشریه تا به خودم پیام و به قول خودش کمتر جلف بازی در بیارم

-چشم ببخشید..دیگه تکرار نمیشه

بابا اما با اخم و غرولند قاشق اول رو توی لوبیا پلو برد:

-یه دفعه نشد از سرکار که میام جنابعالی توی اون اتاق رو تختت لم نداده باشی و با اون نامزدت دل بدی و قلوه بگیری! از شرم سرخ شدم و سرمو با ته مونده خندم پایین انداختم اما بابا همچنان غرغر میکرد تا جاییکه مثل پسر بچه ها به طرفم برگشت:

-اصلا میدونی چی؟ بیخود واسه خودتون برنامه نچینین!محاله من تورو به اون پسر ی پرو شوهر بدم!

تقریبا خنده رو لبام ماسید و وار فتم..لحن بابا جدی بود: هان؟؟!

بابا- هان و بلا! گفتم همه چی منتفیه..هنوز هیچی نشده داره ازم میگیرت..لازم نکرده..پاشه بره دنبال یکی دیگه به خودم اطمینان نداشتم اگه بمونم غش غش نخندم به این نبردی که از الان بین داماد و پدر زن شکل گرفته بود!

-چشم صدای خندونم رو تشخیص داد که اخم کرد: مگه من باتو شوخی دارم!!

عقب عقب میرفتم: نه قربونت برم..ولی بابا شهاب بفهمه خودتون باید جوابشو بدینا!!!

همون لحظه بابا با خشم دمپایی دم دستشو از کف زمین برداشت و به سمتم نشونه گرفت با دو خودمو تو اتاق پرت کردم و درو بستم بابا با صدای بلند وخشم الودی گفت:

- پدر صلواتی یکم از روی من خجالت بکش...هی شهاب شهاب راه انداختی...من فقط اون شهابو ببینم کاری کنم
اون سرش ناپیدا!

شماره همیشه اشناشو گرفتم و با خنده گوشی رو کنار گوشم گذاشتم: الو؟

شهاب- باز چیکار کردی؟

غش غش خندیدم: برنامه عصر کنسله

وا رفت: چرا؟

-چون پاتو بذاری اینجا پدر زنت خونتو حلال میکنه

با صدای بلندی خندید، توی همین مدت کم دل بسته همین خنده ها شده بودم...همین شیطنتا...همین عشق بی
حد و مرزی که ارزو میکردم هیچ وقت تموم نشه

مدتی میشد که آیسل به دلیل درگیری ها و کار کردن روی طرح های متفاوتش کمتر فرصت میکرد تا بیاد و پیشم
باشه...طی این مدت چیستا بیشتر از هر وقتی خودشو بهم نزدیک میدید و وقت بیشتری رو باهام میگذروند...کاملا
بهش جزییات نامزدی خودمو شهاب رو نگفته بودم، حتی به آیسل...! این قضیه رو نگهداشته بودم تا توی یه فرصت
همشون رو سورپرایز کنم و اونم وقتی جز روز عقدم نبود

تقریبا همه ی بچه های دانشکده از قضیه جشنواره مطلع شده بودند و هر کس با فکر ی مشغول درگیر عملی
کردن ایده ای بود که میخواست ارائه اش بده. چیستا خیلی شوق داشت...درست مثل همگی ما...زمانی که وقت
محدودمون اعلام شد برای فکر کردن و پردازش ایده به طبع درگیری ماهم بیشتر شد...چیستا مدتی رو به خونه
ی ما می اومد...اما بعد از مریضی ای که براش پیش اومد و ویروس شدیدش، به رسم عیادت این بار خودم به
خونشون رفتم...قبلش با شهاب هماهنگ کردم و با کمی من و من بهم اجازه داد...شکش رو حس کردم و بهش
اطمینان دادم که حالم خوبه... اما شهاب هر چند دقیقه زنگ میزد و میپرسید:

-آیلار خوبی؟

-چرا باید بد باشم؟

شهاب- هیچی فقط دلم شور میزنه... چیستا مشغول میوه خوردن بود...نگاه کوتاهی بهش انداختم و از اتاقش خارج
شدم تو راهرو ایستادم:

-شهاب چرا انقدر نگرانی؟

-نمیدونم...نمیدونم...ولش کن...حالت خوبه دیگه...مواظب خودت باش

-نه صبر کن..باهات حرف دارم

اما شهاب مجددا و با حالتی پریشون پرسید: آیلار برادرش که اونجا نیست؟

چشمام از این سوال ناگهانی گرد شد: نه..چطور؟

-ولش کن..کاری نداری؟

یه جای کار میلنگید..اینو خوب میفهمیدم،این بار اولی نبود که شهاب همچین رفتاری داشت،این حس شک و تردیدش کم کم تو این مدت به منم سرایت شده بود:

-چرا یه کار خیلی مهم دارم...بعد از اینکه کارم تموم شد بیا دنبالم،میخوام باهات حرف بزنم

-چیزی شده آیلار؟

چشم بستم: اره ..یه چیز خیلی مهم. کارم که اینجا تموم شد بهت زنگ میزنم..فعلا کاری نداری؟

مکث طولانی ای کرد: مواظب خودت باش پلک بستم..آخر این همه نگرانی شهاب منو به ترس مینداخت!ترسی عجیب.ترسی ناشناخته..ترسی که از شهاب پژوهان هیچ وقت انتظار نمیرفت.

خواستم وارد اتاق بشم که ارشیا جلوی راهم سبز شد: سلام

ارشیا- سلام آیلار خانوم.خوب هستین؟

-به لطف شما..شرمنده مزاحم شدم

ارشیا- خواهش میکنم این چه حرفیه.راحت باشین.

ممنونم کوتاهی گفتم و وارد اتاق شدم

چیستا- چه عجب..اومدی بالاخره؟!

ذهنم درگیر شده بود و دلم میخواست زودتر تموم کنم این برنامه رو

اما حواسمو پرت میکردم.با حرف زدن درباره جشنواره..درباره ایده های چیستایی که نیمی از این ایده ها تکراری بودن و توسط من رد میشدن. یا شاید هم بابت درگیری ذهن من رد میشدن و من حتی اجازه فکر کردن رو به خودم نمیدادم!

کم کم به خنده افتادم از این واهمه ای که نمیشد دکش کرد، اما چیستا این خنده رو بابت حرف خودش تعبیر کرد و همراهیم کرد...به محض اینکه سر چرخوندم ارشیا رو خیره به خودم دیدم که دقیقا نمیدونم از کی وارد اتاق شده بود و پشت سر من نشسته بود..هول شده گفتم: ای وای..شما کی اومدین..شرمنده من پشتم بهتونه

لبخندی زد و در کمال تعجب هیچی نگفت..در عوض نگاه عمیقی به چیستا انداخت و چیستا هم کلافه از این نگاه پوفی کشید و مسیر صحبت قبلمون به کل عوض شد..اما با این اوصاف هنوز هم از نگرانی و کلافگی چیستا چیزی کم نشده بود.

جو مناسب نبود..درست وقتی احساس کردم بحثمون تقریبا به اتمام رسیده گوشیمو درآوردم و با تک زنگی به شهاب اعلام کردم که دنبالم بیاد.

حین پوشیدن لباسهام چیستا با صدای گرفته ای از سرما خوردگی گفت:

-آیلار؟

شال رو روی سرم مرتب کردم: جانم؟

با دستهای بازی بازی کرد: یه چیزی بگم..قاطی نمیکنی؟

-نه بگو

چیستا- قول؟

-باز چی شده؟

چیستا- ایلار..چجوری بگم..من..یعنی ارشیا..آیلار..ارشیا قصدش واقعا جدیه..

با اسم ارشیا بهم ریختم: منظورت چیه؟!

چیستا- ارشیا دوستت داره آیلار..داداشم خیلی واسه داشتن تو مصممه..آیلار یه فرصت بهش بده..تو هم که هنوز کسی قطعی تو زندگیت نیست..اگه نخواستیش.....

بازم این بحث لعنتی..دستام مشت شد..اگر شهاب اینجا بود و میفهمید که من کجام و چیستا چی داره بهم میگه واقعا چی پیش می اومد؟!

-چیستا بسه

کوتاه نیومد: هر دفعه میگی بسه..بابا ایلار این همه ناز کردن نمیخواد..تو فقط چند جلسه باهاش رفت و امد کن اگه اونی نبود که میخواستی، من قول میدم بزمن زیر عشق خواهریم و فقط و فقط طرف تورو بگیرم

خشم لعنتی باز هم فوران کرده بود: چیستا من چند وقت دیگه ازدواج میکنم

حالت صورتش تغییر کرد: ازدواج میکنی؟ با کی؟؟؟!

تو یه کلمه گفتم اسمی رو که چیستا خوب میشناختش: با...شهاب

چشمش گرد شد و چند بار دهنش رو برای حرف زدن باز و بسته کرد..اما چیزی به دهنش نرسید..دست آخر با گرفته ترین حالت ممکن و کمی کلنجار رفتن با خودش گفت: که اینطور... نگفته بودی زودتر! خوشبخت باشین

اروم شدم_ فرصتش پیش نیومده بود

سرشو تکون داد: الان میاد دنبالت؟

نگاهی به چشمهای غمگینش انداختم: اره...میاد

لبه‌اشو بهم فشرد: باشه.. منتظرش نذار.

مشغول پوشیدن کفشهام بودم که صدام زد: آیلار؟

استفهامی منتظر ادامه حرفش موندم:

_ببخشید اگه ناراحتت کردم

لبخند گرمی به روش پاشیدم :

_دیگه نیستم

اون هم متقابلاً لبخندی زد و بعد از اینکه کیفمو به دستم داد، بعد از ب*و*س*ه ای از خونه شون خارج شدم

مدت زیادی از انتظارم نگذشته بود که ماشین شهاب مقابل پام ترمز کرد..انقدر تو فکر بودم که تا لحظه آخر متوجه نشدم و وقتی سرمو بالا اوردم، ترسیده دست روی قلبم گذاشتم و بعد از کمی مکث سوار شدم:

-سلام

نگاهی بهم انداخت:سلام.. چرا رنگت پریده؟

حال درستی نداشت..و همچنین من!

-چیزی نیست..تو فکر بودم..یدفعه اومدی ترسیدم

ماشینش که دور زد و از کوچه خارج شد، بی اراده نگاهم به طرف پنجره اتاقش کشیده شد. بعد از اینکه از بودن شهاب و صحت کلام من، اطمینان حاصل کرد، پرده اتاقش انداخته شد و خودشم کنار رفت...مسیر زیادی رو توی سکوت گذروندیم تا اینکه گوشه یکی از اتوبانها ترمز و ماشینش رو خاموش کرد. با اینکه آسون شب تاریک بود اما با اینحال هوا ابری بود و گرفته..میدونستم دیر یا زود بارون میبارد: _گفتی میخوای باهام حرف بزنی

دستی به پیشونیم کشیدم: شهاب..قول میدی سوالی که ازت میپرسم رو راستش بگی؟

شهاب- این چه حرفیه..مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟

-دقیقا بخاطر همینکه که این دفعه هم انتظار حقیقت رو ازت دارم

شهاب-مطمئن باش هرچی بخوای عینش رو میشنوی

تردید داشتم واسه گفتن و نگفتن حرفم اما دل و به دریا زدم..چون رفتارهای این مدتش و میزان حساسیتش تو برخورد من با اشناها، برام مجهول تر از برخورد هایی بود که با غریبه ها داشتم

-از وقتی باهات آشنا شدم..ادم بسته ای نبودی..به هیچ عنوان..ولی همیشه یه تاکید خاصی تو دور نگهداشتن من از هر جنس مذکری داشتی

کامل به طرفش چرخیدم: چرا شهاب؟

جا نخورد..تعجب نکرد..فقط سکوت کرد و به اتوبان بی انتها جایی میون تردد ماشینها خیره شد

-دفعه اولی که دیدمت..بههم تشر زدی..بابت رسوندن من توسط برادر چیستا..دفعه دوم بحثمون شد درست بعد امتحان ترم بود...دفعه سوم خودت بهم تذکر دادی که پامو از گلیمم درازتر نکنم و حالا هم امروز..این همه تماس مبنی بر حفاظت خودم.... این بار به صورتش زل زدم:

-نمیفهمم شهاب..دلیل این همه تاکید..تذکر..دلیل این همه شک و تردیدت رو نمیفهمم

دستای مشت شده اش فرمون رو میفشرد و میدونستم مسئله ای هست که من ازش بی خبرم

شهاب- چی میخوای بدونی؟

صدای گرفته اش به زور از حنجره اش خارج شد..میترسیدم از فهمیدن چیزی که حتی اسمش هم شهاب رو این همه بهم میریخت و ساکت میکرد

-هر چیزی که به منم مربوط میشه..هرچیزی که به این شک و تردید ربط داره

اه عمیقی از سینه اش به بیرون پرتاب شد

شهاب-عوض نمیشم آیلا..من با این شک..با این وحشت..با این تردید..خیلی وقته که زندگی میکنم..که باهاش بزرگ شدم..از من نخواه فراموشش کنم یا نسبت بهش بی تفاوت باشم

جا خوردم خیلی زیاد: یعنی چی؟

حالت مناسبی نداشت: میشه این بحثو بذاریم واسه یه شب دیگه؟

-با پیش اومدن این بحث شب های دیگه ام همین حالت بهت دست میده؟

چشماشو با درموندگی بست و من فهمیدم که جوابش مثبته...بهش نزدیک شدم دستشو گرفتم..عضلات دستش کاملاً شل بود..نشون از حس بدش میداد با ملایم ترین لحن ممکنم گفتم:

-شهاب جان..منو ببین...گفتی ترس..گفتی باهاش بزرگ شدی...به من بگو..نذار واسه یه شب دیگه.. یه لحظه ببین منو شهاب؟

سرشو به طرفم چرخوند: عزیز دلم..به من بگو،باهام در میون بذار ببینم چی انقدر اشفته ات میکنه،شهاب جان؟
دستمو کشید که باعث شد ناگهانی تو بغلش فرو برم،خودمو کمی روی صندلی جا به جا کردم و دستمو دور ش حلقه.به نور نارنجی رنگ اتویان خیره شده بود. صدای گرفته اش زیر گوشم بلند شد:
-ارومم کن آیلار

چشم بستم..چرا انقدر درموندگی تو لحنش موج میزد؟

-بگو تا اروم شی عزیزم...بگو ببینم چی نا ارومتم میکنه؟

مکث طولانی ای کرد بطوریک اسمش رو صدا زد: شهاب؟

-شمال تا حالا رفتی؟

ب*و*س*ه ای به سینه اش زد: هنوز نه.چه ربطی به شمال داره؟

شهاب-ربط داره آیلارم..همش ربطه..من... اصلیتم...

اب دهانش رو فرو داد و بالرزش گفت:مال روستای رودبارم. اب دهانش رو قورت داد و به سختی گفت:

-شیش سالم بود...یه خواهر داشتم..اسمش شقایق بود..یه سال از من کوچکتر... خیلی دوستش داشتم..خیلی زیاد.

دست ازادش رو گرفتم و با نوازش دستش بهش اطمینان از حمایتش رو میدادم:

شهاب-مامانم....چیزی زیاد ازش یادم نمیاد..من و شقایق بیشتر وقتمون رو باهم میگذروندیم..یادم نمیاد حتی صداس چه جوری بود!

ولی میدونستم که راضی نیست..از زندگیش..از بابام..از همه چیز! همیشه شکایت بود..همیشه گله و بحث بود..همیشه تو خونه دعوا و جنجال بود، سر اینکه پدر من فقط یه چوپان بود!...سر اینکه همیشه بوی گوسفند میداد..سر اینکه مامان حتی رغبت نمیکرد دست بابامو بگیره

و با این حرفش انگشتاشو لا به لای پنجه های من محکمتر قفل کرد

صداس لرزید:

-ده پایینی خونه مامان بزرگم بود،چند وقت بود که با شقایق تعطیلات رو خونه مامان بزرگم سپری میکردیم..یادم نمیداد آیلار...فقط میدونم که مامانم همیشه از بابام بدش میومد..ولی نباید انقدر نامردی میکرد..نباید جواب زحمت های پدر منو اونم اینجوری میداد

صداش به طرز محسوسی لرزش گرفته بود و لحظه به لحظه بالا میرفت:

-شهاب جان..نمیخواه اصلا..شهاب اروم باش

اما نداشت از بغلش بیرون بیام و با خشم خاصی محکمتر به خودش فشردم..انگار که میخواست درد چیزی رو که چشیده با حل کردن من تو اغوش خودش از بین بیره:

شهاب- شقایق بهونه میگرفت...عروسک پارچه ای همیشه همراهش رو میخواست..راه زیادی نبود..تصمیم گرفتم خودم برم و براش بیارم

حالا کامل لرزش تنش رو حس میکردم:

شهاب- رفتم...کاش نمیرفتم..کاش قلم پام خورد میشد و شقایق رو ساکت میکردم تا توی سیو دو سال سن این نشه وضعم!

شهاب!

-هیسس آیلار..گفتی میخوای بدونی..پس ساکت باش تا بدونی،هیچی نگو تا بهت بگم درد کهنه شده این همه مدت چیه

با ناراحتی جواب دادم: اینجوری داری اذیت میشی

لرزید با خشم داد زد: به جهنم بذار حالا که موقعیتشه خودمو بریزم بیرون..دیگه هیچی نگو آیلار

درک نکردم که فشار روشه..چشم بستم،بیشتر بغلش کردم و بیشتر پنجه هاش رو فشردم..چی به سر این پسرک دوست داشتنی زندگیم اومده بود..چه دردی کشیده بود که این همه شهابم بی قرار بود؟!

شهاب- رفتم خونه...کسی نبود..هیچ کس نبود...عروسک شقایقمو برداشتم..داشتم میرفتم بیرون..صدای شکستن چیزی از اشپزخونه رو شنیدم

با ترس دویدم ببینم چه خبره،که مامانو دیدم ولی ..ولی تنها نه...

محکمتر بغلم کرد:تنها نبود آیلار..خودش نبود!با..با..یه مرده بود! باهم بودن...تو بغل هم بودن

منی که فقط شیش سالم بود زبونم بند اومده بود..نمیتونستم هیچی بگم..نمیتونستم حرفی بزنم..مرده خودشو نباخت..خم شد و بغلم کرد..میخواست باهام حرف بزنه..زدم تو شکمش

مامان عصبانی شد داد زدم..جیغ کشیدم و با گریه گفتم ازش بدم میاد..گفتم که مامان من نیست!

دستاش لا به لای موهام میلغزید و من...از تصور تمامی لحظاتش اروم و قرار نداشتم

شهاب-با گریه رفتم بیرون..رفتم پیش بی بی،عروسک شقایقو دادم بهش،ولی خدا میدونست شهابه شیش ساله چی کشید از تصور مادری که تو بغل یه مرده دیگه دیدش...حالم بد بود آیلاز خیلی بدا!

صداش اروم شد: بده،هنوزم بده،بدتر از اون لحظه ها!

حرفی نمیزدم..نمیتونستم چیزی بگم صدایی نمیومد جز رد شدن ثانیه ای ماشینها از اتوبان بی انتها!

شهاب-حالم بد شد..نه یه شب..نه دو شب..تب کردم،پشت سرهم، بی بی هوامو داشت و هرکاری میکرد تا بگم چم شده..کجا بودم..چی خوردم!که به این حال افتادم، زبون باز نکردم..زبون باز نکردم چون زندگی مامان بابامو دوست داشتم..بی بی هرچی که نبود،مادر شوهر مامان بود..کافی بود لب باز میکردم تا با یه پلک زدن و ابهت کلامو رفتار بی بی زندگی عزیزام زیر و رو بشه

-شهاب...

حرفمو قطع کرد: یادم نیست..فقط میگفتن تشنج کردم..میگفتن شوکه شدم،میگفتن تبم پایین نیاد

میدونی چی کشیدم آیلاز؟نمیدونی..چون به عینه ندیدی..چون پسری که مادرشو عاشقانه دوست داره و عاشقشه ولی مادری که بهش اهمیت نمیده رو هیچ وقت ندیدی..نبودی تا ببینی چی به روزش اومده بود..تو فقط کمبود مادرت رو تو زندگیت کم داشتی..اما من...درد نبودنش..درد همیشه نخواستنه شدنم رو....

بعدا که بزرگ شدم..فهمیدم مامانو به زور دادن به بابا..مامان بابارو نمیخواست..مامان کامرانو میخواست!

کسی که پدربزرگش کدخدای ده بود همون لجنی که زندگی شهاب شیش ساله رو با یه حرکت،با یه ب*و*س*ه به عزیزترینم،زیر و رو کرد!بعدا فهمیدم مامان هیچ وقت زندگیشو نمیخواست..فهمیدم مارو به زور تحمل میکرده!

مکت کرد: و میدونی اینارو کی فهمیدم؟

....-

شهاب-یکسال...شاید کمتر،دیدمشون..باهم دیدمشون توی خونه خودمون..توی همون نیم و جب جایی که بهش میگفتن خونه!دیدمشون و حرف از زبونم در نیومد..دیدمشون لال شدم...هیستریک صداش بالاتر رفت: دیدمشون و خفه خون گرفتم!دیدمشون و حالم از هرچی ادم و انسانیت بود بهم خـــــــورد!

به وضوح میلرزید ترسیده بودم نمیتونستم ارومش کنم: شهاب جان...توروخدا

اما شهاب اینجا نبود... شهاب همون پسر بچه شیش ساله چندین سال پیش شده بود، پسر بچه ای که با یه حرکت روح پاک و معصومش خدشه خورده بود و حالا با یاد اوری اون سالها و اون صحنه ها از ریختن بی مهابای اشکهاش ابایی نداشت مثل بچه زار میزد و گریه میکرد:

شهاب - دیدمشون آیلار... تمام انگیزه بجگیم نابود شد... تمام نوجونیم از دست رفت... تموم جووونیم خاکستر شد!

چه میفهمی چی کشیدم... چه میفهمی از یه اسم تا چه حد به جنون میرسم... چه میفهمی وقتی بچه شیش ساله عزیز ترینشو تو اغوش یکی دیگه ببینه و لب نزنه زندگی چجوری براش زهرمار میشه این بار بلند بلند گریه کرد: گ*ن*ا*ه من چی بود آیلار؟؟ من فقط شیش سالم بود! حقم نبود ارزو هام اینجوری پرپر بشه! حقم نبود از یه نگاه و یه تصویر متحرک، تا این سن به عالم و ادم شک داشته باشم... به خدا که حق یه بچه شیش ساله دیدن یه همچین صحنه ای و فویبای انواع رابطه ها نیست!

این بار منو محکم گرفت: اون مادرم بود آیلار... من به جهنم... بابا به جهنم... چرا با شقایق این کارو کرد؟؟!

به سختی کمرشو نوازش میکردم تا اروم شه اما نمیشد!

شهاب - میدونی چیکار کرد؟ تهدیدم کرد... هردوشون... گفتن صدات در بیاد میکشیمت... گفتن حرف بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

از اون شب دیگه یه پسر بچه شیش ساله نبودم... شدم یه مرد... یه پیرمرد... شدم درد... شدم سنگ!

ولی... میدونی سخت ترینش کجا بود؟ به حنجره گرفتش ب*و*س*ه ای نشوندم. داغ شده بود... از تنش گر گر حرارت میزد بیرون، ناراحت بودم دلم نمیخواست مرد محکمو توی این حال و توی این اوضاع ببینم: نمیخواه دیگه شهاب... بسه

شهاب اما بی توجه ادامه داد:

-اونجایی که پناهم از دستم رفت. اونجاییکه پشتیبانم رفت اونجایی که بی کس شدم... بدبخت تمام معنا شدم!

یه هفته هم نگذشته بود، بابام مرد! سخته کرد آیلار... ولی نه از زور درد و بیماری... نه از زور سختی و دم نزدن... نه... بابام مرد... چون علت اصلی مرگش مامانم بود... چون مرگش صحنه سازی شده بود

تعجبم رو ندید سرم روی سینه اش بود:

-قرصهاشو چند شب متوالی جا به جا میداد... از هرکدوم سه تا... از یکی هیچی! سخته کرد... رگای قلبش بسته شد و مرد! به همین راحتی همه انگیزه ام همه امیدم زیر خروارها خاک دفن شد... و من... من بدبخت شدم، وجود من برای هیچ کس مهم نبود... نه حتی برای مادری که یکبار هم گونه امو نبوسیده بود، فرار کردن باهم... رفتن... ولی... میدونی بعدش چی شد؟ سرمو بالا اوردم غم زده نگاهش کردم... چشماش دو کاسه خون بود:

شهاب- از زلزله چی شنیدی؟

فکر کردم و جز سکوت و بی اطلاعی هیچی یادم نیومد: نمیدونم

شهاب- درباره زلزله منجیل و رودبار چیزی نشنیدی؟

سرمو بامظلوم ترین حالت ممکن تکون دادم: چرا یه چیزایی میدونم

چند ثانیه عمیق نگاهم کرد..لبه‌های داغش پیشونیمو مهر زد و نفسش توی گوشهام پخش شد: عزیزامو از دست دادم...موندن زیر اورا و جون دادن..بی بیم مرد و دیگه ندیدیمش..دوستامم همینطور من قربانی شدم..قربانی یه بازی کثیف..و با وجود اون زلزله برای همیشه

منو شقایق جون سالم به در بردیم دو روز تمام لا به لای اوارا مقاومت کردم...شقایقمو پناه دادم..ولی نشد...شقایق لرز کرد..تب کرد..حالش وخیم بود اون فقط یه بچه ضعیف بودو من یه پسر بچه ای که هیچی از مراقبت جز حمایت نمیدونست..طول کشید تا کمکای امدادی بیان..دیگه هیچ امیدی نداشتم،درست تو اوج نا امیدی وقتی خودمو به دست مرگ سپرده بودم..نیروهای کمکی رسیدند..مارو از لا به لای آوار بیرون کشیدن، شقایق مریض شده بود..همون موقع فهمیدم تنها باز مانده های اون روستا منو شقایقیم..رسما همه کسم رو از دست داده بودم..حتی مادرمو!هیچ کسو نداشتم آیلار...هیچ کس!

-شهاب یاداوریش فقط باعث عذابت میشه

آه عمیقی از سینه‌ش خارج شد: سپردنمون به بهزیستی،خواهرم جلوی چشمم پرپر میزد و کاری از دستم بر نمیومد جز غصه..جز دعا!

شاید فضای ماشین زیادی خفقان آور بود که دستگیره در رو کشید و از ماشین خارج شد..با اینکار ازش فاصله گرفتم و خودم هم پیاده شدم. لب جدول بندی کنار خیابون نشسته و سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود وقتی کنارش نشستم به حرف اومد :

شهاب-همون روزا،خدا یه فرشته برام فرستاد،یه فرشته ای که هنوزم با وجود اوضاعش فرشته هست و میمونه.

قبل از اینکه ادامه بده سرش رو بلند کرد نگاهش اشکی بود:

-چقدر از مامان آسیه میدونی؟

دهنم رو باز کردم تا جواب بدم اما از حدس چیزی که فکر میکردم با تعجب بهش زل زدم.تلخندی زد و با کشیدن دستم منو به اغوش بی قرارش دعوت کرد:

-اره..میدونم چی تو مغزه کوچیکته واسه همین میپرسم چقدر ازش میدونی؟

-تا همین اندازه که مامانه صدف و مادر بزرگ کژاله

شهاب- مادر بزرگ تو چی؟

بغض الود خیره اش شدم: من فقط دختر آتوسام... دختر هووی صدف!

شهاب- با وجود قلب پاکت آسیه تو و کژال رو یکی میدونه میدونم که قطعا همینطوره... ولی مامان آسیه واسه من از یه مادر بیشتر بود. نجاتم داد. تو اون روزایی که صدها هزار نفر مثل من بی پناه شده بودن مامان آسیه بود که دست خیر توی این اوامر داشت.. سرپرستی منو شقایقو به عهده گرفت.. بهم پناه داد، شرایط تحصیل رو فراهم کرد نمیداشت یه لحظه کمبودی رو حس کنم.. ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.. کم داشتم.. کمبود مادری که هیچ وقت محبتش رو نچشیدم.. کمبود محبت پدری رو که بی گ*ن*ا*ه* جلوی چشمای همگیمون جون داد بدتر از همه وقتی بود که شقایقم به دلیل بدن نحیف وضعیفش طاقت نیاورد و بعد از یه تب شدید، چشماشو واسه همیشه بست.. شقایقم مرد و من دیگه هیچ وقت ندیدمش!

-متاسفم

لبهای خشک شده اش رو زبون زد: من تا پونزده سالگی حتی نمیدونستم مامان آسیه خانواده ای چون شماها داره کم کم تکه های پازل ذهنم کنارهم چیده شد. پس دلیل مخالفت بابا با مامان آسیه اون قهر طولانی مدتی که داشتیم و به من اجازه دیدن مامان آسیه رو نمیداد... وجود شهاب بود؟ یعنی طی این همه سال.. این شهاب بود که من از بودنش بی خبر بودم؟

شهاب- تا قبل از اون فکر میکردم مامان آسیه هم یکی مثل منه.. که خانواده اشو از دست داده و تنهاست ولی وقتی کژالی که هم سن خودم بود رو برای اولین بار دیدم.. همه چیز عوض شد

کژال شد شقایق من.. فرهاد خان با وجود من توی این خانواده کاملا مخالف بود

پدرت به اصرار مامان آسیه برام جایی توی مغازه اش کار جور کرد.. شدم شاگرد فرهاد خان صدر.

لبخند گرمی بهم زد: تو اون روزا تازه به دنیا اومده بودی.. یعنی خبر رسیده بود که فرهاد خان بازم صاحب یه دختر شده.. شاید یکی دو بار بیشتر ندیدمت.. یعنی بعد از اون ماجرا.. نشد که بیشتر ببینمت

کنجکاو پرسیدم: بعد کدوم ماجرا؟

تلخ شد.. سرد شد: کارمو به خوبی انجام میدادم.. به خدای بالا سرم قسم دست از پا خطا نکردم آیلاز من بی کس بودم ولی دزد نبودم.. مال حروم خور نبودم.. ولی نمیدونم.. چرا.. چی شد.. یه شبه همه چیز بهم ریخت، حمیدم مثل من شاگرد بود.. آیلاز من به کسی تهمت نمیزنم.. ولی به جز اون کار کس دیگه ای نمیتونست باشه روز به روز پولای دخل کم میشد.. و جالب اینجاست فقط سر شیفت من این اتفاق می افتاد. چشماشو بست:

– فقط یه اشتباه و یه کار هرگز نکرده باعث شد تا نتونم خودمو اثبات کنم... آخر کارم بود.. پولارو می‌شمردم تا ثبتشون کنم، یکی از بچه‌های محل گفت فرهاد خان سرخیابونه کارم داره.. رفتم ولی کسی نبود، و وقتی که برگشتم تو مغازه فرهاد خان تو مغازه بود و حمیدم کنارش.. یه حسی بهم می‌گفت اتفاقی افتاده، کیف پولم تو دست فرهاد خان بود و نصف پولای دخل تو کیف من...

احتیاجی به گفتن نبود.. میتونستم باقیشو حدس بزنم: چرا به بابام نگفتی کار تو نبود؟ یعنی بابام به این راحتی قبول کرد که کار تو بوده؟

صدای گرفتار گوشمو نوازش داد: فکر کردی نگفتم؟ چرا خانوم.. گفتم... زیاد هم گفتم.. ولی کسی نبود که باورم کنه.. من یه پسر تنها و بی کس و کار بودم، پسری که پدرت فکر میکرد چون کسی بالای سرم نبوده خودمو باختم و راهمو کج رفتم! تنها کسی که بی قید و شرط باورم داشت مامان آسیه بود

با دستش گونمو نوازش کرد: قسم خوردم کار من نبود... تو دامنش اون روز اشک ریختم.. گفتم که کار من نبوده.. شاید اون وز اولین و آخرین باری بود که گریه کردم.

سر همون قضیه فرهاد خان رابطشو با مامان آسیه کم و کم رنگ تر کرد و رابطه من با کژال بیشتر و بیشتر شد کژال سرکش بود، هیچ چیز نمیتونست مانع از انجام کارش بشه حتی پدرت.. چه بسا پدرت هم اونو به حال خودش رها کرده بود کژال اون روزا خیلی باهام حرف میزد از دردهاش می‌گفت از نبودن صدف، از بی توجهی فرهاد خان نسبت بهش.. و من کامل بهش حق میدادم چرا که اون یه دختر بود.. لطیف تر بود، شکننده تر بود اما فرهاد خان در حقش کوتاهی زیاد کرد..

هرچی که بود دورانمونو باهم گذروندیم باهم به دانشگاه رفتیم باهم درس خونديم.. باهم یه شغل رو انتخاب کردیم از زیر و بم زندگی هم خبر داشتیم

لبخند ملسی زد انگار کامل توی گذشته فرو رفته بود:

– شده بودم بادیگارد کژال و از اونجایی که بچه شری بود توی هر مهمونی ای که پا می‌داشت باید حواسم بود تا دست از پا خطا نکنه تا کسی نگاه چپ بهش نندازه، منو دوست پسرش معرفی میکرد و ما هم تا ماه ها بچه هارو دست مینداختیم و میخندیدیم. مکث کرد: روزای خوبی بود... ولی در عین حال بدیش کم نبودن

این بار برگشت و پر درد توی صورتم لب زد: من تو زندگیم کم سختی نکشیدم آیلار، اگه به این سن رسیدم و تونستم مستقل باشم، اگه تا الان یکم آرامش دارم.. بابت اینه که یاد گرفتم به خودم تکیه کنم، واسه اینکه سر بار مامان آسیه نباشم روزانه تو مغازه های مختلف واسه ادامه زندگیم پادویی میکردم... به جز چشم و حتما و الساعه حرف دیگه ای از زبونم خارج نمیشد

از اول زندگیم که چشم باز کردم لای پر قو بزرگ نشدم، دستم به جیب بابام نبود.. سرد و گرمو چشیدم... ولی درد اون خاطره تا زنده ام از ذهنم پاک نمیشه دستام روی کمرش نشست: میشه یه سوال بپرسم؟

جایی نزدیک به گوشم زمزمه کرد: هزارتا بپرس!

لبخند زد: برام عجیبه بعد از اون قضیه بابا چجوری اجازه به بودن تو کنارم داد.. اونم کنار من... مگه نمیگی بابا بهت شک کرد؟ حتی من میتونستم قبلا تنفر رو از تو چشمای بابا نسبت بهت بخونم.. چجوری اجازه به این وصلت داد شهاب؟

شهاب- پشیمونی؟

تک خنده ای کردم: از داشتن تنها چیزی که پشیمون نیستم تویی.. فقط سوال بود

شهاب- فرهاد خان کم سنگ جلوی پام ننذاخت.. جلوی تو خیلی ملایم برخورد میکرد

با بهت گفتم: میخوای بگی بیشتر از چیزی که من میدونستم هم بوده؟

چشماس حالت شیطونی به خودشون گرفتن: اره دردونه شهاب... خیلی خیلی بیشتر از اونیه که میدونستی

گیج و مبهوت گفتم: چرا؟ بابا چیکارت کرد؟

این بار با خشونت بغلم کرد و گوشه ابروم ب*و*س* نشوند: این چیزا مردونه ست خانوم.. فقط در این حد بدون که امتحانمو پیش پدرت از همه راه های مختلف پس دادم.. اون هم با گوش مالی حسابی که ازم گرفت! کم چیزی نبود.. بحث دردونه دخترش بود.. حق داشت. ولی من بخاطر بدست آوردن پاک ترین فرشته دنیا شده دنیارو زیر و رو میکردم خودمو به فرهاد خان اثبات میکردم... و کردم.

دستام بالا اومد و روی کمرش نشست: شهاب.. بخاطر من سعی کن گذشتتو فراموش کنی، همه مثل هم نیستن، تو رو خدا با این ترس، وحشت منو بیشتر نکن

شهاب- از چی وحشت داری تو؟ مگه اینکه شهاب بمیره دردونه اش تو زندگی نا اروم باشه

خندیدم: خیلی داری لوسم میکنی

نگاهم کرد طولانی، عمیق و خواستنی: لوس خدایی هستی تو احتیاجی به تلاش من نیست

بهش اخم کردم و قبل از اینکه بهش مشت محکمی بزنم خودمو توی اغوشش پرتاب کردم، دوستش داشتم.. از ته دلم.. خیلی هم زیاد

شهاب- بعضی وقتا زیادی بی قرارت میشم آیلاز حرفش رو حلاجی نکرده بودم که ادامه داد:

- مثل امشب که دلم میخواد فقط واسه خودم داشته باشم، مثل امشب که به طرز معجزه آسایی ارومم کردی، اسم گوهر وجود تو چیه که هیچ جای دنیا یافت نمیشه؟!

میدونی.. کنارت که هستم حس میکنم از یه پسر بچه هجده ساله هم بچه ترم، بعضی وقتا حسای قشنگی سراغم نیامد

- مثلاً؟

شهاب- مثلاً اینکه من به درد تو نمیخورم.. مثلاً اینکه خود خواهی کردم و برای تو پا پیش گذاشتم.. مثلاً اینکه تو حقت کسی بیشتر و بهتر از منه شکاکه!

لایق تو کسیه که بتونه درکت کنه و درکش کنی، نه منی که احساس میکنم واسه تو زیادی بزرگمو (با مکت ادامه داد): پیر!

معترض شدم: این چه حرفاییه؟ تو به درد من نمیخوری؟ مگه من خودم چه ادم مهمی هستم؟

شهاب من تو رو همونی که بودی و میشناختم قبولت کردم، اگه نمیخواستمت محال بود بهت جواب مثبت بدم، کی گفته تو واسه من پیری؟ مگه اینکه من زیادی بچه باشم.. که قبول دارم هستم

لبخند جذابی روی لباش حکمفرمایی میکرد، لبخندی که غم نگاهش رو خنثی میکرد:

شهاب_ من حرفای عاشقونه زیاد بلد نیستم

_ همین احساسات برای من دنیا دنیا کافیه

شهاب_ حتی نمیدونم عاشقانه رفتار کردن یعنی چی

- خودم به جای هر دومون عاشقی میکنم

شهاب- تو زندگیم خیلی اشتباه میکنم اشتباهایی کردم که خیلی وقتا حرفی برای سرزنش خودم سراغ نداشتم

- باهم تصمیم میگیریم، باهم زندگی میکنیم، کسی نیست که اشتباه نکرده باشه، به جز اون بالایی، خوب مطلق تو دنیا وجود نداره

شهاب- من تنها خیلی شکسته ام آیلار، خیلی درد دارم، شهاب تنها با شهابی که اینجا مقابلته صدو هشتاد درجه فرق میکنه

از ته دلم جواب دادم: مگه اینکه من بمیرم تو تنها باشی، تا ابد خودم کنارت میمونم

دستش روی لبم نشست

- زبونتو گاز بگیر خانوم، هیچ وقت دلم نمیخواد سر آیلارم بلایی بیاد

دستشو گرفتم: این منم که بی تو نمیتونم زندگی کنم، نباشی منم نیستم شهاب

شهاب-چجوری باور کنم که سختیام داره تموم میشه..وجود تو باور کنم آیلا؟ باور کنم که وارد زندگیم شدی تا بهش جون ببخشی؟

با نهایت احساسم جواب دادم: کسی که لیاقت داشتن مردی مثل تورو میخواد منم نه تو، همیشه پشتم باش شهاب، تکیه گاهم باش

و این بار اون بود که بی مکث بی مقدمه اعترافی کرد که برای بار هزارم خدارو شکر کردم از داشتن کسی که مقابلم بود: دوستت دارم آیلا

پسرک دوست داشتنی روبروم چه صادقانه اعتراف به دوست داشتنم میکرد و من چه بی غرور عطر تنی رو استشمام کردم که میدونستم تا دنیا دنیااست مایه ی آرامشم هست و میمونه

ب*و*س*ه ای بهش زدم: دوستت دارم شهاب..بیشتر..خیلی خیلی بیشتر از حسی که تو دلته

زمزمه شیطنت وارش تو گوشم طنین انداخت: اگه بعد از امشب حتی خواب منو نبینی میسپرمت دست فرهاد خان

خندیدم و چیزی نگفتم..مرد من مرد بود..مرد من با همه ی مردای دنیا فرق داشت... و واقعا هم فرق داشت!

-من محاله قبولش کنم

عاطفه- آیلاز انقدر یه دنده نباش، بهتر از این ایده جایی پیدا نمیشه

خودکارمو وسط مقوا کوبوندم: چرا میشه خودم پیداش میکنم

حامی-آیلاز مشکلکت چیه؟

عصبانی شدم این ایده تماما مشکل داشت:

-مشکلک اینه که شماها فقط نکات مثبت رو در نظر میگیرین اگه یه درصد به نکات منفیش فکر کنین هیچ وقت حتی بهش فکرم نمیکنین

حامی با اخم دست به سینه شد: اولاً هدف این رقابت ایده های برتره..ایده ی برترم چیزی که سراسر نکات مثبت باشه...ثانیا نکات منفیش چیه خانوم مهندس؟!

کنایه خانوم مهندس بدجوری روی مخم رژه رفت:

-دقیقا اشتباه همتون اینه که یه جانبه جلو میرین..داورای این مسابقه دنبال استعدادین که همه جوانبو در نظر بگیره و با توجه به اون خلایقیت جلو بیاد..نه یه ایده ی مزخرف و سرسری..در ضمن گفتم نکات منفی..اوکی الان میگم..مدار آهیچ وقت نمیتونه باعث کلید خوردن جریان بشه..چرا؟

جلو رفتم و با ته خودکارم ضربه محکمی به طرح روی کاغذ زدم: چون اینجا تنها جاییه که سی پی یو میتونه حفظش کنه،تنها جاییه که برنامه ها روش اثر منفی میذارن و هیچ درایوی نمیتونه پردازشش کنه! همگی ساکت شدن،اخم روی پیشونیشون نشون از تفکر عمیقی میداد که مشغولش بودند کم کم این اخم باز شد و با تعجب نگاهی به من و قیافه قرمز شده از حرصم انداختن تازه متوجه اشتباه بسیار کوچیک ودرعین حال بسیار بزرگ ماجرا شده بودند:

-چیه؟؟؟حالا فهمیدین واسه چی دو ساعته میزنم تو سر خودم که این ایده مشکل داره!!

عاطفه با بهت گفت: حامی راست میگه چجوری متوجه اشتباه به این بزرگی نشده بودی؟ای خدا منه احمقو بگو هی تایید میکنم..اگه آیلار نبود و این مشکلو نمیگفت اولین ایده ای که رد میشد همین بود

امسال مسابقه بر خلاف تمام سالهای پیش به صورت گروهی برگزار شده بود و گروه های داوطلب موظف بودن تا سر موعد مقرر ایده هارو تحویل بدن و بعد هم بصورت قطعی ماکت سازی و توضیحات و جزییات مربوطه رو آغاز کنن ایده حامی این بود که روشی تازه برای رایت سی دی ها به کار بگیریم. از همون اول مخالفت خودمو اعلام کردم چرا که این نظر کاملا مبتدی و بچه گانه بود و شایسته یه دانشجوی ترم سه کامپیوتر نبود!

من نظر بهتری داشتم خیلی خیلی بهتر..اما میترسیدم تا بیانش کنم..چرا که هنوز کامل نبود و دقیقا مطمئن نبودم بشه عملیش کرد

چیستا ته خودکارشو گاز میزد: حالا میخوایین با این اشتباه چیکار کنین؟

حامی که کلافه شده بود خط بزرگ و پررنگی روی طرح ارائه شده اش کشید و به سمت من چرخید: نظری داری؟

با کمی مکث سرمو تگون دادم چهره همگیشون خوشحال شد.چیستا بلند شد و دستاشو بهم کوبید: وای خدا ایول...حله..چیزی که این نابغه ارائه بده واسه هممون ایول داره

خندم گرفته بود:بگیر بشین سرجات انقد جیغ جیغ نکن..ضمنا هنوز کامل نیست..کلی عیب داره باید روش فکر کنم بعد تحویلش بدم

عاطفه-چقدر طول میکشه؟

بی هوا از دهنم در رفت: تا هفته دیگه

ولعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! کی ظرف یه هفته تونسته بود ایده ای رو پردازش کنه که من دومیش باشم؟ بعد از اون حرفم تمام دغدغه ام شده بود پیش بردن ایده ام و بر طرف کردن نقصه‌هاش ولی اخه منه یکه و دست تنها چجوری میتونستم این فکر رو پر و بال بدم تا مقام برتر رو کسب کنه؟

چیزی به روز عقد منو شهاب نمونده بود و استرسم لحظه به لحظه بیشتر میشد روزهای آخر بی اعصاب تر از همیشه شده بودم، به طبع درگیری های شهاب برای پیش بردن احسنت مراسم هم بیشتر شده بود و ندیدن طولانی مدت اون هم دلیل بر بهم ریختن اوضاع روحی و جسمیم شده بود.. فشارها روی من خیلی زیاد بود کژال فقط تلفنی باهام صحبت میکرد اما صداش حس جالبی رو بهم القا نمیکرد، غمگینیش رو حس میکردم و هر باری که میپرسیدم از زیر بار حرف شونه خالی میکرد و مسیر صحبت رو عوض میکرد پای سیستم نشسته بودم و مشغول زیر و رو کردن اطلاعات از نت بودم... که درست همون موقع متوجه اطلاعاتی شدم که تماما با ایده ی من در تناقض بود و هیچ وقت فرصت عملی کردنش مهیا نبود و این در حالی بود که تنها چهار روز به ارائه دادن ایده ها باقی نمونده بود.. از شدت این همه فشار بی اراده و سرشار از حرص سرم رو روی میز گذاشتم و از ته دلم زدم زیر گریه، انتظار داشتم بابا درو باز کنه و دلداریم بده ولی در عوض در اتاقم انقدر ناشیانه باز شد که با صدای نابهنجاری با دیوار برخورد کرد..

برگشتم و توقاب در شهابی رو دیدم که ترسیده بهم خیره بود

گرم بند اومد و اون با ترس گفت: آیلار چته؟

با یادآوری مصیبت هوار شده روی سرم بلند بلند زدم زیر گریه و شهاب بیچاره هنوز نمیدونست اوضاع از چه قراره: یا مرتضی علی... آیلار حرف بزن جون به لب شدم!

با فین فین جواب دادم: بیچاره شدم.. همش غلط.. از ... اب در اومد

-چی؟

بغضم بازم ترکید: شهاب ایــــــــــــــــدم!!!

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید کمی خندش گرفته بود و من از خودم شرمنده بودم که این همه ترسوندمش

جلو اومد و روبروم نشست: منو ببین؟ بخاطر اون مسابقت داری اینجوری گریه میکنی؟

-مسابقه نه جشنواره.. شهاب بدبخت شدم.. بچه ها بهم اعتماد کرده بودن حالا حتی نمیتونم درست پیش ببرمش

مانیتور رو به سمت خودش چرخوند: تا کی وقت داره؟

-فقط چهار روز دیگه

اشکامو از روی گونه ام کنار زد و با آرامش گفت: اخه دردونه شهاب، این مسابقه انقدر ارزش داره که اینجوری براش گریه کنی؟ خودم یه تنه پشتتم... پاشو ببینم.. پاشو. یکم اون اطلاعات مهندسی تو در اختیارم بذار ببینم چیکار میتونم بکنم

فن فین کنان گفتم: تو میخوای ایده بدی؟

موهای پریشونمو از صورتم کنار زد: مگه من چند تا خانوم مهندس دردونه دارم؟ خم شد و همزمان ب**و**س**ه کوچیکی روی گونم کاشت: پاشو تنبل خانوم وقتتو هدر نده

انقدر خوشحال شده بودم که با ذوق و جیغ خفیفی پریدم از گردنش اویزون شدم

شهاب با خنده: فرهاد خان کلیدو داد بهم پیام یه سری بهت بزنم اگه میدونستم از این ایده هه بیشتر از دیدن من خوشحال میشی قبلش مهندسی فکر میکردم بعد میومدم

گونه اشو پیر سرو صدا بوسیدم: من که تورو به اون مسابقه هه نمیفروشم

بلند بلند خندید: ای چاپلوس.. ببینیم و تعریف کنیم!

چشمم مات بی خوابی بود، اما شهاب در حالیکه عینک مطالعه اش رو روی چشمش جا به جا میکرد تا کمر توی تبلتش فرو رفته بود.. رسماً چرت میزد و اون پشت سرهم چیزی میگفت و یادداشت میکرد نگاهش که بهم افتاد خودمو بیدار نشون دادم خندید:

شهاب- اره باشه میدونم بیداری!

-اذیت نکن دارم میمیرم

تبلت رو کنار گذاشت و با لبخند خیره ام شد و بعد از چند ثانیه چهار زانو نشست و به پاش اشاره کرد منم که مست و گیج از خواب بودم گفتم: هاااان؟

شهاب_ بیا سرتو بذار رو پام داری پس میفتی

بدون اینکه مخالفت کنم خودمو جلو کشیدم و سرمو روی پاهاش جا به جا کردم انگشتهای داغش لابه لای موهام میرقصید و من سرمست از این حس کرختی با شیرینی چشمهامو بستم:

شهاب- خانومی، نمیخوای بیدار بمونی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم: خیلی خسته ام

نفسهاشو از عمد توی صورتم فوت میکرد: خیلی حس قشنگیه مگه نه؟

و من بازم گیج از خواب اوهموم خفه ای زمزمه کردم

شهاب- اصلا میدونی چی رو میگم؟

-هوم

شهاب- نه مثل اینکه واقعا تو هپروت سیر میکنی، بچه چند وقت دیگه فرجه هاته و امتحاناتت بیدار شو بینم باید به کم خوابی عادت کنی

صدای بم و آرومش که بلند میشد انگار برام قشنگ ترین موسیقی دنیا بود : خوابیدی؟ ولی واقعا حس قشنگیه ..اینکه یه پری روی پاهات خوابیده باشه، و از قضا اون پری، خانوم قلبت باشه..ملکه زندگیت باشه..مگه نه؟ گفتم عاشقی بلد نیستم ولی با وجود تو کم کم دارم میفهمم عاشقی یعنی چی

نفهمیدم چجوری کم کم صداها برام گنگ شد و خواب کاملا بر جسمم غلبه کرد

صبح وقتی که چشم باز کردم شهاب رو دیدم که پیچک همیشگی دستاش تنم رو محصور کرده بود و سرش جایی بین شونه و گردنم قرار گرفته بود نفسهای اروم و کوتاهی که ابراز احساسات فوت میشد نشون از خواب عمیقش میداد

میل عجیبی به برگشتن و دیدن صورت خوابش داشتم اما ترس از بیدار شدنش بهم اجازه نداد بنابراین توی همون حالت موندم

نگاهی به کاغذهای مختلف اطرافم انداختم کمی خم شدم و یکی از اون کاغذ هارو برداشتم با دیدن طرح عجیبی که کشیده بود متعجب اصطلاحات رو بررسی کردم و هر لحظه بیشتر متعجب میشدم. چرا که این طرح و این کاغذ نشون از بیدار بودن شهاب تا خود صبح و در نتیجه قطعی شدن ایده ای میداد که من حتی نمیتونستم توی خواب هم تصورش کنم انقدر ذوق کرده بودم که دلم میخواست تلفن رو بردارم و به همه خبر بدم که عزیزترینم چه کار بزرگی انجام داده برای جشنواره ای که هیچ دخالتی توی اون نداشت

-خوب شده؟

با صدایش با سرعت چرخیدم : تا کی بیدار بودی؟

چشمهاشو مالید: فکر کنم نیم ساعت بیشتر نیست که خوابیدم

ساعت نه صبح بود...باورم نمیشد بخاطر من این همه بی خوابی کشیده بود؟ با صدای لرزونی گفتم: نمیدونم چجوری تشکر کنم...این همش وظیفه من بود نه تو

با محبت نگام کرد: عملی جبراناش کن. یه میز صبحانه مفصل آماده کن تا حاضر شم

-صبحانه که چیزی نیست، شام و ناهارشم با خودم

شهاب- نه خوشم اومد..زن زندگی به تو میگن

به تو هم میگن بهترین مرد زندگی...مرسی شهابم

چیستا ضربه محکمی به شونه ام زد که کل جزوه هام از دستم افتاد با اخم برگشتم تا دهنمو باز کنم اما وجود چندین نفر و در نتیجه چهره خندونش که حکم از شوخی بودنش میداد بهم اجازه رفتار سنگینی نداد : میمیری یکم اروم تر ابراز وجود کنی؟

جزوه هاشو جمع کرد: کمتر خر بزن، همه میدونن الف این یونی تویی ..بسه بابا!

خندم گرفت: کی اومدی؟ بچه ها کوشن؟

چیستا- تازه رسیدم، کسی باهام نبود...آیلار؟

-اونجوری صدام نکن من خر بشو نیستم

چیستا- من که هنوز نگفتم چی میخوام

-منم چون میدونم چی میخوای درجا میگم نه

با خنده جواب داد: خیلی خب ..چی میخوام؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: هرچی هست نه!

چیستا- آیلار میخوام بعد امتحان یکم باهم خلوت کنیم اوکی؟ موضوعات مهمی پیش اومده...دلم میخواد فقط تو بدونی

کمی مشکوک نگاهش کردم: چه موضوعاتی؟

نگاهی به ته راهرو انداخت که عاطفه و بچه ها در حال اومدن بودند: میگم بعدا...بعد امتحان منتظرتم

و با سرعت نور داخل کلاسی که امتحان برگزار میشد پرید عاطفه و نیکی با خنده و استرس به سمتم اومدند اما من تمام ذهنم درگیر موضوعی شد که چیستا میخواست باهام در میون بذاره

ایده ای که شهاب پیشنهادش رو داده بود مورد تایید و موافقت همه بچه های گروه در اومد

به قسمت امور آموزشی منتقلش کردیم تا به هیئت داورا برای بررسی برسه..فرجه های امتحانی و شیرینی تا صبح درس خوندن با شهاب تموم و امتحانات سنگینم آغاز شده بود، با وجود همه ی درگیری هایی که داشت ساعت ده شب به انتظارش مینشستم و تا خود صبح پا به پای من درس میخوند.شیطنت های وسط درس گاهی کار دستم میداد و نتیجه اش چیزی جز فرار کردن از دستش نبود و من شیفته همین شیطنتهایی بودم که مقدارعشقش

رونسبت بهم ثابت میکرد امتحان آغاز و برگه ها پخش شد... عالی جواب دادم و بعد از بیرون اومدنم جایی از سالن به انتظار چیستا نشستم، طولی نکشید که اونم باهام همراه شد:

-چطور بود؟

-خوب..خب کجا بریم؟

چیستا- یه جای دنج..به غیر از کافه ی همیشگی

با تاکسی های دانشگاه حرکت کردیم.حینی که برای رسیدن به کافه ی مورد نظرش قدم میزدیم پرسیدم:

-یکم نگران شدم،نمیخوای بگی راجع به چیه؟

لبخند مضطربی زد: راجع به خودمه

چشم ریز کردم: مشکلی پیش اومده؟

چیستا- نه ...نه...یعنی..خب...مشکل که نفس کلافه ای کشید: اره!

و با توقفش متوجه شدم که رسیدیم..در کافی شاپ رو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد. فقط سفارش قهوه دادم و اون بعد از رفتن گارسون مورد نظر،دستهاشو بهم تاب داد:

-چیستا..داری نگرانم میکنی

چیستا- آیلار..جدیدا خیلی از من فاصله گرفتی..زیادی دوری میکنی..من ادمی بودم که تو زندگیم فقط با تو راه اومدم،فقط تو هم زبونم بودی،و این مدت..با وجود این همه فاصله خیلی اتفاقاتی پیش اومد که من چاره ای جز ریختن تو خودم نداشتم

-تو که این چند وقت مشکلی نداشتی!

لبخند محزونی زد: مجبور بودم..نمیخواستم همه بفهمن..و دلیلی هم نداشت تنها تو بودی که میتونم بهش تو هر شرایطی اعتماد کنم..دستامو گرفت: این بارم هستی؟ نگاهش به نی نی چشمهایی انداختم که لایه ای از اشک اونهارو پوشونده بود:

-معلومه که میتونی عزیزم..چی شده؟

با این حرف من کمی دلش قرص شد و عقب رفت اب دهانش رو قورت داد: برام خواستگار اومده

خوشحال شدم: جدا...چه خوب..اینکه خیلی...

حرفمو با ناراحتی و بغض، برید: دوستش ندارم آیلار سریع منظورشو گرفتم...در صورتیکه دوستش نداشته باشه نیازی به این همه ناراحتی نبود مگر اینکه فرض ذهنم مثبت باشه..که بود!

چیستا-دوست ارشیا ست...یعنی بیشتر از یه دوست. رفت و آمد خانوادگی داریم..من اصلا خوشم ازش نمیاد..یعنی اون مرد ایده الی نیست که میخوام..چه از لحاظ مالی..چه تیپ ..چه خانواده!...کلا اونی نیست که میخوام میفهمی؟
سرمو تکون دادم: موافقن؟

آه سوزناکی کشید، صداش وضوحا لرزید: همشون!...همشون موافقن!

لایه اشک تو چشمه‌هاش پر تر شد، لحن معترض و گرفته اش قلبمو به درد آورد: انگار نه انگار که بچه این خانواده ام..جوری باهام رفتار میکنن که حس اضافی بودن بهم دست میدن، گاهی فکر میکنم فقط یه نون خور اضافه ام که دلشون میخواد منو زودتر از سر خودشون باز کن...هیچکی بهم گوش نمیده ...خیلی وقته که انقدر ریختم تو خودم و دم نزدم احساس میکنم مرض سکوت مفرط گرفتم..تنها تفریحم شده دانشگاه و ادماش!

دستم روی دستاش گذاشتم: میخوای من باهاشون صحبت کنم؟

پوزخند تلخی زد: منو که دخترشونم قبول ندارن و نظرم براشون مهم نیست...تو که دوست منی!

_نمیشه که دست روی دست گذاشت!چیستا؟

هوم خفه ای پرسید: بخاطر کس دیگه ای که ردش نمیکنی؟

صورتش رنگ باخت و لبم زیر دندونم کشیده شد مبهوت پرسیدم: اره؟؟

سرش پایین افتاد: کاملاً بخاطر یاسر نیست، ولی نمیشه گفت بخاطر اونم نیست!امن اصلا کیوان رو دوست ندارم!اصلا دلم نمیخوادش..ولی هیچکی بهم توجه نمیکنه

-از کی بهم نگفته بودی؟؟؟یاسر دیگه کیه؟؟؟!!!

چیستا- از همون وقتی که آیسل دورت رو پر کرد از همون وقتی که چیستای بدبخت دیگه برات مهم نشد!یاسر مهربونه آیلار، مثل پسرای اس و پاس الان نیست..دوستم داره..یعنی میدونم که داره

سرمو با دستام گرفتم: تو دیگه چرا؟؟؟دلم خوش بود تو احمقانه و بچه گانه رفتار نمیکنی! اخه چیستای احمق! پسری که دوستت داره از خیابون پیدات میکنه و دستتو میگیره؟ یا اینکه با عشق مینشونتت سر سفره عقد؟! تو که انقدر خام نبودی!چی به سرت آورده؟؟؟

بهش بر خورد و اخم کرد: دلم خوش بود حداقل تو که عاشقی درکم میکنی!...یاسر منو از خیابون پیدا نکرده..دوستم داره منم دوستش دارم..اونم خیلی زیاده!

بی اراده صدام بالا رفت حتی تصورشم بدنمومور مور میکرد:

کمتر اراجیف سرهم کن..این هوسای مزخرف و دوستی رو با عشق منو شهاب یکی نکن!

چیستا- حرف آخرت همینه؟

با تحکم جواب دادم: حرف اول و آخرم همینه..اگه منو امروز کشوندی اینجا که برای رسوندن ه*و*س شما دو تا تلاش کنم بدون که کور خوندی!

پوزخند زد: واقعا که آیلارا! واقعا که هیچ وقت فکر نمی‌کردم هرچی تصور ازت دارم برخلاف چیزی بوده که فکرشو می‌کردم

از جاش بلند شد و کیفش رو چنگ زد بلند گفتم: بشین کارت دارم

با انزجار نگاهم کرد: نخیر..شما بمون و با عشق عمیق و اسطوره ایت با شهاب خوش باش!

داد زدم: بتمرگ سرجات چیستا!!

نگاه چندین نفر روی ما متمرکز شد : میشینی یا صدامو بالاتر از چیزی که هست ببرم!!؟

جواب نداد..هیچی نگفت..فقط تنفر عمیق و لحظه به لحظه ایش رو میدیدم که در نهایت به سایش دندونهایش روی هم و خروجش با قدمهای بلند از کافی شاپ منجر شد.

با سری سنگین روی صندلی افتادم و سرمو با دستهام گرفتم..باورم نمیشد..چیستا..دختری که هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم همه ی ذهنیاتم رو بهم بریزه

تفکرم مدت زیادی طول نکشید که آیسل به گویشیم زنگ زد با کلافگی جواب دادم

آیسل- آیلار کجایی؟ بیا با بچه ها تو تریای همیشگی منتظرت هستیم

آیسل حال خوب نیست..دست به سرشون کن بیا پیشم

آیسل-حالت خوبه؟؟چی شدی؟؟

صدای چی شده ..چی شده ی بچه ها از پشت خط به گوش میرسید

-گفتم یه جوری دست به سرشون کن نه اینکه فوضولیشونو تحریک کنی..تو کافه ترنجم..منتظرتم و بعد هم بدون حرف اضافه ای قطع کردم

سرمو روی میز گذاشتم و ثانیه به ثانیه تنفر چیستا بهم جلوی چشمم جون میگرفت..چیستا ادمی نبود که توی این فازا پیره..کاملا میشناختمش..پس چی شد اون همه تفکرات و علایق مشترکی که باهم داشتیم..همش شعار بود؟؟؟

سایه ی سنگینی که بالای سرم حس کردم چشمهامو باز کردم آیسل با نفس نفس نگام میکرد: خوبی؟

چشم بستم: یکم!

صندلی رو کشید و نشست: بمیری که با کلی استرس اومدم اینجا.. چی شده؟

لبهامو زبون زدم: چیستا...

انقدر اعصابم خورد بود که فقط یه نفر رو میخواستم تا تمام چیزهایی که شنیدم رو براش بازگو کنم... و در کمتر از نیم ساعت مو به موی جزییات رو براش تعریف کردم اما آیسل بهم تشر رفت:

آیسل - خب که چی؟ به تو چه اصلاً؟ به جهنم.. بذار با سر بره توی چاه.. تو چرا خودتو دخالت میدی؟

- درک نمیکنی؟ منو چیستا بیشتر از سه ساله که باهمیم.. اون منو محرم رازش دونسته و منم تورو نمیتونم به غلطی که میکنه بی تفاوت باشم

آیسل - باشه.. ولی تو مسئول رفتار هر کس نیستی آیلار.. حتی اگه اون شخص من باشم!

- داره گند میزنه به زندگیش

آیسل - وقتی بدتر به سرش اومد ادم میشه.. تو چرا خودتو دخالت میدی؟؟

- چون نمیتونم بینم کسی که رفیقم بوده داره خودشو، ایندشو با چهارتا حرف مفت میبازه و شکست میخوره. چیستا دختر شکننده ای آیسل. من بهتر از هرکسی میشناسمش

آیسل - که چی؟ چه کاری از دست تو برمیاد.. عشق اون پسره کورش کرده آیلار.. چه کاری از دست تو برمیاد؟!

سرمو گرفتم: نمیدونم.. نمیدونم چیکار کنم.. نمیخوام ضربه بخوره

بعد از اینکه دقایقی حرف زدیم و باهم مشورت کردیم و بیره کیفم صندلیمو لرزوند... گوشیمو دراوردم و چهره دوست داشتنی شهاب مقابل روی گوشی چشمام نمایان شد: جانم؟

شهاب - جانت سلامت خانومی.. کجایی؟

نیم نگاهی به آیسل انداختم: با آیسل تو کافه ایم

شهاب - اهان.. امتحان خوب بود؟

-اره.. راحت بود نسبتاً

شهاب - باشه عزیز دل شهاب.. ادرس بده پیام سراغت

-نمیخواد شهاب.. خودمون میاییم

کمی مشکوک شد: چرا؟ چیزی شده؟

-چیزی که نه... میخواییم یکم باهم حرف بزنیم.. زود میرسم خونه

با کمی تعلل جواب داد: باشه آیلارم.. پس مواظب خودتون باشین

لبخند محوی گوشه لبم جا خوش کرد: چشم نگران نباش.. زود میام.. کاری نداری؟

شهاب- نه عزیزم... منتظر تم.. فعلا

-خدا حافظ

تماس رو قطع کردم و آیسل رو دیدم که دست زیر چونه اش گذاشته و با لبخندی شیطون خیره ام شده: چیه؟؟
اشاره به گوشی تو دستم کرد: خوشم میاد دو ساعت ور زدم اثری روی توی کله خراب نداشت.. بعد دو کلمه که یار حرف میزنه چنان گل از گلت میشکفه که یادت میره چه مجسمه زهرماری شده بودی
با خنده و کمی اخمو حرص جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش نشونه گرفتم که غش غش خندید و دستاشو بالا برد: من شکر خوردم.. تسلیم

و بعد تند اضافه کرد: خاک بر سر ذلیلت کنن! عاشق بدبخت

حتی مهلت نداد تا جوابشو بدم که تندی از کافی شاپ بیرون زد.. با خنده میز رو حساب کردم و باهاش همگام شدم

اون روز زمستونی تا خود خونه قدم زدیم و حرف زدیم.. از چیستا.. از خودمون.. از مراسم عقد منی که چیزی تا برگزاریش نمونده بود از بچه ها.. از ذوق و شوق من و از بی حیایی های آیسلی که به قرمز شدن من منجر میشد و خودش از این شرم منه به ظاهر عروس، غش غش میخندید

آیسل رو دوست داشتم.. زیاد.. خیلی زیاد.. انقدری که حس میکردم خلا همه ی نداشته هامو این دختر پر کرده.. و واقعا هم این موضوع حقیقت داشت

پامو که توی خونه گذاشتم با چراغ های خاموش مواجه شدم اما به محض اینکه لوسترو روشن کردم قد بلند شهاب مقابل نگاهم هویدا شد و ترسیده جیغ خفیفی کشیدم: ترسیدم

یه قدم به سمتم برداشت: کجا بودی؟

سرمو کج کردم و سعی کردم تا خندمو مخفی کنم.. دیر کرده بودم و نگرانش کرده بودم.. چاره ای جز خر کردنش نداشتم!

-کجا رو دارم که برم

شهاب اما جدی بود: میگم کجا بودی؟ ساعتو ببین... نه شبه!!

از گوشه چشم خیره اش شدم، یه قدم محکم به سمتش برداشتم درست رخ به رخش ایستادم.. انگشت اشاره امو بالا اوردم و به سینه اش ضربه زدم و همونطور بهش زل زدم:

-ببین.. اقاها... من عمرا بگم ببخشید.. حتما یه کاری داشتم که تا این موقع بیرون بودم ..اوکی؟

از این حاضر جوابی من خندش گرفته بود اینو از کش اومدن ناگهانی لباس فهمیدم، اما حاضر نبود از موضعش کوتاه بیاد که با اخم چشم ریز کرد و گفت: یه بار دیگه بگو؟؟

کیفم رو روی مبل پرت کردم و به طرفش چرخیدم، قبل از اینکه حرکتی کنه دستمو دور گردنش حلقه کردم.. در برابرش خیلی کوچیک بودم روی پنجه پاهام بلند شدم با این حال باز هم قدش نشدم: گفتم همینه که هست... حرفیه؟

دستاشو دور کمرم قاب گرفت. مثل خودش صورتشو نزدیکم کرد و با لحن تهدید آمیزی جواب داد: داری کرم میریزی.. حواست باشه

از شدت خنده لبمو زیر دندونم کشیدم که نگاهش به همون سمت کشیده شد، قبل از اینکه اوضاع خطری بشه خودمو ازش جدا کردم اما این شهاب بود که ولم نمیکرد:

-کجا؟ خودت با پای خودت اومدی انتظار اومدی ولت کنم بری؟

تقلا نکردم فقط میخواستم جدی بودنمونشون بدم:

-اصلا میدونی چیه؟ سرشو به معنی استفهامی تکون داد که ادامه دادم:

-تا وقتی که کامل به حال خودم ولم نکنیو هی دم به دقیقه چکم نکنی همینه که هست.. و حتی ممکنه بدتر از ایناشم باشه.. میفهمی که چی میگم؟ به ساعت اشاره کردم: میخوام بگم حتی ممکنه دفعه بعد از دوازده هم رد بشه.. پس به نفع خودته اعتمادتو بهم ثابت کنی!

اخماش تو هم رفت: اونوقت امروز با کی گشتی که این همه بلبل زبون شدی؟

-نشد اقاها.. بازم کنترل؟

بیشتر به خودش نزدیکم کرد: ببین منو.. تو خیلی وقته که مال منی شیرفهم؟

لبخند شیطونی زدم: برمنکرش لعنت!!

اخماش به سرعت از هم باز شد انتظار داشت باهاش کل کل کنم و اونم بیشتر حرصم بده اما درست زدم به هدف این بار نتونست جلوی لبخند کش اومدشو بگیره: آیلار کاری نکن امشب حسابی تنبیهت کنم

نیشگون ریزی از پشت گردنش گرفتم: اون وقت بابت؟

شهاب- بابت دیر اومدن و این همه شیطونی بی سابقه ات!

-هرچه از یار رسد واسه من یکی خوش است

قهقهه بلندی زد: من تورو درستت میکنم..

و قبل از اینکه در برم ب*و*س*ه محکمی روی گونه ام کاشت و بالا فاصله محکم بغلم کرد: آخ که چقدر دوستت دارم دیوونه

دلم غنچ رفت و ناخوداگاه لوس تر تو بغلش خزیدم: بایدم داشته باشی.. و با کمی مکث اضافه کردم: درست مثل من

سرشو خم کرد و ب*و*س*ه ریزی روی سرم زد . با لبخند مهربونی ازم فاصله گرفت و ازادم کرد

-: باشه موفق شدی خرم کنی..در ضمن کمتر دلبری کن...لباساتو عوض کن ..مگه خسته نیستی؟

مقنعمو از سرم کندم و مثل بچه ها ب*و*س*ه پر سرو صدایی از گونه هاش گرفتم: خر چیه بی ادب..نه دیگه تورو دیدم خستگیم در رفت

به سمت اتاق میرفتم که صدام زد: آیلارم؟

با لبخند برگشتم: جون دلش؟

شهاب- من هیچ وقت کنترلت نکردمو نمیکنم...میفهمی که؟فقط دوستت دارم و چون دوستت دارم نگرانتم! دلم نمیخواه هیچ وقت جور دیگه ای فکر کنی..اون هم بابت ماجرای گذشته ام

چشمکی زدم: منم خیلی خیلی زیاد دوستت دارمو چون دوستت دارم اون حرفمو بذار به پای خر کردن!!!

خندید: به موقعش همه رو میزنم به حساب

امتحاناتم به خوبی پشت سرهم سپری شد، دو هفته تا شروع ترم جدید باقی مونده بود و این درست زمان مهم ترین رویداد زندگی من بود

چهار بهمن ماه،روزی که قرار بود شهاب به موندگار ترین فرد زندگی تبدیل بشه

روزی که جای پاشو چه توی دلم چه شناسنامه و زندگی همیشگی میکرد

استرس واسه صبح کم بود.. شب گذشته با شهاب تا خود صبح صحبت کرده بودم،اطمینان میداد بهم که هیچ مشکلی نیست و همه چیز به بهترین صورت برگزار میشه

مراسم ساده اما دل نشینی در پیش بود و تک تک بچه ها در جریان بودن..خوشحال بودن..برای من..برای زندگی ای که رفته رفته داشت شکل میگرفت

با آیسل به ارایشگاه مورد نظر رفتیم،نیکي وعاطفه هم همراهم بودن..اما چیستا...نیومد...نخواست که بیادا دلخور بود و فرای دلخوری دلیلی نفهته بود که توی اون برهه از زمان هیچ وقت متوجه نشدم

روز عقدم با شوخی ها و بحث های همیشگی بچه ها سبب خندیدن افراد حاضر در ارایشگاه شد

بالاخره تموم شد..ارایش دلفریبی که روی صورتم نشسته بود نشون از وابستگی دلم به فردی میداد که باهر بار فکر کردن بهش پروانه هاریز ته قلبم به ر**ق*ص در می اومدند با رسیدن شهاب ذوق و تب و تاب دلم ده برابر شد..و وقتی که آیلار متفاوت با همیشه رو دید،تحسین رو از بند بند نگاهش به خودم دیدم..تشخیص دادم..حس کردم..و وقتی که کنارش توی ماشین نشستم ب**و*س*ه ی پر مهرش بود که پیشونیم رو سخاوتمندانه مورد لمس احساسات فرای توصیفش، قرار داد

بهترین شب زندگیم بود...وقتی که با یک جواب "بله" به عاقد،مرد زندگیم بدون دغدغه مالک روح و زندگیم شدا!

چهار بهمن ماه بی تکرار ترین روزی بود که میتونست باشه، و با وجود پیش بردن احسنت مراسم بهترین هم شد

ر**ق*ص و پایکوبی و همچنین شادی و تبریک اطرافیانم هر لحظه به اطمینانم دامن میزد

نگاهش کردم..خیره شدم تو قهوه ی نگاهی که حتی تاثیر پذیر تر از هر قهوه ای خواب رو از خودم و زندگیم ربوده بود

مراسمی که برای اون ماه ها لحظه شماری میکردم به پایان رسید،به پایان رسید و همگی باهم به سمت خونه حرکت کردیم

بابا مقابلمون بود..شاید اون هم باورش نمیشد که دخترکش،آیلار دردونه اش امروز با یک جواب و یک امضا قلبش رو به تعلق درآورد و مهر تاهل رو حکم زندگیش کرد.. پیشونیم رو ب**و*س*ه زد:

-کم گذاشتم برات..هم برای تو هم کژال ..ته دلم غبطه میخورم به مردی که کنارت و از الان تورو داره..غبطه میخورم که در حق تو و تنهاییات کوتاهی کردم

-نگو بابا..تو همیشه پشتم بودی

بابا-ولی با همه ی این اوصاف برات خوشحالم...خوشحالم که انتخابتو کردی وخوشبختی

لبخندی پر از عشق پیشکشش کردم،پدر من بهترین مرد دنیا بود

دست شهاب رو گرفت و تو دست من گذاشت: نمیخوام حتی یک لحظه ازت برنجه،دوستش داشته باش..و بهش ثابت کن که همیشه دوستش داری

شهاب متین مقرر و اروم دست بابا رو فشرد: نمیذارم ته دلش چیزی حتی در حد پس لرزه تگون بخوره.. مطمئن باشین فرهاد خان

پلکهای بابا با آرامش بسته شد اروم و با طمانینه لب باز کرد و شهاب رو مخاطب قرار داد:

-دخترم با همه عشقش دستت سپردم، میدونم که از الان همسرت شهاب جان ولی...

شاید شهاب با همون یک جمله ی ناقص منظور بابا رو فهمید که با فشردن دستش حرفش رو خیلی متین برید:

-فرهادخان آیلار روی جفت چشمای من جا داره، خانوم خونمه... اما نه تا وقتی که این تعلق از اینی که هست رسمی تر نشده

به عمق حرف شهاب که فکر کردم و منظور حرف نیمه بابا رو فهمیدم، خون به صورتم هجوم آورد گر گرفتم و اینو از گرم شدن ناگهانی صورتم حس کردم

نگاهمو معطوف هرجایی میکردم الا صورت دو تن از بهترین مردهای زندگیم

بابا نیم نگاهی به منه خجول و سر به زیر انداخت و ادامه داد: امشب رو همینجا پیش آیلار بمون

شهاب سری به نشونه مثبت تگون داد و تشکر رو لب زد

بابا لبخندی پر مهر نثار وجود شهاب کرد وبا دو ضربه به دستش بحث رو خاتمه داد

حالا من بودم و شهابی که این بار توی خونه خودم، به عنوان همسرم کنارم همراه میشد

بعد از اینکه لباسهامو تعویض کردم و موهامو به ساده ترین صورت ممکن جمع کردم، از اتاق بیرون رفتم

روی مبل نشستم و با حس سبکی مفرطی چشم بستم و خدارو از اعماق دلم بابت پیش رفتن این اتفاق مهم، شکر کردم

تصمیم گرفتم به حیاط برم تا جایی از سکوت و عظمت شب خودمو تو اغوش خود خدا گم کنم..

دستممو بغل زده بودم و حینی که راه میرفتم تو ذهنم یک نفر پررنگ تر از همیشه خودشو به رخم میکشید و

زمانی که زمزمه ای شنیدم ایستادم به اطرافم نگاهی انداختم اما کسی نبود.. خواستم برگردم که باز صدایی

شنیدم این بار صدایی که کمی چاشنی شیطنت داشت: پیس پیس..دختره

با خنده جواب دادم: چیه

شهاب-بیا این کرم شب تابه رو ببین؟

با ذوق به سمتش حرکت کردم : کو؟

تا بخوام روی برگ درخت رو نگاه کنم جایی بین تنه درخت و اغوش خودش گیرم انداخت و من تازه فهمیدم چه رو دستی خوردم

از ته دلم قهقهه ردم:

خیلی بدجنسی!

با بدجنسی خندید و گفت: دیدی بالاخره مال خودم شدی؟

توی نی نی چشمه‌هاش غرق شدم و اون لحظه قسم خوردم که این نگاه عاشق رو با هیچ چیز توی دنیا عوض نمیکنم.. مدت‌ها بود که به خودم اعتراف کرده بودم و اون زمان داشتم معنی این حس پاک و خالص رو با بند بند وجودم حس میکردم که دستم ابراز احساسات شد و به نرمی تو اغوش معطرش فرو رفتم.. اغوشی نه معطر از ادکلن های روزانه بلکه اغوشی سرشار از عطر خالص آرامش.

دستم که دور کمرش قفل شد چونه اش روی موهام قرار گرفت و بینیش تار به تار موهامو استشمام کرد... و من نمیتونستم توصیف کنم اون احساسی که هرچقدر خودم رو درونش حل میکرد من بی تاب تر میشدم..

شهاب- تا تهش باهاتم.. باهامی؟

_ همیشه همینجا زیر همین درخت... قرارمون... باشه؟

و همین حرف انگار حکم تایید لازم رو روی سوالش زد و جوابش رو گرفت که نفس اسوده اش بین سرم پخش شد سکوت کردیم... هر دو مون.. به وسعت تمام عاشقانه هایی که لا به لای حرف نگاهها جا خوش کرده بودن

احساس خواستنش ته دلم بیشتر میشد و میدونستم اون هم میفهمه.. میفهمه که چی توی قلبم میگذره

سرمو پایین گرفتم تا پی نبره به شرم نگاهم اما دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتی رو میدیدم که ثانیه به ثانیه نزدیک تر میشد و در نهایت گرمی احساسی قلبم رو به لرزه وادار کرد..

گرمایی که برام از همیشه دلچسب تر بود، شاید چون این بار مهر دائمی بودن رو با خودش حمل میکرد..

و شاید هم چون امشب چهار بهمن ماه بود!

فاصله بینمون زیاد شد و عقب رفت:

_ از امشب... منتظرت میمونم تا وقتی که با پای خودت، خونه ام رو نورانی کنی، تا وقتی که این تعلق از اینی که هست بیشتر و رسمی تر بشه.. باشه آیلار؟

و من مگه میتونستم در برابر این همه بزرگواری و مردانگی چشم ببندم و فقط سکوت اختیار کنم؟؟

دستم سخاوتمندانه و خودکار، لا به لای مخمل موهای رو لمس کرد و شهاب ب*و*س*ه ای اروم روی بینیم کاشت:

- ممنونم شهاب..مرسی که تو زندگیم اومدی

- من بهت قول میدم اتفاقی نمیفته

با خشم برگشت: د نکن لعنتی..نکن آیلا!

- چرا نکنم؟؟داره زندگیشو به فنا میده..دیروز دیدمشون..آیسل خر شده!خام اون پسره شده!

آیسل -به جهنم آیلا!..بذار بره ..وقتی حرف تو گوشش نمیره وقتی چیستا فقط تا نوک دماغشو میبینی چه فایده ای داره؟

- حداقل میشه جلوشو گرفت که بیشتر از این گند بالا نیاره

آیسل نالید و تمام تلاشش رو میکرد تا منصرفم کنه:

-آیلا جان..خواهر من..نکن..پس فردا هر چی بشه از چشم تو میبینم...نکن

با یکدندگی حاضر شدم و از در بیرون رفتم: میکنم..چون قرار نیست هر غلطی که خواست بکنه و مارو خر فرض کنه

آیسل تا خواست جوابم رو بده با سرعت از در خارج شدم و بعد از سوار شدن اژانس به کافی شاپ مورد نظر حرکت کردم.

قبلا دیده بودمش..درست زمانی که چیستا منو به عنوان دوستش معرفی کرد و با هم آشنا شدیم..بنابراین تشخیص چهره اش برام سخت نبود و وقتی رسیدم بعد از نگاهی اجمالی به سر تا سر میزها شناختمش:

-سلام

با قیافه ای نه چندان بد بلند شد و تواضع خرج کرد: سلام مادام..بفرمایید

مادام..شاید با همین حرفهایش بود که چیستارواحقم فرض کرده بود و هرجوری که میخواست میتازوند

مستقیم رفتم سر اصل مطلب: راجع به چیستا اینجام

یک تای ابروش بالا رفت: در خدمتم

سعی کردم تا خشمم رو کنترل کنم: ببین.. اقا یاسر.. چیستا دختر حساسیه و فکر میکنم که اینو متوجه شده باشین

چهره ای که داشت کاملاً برازنده یه مرد واقعی بود.. خوش پوش.. شیک.. و خوش قیافه!

یاسر - بله کاملاً

- بنابراین فکر نمیکنین با این اوصاف دارین زیاده روی میکنین؟؟

شاید بهش بر خورد: ببخشید؟؟ متوجه نشدم!

به جلو متمایل شدم و دستهامو توی هم گره دادم: بازی کردن با ابروی چیستا موضوع چندان قشنگی نیست! اون هم درست کنار خیابونی که محل تردد دانشجویها و محل تحصیل دوست منه. فکر میکنم بهتر از هر کسی متوجه حرفایی که میزنم باشین؟

لبخندی که بی شباهت به پوز خند نبود گوشه لبهاش جا خوش کرد:

- عذرخواهی میکنم مادام.. و ایا این شماین که برای چیستا تصمیم میگیرین؟

احساس جوشیدن خونم تو تک تک رگهای وجودم سبب خشمی میشد که قابل تخلیه نبود لحنم بی اراده بوی تهدید میداد:

- چیستا دوست منه.. و من کاری که به صلاحش باشه رو انجام میدم.. و کافیه یک درصد.. یک هزارم درصد به غلط رفتن راهش تردید کنم... شک نکنین که تمام تلاشم رو به کار میگیرم تا برش گردونم و همه چی رو بهم بزنم.. امروز اینجام.. چون آینده چیستا باد هوا نیست که توسط هر کسی که از راه رسید و با دوتا جمله خرش کرد به بازی گرفته بشه

چون اصلاً دوست ندارم تک تک همکلاسی هام هرروز یه حرف تازه ای پشت سرش صفحه کنن.. میفهمین؟؟؟
و با این اوصاف.. بله.. این منم که روبروی شما نشستم واسه چیستا.. زندگیشو خودش تصمیم میگیرم!

اخمی عمیق روی صورتش نشست: فکر نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه.. رابطه منو چیستا به خودمون مربوطه.. و اینکه توصیه میکنم هرچه سریع تر این دخالت بی جaro تمومش کنین

دستهامو مشت کردم به خشم اومدم و جایی برای احترام باقی نداشت: تا وقتی که جلوی در دانشگاه به خودت اجازه هرغلطی رو میدی منم به خودم به عنوان صمیمیمی ترین کسی که توی این ماجرا دخیله اجازه هر دخالتی رو به خودم میدم.. یا تمومش میکنی این بازی که با احساس چیستا راه انداختی یا کاری میکنم که از تک تک کرده هات پشیمون بشی اقای صفاری!

پوزخندش روی مغزم خط مینداخت: دخالت کن...میخوام ببینم چیستاهم حرف تورو میزنه؟ مشتاقی نظر اونم بیرسیم؟ همین الان؟

- فکر کردی من انقدر احمقم که مثل چیستا سرمو کنم زیر برف و هیچی رو نبینم؟ چیستا اونی نیست که دنبالش...بکش کنار و ولش کن

از جاش بلند شد: متاسفم خانوم! اما این ماجرا به شما هیچ ارتباطی نداره و منم بیش از این وقتمو نمیتونم برای شما صرف کنم...روز خوش

-بشین سرجات!

داد بلندم باعث شد تا تک تک افراد حاضر با تعجب کنجکاوی و بعضیها با اخم روی ما ثابت بشن

این بار من بودم که از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم:

-این...اولین و آخرین باریه که میگم...چیستارو قاطی بازی هایی که با بقیه کردی نکن! سابقه تک تک کارات تو مشتمه و اجازه نمیدم بخوای چیستارو مثل قبلیا با دو تا حرف به ظاهر عاشقونه بدبخت کنی

کمی رنگش پرید اما سریعا به خودش مسلط شد:

- و منم اولین و آخرین باریه که میگم...شما اجازه دخالت تو رابطه مارو نداری، چیستا عقل داره و احتیاجی به وکیل وصی نداره

-چی رو میخوای ثابت کنی؟ عقده چیه داری؟ بازی با احساس دخترایی که بهت دل میبندن و ولشون میکنی؟؟ از این سواستفاده چی بهت میرسه؟ ولی کور خوندی!! این منم که این بار جلوی ادم بی ارزشی مثل تو در میام...اجازه نمیدم هرروز یه نفر پشت سر اون دختری که کور شده و تور و مبینه حرف بزنه و هزار جور وصله بهش بچسبونن...فهمیدی؟ بهت اجازه نمیدم چیستارو انقدر خام کنی و تو مشت خودت نگهداری که به خودش اجازه هر غلطی رو بده تا جاییکه همه ببیننش! اونم نزدیک محیطی که داره درس میخونه!

-ترجیح میدم سکوت کنم تا با شما بحث نکنم

پوزخندی سرشار از حرص رو لبم نشست: باشه...بچرخ تا بچرخیم آقای صفاری!

نگاه اخر رو بهش انداختم و با قدمهای بلند از کافی شاپ بیرون اومدم، و وقتی به خونه رسیدم آیسل و شهاب رو نگران و ایستاده دیدم که با ورودم جفتشون به سمتم اومدن و شهاب عصبی تر از همیشه نشون میداد

آیسل-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

شهاب اما در سکوت نگاهم میکرد معنی نگاه رنجورشو خوب میشناختم:

-متوجه نشدم

آیسل با نگرانی نگاهم میکرد پلک بستم تا ارومشم کنم که با نگاهی به من و شهاب از و خدا حافظی و بهانه کار، از خونه خارج شد

همین که رفت بازوم تو دست شهاب اسیر شد: واسه چی رفتی؟

-داره گند میزنه به زندگیش شهاب هزار جور حرف پشت سرش در اومده..امروز کم مونده بود کارش به کمیته انضباطی بکشه داره دستی دستی خودشو بدبخت میکنه و حرف زدن باهاش شده حکایت یاسین خوندن تو گوش خرا!

اما شهاب برای اولین بار داد کشید: به تو چه ربطی داره؟؟؟!

ترسیدم..وحشت کردم اما خودمو نباختم: چون

برام مهمه، چرا همتون این سوال رو ازم میپرسین؟؟؟ چرا نمیفهمین چیستا خواهر و دوست قدیمی منه!

اما هیچی از عصبانیت شهاب کم نشده بود که زیاد ترهم شد: تو بیخود کردی که تک و تنها سرتو انداختی پایین و بدون مشورت با من از این خونه زدی بیرون!! تو بی جا کردی که رفتی تو روی اون اشغال نشستی و باهاش حرف زدی..به تو چه دخلی داره آیلار..چرا خودتو قاطی ماجرای میکنی که به تو هیچ ارتباطی نداره؟؟؟؟!!

چشمامو از صدای بلندش بستم احساس لرز توی پاهام بهم اجازه ثابت ایستادن رو نمیداد: من...بهش اجازه نمیدم انقدر به اون اشغال نزدیک بکشه که هیچ فاصله ای برای خودش و حرمتش باقی نذاره! نمیدارم خودشو بدبخت کنه

رگ گردن شهاب نبض میزد، هردو عصبانی بودیم..شهاب از من و اقدام بی جا و دخالت بی جهت..و من از چیستایی که عشق یاسر کورش کرده بود و گامی تا پرتگاه سیاهی فاصله ای نداشت! ولی کسی نمیفهمید، من طاقت دیدن سیاهی افراد زندگیم رو ندارم، توان به نابودی کشیدنشون رو ندارم و تلاش میکنم تا از این گودال بیرونشون بیارم..اما هیچ کس نمیفهمید..حتی چیستا! حتی چیستایی که خواهرانه های منو راه بی برگشتی میدونست که با نهایت جنون سعی در بهم زدن رابطه اشون دارم..خواهرانه های منو حسادت تلقی میکرد و فکر میکرد که روی دیدن خوشبختیشو ندارم. اما حقیقت ماجرا چیز دیگه ای بود..

چیزی که چیستا با فهمیدن این موضوع بیشتر از همیشه از دست من عصبانی شد.. تا جاییکه مشاجره لفظی ما به عوای بلند بالایی توی ماشینم منتهی شد..دعوایی که هیچ وقت از ما دو نفر انتظار نمیرفت، دعوایی که نتیجه اش جز برافروخته کردن بی قراری ها و کینه چیستا چیز دیگه ای نبود، و وقتی هنوز ادامه حرفم رو نزده بودم که دستش با شتاب بالا رفت و توی گوشم خوابونده شد..حرفم تو دهنم ماسید..نه از شدت درد..نه از فرط ضرب دستش بلکه از شدت تعجب و بهتی که نمیتونستم حرف بزنم، سوختن گونه ام رو حس میکردم اما چیستا بود که با جیغ و صدای بلند منو "بدبخت..بیچاره.. و حسود" تلقی میکرد از ماشین پیاده شد و با کوبیدن محکم در

ماشین رفت و هیچ وقت پیداش نشد... رفت و بعد از اون رفتن لحظه به لحظه حضورش کمتر شد... رفت و بعد از اون رفتن برگ برگ زندگی من با تغییر و تفاوت مواجه شد

دیگه نه من چیستایی میدیدم نه چیستا آیلاری! تموم شد... رابطه ما بابت جنسی مذکر که هیچ کس جز من شناخت چندان ازش نداشت تموم شد و چیستا با انصراف همیشگی از دانشگاه و کینه ای که از من به دل گرفته بود سطر به سطر زندگی منو مورد هجوم پرتگاه های بی قراری و سختی قرار داد.

چیستا هیچ وقت بزرگ نمیشد... همیشه توی افکار ماورای زندگی و بچگیش سیر میکرد و همین کوتاه فکری هاش زندگی منو هم دستخوش تحولی عظیم و دردناک قرار داد

بعد از اون ماجرا بیشتر اوقاتم با بچه ها سپری میشد، چیزی تا رسیدن جوابهای پردازش ایده ها و در نتیجه برگزاری جشنواره نمونده بود

شهاب بیشتر از همیشه همراهیم میکرد و میگفت که من موفق میشم و منم در جواب میگفتم که این ایده تماما از خودش بوده بنابراین کسی که موفق میشه من نیستم

روزها سپری میشدند و در نهایت روز برگزاری جشنواره فرا رسید، محل برگزاری تالار همایشهای دانشگاه بود و دقیقا در دانشکده خودمون واقع بود

داورهای مسابقه ای که پشت میز نشسته بودند به استرسم لحظه به لحظه اضافه میکردند و تک تک داورها در واقع همون اسپانسرهایی بودند که مسئولیت برگزاری جشنواره سالیانه رو بر عهده داشتند. شهابی که کنارم نشسته بود و بهم دلداری میداد و همچنین دوستای مضطربم هیچ کدوم حالم رو درک نمیکردند... این جشنواره برای من مهم بود خیلی مهم و درست لحظه اعلام ایده های برتر نام گروه ما که جایی بین اون لیست جا خوش کرده بود نفسم رفت و موفقیت همگیمون رو باور نداشتم، باور نداشتم که این گروه ما بود با نهایت غرور و افتخار بالا رفت و مدال جشنواره رو از آن خودش کرد

خبر تو کل دانشگاه مثل بمبی نفجر شد و گروه ما بیشتر از همیشه تو چشم اومده بود هممون سر زبونا میچرخیدیم و با هربار رد شدن این انگشت اشاره دانشجوها بود که با تحسین به سمت ما نشونه گرفته میشد.

همه چیز خوب پیش میرفت، کژال زنگ زد و بابت اینکه نتونسته توجشتم شرکت کنه متاسف بود هردومون رو برای عید نوروز با به عهده گرفتن هزینه بلیط رفت و امدمون به میلان دعوت کرد. چیزی به عید نمونده بود روزمرگی های همیشه دانشگاه و رفت و امدش و درس خوندنهای کمی روحیه ام رو خسته کرده بود حتی ذوق عید هم نمیتونست یکنواختی رو از بین ببره

مدتی میشد که شهاب کلافه بود، از اینکه هنوز نتونسته خونه ای که مد نظرمون باشه رو پیدا کنه حتی حاضر به قبول کمک از جانب بابا نبود، اما روزی که از دانشگاه برگشتم خوشحال بود و به محض ورودم حتی نداشت لباسهامو تعویض کنم و منو با خودش همراه کرد به سمت اپارتمانی که بالاخره گیر آورده بود... و حالا نظر منو

میخواست، بی قید و شرط قبولش کردم. اپارتمان نقلی و مناسب ما دونفر. پسندیدمش و همه چیز در یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد

نیمی از وسایل رو به خونه منتقل کردیم و خونه ی کوچیکمون کم کم پذیرای عشق بی حد و اندازه مون میشد کار هر دو مون شده بود ساعتی از روز رو توی خونه گذروندن... نظریات مختلف دادن و کل کل درباره دکوراسیون خونه:

-گفتم خونه وسایل مال خانوماست پس جنابعالی انقدر توی اینجور مسائل دخالت نکن

شهاب-خونه با نظر همسرت شکل میگیره همین و بس..وگرنه میرم قرار داد رو منحل میکنم

-جرات داری اینکارو کن تا دوباره در به در علاف نیمه و جب جا واسه زندگی شیم!

شهاب- آیلار میکنما

شونه بالا انداختم- راه بازه جاده هم دراز

خندید: آیلار شوخی ندارما!

-منم باهات شوخی نکردم

شهاب- داری باز کرم میریزی؟؟!

-کرم و تو داری میریزی نه من..همین که گفتم خونه با نظر خانومته وگرنه....

ادامه حرفم با دیدن اینکه به سمتم میدوید به جیغی شدید تبدیل شد مثل بچه ها دنبالم میچرخید و من با خنده میگفتم :

-من که میدونم جراتشو نداری

به خنده افتاده بود: جراتی نشونت بدم اون سرش ناپیدا!

از روی سرویس سفید طلایی تخت خوابم پریدم که میچ پام رو گرفت وبا جیغ روی تشک فرود اومدم شونه هاش از خنده میلرید تقلا میکردم تا از دستش در برم

شهاب-جرات ندارم نه؟

ساکت شدم و خواستم از در ملایمت وارد شم: عزیزم اشتباه کردم دیگه

شهاب- خودتی!

-شهاب جان! خر نشو اقامون! بلند شو له شدم

اما رنگ نگاهش لحظه به لحظه تغییر میکرد و وقتی با نوک انگشتش پلکم رو لمس کرد فهمیدم که باز هم احساساتش بیدار شده خواستم کاری کنم تا حس و حالش بپره اما اجازه نداد و قبل از عملی پلکم رو بوسید. تپش قلبم تند شد و پلکم بسته، زمزمه اش قبل از هر چیز به گوشم رسید: میدونی من چقدر دوستت دارم؟

با عشق نگاهش کردم

شهاب- انقدری که دلم نمیخواد حتی یه لحظه ازم جدا بشی، انقدری که میخوام بهترینها برای تو باشه

-تو هستی.. همین برای من بهترینه

شهاب- و بهترین من هم تویی

ب*و*س*ه ای به نوک بینیم زد و بدون حرفی خیره ام شد. انقدر حرف نگاهش سنگین بود که تاب نیاوردم و سرمو چرخوندم اما شهاب پیشونیم رو ب*و*س*ه زد: یادته شبی که رسماً همسرم شدی چه قولی بهت دادم؟

سرمو تکون دادم و اون گفت: قول دادم که تعلق باید رسمی تر بشه، که بدون دغدغه مال هم باشیم و نگرانی نباشه.. یادته؟

لب گزیدم، نمیتونستم جواب بدم، نمیشد چیزی بگم، منظور داشت، از حرفاش، از مقدمه چینیش، از نگاهش.. نگاهی که رنگ تب و بی قراری به خودش گرفته بود

میخواستم از اون موقعیت فرار کنم و نمیخواستم.. نمیخواستم چون دوستش داشتم.. از ته قلبم

شهاب- بهت این اطمینان رومیدم که مال منی و همیشه مال من میمونی، گفتم صبر میکنم برات، هر چقدر هم که باشه ولی الان... سرشو بین موهام فرو کرد و نفسی عمیق کشید، دستش نوازش گونه و تب دار روی موهام میرقصید:

شهاب- آیلارم؟ اجازه دارم؟

شهاب مرد زندگی من بود.. همه چیزش بهم اثبات شده بود، اینجا خونه ای بود که قرار بود عاشقانه هامون "برای همیشه" رنگ ثبات به خودش بگیره، والان...

نگاهی به چشمایی انداختم که منتظر جوابی از جانبم بود، منتظر حرفی بود تا بتونه ارامششو بدست بیاره

ب*و*س*ه های اروم و لطیفی که روی طره های موهام مینشوند حس پرواز دلم رو به ر*ق*ص در می آورد. نتونستم نه بیارم، نتونستم پشت پا بزنم به حسی که ته قلبم داشتم...

شرمسار، فقط صورتمو با دستهام پوشوندم و بی حرف سرموبه نشونه مثبت تکون دادم

از توی اشپزخونه نگاهش میکردم که کنار بابا نشسته بود و هردو باهم در آرامش و متانت حرف میزدن.. طولی نکشید صدای بابا بلند شد: آیلار بابا... پس چی شد این چایی؟

با صدایی لرزون بلند جواب دادم: الان میارم بابا

لیوانها رو توی سینی چیدم و با کمی استرس رفتم.

بابا چایی رو برداشت. دستم کمی میلرزید اما شهاب کمی مکث کرد و بعد از تشکر نامحسوس به چشمهام با نگرانی خیره شد نگاهمو سریعاً دزدیدم و حتی بدون نگاه به بابا گفتم: با من کاری نیست؟

بابا- نه بابا جان.. برو سر درسهات

-چشم.. فعلاً

وارد اتاقم که شدم نفس اسودمو فوت کردم، روبرو شدن با این رو از شهاب پژوهان و تظاهر به اسودگی، بیشتر از همیشه دشوار بود

جزوه هامو باز کردم تا یه جوری خودمو سرگرم کنم اما ذهنم متمرکز نبود و فقط به سمت شهابی که کنار بابا نشسته بود پرواز میکرد

خاطره بعدظهری که به زور سیخی از جیگر رو برام لقمه میکرد و با هزار ترفند و خنده تلاش میکرد تا سکوت منو بشکند و به حرف وادارم کنه، تداعی شد

دروغ چرا.. از این همه توجهش حس خیلی خوبی داشتم..

از این توجهی که رنگ تفاوت داشت

لب گزیدم زیر لب گفتم: خاک بر سرت آیلار! پس فردا که مشروط شدی عشق و عاشقی از سرت میبره!

تو اوج درس غرق بودم که در اتاقم باز شد متوجه نشدم اما وقتی عطرش توفضا و سپس مشامم پخش شد سرمو بالا اوردم هنوز هم از خیره شدن بهش امتناع میکردم خودشو بهم نزدیک تر کرد جایی پیشم نشست:

آیلار؟

دندونامو روهم میساییدم... کف دستام عرق کرده بود

موهامو به بازی گرفت: یه لحظه منو ببین؟

با هزار سختی مردمک چشمامو گردوندم و صورت دوست داشتیش رو از نظر گذروندم

نزدیکم شد و قبل از حرفی پلکم رو اروم اما طولانی بوسید: دلم نمیخواد هیچ وقت، به هر دلیلی نگاهتو ازم بدزدی.. باشه؟

قلبم...قلب لعنتی ای که حس میکردم به گذشته مریضش برگشته به پمپاژ قوی افتاده بود با مکث و کمی دلهره
سرمو تگون دادم اروم بغلم کرد و موهامو ب*و*س*ه زد: هیچ وقت ازم رو نگیر، بهترین زندگیمی آیلارم، تا دنیا
دنیاست کنارتم

چشم بستم.. احساسات لطیفش شیرین بود.. خیلی شیرین.. داشتن شهاب خود خود عشق بود

نوروز سریع تر از همیشه فرا رسید و ذوق و شوق من بابت دیدن خواهرم انکار ناشدنی بود. وقتی که بابا توی
فرودگاه بدرقه مون کرد ازش خواستم تا باهامون همراه بشه ولی مارو به خدا سپرد و فقط گفت که مواظب
خودمون باشیم.

رفتم به میلان شاید سراغاز تازه ای ازدفتر زندگیم به شمار میرفت.. آشناییم با زنی مسن و کاملاً مهربون و با
محبت، که توی خونه ای ویلایی همسایه کژال بود، بهترین چیزی بود که میتونستم در کنار داشته های جدیدم
حفظ کنم

با ورودم به خونه کژال تا چند دقیقه تو اغوش هم بودیم و قصد جدا شدنو نداشتیم، دلم براش تنگ شده بود.. اما
وقتی ازش جدا شدم متوجه لاغری بیش از اندازه ای شدم که حتی استخوانهای صورتش توی چشم میخورد.. زیر
چشمهایش گود افتاده بود و این اون کژالی نبود که من میشناختمش:

-چی به روز خودت آوردی اینجا؟

لبخندی زد: از دوری تو اینجوری شدم شهاب داخل رفت و چمدونهارو با خودش برد اما توی اتاق خواب من بودم
که دستشو گرفتم: چی شده کژال؟؟

-چیزی نیست.. مگه قراره اتفاقی بیفته؟

-اره اتفاقی افتاده.. تو اینجوری نبودی

با غصه نگاهم کرد: بعدا میگم آیلار.. همه چی رو سر فرصت بهت میگم ..شهاب تنها نشسته درست نیست.. فعلاً
بریم

قانع نشده بودم اما چاره ای جز موافقت هم نداشتم

روزها میگذشت و ما سه نفر در کنار هم اون هم گوشه ای از تعطیلات نوروز به طرز شدید و عجیبی بهمون خوش
میگذشت، تولد من دقیقاً روز نهم فروردین بود. هر سال تولد خودم و اطرافیانم رو یادم بود و از اون دسته ادمهایی
نبودم که رویداد های مهم زندگیم رو فراموش کنم.. و این خصلت بین ما سه نفر یکسان بود.. غافلگیری برای تولد
نداشتیم چون صبح قبل از اینکه چشم باز کنم شهاب به جون موهام افتاده بود و ول کن نبود: بلند شو
دردونه.. پاشو تنبل... تولدت... اه آیلار چقدر میخوابی... با توام میگم بلند شو

و کژال فقط به این رفتارهای لوسش میخندید

مراسم کوچیکی توی یکی از رستورانهای شهر گرفتیم و من با وجود دو نفر از بهترینهای زندگیم چقدر احساس خوشبخت بودن میکردم

کادوی کژال گردن بند ظریف و زیبایی بود که حلقه نسبتاً متوسطی به عنوان تو گردنی زینتش داده بود. با ذوق و تشکر بوسیدمش اما کادوی شهاب..انتظار داشتم حلقه ای باشه یا دستبندی یا حتی چیزی که به اسم من یا خودش ثبت شده باشه..اما هیچ کدوم از اونها نبود..بلکه کارتن ظریف و با نمکی که پایون صورتی روش نقش بسته بود به همراه داشت و هیچ جوره قصد پیشکش هدیه اش رو نداشت

چشم ریز کردم و با حرص آشکاری گفتم:

-نمیخواهی کادوی منو بدی؟

شهاب- زیادی ملوسه..وای بحالت اگه اینو بیشتر از من دوست داشته باشی

خندیدم و شهاب کارتن رو به سمتم گرفت..جعبه رو که باز کردم با دیدن شی کوچولو و جمع شده تو کارتن با هیجان صدایی شبیه به اخی از حنجره ام خارج شد

دست پیش بردم تا بلندش کنم که صدایش بلند شد و چشمای بسته اش باز شد بی اراده لحنم جیغ شده بود:

-اوخییی...نیگاش کن..چقد نازه!وای شهاب!

به زور و ظرافت دست بردم و اونو مقابل صورتم نگهداشتم صدای میوی نازش باعث شد تا با عشق به خودم بچسبونمش

هر دو از این کارم خندیدن اما من دوباره جلوی صورتم گرفتمش: اسمتو چی بذارم؟خیلی ملوسی

شهاب- اسممو بذار ملوس. و بعد از نگاه کوتاهی به کژال بطوریکه متوجه نشه آروم لب زد:درست مثل صاحبم

با ذوق نگاش کردم و خندیدم: خیلی قشنگه..مرسی

با محبت نگاهم کرد:قابلتو نداره،دوستش داری؟

بچه گربه ریزه میزه و ملوس پایونی رو به خودم چسبوندم: خیلی خیلی زیاد!!

-کژال؟؟

سرشو از تبلتش بیرون کشید: هوم؟

-ملوسو ندیدی؟

نگاهی به اطرافش انداخت: الان داشت دور بر پای من میپلکید! فکر کنم رفته حیاط

بی حرف مسیر حیاط پستی خونشو در پیش گرفتیم: ملوسی؟؟

ای بابا کجا رفتی!

زمزمه زنی که به فرانسوی چیزی میگفت باعث شد تا بچرخم، کمی بلد بودم در حدی که بتونم دو کلمه حرف بزنم زن ملوس رو بغلش گرفته بود و به سمتم اومد نمیفهمیدم کامل چی میگه اما با این حال دست دراز کردم و ملوس رو گرفتم و تشکر کردم کژال رسید وبا دیدنش گفتم: بلد نیستم حرف بزنم و کژال با خنده به من با زن مشغول حرف زدن شد

منو خواهرش معرفی کرد و اینو کاملاً فهمیدم!

طی روز مواقعی که بیکار میشدم ملوس فرار میکرد و به سمت خونه همون زن فرانسوی میرفت

کم کم باهم صمیمی شدیم.. کم کم من تونستم دست پا شکسته فرانسوی حرف بزنم و کم کم فهمیدم که اون زن مهربون اسمش هلن هست که همه دوست و اشناهاش اون رو مادام هلن صدا میکنند

اشنااییم با مادام هلن رو دوست داشتم، در روز به خونه ش میرفتم و کمی باهم حرف میزدیم در این بین من تلاش میکردم تا با فارسی حرف زدن ترغیب به یادگیری فارسیش کنم و همینطور هم شد.. روزها با خنده باهم تمرین میکردیم

طولی نکشید که فارسی رو با تلاشهای من یاد گرفت و من از این عمل به حدی ذوق زده بودم که سر از پا نمیشناختم

عصر بود.. یک بعدازظهر دلگیری که با بارش باران، اسمون ابری دلم گرفته تر شد

شهاب ساعتی میشد که بیرون رفته بود و اصرار های من برای همراهیم به خونه مادام هلن بی نتیجه بود کژال از همیشه گرفته تر بود کنارش نشستم و دست دور گردنش انداختم: کژال؟

سرشو غمگین چرخوند: چرا هیچ وقت هیچی بهم نمیگی؟ حتی موقعی که خیلی غمگینی

جوابم فقط تلخند کوتاهی بود

-کژال؟ فکر میکنم انقدری بزرگ شدم که بتونم کمکت کنم...

اون آیلار سه روزه ای که بوی خون میداد و از بیمارستان مرخص شده خیلی وقته که جاشو به آیلار نوزده ساله عوض کرده

برخلاف تصورم دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد: پُرم آیلار..خیلی پرم..

-خالی شو، خودتو خالی کن

کژال - دلم گرفته، به اندازه یه دختر دوازده ساله دلم گرفته و هیچ کاری از دستم بر نمیاد

-هر دفعه تو بودی که ارومم کردی، این دفعه رو من حساب کن..پشیمون نمیشی آجی

بغلم کرد و صداش لرزید: چی بگم..اخه از کجاش بگم

-هرجایی که پرت کرده، بگو کژال

کژال: به هیچ کس نگفتم آیلار..دستشو زیر چونه اش گذاشت: تا اینجا پر شدم! درکت میکنم..خوب هستو درک میکنم..منم مثل تو یه زمان عاشق بودم..عاشق موندم...ولی اون نخواست عاشق بمونه..بمونیم!

پشت پا زد به همه چیز..حتی به بزرگترین نعمتی که میتونستم داشته باشم و ازش محروم شدم و با این حرف بی صدا اشک ریخت:

-پدرام رو دوست داشتم آیلار..انقدری زیاد که حدو اندازه نداشت، شاید هم سن تو بودم..شاید بزرگتر، هرچی که بود..دوستش داشتم، بابا هیچ وقت نگفت کژال چته..هیچ وقت باهام دو کلمه حرف حسابی نزد..پدرام اون روزا پناه من بود، امید من بود...به طرفم چرخید:

-قضیه اشناییمون به کارمون برمیگرده...به دانشگاهم..به رشته ام و به بودنهای شهاب کنارم..با شهاب بود، باهم خیلی جور بودن، دلم نمیخواست شهاب رو کسی از چنگم در بیاره..اوایل به رابطه اشون حسودی میکردم، شهاب بیشتر اوقاتشو با پدرام میگذاشتند

کم کم پاش به خونه مامان آسیه باز شد..کم کم رابطه شون جدی شد و حسودیهای من بیشتر

چشماشو بست: کم کم برام مهم شد و به جدایی ناپذیر ترین فرد زندگیم تبدیل شد!

روزی که فهمیدم دوستش دارم یه حس عجیبی داشتم یه جور خوشحالی توام با بغض و ناراحتی

ولی وقتی بعد از چند ماه فهمیدم حسم دو طرفه ست...از خوشحالی رو پا بند نبودم آیلار، پیشنهاد داد که چند وقت باهم اشنا بشیم مگه از خدا همینو نمیخواستیم؟ با سر قبول کردم!

بغض کرد: ولی نشد..خدا نخواست باهم باشیم..روزی که شهاب مارو با هم تو ماشین دید تا یک هفته فقط میزد و میشکست..

سرم داد زد..برای اولین بار به نهایت جنون رسید و تا جایی پیش رفت که اگر مامان آسیه جلوشو نمیگرفت زیر کتکهای منو میکشت!

با بغض نگام کرد: به خدا کار بدی نمی‌کردیم

به خدا که حتی نگاهامونم از هم میدزدیدیم...ولی نمیدونم چی شد،شهاب شد اسفند روی آتیش هیچ وقت هم نفهمیدم چرا شهاب اون روز باهام اینکارو کرد..تا یکماه روزه سکوت گرفته بود و به جز مامان آسیه حتی نگاه منم نمیکرد..

برای اشتی جلو رفتم اما قبل از اینکه حرف بزنم با یه سیلی محکم به گوشم تموم حرف نزدنها...عقده یکماهه شو سرم خالی کرد

کژال این حرف رو زد، اما من چشم بستم و درد کشیدم از درد شهابی که میدونستم چه خاطره ای برایش زنده شده بود!

کژال-گذشت... بهش گفتم همدیگرو دوست داریم، گفتم قراره یه مدت باهم باشیم.. شاید باورت نشه ولی از ترس قیافه اش اولین کاری کردم تو اتاق مامان اسبیه رفتم تا دستش بهم نرسه.. قسمم داد که اگر از یک کیلومتری بدرام رد بشم زنده زنده اتیشم میزنه!

تلخندی زد: نمیدونم چرا.. شاید غیرت.. شاید تعصب.. نمیدونم!

فقط میدونم شهاب تنها سدی بود که بینمون وجود داشت و حتی نمیداشت نگاهامون بهم گره بخوره

موقع انتخاب واحد منو خودشو باهم بر میداشت..جوری که سر هیچ کلاسی پا پدram نبودم!

ولی بالاخره کوتاه اومد، با حرف با زور.. با دعوای مامان آسبه.. کوتاه اومد ومنو پدرام نامزد هم شدیم

درست توی پیست و پنج سالگیم و بعد از کلی پا فشاری و واسطه نامزدش شدم..

شوکه شده بودم..دهنم باز مونده بود و هضمش اصلا برام راحت نبود... تا الان کجا بودم که بفهمم خواهرم چی کشیده؟؟

کژال - بابا وقتی که فهمید..نمیدونی چه بلوایی راه انداخت..خنده داره..پدري که سال تا سال سري به من نميزد..پدري که حتي يکبار تلفني بهم نگفت چيزي نميخواي؟همه چيز در دسترست هست؟پدري که حتي يکبار بخاط خودم..فقط و فقط بخاطر خودم دست روي سرم نکشيد و نگفت کژال چته، کژال باهام حرف بزني..کژال غم نيتيميتو..غم بي مادريتو باهام در ميون بذار!..وقتي فهميد بي اجازه اون نامزد کرديم اومد و همه چيز رو بهم زد..مامان آسيه رو محکوم ميکرد به اينکه باني گ*ن*!*

کدوم گ*ن*ا*ه*ه؟ تو بگو آبلار، کدوم گ*ن*ا*ه*ه؟ دوست داشتن کسی، که عاشقش، گناهه؟

رسوندن دو تا عاشق بهم، کجای زمین خدا رو تنگ کرده؟

کدوم ایه نازل شده که ده سال تموم سراغی از دخترت نگیر ولی یک شبه با شنیدن خبر نامزدیش بیا و آشوب به پا کن و براش تصمیم بگیر؟! اینه اون عدالتی که همه ازش دم میزنن؟! پس عشق کجا رفته؟! پس احساس کجای ما چرا دخیله؟

"اگه با هربار تپش قلبت فقط برای یه نفر، به حال بهم زن ترین و منفورترین ادم روی زمین تبدیل میشی.. اگه با داشتن یه احساس پاک به یه نفر، به نابخشودنی ترین گ*ن*ن*ا*ه کبیره محکومی! با این اوصاف زمین از بوی گند گناهکارا تا الان مثل لجنزار متعفن باید پوسیده باشه و هیچ کس حتی نتونه نفس بکشه! پس عشق و کجای این زمین باید جا بدیم؟!"

-بابا فقط...

کژال - هیسس... آیلار هیچی نگو.. نمیخوام از فرهاد صدر حتی یه کلمه بشنوم.. زندگی منو پدرت نابود کرد، دور اسمشو برای همیشه خط کشیدم چون بعد از همون یه شب.. جلوی فامیل کسی که عاشقش بودم سرافکنده شدم.. خورد شدم و دم نزدم.. مراسمم بهم خورد و صدام در نیومد

چرا؟ چون پدرم بود.. چون باید ابرو داری میکردم! چون باید به منطق بی منطقش دل میدادم و جیکمم در نمیومد دل و بغضش باهم شکست: دیگه تموم شد.. مامانش حتی حاضر نبود منو هم ببینه.. کارشون شده بود شب و روز تو گوش پدرام خوندن اینکه من به دردش نمیخورم.. اینکه دختری که از بزرگترین کس زندگیش، از پدرش، یه چنین مسئله ای رو پنهون میکنه زن زندگی نیست!

من چی؟ من چجوری خودمو در برابر حرفای یه لشکر ادم ثابت میکردم؟ اونم ادمایی که قرار بود عمری باهاشون چشم تو چشم باشم

تلاش کردیم.. هر دمون.. شاید من بیشتر.. کوتاه نیومدن.. اما دلزدگیش رو میدیدم... سردی و رفتاراشو باهم میدیدم.. جواب تلفنامو یکی در میون میداد.. کمتر باهام برخورد میکرد.. نمیدونم آیلار.. نمیدونم چی زیر گوشش خوندن که اون همه عشق یه شبه پودر شد

خندید: حق داشت... هرچی نبود اونا خانوادش بودن.. و من یه دختر... ول، ناسالم بغض کرد.. بی سرو پاییی که حتی پدرش حاضر نبود ازش هیچ وقت خبر بگیره

معلوم بود خانوادشو با منی که... حسرت یه پدر و مادرو تو زندگیم داشتیم عوض نمیکنه!

با کنجکاوی و غمگین پرسیدم: بعدش چی شد؟

پوزخندی زد: بعدش؟ هیچی... بعدش یه زندگی روتین اعصاب خراب کن مزخرفی که هنوزم ادامه داره..

دستی روی شکمش کشید و اشک ریخت: زندگی نامردی که حتی نداشت بزرگترین دلخوشی دنیا رو داشته باشم، بزرگترین نعمتو ازم گرفت آیلار! مادر شدنمو واسه همیشه ازم گرفت

شوکت پشت شوکت.. مگه یه ادم چقدر ظرفیت این همه سختی رو داره؟ با دهنی باز بهش خیره بودم که گفت:

ندیدمش.. دیگه هیچ وقت ندیدمش تا این دوسال اخیر!

انقدری دوستش داشتم که حاضر بودم فقط بگه برگرد... و گفت! مغرور نبود.. منم نبودم!

عاشق که باشی حاضری از همه چیز بگذری، حاضری چشم ببندی و به "به درک" بچینی پشت تمام صفحه هایی که از قبل برات یادگار موندن و بدون اینکه یکی از اون صفحه هارو ورق بزنی و برگردی نگاشون کنی، فقط جلو بری، انقدر جلو بری که وسعت عشقت، بازتاب انوار درخشانی به همه معشوقا باشه!

شهاب بازم فهمید، این دفعه هیچی نگفت.. چی میتونست بگه وقتی حتی با یه اسم از پدرام وجودشو تمنا میکردم؟

مکث کرد.. خم شد صورتشو با دستاش گرفت و لب زد: صیغه اش شدم! شیش ماهه! به خواست خودش و به عشق خودم! عشقی که براش له له میزنم و هیچ کس نبود تا این کژال درمونده روبینه!

انگار کوهی رو روی سرم جا به جا میکردن! هضمش خیلی برام عجیب بود که ناباور گفتم: کژال؟!

- شهاب میدونست.. وقتی فهمید نه قهر کرد.. نه رو برگردوند.. نه کتک زد و نه حتی داد. فقط گفت اشتباه بزرگی کردی.. همین. گفت و به همین راحتی رفت

اون موقعی که توی میلان برای عمل پیوند قلبت بودی.. متوجه شدم باردارم! نطفه عشقشو حمل میکردم ولی وقتی فهمید.. زجرناک چشم بست: سخته دنیات، امیدت، با یه حرف نابودت کنه، سخته کسی که دوستش داری جلوی خودت تورو متهم به بی قیدی کنه، وقتی فقط با خودش روزامو گذروندم، وقتی تنها خودش مرد زندگی سه نفرمون بود، بگه

"بعد از این چرا نتونی با کسای دیگه ای غیر از من باشی؟"

متنفر شدم.. به اندازه تموم عشقی که ازش داشتم! قسم خوردم برم پشت سرم نگاه نکنم ولی ته دلم بازم میخواستمش.. میخواستم از بین ببرم لخته خونی که وجودم رو از اون احاطه کرده بود، کارم روزانه با شهاب دعوا بود و بس.. میگفت مگه حروم زادست که اینجوری رفتار میکنی؟ و شهاب نمیدونست تا چه اندازه از حرفی که شنیده بودم منزجر بودم، اون یه مرد بود.. نمیدونست که با شنیدن یه چنین حرفی از کسی که میخواستمش به اندازه تموم نامحرم های دنیا ازش دورم.. نمیدونست که چجوری نطفه اش چجوری در عرض چند ساعت برام به یه حروم زاده لعنتی تبدیل شد! شهاب مرد بود.. نمیفهمید... هیچ وقت نمیتونست بفهمه درک اساسی که روحمو ضربه زد!

سکوتمو که دید با بغض و تلخند گفت: نشد خاله بشی، شاید خواست خدا بود، شاید هم حماقت خودم که فقط با یه بار حمل اون میز لعنتی... روی خون ریزی افتادم..

به گریه افتاد: اخه کی باورش میشه فقط با یه بار بلند کردن اون میز کار نتونم هیچ وقت نطفه عشقمو بغل بگیرم و نوازشش کنم.. کی باورش میشه فقط با یه بار! یکبار رعایت نکردن یه همچین مورد مهمی، طعم این مزه شیرین زیر زبونم پیوسه و خشک بشه

کمرشو نوازش کردم: کژال... اجی اروم باش.. تو بغلم حق میگرد: میدونی بدترینش کجا بود؟! اینکه.. وقتی فهمید گفت کارم از قصد بوده.. گفت هرچند که خوشحاله که از بین رفته و مانعی براش وجود نداره اما.. این بی احتیاطی عمد خودم بوده... متهمم کرد به قتل عزیزی که از هر کسی بیشتر میخواستمش.. اون بچم بود آیلار.. هرچند ناخواسته.. ولی بچم بود!

چی میگفتم برای اروم کردن زنی که اندازه کژال درد کشیده بود و خودکژال بود؟!!

حرفی سر زبونم جاری نمیشد و شاید ورود مادام هلن معجزه ای از طرف خدا بود.. برای تغییر حالی که ما دونفر دچارش بودیم..

مادام مهربون بود.. زنی با محبت بود که وجودش بهترین احساس هارو بهم عرضه میکرد، کنارمون نشست و پای حرفمون گوش سپرد و با قلب بی کرانش کژال نا اروم رو اروم کرد

رابطه ما روز به روز با مادام بیشتر میشد تا جاییکه به عنوان فردی جدایی ناپذیر از خانواده کوچیکمون جای پای خودشو باز کرد و به یکی از دوست داشتنی ترین عضو این خانواده مبدل شد، طی مدتی که وقتمون رو زنونه باهم میگذروندیم مادام مارو با خانواده اش آشنا میکرد، با دخترایی که هرکدوم به نحوی درگیر زندگیشون شده بودند و دو پسری که گاهی به مادرشون سر میزدند... اعضای این خانواده واقعا خونگرم و مهربون بودند اما این محبت نسبت به مادام حرف دیگه ای رو میزد. توی هر جشن و مهمونی مارو سخاوتمندانه با خودش همراه میکرد و بی دریغ مهر میورزید، همه چیز خوب پیش میرفت و حس عاشقیم نسبت به بهترین فرد زندگیم انکار ناپذیر بود... اما نه تا وقتی که خودش یک تنه مسبب تمام ماجراهای آینده بود بود

شهاب رو از اعماق قلبم میپرسیدم اما وقتی به مرور رفتار هاشو میدیدم، دلم مثل اسفنجی انعطاف پذیر جمع میشد و دلم میخواست جایی رو برای سکونت خودم انتخاب کنم تا از تمامی رفتارهاش نسبت به خودم دور باشم.. غرق نباشم و بتونم آه سرد قلبم رو مخفی کنم

اوایل تمام تلاش خودم رو به کار میگرفتم تا درکش کنم، تا حساسیتشو برانگیخته نکنم، تا زندگی مبهم آینده رو به خودم سخت نگیرم و بتونم حفره تنگ امید رو رفته رفته وسعت ببخشم

اما.. نشد.. نمیشد که بشه! شهاب نمیخواست که بشه و من نوزده ساله هم هیچ کاری از دستم ساخته نبود تا بگذرم از هرچی که دیدم و شنیدم... خیلی وقت ها از خودم گذشتم... اما هیچ وقت نرسیدم!

من مقصر آینده مبهم نبودم، مقصر شهابی بود که آیلار با تمام صداقت قلبش رو دو دستی تقدیمش کرد و با نهایت نامردی مثل قاب عکسی شیشه ای اونو به زمین پرتاب کرد و به هزار تکه تبدیلیش کرد.

طبق معمول یکی از شب‌ها از هم نشینی و مهمونی با دوست‌های مادام برگشته بودیم که رفتار عجیب شهاب رو دیدم، مورد بازخواستم قرار داد.. از جایی که بودم از کسانی که باهاشون ارتباط داشتم و این برای من قابل هضم نبود، اما باهاش راه اومدم، نقاب ارامش به چهره ام زدم و سعی کردم تا ارامش رو بهش برگردونم... ولی این ماجرا قرار بود تا کی ادامه داشته باشه؟

تکرار شد.. باز هم.. و هر باز به هر نحوی، سعی در اروم کردنش داشتم.. ولی نمیشد.. شهاب اروم نمیشد.. شهاب مریض بود.. مریضی که در وهله اول ذهنش نیاز به درمان داشت، و من تک و تنها نمیتونستم این مداوا لا به لای سلولهای مشکوکش عرضه کنم

خسته شده بودم، به ستوه اومده بودم و احساس میکردم کم آوردم، احساس میکردم دیگه توان اثبات خودم رو به ادمی که قرار بود شریک یکایک لحظه هام بشه رو دیگه ندارم!

اولین جرو بحثی که بینمون شکل گرفت درست بعد از شبی بود که به همراه مادام از مهمونی برگشته بودیم، حال خرابش رو میدیدم اما جلوی مادام لبخند تصنعی روی لبهام مینشوندم. اما درست لحظه ای که تنها شدیم باز هم بازخواستی بود که روی سرم آوار شد:

شهاب- کج بودی؟

تعجبم رو پنهون کردم و جواب دادم: مگه مادام رو همراهم ندیدی؟

شهاب اما اخمی روی پیشونیش نشوند: من دارم از تو سوال میپرسم

منم ادم بودم.. نبودم؟ منم گاهی خسته میشدم.. منم گاهی دلم میخواست اغوشی باشه که بی دغدغه حمایت کنه:

-منم دارم جوابتو میدم

شهاب- کیا تو مهمونی بودن؟ چند نفر بودین؟

بار اولش نبود.. به خدا که اگر بار اولش بود کوتاه می اومدم و مهر سکوت روی لبام میزدم اما تکرار میکرد و این تکرار تموم نمیشد

عصبانی شدم.. من ادم بودم، حق انتخاب داشتم، هر چند متاهل ولی حق ازادی داشتم، نه سین جیم کردن و جواب پس دادنهایی که فقط روحم رو زخمی میکرد:

-جوابتو نمیدم میدونی چرا؟ چون نتیجه اش چیزی جز خورد کردن اعصابم نیست

شهاب اما قبل از اینکه برم دستمو محکم کشید و تو صورتم غرش کرد: هیچ وقت به کاری مجبور نکردم.. ولی تا وقتی که زن منی... باید وایسی و کاری که میگم رو انجام بدی.. پس جوابمو بده!

دندونامو رو هم ساییدم.. اشک تو چشمام حلقه بست و بی اختیار صدام بالا رفت:

- جواب چی تو بدم؟ جواب شکاتو؟؟ یعنی انقدر وضعت خرابه که اندازه دو ساعت ازادی بهم اطمینان نداری؟ اونم به من؟؟ مگه من یه ادم عادیم شهاب؟؟ من زنتم!! اسمم تو اون شناسنامه لعنتیته! بعد دستمو میکشی میگی توضیح بده کجا بودی؟؟ روت میشه واقعا این حرفو به من بزنی؟؟!

لرزش انگشتهاشو روی بازوم حس کردم.. پریدن پلک چپش رو دیدم اما بازم ادامه دادم:

- کجا رو دارم تو این کشور غریب.. کجا هست که بتونم برم؟؟ تا اون موقعی که هیچ نسبتی باهات نداشتم سین جیمم میکردی!

دیگه وای به حال الان... باور کنم انقدر ذهنت مریضه؟ باور کنم انقدر مریضی شهاب؟؟ باور کنم حتی به من انقدر مشکوکی؟؟! چه رفتاری ازم دیدی تا حالا که به خودت اجازه میدی اینجوری باهام حرف بزنی؟ قبل از این ازدواج چند تا دوست پسر داشتم که حالا نگهم داشتی ازم جواب میخوای؟

لرزش تارهای صوتیش اشکارا به گوش میرسید و از موضعش کوتاه نیومد: بعد از این... حتی یک ثانیه تنها سرتو بندازی پایین و بری جایی، بدتر باهات برخورد میکنم.. خیلی بدتر... همراه تو.. توی هر مهمونی.. جشن و هر چیزی دیگه ای فقط باید خودم باشم.. شنیدی؟!

حرف نزدم.. نمیشد چیزی بگم، نمیشد مخالفت کنم وگرنه بنزین روی اتیش میشد، شهاب مرد بود، غرور داشت و جدا از همه اینها کسی بود که لقب همسرم رو یدک میکشید..

لجبازی چه فایده ای داشت جز اینکه آتش خشمش رو دو برابر میکرد من زنی بودم که باید تابع حرفهای شوهرش میبود... و از اون گذشته.. من لجباز نبودم، لجبازی بلد نبودم، شخصیت من یه فرد اروم و مطیع بود و من با این رو از شخصیت نوزده سال بود که خو گرفته بودم

فقط نگاه اشکی و معترضمو توی نگاه طوفانیش دوختم و با کشیدن بازوم بدون حرفی راه اتاق کژال رو پیش گرفتم، سرم توی بالشتم رفت و دنبال اشتباه کارم گشتم.. اما نبود.. هیچی پیدا نکردم... جز ذهن شهابی که نیاز به درمان داشت، جز مداوای فوبیایی که شهاب سالها باهاش دست و پنجه نرم میکرد

صبح روز بعد بی محلی نکردم اما تحویلش هم نگرفتم، کژال مشکوک نگاهمون میکرد و وقتی تنهامون گذاشت و من توی اتاق مشغول شونه کردن موهام بودم درو باز کرد و داخل شد.. وقتی دیدمش نتونستم ازش رو برگردونم دوستش داشتم و این غیر قابل انکار بود. اما احتیاج به تنبیه داشت، خواستم بیرون برم که صداس بلند شد: از من ناراحتی؟

شاکی نگاهش کردم

شهاب-نگرانتم

-نگران من نباش. نگران دلی باش که شکوندنش برات عین اب خوردنه

موهای از ادمو از صورتم کنار زد: عذرخواهی بلد نیستم، فقط میدونم که تند رفتم و ناراحتت کردم

دستشو پس زدم: تو چند دفعه اینجوری تا حالا منو سوال پیچ کردی؟ خودت بگو شهاب؟ مگه من چیکار کردم که تو باهام اینجوری برخورد میکنی؟

مگه با کدوم ادم غریبه ای دل دادم و قلوه گرفتم که دیشب جوری بازمو میکشی انگار بین منو تک تک ادمای اون مهمونی رابطه ای بوده! قراره تا کی این وضع ادامه داشته باشه؟

کلافه بود: من فقط نگرانتم آیلار.. باور کن هیچ وقت قصد توهین به تو و شخصیتتو ندارم.. برام ثابت شده ای

-نیستم.. برات ثابت نشدم که هر بار به هر بهونه ای منو بازخواست میکنی شهاب، درسته سنم خیلی کمتره، ولی اونقدرام بچه نیستم که نفهمم چجوری داری خرم میکنی... تو نگران من نیستی.. نگران ذهن مریضتی که هر لحظه بهت آلارم میده من در هر حال خیانت به توام! پس تا خودت نخوای هزاری هم من بگم کجا بودم و چیکار میکردم هیچ فایده ای نداره

گفتم و از کنارش رد شدم، گفتم و بازهم هیچ تلنگری برای برگشتش نبود... باید خودش میخواست باید خودش قدمی برمیداشت.. شهاب حرمت منو، حرمت عشق و احساسم رو بارها زیر پاهاش له میکرد و من فقط سکوت میکردم.. میگفتم درست میشه.. حل میشه ولی نه تنها حل نشد، نه تنها درست نشد بلکه باهر بار گذر زمان به سمت بد صعود میکرد...

و اقدام من نا پخته و خام، این بد رو به سمت بدتر برای همیشه تداعی کرد!

زندگی گنگم با وجود جرو بحث های همیشگی با شهاب برام شدیداً کسل اور شده بود، حس میکردم دچار افسردگی شدم، برای دور از بودن از این هیاهوی همیشگی و شبهه های شهاب بیرون نمیرفتم رابطمو با همه حتی مادام قطع کردم، گفتم اگه کاری داشت اون بیاد پیشم، روزانه تو خونه تک و تنها مینشستم و دور از چشم کژال گریه میکردم، روحم خدشه خورده بود و چیزی تا مرز دیوونگی فاصله نداشت..

کارم به جایی رسیده بود که با مصرف قرصهای آرامبخش به خواب میرفتم و طولی نکشید قرصهای آرامبخش جای خودشو به قرصهای اعصاب با دوز پایین داد

رابطه ام با شهاب کمتر شده بود حرفهای روزانه مون در حد سلام و احوال پرسی و گزارش کار بود.. احساس میکردم چیزی از اون عشق اتشین ابتدا جز تکه های غروری بیش نمونده! ته دلم اون عشق همیشگی رو جستجو میکردم اما دلخوری از شهاب و شک و رفتارهای بیشترین چیزی بود که جدا از دوست داشتنش تو چشم میزد

از طرف مادام به مهمونی دعوت شدیم، جشنی که به مناسبت فارغ التحصیلی نوه اش از دانشگاه بود، چیزی بود که دنبالش میگشتم برای رهایی از این جنگ اعصابی که مدتها گرفتارش بودم اما اون شب مهمونی باز هم جز خاطره ای زهر چیزی برام به یادگار نداشت،

مورد بازخواست قرار داده شدم اون هم بابت حرف زدن کوتاه با هم دانشگاهی آماندا(نوه مادام)

انقدر دلخور شدم که فقط با معذرت خواهی کوتاهی جشن رو ترک کردم و حتی به آیلار آیلار گفتنهای شهاب هیچ توجهی نکردم...

ذهنش مریض بود...مردمن..شهاب من شکاک بود و زندگی من درست روی پرتگاه قرار داشت..پرتگاهی که تا وقتی شهاب نمیخواست چاره ای برای درمانش نبود!

روزی که قرار به برگشتمون شد مادام هلن از ندیدن من خیلی ناراحت شد اما بهش قول دادم که برمیگردم و یک روز حتما با خودم به ایران میبرمش

از چیستا هیچ خبری نداشتم،بچه هاهم به طبع درگیری های خودشون رو داشتند و یکسال با تمام درگیری هاش به همین منوال گذشت...

مدتی شهاب حجم کاریش زیاد شده بود و کمتر فرصت میکرد تا اوقاتی رو باهم بگذرونیم...

مدتی این روند ادامه داشت و غرق شدن من تو شبکه های مجازی برای پناه بردن به درگیری های زندگیم بیشتر شد..

اشنااییم با افراد مجازی محدودی که تنها دلخوشی من میون ناارومی های ذهنم بود

تا جاییکه وقتی چشم باز کردم خودمو غرق توی گودالی شیشه ای دیدم که همه چیز از پشت این گودال مات و گنگ به نظر میرسید و هیچ چکشی برای شکستن این گودال شیشه ای کنارم نبود!

شبی که درست شهاب ماموریت بود حوصلم سر رفته بود شروع به چت با دوستای مجازیم کردم،من نیتی جز یه دوست نداشتم اما کسایی بودن که نیتشون در قالب دشمن ثابت شده بود

به مرور و با دیدن رفتارهای خشک و تردید های عذاب اور شهاب خام شدم،احمق شدم،اراده ام دیگه دست خودم نبود، دلم پناهی نیخواست تا از جنس خودم نباشه و بدونم درکم میکنه

من یه زن متاهل بودم و قبل از تاهلم تعهد داشتم..

به شهاب..به زندگی ای که قرار بود کنارهم شکلش بدیم اما نفهمیدم چی شد همه چیز عجیب شد،همه چیز کم کم محو و گنگ شد!

تاهلم از یادم رفت و این تعهدم بود که حس عذاب وجدانم رو تحریک میکرد...

شهاب روزانه کمتر کنارم بود،احساس میکردم توی انتخابم دچار اشتباه شدم

حرفهای بین منو فرزند از نظر من یه چیز معمول و متعادل بود ولی از نظر شهاب عین خیانت بود..عین زجر..عین درد..

دردی که چشیده بود و من ناخواسته بازهم تداعیش میکردم.

هیچ وقت فرزند رو پیش خودم پررنگ نکردم هیچ وقت اجازه ندادم تا ذهنم رو درگیر کنه حتی گفتم که من ازدواج کردم..گفتم که من شهاب رو دوست دارم و هیچ وقت برخلاف میلش عمل نمیکنم..اما این آیلار آیلار قبل نبود..کامل میفهمیدم!

میفهمیدم که با نبودنهای شهاب،فرزاد نمایان میشد

متوجه میشدم که وقتی شهاب کنارم نبود دلم میخواست اوقات بیکاریمو با غریبه تازه پدیدار شده بگذرونم تا از افسردگی کوتاه مدت و یکنواختی زندگیم کاهش بدم

زمانی که موقعیت کاری شهاب تور یک هفته ای به افغانستان صورت گرفت درگیری های من با خودم بیشتر شد..فرزاد تاکید خاصی روی دیدن من داشت..ردش میکردم هر بار و به بهانه های مختلف،واقعیت این بود که نمیخواستم به شهاب خیانت کنم،نمیخواستم کاری رو انجام بدم که جز دردسر میدونستم چیزی برام به دنبال نداره اما خام شدم...کور شدم و چشم بستم و بی اراده خودم جلو رفتم،انگار من اون آیلاری نبودم که وقتی ادرسی رو برای کافی شاپ میداد میگفتم:باشه!

شهاب نبود،باباهم همینطور،من بی دغدغه و تنها میتونستم برم اما نخواستم این کارو کنم به آیسل گفتم تا باهام همراه بشه،

گوشیم روی صفحه چت با اون مونده بود و ادرس رو نشون آیسل دادم تا ببینه و شناسایی کنه.هیچ وقت یادم نمیره که با دهنی باز خیره ام شده بود و جوری سرم داد کشید که حتی پرده های گوشم از یادآوری دادش سوت میکشن دعوای بی سابقه ای باهام راه انداخت که از آیسل همیشه اروم بعید بود:

آیسل - چه غلطی کردی آیلار؟!

-صداتو بیار پایین یه چیز عادیه

اما کوتاه نبومد و جیغ کشید: احمق نفهم...تو به این میگی یه چیز عادی؟ تو بین رابطه ای که همسر عقدی شهابی و با یکی دیگه زر زر میکنی تا جایی که قرار میدارین بیرون میگی یه چیز عادی؟؟میدونی اگه شهاب بفهمه چه قشقرقی به پا میشه؟؟؟

ته دلم حرفهای آیسلو قبول داشتم اما لجبازی کردم..یکدندگی کردم و کوتاه نیومدم:

-قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته،فرزاد یه دوسته..مثل حامی..مثل فرهاد

حرفم کامل از زبونم خارج نشده بود و ادامه نداده بودم که سوزش محکم سیلی آیسل گونه هامو مورد حمله خودشون قرار دادن...انقدر ضرب دستش محکم بود که سرم به طرف راست شونه ام پرتاب شد،با بهت برگشتم و نگاهش کردم..گونه هام زق زق میکرد و آیسل با خشم نفس نفس میزد:

-دوست عادی؟؟؟هان؟؟؟اگه مثل حامی..اگه مثل فرهاد چرا شهاب نمیشناسش؟!اگه این همه نزدیکه که با حامی و فرهاد اون عوضیو یکی میدونی چرا داری تنهایی باهاش قرار میداری؟؟د بنـال بیشعور چرا لال شدی؟؟!!

بی توجه به حرفش و سیلی ای که ازش خورده بودم اروم جواب دادم: نمیای؟

چشم‌اش گرد شد و متعجب فقط نگاهم کرد خوی سرکش و یاغی آیلار بیدار شده بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود: من میرم..ولی بدون...نه..نه..تو..نه هیچ کس دیگه نمیتونه جلومو بگیره،دوستم داره، منم دارم..ولی به عنوان دوستش. توهم نمیتونی جلومو بگیری

و با همون حرف،با همون یک کلمه دنیام زیر و رو شد...

از خونه زدم بیرون،عصبانی بودم از اینکه آیسل دخالت میکرد

عصبانی بودم از اینکه حرفاشو قبول داشتم و حالمو درک نمیکردم..

عصبانی بودم از حس عذاب وجدانی که بعد از حرفهای آیسل بیدار شده بود

عصبانی بودم از شهابی که روی تازه و اخلاقیش روبا همه عیبهای پرنرنگش تازه شناخته بودم

تا خود شب تک و تنها بدون همراهی توی خیابونهای شهر پرسه زدم.

توی تاکسی نشسته بودم که نتم رو روشن کردم یک پی ام ازش داشتم،ویسی که فرستاده بودم رو ریپلای کرده بود و کنجکاو میپرسید: این چیه؟

تا جاییکه یادم می اومد من هیچ وقت هیچ ویسی براش نفرستاده بودم باز کردم و وقتی گوشش دادم تک تک حرفهام با آیسل حین دعوا بود..چشم بستم..ابروم رفته بود! -چیزی نیست..شب خوش

شاید درک کرد:هان..شب خوش عزیزم

چشم بستم و وقتی به مقصد رسیدم بعد از حساب کردن کرایه وارد خونه ام شدم، خونه تاریک و خلوت بود..عطر شکلاتی شهاب حتی با وجود نبودنش توی فضای خونه به مشام میرسید یک راست راه اتاق خوابم رو پیش گرفتم و خیره تخت سفیدی شدم که فقط یکبار عاشقانه هام شکل گرفته بود بی اختیار قطره اشکم روی گونه ام سر خورد و دستم روی جایی نشست که سیلی آیسل اون رو نوازش داده بود!

ماجرا فقط به همین یکبار پشیمونی ختم نشد..دفعه دوم نتونستم فرار کنم از دیداری که خودمم ته دلم تمایل به انجامش داشتم حتی به آیسل هم نگفتم..آیسلی که دو هفته تمام باهام سر سنگین رفتار میکرد و تا منو به پشیمونی نمینداخت و برای معذرت جلو نمیرفتم کوتاه نمی اومد

رفتم..دیدمش..فرزادی رو دیدم که حتی از عکسهای موجود جذاب تر به نظر میرسید..فرزاد بیست و پنج ساله ای که زندگیم رو نابود کرد!حرف میزد.با تعریفاتش میخندیدم...اما...

خدارو نمیدیدم! خدامو تو وجود پر گناهم پیدا نمیکردم، وجودم، روحم، تحت اسارت شیطان رجیم درومده بود و من خدایی رو نمیدیدم که فقط با یه توبه، یه بخشش منتظر بود تا اغوشش رو، رو به داشته های زندگیم و تلاش خودم برای حفظشون، باز کنه

شهاب برگشت.. با برگشتنش دلم به سمتش پر میکشید اما خجالت میکشیدم تو چشمه اش نگاه کنم.. خجالت میکشیدم نگاش کنم وقتی که حرفهای آیسل توی مغزم اکو میشد، انقدر رفتارم مشخص بود که پیشم نشست دستهاشو دورم انداخت و با محبت گفت: چی شده دردونه شهاب؟

اشک به چشمهام هجوم آورد.. از مهر بونیش.. از بودنش.. من گناهکار بودم.. حماقت کرده بودم.. راه برای برگشتم زیاد بود اما این خودم بودم که همه بیراهه هارو باز کردم و مسیر اصلی رو با دستای خودم بستم

شهاب کم کم و به مرور از گوشه نشینیهام فهمید!

همه چیز رو فهمید و من اون روز نفرین شده، فقط در نظرم رگ سبز رنگ برجسته شده ای چشمک میزد که با غلظت تمام روی گردنش نبض میزد و چهره اش رو رنگ خون کرده بود

ترس برای بیان احوال وجودم بی معنی بود.. همه چیز رو فهمید.. از اینکه دور از چشمش با یه مرد غریبه قرار گذاشتم و کنارش میخندیدم!

فهمید که من تعهدم و تاهلم رو فراموش کردم و خودم رو ازاد و رها میدیدم

لام تا کام حرف نمیزدم و این شهاب بود که قدم به قدم جلو می اومد.. من بودم که از ترس مثل بچه گنجشک بی پناهی به دیوار چسبیدم و قلبم از فرط ترس بی تابانه به دیواره سینم میکوبید

این شهاب بود که کمتر از نیم سانتی متر نفسهای داغش توی صورتم فوت میشد و ثبات پاهامو به لقوه می انداخت

شهاب بود که دیوونه شده بود.. شهاب بود که بی قرار و درد دیده، فریاد میکشید و فقط پشت سرهم تکرار میکرد: چرا؟!!

و این من بودم که هیچ جوابی نداشتم.. من بودم که از ترس به حق افتاده بودم ولی هیچ اشکی نداشتم.. این من بودم که توی این ماجرا مقصر اصلی بودم!

شهاب قدم به قدم با گوشی ای که متعلق به من و تو دستش بود جلو می اومد: این چیه؟

دستام میلرزید: بهت میگم این چیه؟

...-

-آیلار حرف بزن.. این کیه؟؟!

بغضم شکست، عصبانیتش بی حد و مرز بود و من فقط دستامو جلوی صورتم گرفتم تا بلایی سرم نیاره تا گوشهامو بگیرم و نشونم فریاد هایی رو که از شهابم باور نداشتم

شهاب- فقط یک هفته نبودم اینا چیه؟؟ کجا رفتی آیلا؟؟؟؟

شاید خدایی بود که آیسل رسید؛ شاید خواست خدا بود که نداشت حرمت بین منو شهاب از چیزی که بود شکسته تر بشه و اندک احترام باقی مونده حفظ بشه.. آیسل کلید خونه بابا رو داشت.. یعنی من بهش داده بودم تا کنارم باشه..

و وقتی تصویرشو پشت سر شهاب دیدم سد گلوم شکست و زار زدم.. شهاب قابل کنترل نبود فقط میخواست آتش درونش رو به هر نحوی تخلیه کنه.. من... بدکاری کردم! من... فقط خسته شده بودم!

آیسل پیراهنشو به زور گرفته بود و با اشک خواهش میکرد تا کوتاه بیاد تا بشینیم و باهم حرف بزیم انقدر داد زده بود تارهای صوتیش گرفته بود.. با صورتی برافروخته به سمت آیسل برگشت و با داد گفت: بهش گفتم تا وقتی که نیستم مراقب خودش باشه.. این بود مراقبتش؟؟؟ اینا چیه؟؟؟ و گوشیمو به طرف آیسل گرفت

آیسل وضعیتی بهتر از من نداشت: اقا شهاب.. خواهش میکنم الان عصبانی هستین، بشینین بذارین آیلا رو واستون توضیح بده

شهاب با عصبانیت و بی حرف به طرف من برگشت شاید بخاطر روی آیسل و خواهشش بود که فقط با دو گام بلند به طرف اشپزخونه رفت و میدیدم که پارچ آب رو با لرزش سر میکشه.. میدیدم که دستاش میلرزن و با درد چشم بسته و پیکره وجودش میلرزه!

به گریه افتادم.. صدای شکستن پارچ با زمین اومد، نه.. از قصد نرده بود.. از شدت لرزش پارچ آب از دستش به پایین پرت شد و به هزار تکه تبدیل شد..

با ترس خواستم به طرف اشپزخونه برم تا مطمئن بشم اتفاقی براش نیفتاده اما بازو هام تو دست آیسل اسیر شد.. اونم میلرزید و گریه میکرد.. برای من.. برای زندگیم، صداشو حد الامکان پایین آورد و با اشک لب زد:

آیسل- بهت گفتم نکن اون غلطو.. حالت نشد، پاتو بزاری تو اشپزخونه قلم پاتو خورد میکنم.. کم احمق بازی در بیار.. چقدر بهت گفتم نکن.. چقدر گفتم شهاب ارزشش بالاتر از اون اشغاله!

تو اون مخ پوکت نرفت.. نمیدونم رو چه حسابی انقدر احمق بازی در آوردی و سرتو مثل کبک کردی زیر برف پاهاتوانداختی بالا! رو چه حسابی شهابو فروختی به یه بی سرو پای مجازی ای که حتی انگشت کوچیکه شهاب هم نمیشه؟؟ قبل از اینکه غلط اضافه کنی میری میتمرگی تو اتاق و مو به مو همه چی رو بهش توضیح میدی.. فهمیدی؟

به گریه افتادم ..جواب ندادم که اشکاش ریخت و بازومو محکمتر فشار داد وبا کمی صدای بلند تکونم داد:
فهمیدی یا نه

با ترس سرمو تکون دادم و آیسِل با هل و گریه پرتم کرد توی اتاق..لبه تخت نشسته بودم و از کنار در شهابی رو میدیدیم و سرشو به سینک تکیه داده ودستشو تو مشتش میفشاره.دستی با لرزش به پشت لبم کشیدم.طولی نکشید که با اخم و عصبانیت و بعد از کمی حرف با آیسِل وارد اتاق شد.. آیسِل پشت سرش با دو اومد: اقا شهاب...

شهاب حتی مهلت حرف نداد و در اتاق رو با عصبانیت و خیره به من پشت به آیسِل بهم کوبید.

بی اراده و ترسون از جام بلند شدم،نگاهم به خون سرخی کشیده شد که از کف دستش به زمین چکه میکرد.

شین شهاب از دهنم خارج نشده بود که دست سالمش رو هیستریک و سرشار از خشم روی بینیش گرفت:
هیسیسیسیسی

لال شدم.. از جذبه آمیخته با خشمش خفه خون گرفتم و صدام در نیومد..لبم زیر دندونهام کشیده شد و اشکای شورم رو مزه مزه کردم

شهاب- فقط حرف بزنی!چیزی اضافه و چرند بشنوم خودمو خودتو باهم آتیش میزنم..هیچی نگو و حرف بزنی

با صدای بلندی شکستم و میون هق هقم اسمش رو صدا زدم:ش...شه..شهاب

حتی داد نزد..نگاهم نکرد،هیچ عکس العملی نشون نداد و همین قلب شکسته شدمو بیشتر تیکه تیکه میکرد
-ب...به ..خدا..من..شه...

مثل کسی که کبریت زیرعصبانیش کشیده باشم شعله ور شد و به سمتم یورش آورد: مگه با تو نیستیم؟ نمیگم حرف اضافی نشنوم؟؟مگه نمیگم فقط حرف بزنی؟؟

از ترس حتی نمیتونستم حرف بزنم..لکنت گرفته بودم..صداش فوق العاده اروم بود و چهره اش فرای تصور وحشتناک بود،انگار که کسی این مرد روبروی منو تسخیره کرده بود..این شهاب همیشه مهربون من نبود!

سرمو با وحشت تکون دادم و مظلوم جواب دادم: میگم الان..به خدا میگم

شاید من اشتباه میکردم..ولی حالت نگاهش تنها برای ثانیه ای برگشت و تو جلد شهاب اروم و متین همیشه فرو رفت..ولی عمر این محبت نگاه ثانیه ای بیش نبود که باز عوض شد و از لا به لای فک بسته اش حرف زد: زود!

سرمو پایین انداختم،گفتم..حرف زدم و از حماقتم گفتم..از اینکه اشتباه کردم،از اینکه من فقط گول خوردم..از اینکه به خواست خودم نبود،از اینکه من آیلار همیشه اش نبودم

فقط خدا شاهد بود چه عذابی کشیدم با دیدن سکوت مردی که میپرستیدمش و رنجور خیره ام شده بود،

فقط خدا میدونست که دلم میخواست چقدر تمایل به سر اومدن پیمانه عمرم دارم تا عزیزترینم رو اینجوری شکسته نبینم..

نمیدونم بار چندم بود.. حسابش کامل از دستم در رفته بود اما باز هم لعنت کردم آیلار منفور روا! حرفام که تموم شد با گلویی خشک از گریه سرمو بالا اوردم: شهاب.. اشتباه کردم.. به خدا اشتباه کردم، روی نگاه تو صورتتو ندارم.. به قران اشتباه کردم

حرف نمیزد.. هیچی نمیگفت همین بیشتر زجرم میداد: تورو خدا یه چیزی بگو، بزن تو صورتتم.. سرم فریاد بکش ولی ساکت نگام نکن.. پشتتو بهم کن شهاب، ولی اینجوری نباش.. نباش شهاب

دستامو با صورتتم پوشوندم و اشکهام از لا به لای دستهام روی لباسم چکید سینه ام میسوخت از حق هقایی که تمومی نداشتن

حتی حاضر نشد بازم زبونشو حرکت بده،

درو باز کرد و بیرون رفت با اینکارش زار زدم.. روی تخت اتاقم افتادم و زار زدم که خودم با دستای خودم راه خوشبختیمو بستم.. صدای زمزمه اش با آیسلمی اومد، میدونستم اگر هم شهاب بزرگواری کنه، حتی اگه در حقم مردونگی کنه و کارم رو نادیده بگیره رابطه مون مثل قبل نمیشه، من از اول راه بد ضربه ای بهش زدم و این در حالی بود که واقف به نهایت بدی کارم نبودم!

انقدر توی اون حالت موندم.. انقدر با بی کسیم دست و پنجه نرم کردم تا جایی میون گریه هام از زور سر درد پلکهام بسته شد و خواب جسم عاری از احساسمو در بر گرفت

یک هفته تمام نه شهاب با من حرف میزد نه من روی جلو رفتن رو داشتم،

یک هفته تمام خودمو ازش مخفی میکردم و اون هم هیچ تلاشی برای نزدیکیش به من نمیکرد مقصر تمامی اتفاقات آینده شهاب بود شهابی که با تردیدهای نا به جاش ذهنمو خسته کرده بود،

شهابی که با این فوبیا منی که هیچ تجربه ای از هیچ رابطه ای رو نداشتم رو زجر داد..

من فقط دنبال یه پناه بودم تا بتونم دردهامو باهاش مشترک بشم و فرزاد همون پناه بود..

من فقط خسته شده بودم از اینکه بابت کوچکترین کاری که هیچ وقت مقصر نبودم توضیح میدادم من فقط دنبال دیواری میگشتم تا بدونم به حرفهام گوش میده و درکم میکنه!

نه خیانت به شهابی که با همه شک های ازار دهنده اش دوستش داشتم.

درست روزی که از سرکار برگشت وبه خواست بابا پیش من میموند بدون حرفی رفت وبعد از اینکه ناهارش رو خورد دراز کشید..

تاب نیاوردم این دوری رو..

واقف بودم به اشتباهم و برای جبرانم جلو رفتم

پشت به در روی تخت با لباسهای استراحتش خوابیده بود، با کوچیکترین سروصدای ممکن وارد شدم و چند دقیقه فقط در سکوت نگاهش کردم

قبل از اینکه چشمم پر بشه جلو رفتم و با فاصله کنارش روی تخت دراز کشیدم، حضورمو از پایین رفتن تشک حس کرد اما برنگشت و فقط نفس کشید

جرات پیدا کردم خودمو جلوتر کشیدم هنوزم حاضر نبود برگرد

تو یه حرکت دستهامو دور کمرش قلاب کردم و از جلو روی شکمش قفل کردم پیشونیمو به کمرش تکیه دادم و سعی کردم تا لرزش و بغضمو کنترل کنم:

-یه هفته هم بیشتره حتی نگامم نکردی

....-

-به جون خودت که عزیزترینمی قسم میخورم که من هیچ حسی به اون نداشتم شهاب

....-

بغضم بی اراده از این بی رحمیش ترکید و اشکهام کمرش رو خیس کرد: تو رو خدا یه چیزی بگو شهاب، دو هفته و سه روزه دارم دیوونه میشم.. به قران هیچ کی واسه من جای تورو نمیگیره، شهاب بهت گفتم اشتباه کردم

....-

-هرچی بگی حق داری، بزن تو صورتم ولی لااقل یه چیزی بگو.. شهاب؟

....-

این بار با شدت بیشتری اشکام ریخت: انقدر حالت ازم بهم میخوره؟ شهابم تو رو خدا...

ولی برخلاف انتظارم هیچ واکنشی نشون نداد حتی برنگشت، حتی نفسهای گرمش دستمو نوازش نکرد، کنار نکشیدم با لجبازی بیشتر حلقه دستهامو محکمتر کردم و درست پشت گردنش ب*و*س*ه زدم

حاضر بودم التماسش کنم تاببخشتم، میدونستم کار چقدر بد بوده و چقدر به شهاب ضربه خورده صدمه زده. حاضر بودم شب و روز تو همون حالت نگهش دارم تا بالاخره کوتاه بیاد و اشتباهمو ببخشه

-شهاب یه چیزی بگو، دوهفته ست فقط با گریه میخوابم و با گریه بلند میشم.. به کی قسم بخورم که من اصلا دوستش نداشتم، تو شوهرمی، تو عزیزمی، اون فقط یه ادم بود! یه ادمی که به اشغالیتش دارم پی میبرم.. ادمی که تازه فهمیدم چه غلطی کردم.. شهاب به خدا اشتباه کردم....

حرفهام هیچ فایده ای نداشت جز اینکه با کلافگی و خشم آشکار، دستهامو از دور کمرش بدون حرفی باز و پرت کرد. اخم غلیظ و ترسناک صورتش رو دیدم اما حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت با برداشتن بالتش و خروجش از اتاق درو محکم بهم کوبید

مبهوت سرجام مونده بودم مبهوت واکنشی که داشت، مبهوت نفرتی که نمیخواستم تا این اندازه باورش کنم.. با هر پلک زدنم اشک بود که صورتم رو خط مینداخت ولی الان وقتش نبود.. وقت گریه نبود. شروع کرده بودم باید تا تهش میرفتم با دست صورتمو پاک کردم دیدمش که مرد من جنین وار توی پذیرایی تو خودش مچاله شده و اخمش هنوزم روی صورتش بود بالای سرش ایستادم:

-بگو ازم متنفری، بگو حالت ازم بهم میخوره، بگو انقدر ازم بدت میاد که حتی نمیخواهی ریختمو ببینی، اگه مردی باشو بزن تو صورتم و بگو گمشو از خونه که قیافمو ببینی

هنوزم حرف نمیزد، بی اختیار داد زدم: شهاب اگه همینجوری هیچ نگی میرم دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم.. چقدر میخوای با روزه سکوت تنبیهم کنی؟

گفتم غلط کردم، گفتم اشتباه کردم، گفتم هیچ حسی نبود که بهش داشته باشم ولی نگفتی انقدر چندم که حتی نمیخواهی نگاه کنی.. نگفتی که داری به زور تحمل کنی.. شهاب به قران می—رم دیگه برنمیگ—ردم!!!

تموم شدن حرفم مصادف شد با بلند شدن ناگهانی ای که ترسیده دو قدم عقب رفتم انقدر قیافه اش وحشتناک بود که نمیخواستم قبول کنم این همون شهاب همیشه مهربون منه. جایی واسه برگشت نداشتم چون دقیقا به دیوار برخورد کرده بودم و صورتی بود که لحظه به لحظه برافروخته جلو میومد:

شهاب- جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن

اب دهنمو با لرز قورت دادم که توی صورتم با نهایت توانش داد کشید:

شهاب- غلط اضافه میکنی دو قورت و نیمتم باقیه؟؟؟؟

شکستم و به گریه افتادم اما کوتاه نمیومد سد سکوتش شکسته بود:

شهاب- یه هفته نبودم گند زدی به زندگی ای که توش احساس خوشبختی میکردم، جلو خودمو گرفتم تا نزنم بلایی سرت بیارم که چه غلطی کردی!!! حالا کیو داری تهدید به رفتن میکنی؟؟؟؟

با قیافه ای ترسیده و اشک ریز اسمشو صدا زدم -ش..شهاب

فریاد کشید: شهابو زهر مارا!

شهاب-چی کار کردی؟؟ با این زندگی چی کار کردی؟؟ وقتی شرعاً و عرفاً زن منی.. برای منی میدونی جز من نباید به کس دیگه نگاه بندازی میری میشینی جلو اشغالی که معلوم نیست چه غلطایی کردی؟؟؟

میون اشکهام می‌لرزیدم: به خدا هیچ کاری...

داد کشید: دهنتمو ببند آیلا... حالم بهم میخوره

با بهت اشکم بند اومد.. گفت.. بالاخره گفت!

سرم پایین افتاد اما شهاب با فریاد ادامه داد: از خودم.. از منی که انقدر بی‌شعور و بی‌غیرتم که زانو یک هفته تنها میذارم و نمیفهمم که با یه بی‌شرف خیابونی قرار میذاره.. حالم از خودم بهم میخوره که انقدر احمقم که نمیدونم همتون لنگه همین! انقدر نفهمم که هنوزم نفهمیدم جنس زن چیه و بازم دل دادم!!!

دهنم باز شد تا بگم به من فحش بده ولی خودش نه که انگشت لرزونشو به معنای سکوت جلوی بینیش گرفت: حرف بزنی هرچی دید از چشم خودت دیدی!! واسه چی رفتی؟

نرم شده بود، سوال می‌خواست بی مقدمه جواب دادم: نمیدونم!

شهاب- نمیدونم شد حرف؟؟ تو جای من... من برم با یه زن دیگه.. بشینم بغلش و از ته دلم بخندم.. خودت چه حسی بهت دست میده؟؟؟

چونم لرزید: معذرت می‌خوام اشتباه کردم

شهاب- این دفعه اشتباه کردی.. دفعه های بعد چی؟

-دفعه بعدی وجود نداره، من یدفعه همچین غلطی کردم ولی به خدا که ته دلم...

حرفمو نصفه قطع کرد: ته دلت عذاب وجدان داشتی اره؟؟

-نه بخدا، شهاب من حتی بهش گفته بودم تو همسر می، گفته بودم....

صداش بطور واضحی اروم شد: میدونی، تقصیر خودم بود که نقطه ضعف دادم دستت، تقصیر خودم بود که گفتم چه بلایی سرم اومد، فکر میکردم با همه فرق داری فکر میکردم تو از همه جدای عالمی ولی با این کارت نشون دادی همه فکرام اشتباه بوده، آیلا من روی تو یه حساب دیگه باز کرده بودم، این چه بچه بازی ای بود از خودت در آوردی؟ من تورو جدا از هم سن و سالات میدونستم! مکث کرد و با درد لب زد: این چه بلایی بود دوباره سرم آوردی؟!

قدمی به جلو رفتم تا بغلش کنم که خودشو عقب کشید: جلو بیای خودت میدونی

دیگه نتونستم تحمل کنم دونه های ریز اشکم قلقلک وار روی چونه ام مینشست: چرا اینجوری رفتار میکنی؟ چرا باورم نمیکنی؟ من هیچ کاری نکردم.. من فقط یدفعه رفتم که ای کاش قلم پام خورد میشد نمیرفتم! هزار دفعه هم میگم که اشتباه کردم، انقدر سخته باور کردنم؟

سکوت کرده بود و غمگین نگاهشو به چشمام دوخته بود احساس بی پناهی رو از نی نی نگاهش میخوندم احساس اینکه داره فرو میریزه و یه دست میخواد برای ستون کردن این آوارهای فرو ریخته، با تعلل یه گام به جلو برداشتم و وقتی منعشو ندیدم با جرات بیشتری جلو رفتم و با حلقه کردن نزدیک شدن سرم روی سینه اش فرود اومدم.. حرکتی نکرد، این بار حلقه دستم رو سفت تر کردم و لب زدم: بخدا طاقت روبروگردونیتو اونم از خودم ندارم شهاب، معذرت میخوام

طول کشید اما کف دستش خشک، روی کمرم نشست وقتی فهمیدم این بخشش رو تا حدی قبول کرده از خودم و خدای خودم بی اندازه شرمنده شدم که تا این حد مایه عذاب کسی بودم که از خودمم بهم نزدیکتره، کسی که نفساش با نفسام عجین شده!

-شهاب..؟

سکوت بود و آه عمیقی که از سینه اش پرت شد و من میدونستم این آه حکم بخشش رو برام داره.. میدونستم این بخشش، هرچند سخت، درد داره و به راحتی کارم فراموش نمیشه

شهاب- فقط بگو چرا؟

-فقط یه نفر رو میخواستم باهاش حرف بزنم، تنهام شهاب، سوال پیچ کردنای تو بابت هر رفتاری کلافم کرده بود، بخدا قصد بدی نداشتم

منو از خودش جدا کرد: انقدر نفرت انگیزم که از من به یکی دیگه پناه میبری؟

-منظورم این نبود، من فقط گفتم این زندگی و تنهاییم بهم فشار آورده

شهاب- بازم این حقم نبود آیلار

بیقرار تو اغوشم گرفتمش: جبران میکنم شهاب.. بخدا جبرانم میکنم

رابطه ام باهاش پررنگ تر شده بود قول داده بودم جبران کنم و به بهترین نحو این جبران رو عملی میکردم

برق رضایت رو از چشماش میدیدم اما با اینحال بازم کمی باهام سرسنگین رفتار میکرد قسم خورده بودم کاری کنم همون یک مقدار کم توجهی هم کاملاً از بین بره و با تلاشهای مکرر من از بین رفت

امتحانات خرداد ماهم بود، با وجود سنگینی مباحث و درسها بازهم بیشترین وقتم رو به شهاب اختصاص میدادم به بودن کنارش به حرف زدن باهاش و اینکه اون فقط شنونده بود..

تا جاییکه کاملاً خلع سلاح شد و همون شهاب گذشته شد،

همون شهابی که همیشه میشناختم..

شاید این اتفاق جرقه ای برای برگشتن شهاب به خودش بود..

برای یاد اوری اینکه من مادرش نیستم و قرار نیست مج من رو با کس دیگه ای بگیره!

تسلیم شد و همون شهاب گذشته بازهم زنده شد..

اما تردیدهاش کاملاً از بین نرفت، همچنان به کنترل من ادامه میداد و این برای من قبل از عذاب به عنوان همسر، عذابی با عنوان محدود کردنم بود

تصمیم جدیمو برای بهبودش گرفته بودم اما به خودش از این تصمیم حرفی نزده بودم.. در واقع میترسیدم از مخالفتش و از اینکه فکر کنه تمام رفتارهای این مدت تظاهری بیش نبوده

آخرین امتحانو که دادم برخلاف حرف و اصرار بچه ها که ازم میخواستن بمونم و شیرینی آخرین امتحانو بخوریم دست رد به پیشنهادشون زدم و سریعاً به خونه برگشتم..

با فکر اینکه شهاب اینجا نیست حتی قبل از اینکه لباسهامو تعویض کنم کارت مورد نظرم رو با عجله از کشو بیرون کشیدم و با خوندن اعداد ثبت شده روی کارت ویزیت، مشغول شماره گیری شدم

طول کشید اما بالاخره جواب داد:

-بله؟

-سلام.. مطب دکتر صابری؟

صدای ریز دختری تو گوشی پخش شد: بله.. بفرمایید؟

اب دهانمو قورت دادم و بی اراده گوشی رو بیشتر به دهنم نزدیک کردم: یه وقت میخواستم

منشی - به نام؟

چشم بستمو سریع به زبون اوردم: پژوهان...

منشی - بسیار خب خانم پژوهان، چهارشنبه ساعت یک تشریف بیارین

سریع چهارشنبه رو تو ذهنم شمردم و گفتم: همیشه زودتر باشه؟

منشی-متاسفم اما بیمارای جلوتری تو نوبتن، و اگر بخوام برای هفته آینده وقت بدم باید روی ماه آینده حساب کنین.. چون دکتر خارج از کشورن

گوشی رو بیشتر فشردم: باشه مشکلی نیست... ممنونم

منشی-خواهش میکنم، خدانگهدار تون

با خداحافظی گوشی رو قطع کردم و بعد از پرت کردن گوشی روی کاناپه مقنعمو از سرم کندم، ای کاش امروز وقت میداد تا راضی کردن شهاب و قانع کردنش وقتی نبره

هنوز به افکارم پایان نداده بودم که در کمال تعجب و بهتم از اتاق با کمی اخم بیرون اومد، به اندازه ای جا خوردم که فقط نگاهم بین ساعت وقامتش در گردش بود تا بفهمم چرا زودتر از موعد تو خونه ست!

-س..سلام..کی اومدی؟

شهاب-سلام، نیم ساعتی میشه. حرفی از دهنم بیرون نمیومد وخیره نگاهم میکرد تا بالاخره به زبون آورد:

شهاب-با کی صحبت میکردی؟

میدونستم مو به موی حرفامو شنیده!

-با..... حرفمو خوردم : یه کاری داشتم!

شهاب اما چشم ریز کرد و بی توجه به دست به سر کردنش در جواب ناقصم گفت: دکتر بابت چی؟

ترسیده بودم از مخالفتش، با آرامش یه قدم جلو رفتم و درست مقابلش قرار گرفتم: من تازه از راه اومدم، یکم دستی به سر و صورتتم بکشم میام باهم حرف میزنیم..باشه؟

سکوتشو که دیدم به سمت اتاق حرکت کردم اما دستم میون راه لا به لای پنجه های محکمش قفل شد : آیلار..دکتر بابت چی؟

-بذار لباسامو عوض کنم میام میگم..و قبل از اینکه حرفی بزنه گونه اشو بوسیدم و سریع به سمت اتاق رفتم..

دکمه های مانتومو با استرس باز میکردم، راضی کردن شهاب طول میکشید و به این اسونیا نبود

چه بسا از اقدام پنهانی من مو به مو با خبر شده بود

بالاخره بعد از کلی کلنجار ذهنی بیرون رفتم و بدون اینکه موهامو ببندم ازادانه روی شونه هام رها کردم

مشغول درست کردن شربت البالویی شدم که توی این گرما میدونستم بیشتر از هرچیزی دلچسبه و شاید کمکی بود برای ادامه دادن من!

لیوانهای پایه بلند اغشته به مایع سرخ شربت رو توی سینی گذاشتم و به سمتش رفتم که روی مبل نشسته بود و با تبلتش کار میکرد

دلخور نگاهم میکرد با لبخند دستشو بلند کردم و خودمو تو اغوشش جا دادم:

-باز کن اخماتو بداخلاق

تبلتش رو کنار گذاشت و کامل به سمتم چرخید: باز چی رو داری ازم پنهون میکنی؟

به سرعت لبخندم از بین رفت: بازم؟ من چی رو تا حالا ازت پنهون کردم؟

شهاب-آیلار بدم میاد از اینکه سعی میکنی گولم بزنی، احساس بچه ای رو دارم که مادرش به زور دستشو میکشه و از وسیله دوست داشتنی مورد نظرش دورش میکنه

-من از حقیقت دورت نکردم

شهاب-ولی سعی داری به بهترین نحو اینکارو انجام بدی

-قرار نیست با لحت و حرفات منو بسوزونی شهاب، من گناهکار نیستم!

با کلافگی جواب داد: پس وقتی ازت میپرسم دکتر این وسط چه نقشی داره سعی نکن دست به سرم کنی و چیزی که میخوامو ازم مخفی کنی

سعی کن مستقیم و بی مقدمه چینی جوابمو بدی

شربتمو کنار گذاشتم: من حاشیه نرفتم، هرکاری میکنم بخاطر خودته و قبل از خودت بخاطر خودمو نه...میپرسی دکتر چرا؟ باشه..برات از دکتر وقت مشاوره گرفتم

بهتیش جاشو به اخم داد: و کی به تو اجازه داد همچین کاری کنی؟

-خودم

صداش بالا رفت: بیخود کردی

-اتفاقا کار خوبی کردم..چرا نمیخواهی بفهمی من دارم بخاطر زندگی آینده مون تلاش میکنم..شهاب تو داری از صحنه ای که سیو اندی سال پیش دیدی زجر میکشی و این وسط تنها کسی که دم دستته تا درداتو سرش خالی کنی منم...پس بدون با زجر تو منم زجر میکشم، من میخوام کامل بهبود پیدا کنی، نمیخوام هرثانیه به منی که هیچ کاری نکردم شک داشته باشی و کام هردومونو با تردیدات تلخ کنی

شهاب-من اون روانی که تو ازم تو ذهنت ساختی نیستم آیلار..بفهم اینوا!

-من گفتم تو روانی؟ یعنی هرکس که واسه درمان افکار عذاب دهنده ش وقت مشاوره میگیره روانیه؟

شهاب_داری همینو با رفتارات ثابت میکنی

_اخره کدوم رفتار؟ جز اینکه میخوام مداواتو ببینم...این حق ندارم به عنوان همسرت چیزی که مایه عذابته رو ازت دور کنم؟

سکوت کرد... نرم شدم: شهاب جان فقط بخاطر خودته، باشه؟

بازم سکوت کرد: همین یه بارو نه نیار..خب؟

شهاب-اصلا دلم نمیخواد بیام، دلم نمیخواد هزاربار اون گس لعنتی رو برای خودم تکرار کنم

-روزی هزار نفر مشکل تورو دارن اما تلاش برای بهبودشون به معنی روانی بودنشون نیست، تو فقط با روانپزشک مشورت میکنی تا جاییکه ریشه این شبهه هارو کاملا از بین ببری..اون دکتراه..بهتر از من و امثال من میتونه کمکت کنه

پلکاش بسته شد و من میدونستم که بالاخره موافقت کرده: پشیمون نمیشی شهاب..باشه؟

دستاش تنم رو محصور کرد وبا همون پلکهای بسته سرم رو محکم بوسید: ببخشید اگه توهم اذیت میشی!

_تو خوب باشی فقط ..همین بسه

_خیلی دوستت دارم آیلار

نقش لبخند روی لبام بسته شدو جایی روی قلبش رو ب*و*س*ه زدم: نه به اندازه من

دوشادوش هم وارد مطب شدیم نگاه مراجعه کنندگان خیره ما دو نفر شد و همین شهاب رو برای جلو رفتن به تعلل مینداخت.

دستش که توی دستم بود رو به معنای اطمینان فشردم و به جلو رفتن و قدم برداشتن وادارش کردم، پسر بچه ای شده بود که انگار از مادرش حکم اجازه میخواست.

مقابل میز منشی رفتم: وقتتون بخیر، پژوهان هستم واسه ساعت یک وقت داشتم

با خوش رویی جوابمو داد: بفرمایین نوبتون شد صداتون میزنم

سری تکون دادم و کنار شهاب نشستم: میخوام همه تلاشت رو بکنی باشه؟

شهاب-درد همیشه درد میمونه، هیچ وقت هم از بین نمیره، روانپزشک و پزشک هم فرمالیته ست

اخم کردم: پس اگه امیدی نداری همین الان پاشو برو ظاهرار داریم و قتمونو تلف میکنیم

لبخند کوچیک و خسته ای گوشه لباس جا خوش کرد: بگیر بشین، من بخاطر تو اومدم اینجا، بخاطر توهم هرکاری میکنم

-بخاطر خودت باید بیای نه من، تا خودت هم باور نداشته باشی فایده نداره شهاب، پس بهتره همین الان بلند بشیم
دهنش رو برای حرف زدن باز کرد که صدایش بین صدای منشی گم شد: خانم پژوهان نوبت شماست.. بفرمایید داخل

نگاه تهدید آمیزی بهش انداختم و وارد اتاق شدیم، دکتر مردی تقریباً هم سن شهاب بود: سلام خوش اومدین، نوبت کدومتونه؟

به شهاب نگاهی انداختم و جلو رفتم شاید لازم نبود ورود من اونجا: شهاب جان من بیرون منتظرتم

دکتر متین و موقر سری تکون داد اما شهاب به حرف اومد: بمون

-ولی ممکنه جلوی من...

شهاب-بمون آیلار

نگاهی به دکتر انداختم و اون اروم چشماشو باز و بسته کرد ناچار جلو رفتم

دکتر لبخندی زد-خب.. اقا شهاب، البته که اسمتو الان متوجه شدم، خوشحال میشم کمکت کنم

شهاب با فشردن دستم اروم شروع کرد بعد از پرسیدن سوالات کلیشه ای سن و کار و... نوبت به اصل ماجرا رسید، ماجرای که فقط زجر به یادگار داشت، نمیدونم چند ساعت گذشته بود، حتی دکتر هم غرق شده بود بین ماجرای که شهاب حرف میزد دکتر راه کار جلوش میذاشت، ازش سوال میپرسید و شهاب گاهی ترجیح میداد سکوت کنه تا جواب نده هرچی که بود اون روز و اون نوبت به اتمام رسید دکتر وقت مجددی رو برای حضور و سوالات مفصل تر یادداشت کرد و سرانجام بعد از تشکری از مطب خارج شدیم

دستمو دور بازوش حلقه کردم: سبک شدی؟

شهاب-میدونی از بین بردن دردی که برای همیشه تو ذهنت رد انداخته و وجب به وجب سلول های ذهنت از یاداوریش عذاب میکشن مثل چیه؟ مثل خاکشیری که با هر بار هم زدن تلاش داری تا روی اب نگهش داری اما بازم فایده نداره، نه تنها ثابت نمیمونه بلکه بعد چند ثانیه ته نشین میشه و به مسیراولش برمیگرده، تلاش برای ثبوتش همیشه بی فایده ست سرشو به سمتم چرخوند: این ماجرا هم دقیقاً همینه، سبکم نمیکنه فقط دردمو پررنگ میکنه...

ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم بنابراین با گرفتن انگشت اشاره ام به سمت فلافل ی بحثو عوض کردم و گفتم: من گشمنه

با حرکتی که مثل بچه‌ها بود خنده ارومی کرد و باهم به سمت مغازه مورد نظر راه افتادیم

آیسل مشغول ترکیب رنگها تو پالت بود و تقریباً کل هیکلش پر از لکه‌های رنگی گواش بود: خانم هنرمند به گند کشیدی اینجا رو

زبونس از لای لباس بیرون افتاده بود: تو برو بشین سر تکنولوژیات کمتر تو کار من ابراز نظر کن خندیدم و بالای سرش ایستادم: بیخیال دختر، کمتر از سه هفته دیگه دانشگاه شروع میشه باز زدی تو کار رنگ و پروژه؟

اولین قلم موی اغشته به رنگ رو روی صفحه کشید: آرومم میکنه

- مگه نا ارومی؟

آیسل - نه،

پس؟

دست از کار کشید و کل صفحه رو خط خطی کرد: چیکار میکنی دیوونه؟

با شوق برگشت: یه ایده جدید دارم

خندیدم: تا آخرش باهاتم

حینی که سیاه قلم کار میکرد و صدام زد: آیلار دیشب با چیستا حرف زدم

با شنیدن اسم چیستا امواج مختلفی قلبم رو مورد حمله خودشون قرار دادن: چی گفت؟

با ناراحتی سر بلند کرد: پسر و لش کرده، حالش خیلی خراب بود، نمیتونست درست چیزی بگه

- از من چیزی نگفت؟

آیسل کمی دل دل کرد اما نهایتاً جواب داد: چرا.. میگفت همش تقصیره آیلار بود.. یاسر منو دوست داشت!

تلخندی زدم: میبینی؟ بچه ست.. عقلش به سنش قد نمیده، فقط تا نوک دماغشو میبینی.. من بینشون رو بهم زدم؟ من فقط خوبش رو میخوام!

آیسل - بیخیال.. کاری که شده، کاری هم از دست تو برنمیاد مگه نه؟

- قلبم از این میسوزه که منو مقصر میدونه.. منو فروخت به یه ادمی که اندازه یکسال نمیشناختش

بحث توسط آیسل عوض شد، اما اصل ماجرا هیچ وقت..هیچ وقت عوض نشد...اصلی که کم کم نمودار شد و سیر زندگیم رو مورد تنزل قرار داد

دانشگاه ها شروع شدن و دیدن همکلاسیام برام شدیدا خوشایند بود، دو ترم انقدر سریع سپری شد که باور نمیکردم تنها یکسال تا فارغ التحصیلیم باقی مونده زمستون و لبو خوردناش، بهار و تخمه شکستنش..

شهاب رو به بهبودی میرفت و از این بابت شدیدا خوشحال بودم، حس میکردم خوشبختم و هیچ مانعی سر راهم وجود نداره اما دو اتفاقی که یکی از اونها اشتباه بود و پشت سرهم رخ داد تمومم کرد!

با بچه ها ترم تابستونی برداشته بودیم که یکی از روزهای داغ افتابی فرزاد رو جلوی ورودی دانشگاه دیدم اگر بگم قلبم از ترس و وحشت ایستاد دروغ نگفتم...نمیدونستم چی میخواد..بعد از اون ماجرا همه راه های ارتباطیمو با همه بستم، از دنیای مجازی خداحافظی کردم و به زندگی واقعیم چسبیدم..

اما اون روز یادم رفته بود که از سر شوق و یا شایدم بچگی به فرزاد گفته بودم که تو چه رشته و چه دانشگاهی تحصیل میکنم و حالا درست بعد از یکسال احساسات خوبی که با شهاب سپری کرده بودم بازهم پیداش شد آیسل همراهم نبود.

قدمهامو تند کردم تا نبینمش اما دید و وادارم کرد تا بایستم تهدید کردم که حراستو صدا میکنم اما روی حرف زدن با من مصمم بود..اشتباه کردم..بازهم اشتباه کردم و قبول کردم فقط برای چند دقیقه به حرفهش گوش بدم..ازم میخواست برگردم و به عنوان دوست کنارش باشم..داغ کردم عصبانی شدم و بدون حرفی بلند شدم تا برم اما...

شهاب بود که در چند قدمیم با بهت نگاهم میکرد ..این بار نه..این بار نمیتونستم بذارم بازهم ماجرای گذشته تکرار بشه برام مهم نبود کجا هستم..مهم نبود چند نفر از همکلاسیام منو میبینن مهم اثباتم به شهاب مبنی بر بیگناهی بود

دست شهابو گرفتم جلوش قرارش دادم هیستریک..عصبی و با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفتم: بهش بگو واسه چی نگهم داشتی..شهاب..به خدا من اصلا نمیدونستم اینجاست...الان بلند شدم تا برم که...

نگاه ترسناکی بهم کرد که جیکم تو نطفه خفه شد

یه قدم جلو رفت احتمال دعواری میدادم که جلوشو گرفتم: ارزششو نداره شهاب..ولش کن..د لعنتی تو بگو به زور نگهم داشتی، بگو چی میخواستی!

شهاب دستمو کشید و منو پشت سرش تقریبا پرت کرد و رو بهش گفت:

چی زر زر میکردی؟

ترسیده بود میتونستم حس کنم: نمیدونستم شما...

شهاب اما چشماشو بست و از لای دندونهای کلید شده اش غرید: همین الان گورتو از جلو چشمم گم کن تا دستم به خونت الوده نشده... داد کشید: برو تا نزد همیجا نکشتمت

ترسیده پا به فرار گذاشت... با رفتنش دست من بود که با فشار دنبال شهاب کشیده میشد از شدت درد لبمو گزیدم تا حرف نزنم و وقتی تو ماشین پرتابم کرد و از دانشگاه دور شدیم جایی وسط اتوبان زد رو ترمز و ناگهانی به سمتم چرخید

صدای دادش انقدری بود که گوشهامو گرفتم: آیلار بهم بگو من چیکار کردم؟؟؟ چرا اینجوری باهام بازی میکنی؟؟؟

-شهاب خودش....

از خشم سرخ شده بود:

-اسم منو به زبونت نیار! گفتم یه بار اشتباه کردی... درد داشت... هرچند به زور اولی بخشیدم! چون دوست داشتم!! گفتم خطا میکنی... ولی چند بار؟؟؟ چرا بازم؟؟؟ این بار نمیدیدمت چند دفعه دیگه میخواستی قرار بگذاری؟؟؟ د ا خه چی برات کم گذاشتم؟؟؟!!!

فرصت حرف بهم نمیداد فقط با فریاد منو بازخواست میکرد

-به خدا قرار نداشتم... خودش اومد... شهاب...

-تو غلط کردی که وایسادی باهاش حرف زدی، تو بیخود کردی که راهتو نکشیدی برگردی!!

بغض کردم: شهاب خودت که دیدی من کاری نکردم... دیدی که گفت خودش اومده... دیدی که دستتو کشیدم تا توضیح بدم که همه چیز مثل دفعه قبل نشه... به خدا تقصیر من نبود شهاب! من کی باهات بازی کردم جز یه بار حماقتی که ازم سر زد؟!

خودش هم میدونست که من تا حدودی بی گناهم و تنها شانس منی که باهام یار بود رسیدن خودش بود که تونستم تا حدودی بهش ثابت کنم به خواست خودم نبوده... میدونستم که این داد و فریادها فقط دفعه قبل رو براش زنده کرده و طولی نمیکشه که به بیگناهی پی میبره... میدونستم که مثل دفعه قبل محکوم به خیانت نمیشم! میدونستم و اما با وجود همه این دل قرصیها ته دلم آشوب بود

نتیجه اش شد سه روز ازم دوری کردن و بهم سر نزدنی که فقط ذره ذره ایم میکرد...

هر بار غرورم رو زیر پا گذاشتم و بهش زنگ زدم، مو به موی حرفایی که بینمون گذشته بود رو براش بازگو میکردم تا باورم کنه

میگفتم که طاقت یه ضربه دیگه رو ندارم وقتی خودش میدونست تقریباً کاری ازم سر نزده!

میگفتم و اون با بی رحمی فقط سکوت میکرد... حرف نمیزد

تنبیهش برای منی که تشنه جرعه جرعه از آرامش صداش بودم خوب نبود... اصلاً خوب نبود، به مرز جنون نزدیک شده بودم، قید کلاسای تابستونیمو زده بودم و تمام طول روز کنج اتاق کز کرده خیره گوشه همراهی میشدم تا شاید اثری از اسم عزیزترینم روش نقش ببنده... ولی نیست!

تو خودم مچاله وار جمع شده بودم و به تماسهای بچه ها مبنی بر دعوتم به مهمونی بی تفاوت بودم، مهمونی به چه دردم میخورد وقتی شهابی نبود تا با وجودش ارومم کنه؟! مهمونی چه فایده ای داشت وقتی شهاب حتی باورم نداشت؟

با ظاهری اشفته و فکری درگیر و چهره ای پریشون از جام بلند شدم تا چراغهای خونه رو روشن کنم که زنگ در به صدا دراومد...

میدونستم مثل همیشه آیسله که بعد از اتمام ساعت کاری اش تو آموزشگاه نقاشی این موقع برمیگرده...

دستگیره رو بین انگشتهام فشردم و درو باز کردم اما سرپایین افتاده م خیره یک جفت کفش مشکی رنگ مردونه ای شد که عصبی روی زمین ضرب گرفته بود

سرمو بالا اوردم

شهاب بود...

شهابم بود که باز هم با دیدنم محبت نگاهش گسست و این طناب پاره شده اوار شد روی احساس شکسته شده ام

مظلوم خودمو به در چسبوندم و فقط خیره صورتی شدم که سه روز ازم دریغ کرده بود خودش خودشو دعوت کرد داخل و بعد از اون وارد اتاقم شد... درو خیلی اروم بستم... حتی سلامی هم بینمون رد و بدل نشد

موهامو پشت گوشم زدم و چراغهارو روشن کردم

شهاب- بشین باهات حرف دارم

بدون حرفی روی مبل نشستم

نگاه اجمالی به سر تا پام انداخت:

-امروز با آیسل حرف زدم، چرا کلاساتو نمیری؟

با انگشتام بازی کردم: حوصله درس ندارم

اخم کرد: مگه آیندت بچه بازیه؟

بی رحم شده بود.. تغییر کرده بود صادقانه با نم اشک تو چشمام جواب دادم: وقتی کسی که دلیل زندگیم بود حتی سپری شدن امروز و فردام برایش مهم نیست درس به چه دردم میخوره؟

اخماش از هم باز شد اما ادامه دادم: اشتباه از من بود که وایسادم به حرفاش گوش کنم.. اشتباه بدتر این بود که کسی همراهم نیاوردم تا بهت ثابت کنم که قصدی در کار نبوده، ولی کیه که باور کنه

شهاب- نکنه تو فکر کردی من از خدومه ولت کنم و خبری ازت نگیرم؟ نه آیلارا! من به زور و بدبختی دارم با خودم و فکرم دست و پنجه نرم میکنم، میخوام تنها باشم تا با خودم کنار بیام و بتونم بفهمم کجارو اشتباه کردم تا بتونم تصمیم درستو بگیرم

صدام لرزید: حتی انقدر منو قابل نمیدونی تا این تصمیمو با من حل کنی؟

تا خودت یه طرفه پیش نری؟

هر دفعه باید هفته هفته بسوزم و جونم تا لب مرگ بالا بیاد که بفهمم چیکار میخوای بکنی؟ من انقدر در نظرت بچه ام که حتی حاضر نیستی باهام حرف بزنی و باهم مشکلو حل کنیم؟ کجای دنیا این رسم زندگیه؟

این بار اون بود که سکوت کرد: شهاب منم ادمم.. منم یه زنم.. منم دلم دست حمایت میخواد که شونمو محکم فشار بده تا دم قرص بشه و زمزمه اطمینانت گوشمو نوازش بده.. تا بدونم اگه اشتباه کردم بازم جایی واسه امیدم هست، این هفته هفته ندیدنت.. این تماسای بی پاسخم.. این زنگایی که میزنم و امیدوارم تا صداتو بشنوم و هیچی نصیبم نمیشه دیوونم میکنه

بی اراده از جام بلند شده بودم و عقده تمام دردای این سه روزو با صدای بلند سرش تخلیه میکردم:

_ خسته شدم انقدر تو تنها ییم سوختم و ریختم و دم نزدم.. خسته شدم انقدر ولم کردی و یهوایی برگشتی تا ببینم چیکار میخوای بکنی.. د شهاب منم ادمم.. سنم کمه.. ولی عقل دارم.. میفهمم.. این فقط تو نیستی که قراره تصمیم بگیری

بلند شده بود و موهایی که تو صورتم پخش بود رو کنار میزد: آیلار اروم

- نمیخوام.... نیستم.. اروم نیستم اگه قراره دل بکنی بکن و برو.. حتی برهم نگردد.. حتی نگو میخوای چیکار کنی.. ولی اگه قراره برگردی لااقل کنارم بمون تا بفهمم تکلیفم با خودم چیه! این شل و سفت گرفتنت داره دیوونم میکنه

وجود بی قرار و لرزونمو با دستاش ثابت کرد: خیلی خوب آیلار.. هر دو مون اشتباه کردیم.. فعلا اروم باش

با دست لرزون پیراهنشو تو چنگم فشردم: نرو شهابم.. دلم فقط به وجود تو خوشه

آغوشش دوی هر دردم بود اروم می‌کرد

چی میشد اگه هیچ وقت چیستا به زندگیم وارد نمیشد و با یه حرکتش اینده امو به گند نمی‌کشید

شهاب منو بخشید.. بازهم بزرگواری کرد.. بازهم مردونگی کرد و چشم بست. بازهم منو شرمندہ معرفتش کرد و کوتاهی‌مو ندید گرفت با اصرارهای مکرر بچه‌ها راضی شدیم تا باهم به مهمونی ای که از جانبش دعوت بودیم بریم... مقدمات رو باهم فراهم می‌کردیم، خوشحال بودیم که سرایشی‌ها کم شدن

اما دو روز قبل از مهمونی برای شهاب تور گردشگری توریست‌های خارجی به شیراز فراهم شد کسی نبود جایگزین بذاره به ناچار مجبور شد بره و همراه من توی اون مهمونی بشن آیسل و عاطفه و حامی و فرهاد و نیکی.. به آیسل سفارش لازم رو کرد تا کنارم باشه.

روز مهمونی با دلقک بازی‌های نیکی بی اندازه بهمون خوش گذشت.. هرچی ساعت رو به تاریکی میرفت دلشوره بی دلیل من بیشتر میشد به حدی که وسط ر***ق*ص و پایکوبی بچه‌ها خودمو به اتاق خواب رسوندم باهاش تماس گرفتم تا بفهمم حالش خوبه. سروصدا زیاد بود اما بالاخره فهمیدم که مشکلی نیست ولی دلشوره لعنتی...!

آیسل به زور دستمو کشید و باهم میون جمعیت شاد گم شدیم، احساس می‌کردم از بیس زیاد صدا گوشام کیپ شده آیسل می‌خندید و منو باخودش همراه می‌کرد.. وسط ر***ق*ص چهره‌اشنایی رو دیدم از حدسم چشم‌ام گرد شد و به محض اینکه خواستم ببینمش کاملاً ناپدید شد.. برای ثانیه ای، شباهت بی اندازه اش به چیستا قلبمو به لرزه وادار کرد

شکی نداشتم خودش بوده ولی کسی نبود تا از وجودش اطمینان حاصل کنم. بعد از اون ر***ق*ص حالم گرفته شد، گوشه نشینی می‌کردم و نمی‌خواستم تو چشم باشم اما سنگینی‌های رو روی خودم حس می‌کردم..

حامی سر به سرم می‌ذاشت و از اینکه شهاب پیشم نبود می‌خندید و میگفت که دوره زن ذیلی به سر اومده و این مرد ذیلیه که جانشینش شده..

شوخی‌های اون شب گذشت...

بالاخره مهمونی با همه دلشوره‌های عجیبش تموم شد و این در حالی بود که ما ساعت دو نیم نیمه شب به خونه رسیدیم

آیسل از خستگی سرش به بالشت نرسیده خوابش برد، اما من بازهم... دلشوره رهام نمی‌کرد و تا زمانی که نور خورشید از پشت کوه سر بیرون آورد و زمین رو روشن کرد، بیدار موندم.

شاید یک ساعت هم نبود که چشم‌ام گرم شده بود که صدای اروم به در کوبیدن بلند شد با کرختی که ناشی از بیخوابی شب گذشته بود به سمت در رفتم..

با باز کردن در بازهم نفسم ایستاد و قلبم بعد از چند ثانیه با شتاب بنای کوبیدن گذاشت بی اراده خودمو تو اغوشش پرت کردم وبا اطمینان از صحت سلامتی‌ش پشت سرهم بوسیدمش، از رفتارم به خنده افتاده بود شهاب- آروم دختر..همش یه روز پیشت نبودم..بد موقع که مزاحم نشدم؟

بهترین موقع اومدی

-آیسل خوابه؟ تو همون حالت سرمو تکون دادم و نوای قلبش که بی قرار زیر گوشم میکوبید ناب ترین حس هارو بهم عرضه میکرد

بعد از شب مهمونی درست طی کلاسهای کسل کننده ترم تابستون روز به روز واکنش ادمهای اطرافم عجیب تر میشد و من اینو نمیفهمیدم..همکلاسی هام سرد تر میشدند..و این بین فرهاد هم مستثنی نبود..کلافه شدم..همشون رو کافه تریای همیشگی جمع کردم و ازشون توضیح خواستم..چیزی نمیگفتند..آیسل بین ما از همه گیج تر بود

-چرا حرف نمیزنین؟د لعنتیا بگین حداقل خودمم بدونم دور و برم چه خبره؟

حامی مثل اسمش،حامی و پناه من بود..جلو اومد و فلشی طوسی رنگ رو به سمتم گرفت:

-من هیچ وقت بهت شک نکردم آیلا..اما کسی که این بازی رو شروع کرده خوب بلد بوده چیکار کنه..نمیدونم زیر سر کیه..اما مراقب خودت باش...روز به روز داره بدتر میشه!

آیسل تو گرفتن فلش پیش دستی کرد: این چیه؟

حامی من و من کرد: نگم بهتره...خودت ببین..با ترس به فلش خیره شدم:مگه...مگه تو این چیه؟

فرهاد-آیلا؟ من مثل حامی نیستم..بهت شک کردم..اونم خیلی زیاده!

و فکر میکنم حق این تردید با من بود..اما اگه این چیزی که اینجا نشون میده نیستی...جلوشو بگیر که داره به ضرر ابروت تموم میشه..تقریبا کل بچه ها فهمیدن!طولی نمیکشه که به حراست بکشه!

نمیفهمیدم چی میگن...با عجله فلش رو برداشتم و با آخرین سرعت از کافی شاپ بیرون زدم..نمیدونم چقدر طول کشید اما میدونم که ثانیه ها برام کش می اومدن و وقتی که به خونه رسیدم و با تمام لرزشم فلش رو وارد دستگاه کردم و چی دیدم...چشمام گرد شده بود و زبونم بند اومده بود..گنگ و مات خیره فیلمهایی بودم که تصویر خودم رو توشون میدیدم..خودی که کاملاً باهاش بیگانه بودم..انقدر حالم بد بود که حتی نمیتونستم صفحه مدیا پلیر رو ببندم،فقط یه چیز تو ذهنم اگو میشد و اون این بود که "من نبودم"

تصورش برای اینکه شهاب لحظه ای این فیلم رو ببینه وجودمو سرد کرد..یخ زدم از اتفاق نحسی که انتظارمو میکشید فلش رو سریع کشیدم و با آخرین سرعت از ساختمون خارج شدم درست پشت محوطه اپارتمان چند تا

کاغذ و کبریتی که همراه بود رو برداشتم و با درست کردن اتشی فلش رو داخلش پرت کردم..فلش طوسی رنگ مثل ماده ای مذاب جلوی چشمم ذره ذره ذوب شد اما این ترس، این استرس هرگز از بین نرفت..هیستریک و در حالیکه اشکام میچکید دستمو جلو دهنم گرفتم..نمیدونم کی بود..نمیدونم کی بود که تا این حد شبیه من بود..نمیدونم کی بود که حتی لباسش هم مثل من بود اما من نبودم..من نبودم که بغل هر پسری توی مهمونی مینشست و باهاشون میخندید..من نبودم که دست دور گردن هرکدوم مینداخت و باهاشون میرقصید..من نبودم که برای تک تک پسرای مهمونی عشوه میومدم و نمیدونستم اینو به کی بگم که باورم کنه...فرهاد گفت که فیلم بین بچه ها پخش شده و انتشارش به حراست نزدیکه..وحشت کردم، یخ زدم و نمیدونستم به کی پناه ببرم..فقط میدونستم که شهاب هیچ وقت این فیلمو نباید ببینه و نباید بفهمه همچین چیزی به دست من رسیده..اون لحظه دهنم قفل کرده بود و نمیدونستم اگر کسی نسخه کپی ازش داشته باشه چی میشه..اون لحظه فقط شهابی رو میدیدم و زندگی ای که درست روی پرتگاه قرار داشت...

از اون روز به بعد حالم خراب تر شد، درمونده شده بودم..ترس رهام نمیکرد، تو خونه بابا عجب غریب نگاهم میکرد شهاب مدام صدام میزد اما ذهن من روی این متمرکز بود که "کی تونسته یه نسخه کپی شده از من بسازه و در حالیکه منه بیگناه رو گناهکار جلوه بده پخش کنه"

به هیچ کس چیزی نگفتم آیسل و نیکی و عاطفه اصرار داشتن تا فیلم رو ببینن اما هربار جوری دست به سرشون میکردم دنبال راه چاره بودم و در عین حال نمیدونستم چجوری باید راه حل پیدا کنم

شهاب بیشتر پیشم میموند..دست خودم نبود اما خودم با رفتارهام بیشتر مشکوکش میکردم کنارش که مینشستم چشمم تصویری رو میدید که آیلار نبود..اما هیچ فرقی با آیلار نداشت

شهاب-آیلار حالت خوبه؟

با لکنت و ترسی که لابه لای نگاهم دودو مید لبهامو ازهم فاصله دادم -خوبم..چایی میخوری؟

سرشو تکون داد:اره دستت درد نکنه

برای فرار از جام بلند شدم و به اشپزخونه پناه بردم دستمو با لرز روی گردنم گذاشتم:

-خدا یا از رگ گردن بهم نزدیکتری..کمکم کن!خدا چی داره به سرم میادا! کمکم کن خدا! دستام میلرزید، قلبم میکوبید

با مصیبت تعادلمو حفظ کردم وسینی چایی رو بدست گرفتم اما به محض اینکه پامو از اشپزخونه بیرون گذاشتم چهره بهت زده شهابی رو دیدم که ایستاده و خشک شده خیره ام شده بود..قلبم بنای کوبش گذاشت..دلیم بهم میخورد و میدونستم با وجود این سکوت، این چهره اتفاق خوبی نیفتاده ... و وقتی کار هرگز نکرده شهاب رو، گوشیمو تو دست مشت شده شهاب دیدم بی اراده سینی از دستم افتاد و لیوانهای محکم هرکدوم با صدای بدی به زمین افتادند و به هزارویک تکه تبدیل شدن

328

عذابم میدی؟؟ چیکارت کردم که لایق این رفتاراتم... آیلا چیه واسه تو که گذاشتم که داری باهام این کارو میکنی؟؟؟

گردنم بین دستاش قرار گرفت و از ترس مرگ و خفه شدن احساس تهوع داشتم: شهاب

- میکشمت آیلا.. به قران که میکشمت... این چیه؟؟؟ باز کدوم گوری رفتی؟ باز نبودم چه غلطی کردی؟؟؟
- شهاب.. تورو خدا

نعره کشید: اسم خدارو به دهنه نیار!!

از حق هق زیاد نمیتونستم حرف بزنم.. حرفام نامفهوم بود و متوجه نمیشد که چی میگم.. ولم کرد محکم به دیوار کوبیده شدم و بیرون رفتم.. تکه ای از سقف سفید با شتاب کوبیده شدن در کنده شد و به زمین افتاد.. با لرزی جدانشدنی و یه حرکت سر خوردم و کف زمین افتادم دستام روی سرم افتاد و مردم و زنده شدم.. میدونستم دیگه آخر خطه!

میدونستم دیگه این بار خودمو به در و دیوارم بزنم نمیتونم چیزی رو بهش ثابت کنم! میدونستم با کاری که خودم بانی نهایت تردیدش بودم اثباتم به روز اول برنمیگرده میدونستم که همه چیز تموم شده ست.... اما نمیخواستم باور کنم!

شهاب رفت و نیومد.. رفت و یک هفته تمام برنگشت و دل من مثل سیر و سرکه جوشید و وقتی که برگشت برگشت تا وسایل های مورد نظرش رو از خونه برداره، دنبالش دویدم التماسش کردم وایسه تا گوش بده، اما محکم تو سینه ام کوبید و پرتم کرد..

ضرب دستش انقدر زیاد بود که نفسم بند اومد و به سختی تنفسم آزاد شد..

به کی حق میدادم؟ به شهاب و غیرت مردونه اش؟ به ذهنی که در حال مداوا بود؟ یا به خودم و گ*ن*ا*ه هرگز مرتکب نشده ام؟

کوتاه نیومدم با همه دردم دویدم و اشکامو پس میزد: شهاب.. به قران من نبودم.. به خدا خودم حالم بد بود.. نمیدیدی؟

هر شب متوجه حال خرابم نمیشدی؟

شهاب نمیدونم کی داره باهام اینکارو میکنه نمیدونم کی داره بازیم میده.. شهاب وایسا..

زیپ چمدونش رو با عصبانیت و اخمهای درهم کشید:

- شهاب.. پس کوش اون اعتمادی که ازش حرف میزدی؟ باز یه طرفه به قاضی نرو.. شهاب تورو خدا بذار بشین پیشم حرف بزنم.. تویی که میگی خانوم خونتم....

با لگد چمدونشو وسط اتاق پرت کرد که زیپ کنده شد و لباسها هرکدوم گوشه ای افتاد، از ترس دو قدم رفتم و اون قدم به قدم جلو میومد:

-بنال ببینم چی رو میخوای توضیح بدی...حرف بزن ببینم این بار چجوری میخوای خودتو توجیه کنی!!تو ذاتت خرابه آیلا، ذات خراب هم هیچ وقت درست نمیشه، پس لال شو و از جلو چشمم برو کنار

حرمت ما شکسته میشد، احتراممون از بین میرفت و من نادیده میگرفتم..با تمام بچگیم میگفتم تو دعوا که حلوا خیرات نمیکنی..به جهنم بذار بگه..الان اتیشش تنده عصبانیه..خشمش میخوابه.

از حرفاش دلم میشکست اما نگهداشتن زندگیم با چنگ و دندون برام از هرچیزی مهم تر بود شهاب بازم رفت و این بار این قهر دو ماه طول کشید..روزانه زنگ میزدم اما با رد تماسم مواجه میشدم، نا امید نا امید بودم..آیسل و بچه ها دنبال بودن اما دست به سرش کردم و گفتم چند وقتی مسافرتی..دلم نمیخواست کسی از این ماجرا چیزی بفهه.

شب بود..نصفه شب بود که برگشت..از خواب پریدم..دیدمش بعد دوماه که دنبال مدارکش میگرده، صدایش که زدم خشک شد..فکر نمیکرد بیدار باشم:

-شهاب..اومدی؟ شهاب..کارت دارم..شهاب وایسا میخوام باهات حرف بزنم

اما هیچ توجهی بهم نمیکرد اشکم درومد:شهاب تورو جون مامان آسیه صبر کن

بالاخره قسم نگهش داشت

جلوش وایسادم: شهاب من نبودم..خودمم نمیدونم چجوری ولی من نبودم..از بچه ها پرس شهاب، از حامی، شهاب من اون شب از پیش دخترا تکون نخوردم..از آیسل پرس

شهاب یه لحظه گوش کن..بخدا اون من نبودم

حتی حاضر نشد تو صورتی نگاه کنه:دیگه نه آیلا...میدونی چی کشیدم..میدونی چه دردی رو این همه سال داشتم و درست کاری رو کردی که نقطه ضعفم بود

من نمیتونم..اینو میفهمی؟؟؟؟نمیتونم هربار دنبال یه توضیح باشم..نمیخوام باشم...نمیخوام هرروزم رو با شک و تردید زندگیمو بسازم. نمیخوام هربار دنبال اثبات زنم باشم!

مبهوت از حرفاش گفتم:تو..شک.... داری؟به من شک داری شهاب؟!!..شهاب من کری نکردم..به جان کزال کاری نکردم..شک داری بهم؟

با جوابی که بهم داد دنیام روی سرم خراب شد:اره..شک دارم آیلا..شک دارم و دیگه نمیکشم این همه تنش رو..نمیکشم این همه جنگ اعصاب رو..بهت شک دارم اونی که میخوامی!شک دارم و نمیتونم دیگه از اول این راه تحمل کنم

شکستم..همون شب با همین حرف برای تمام عمرم شکستم و دیگه جاده زندگیم هموار نشد

شکستم و نتیجه ی چهاربار صحنه سازی شد اعتمادی از عزیزترینم که برای همیشه از دست رفت و آجرهای زندگی ای که هیچ وقت نشد روی هم پله بشه و بالا بره

-چرا باورم نمیکنی؟..شهاب به خدا...

_نگو...هیچی نگو،دیگه خودمم باور ندارم..اجر این زندگی ازهمون اول کج رفت بالا..تا آخرشم کج میره..اشکال از منه بنا بود!

حتی یه ثانیه نبودنش رو باور نداشتم خنده مسخره و بی دلیلی زدم:میخوای چیکار کنی با این شک؟

ذهنم مکث کرد و واژه مطلقه بودن و استحکام لحن شهاب مثل برق از ذهنم عبور کرد :

-طلاق؟؟با لرزش و وحشت گفتم:

اره شهاب؟میخوای طلاقم بدی؟

با کلافگی چنگی به موهای اشفته اش زد:هیچی نمیدونم..فقط نمیخوام جلوی چشمم باشی..حالم بده...الان فقط برو..یا بذار برم

اما باور نداشتم همش خواب بود..باید خواب میبود

-شهاب تو صورتم نگاه کن،میخوای طلاقم بدی؟شهاب..بخدا..به جان خودت که...

-د بهت میگم برو..تند بلند شد... آتیش گرفته بود و هرم داغ آتش بی قراریش توی صورتم نفس نفس میزد...داد زد...بی شباهت به نعره نبود:

د برو راحتم بذار آیلا..برو دارم دیـــــوونه میشم.. برو نذار کار دست خودمو خودت بدم نصفه

شبی!!!!..برو بیرون...اتاق....هرجا میری برو فقط راحتمم بذار..تنهامم بذار!

تارهای صوتی گرفته از فریادهاش تو گوشم پخش میشد و تلاشی برای کر شدنم نمیکردم

اشکام پایین نمیریخت تو چشمم جمع شده بود

_تو اومدی تا بهت توضیح بدم شهاب،میدونستم باورم میکنی شهاب،میدونم دلت نمیاد اینجوری تنهام

بذاری،میدونم که باورم میکنی شهاب

سکوتش بیشتر از هر وقتی دیوونم میکرد

کی درمونده تر بود...من یا اون؟

-نمیدونم چیکارت کردم که باهام اینکارو کردی..نمیدونم جز عشقی که میخواستی چی بهت دادم آیلار.. هرکاری میکردی نمیسوختم..ولی نه اینکه دست بذاری روی نقطه ضعفم..نه اینکه علنا اونم اینجوری جلوی چشم خودم آتیشم بزنی

این بار بغض شکست و اشکای عصبیم ریخت:بخدا من نبودم..شهاب تورو خدا گوش بده..به جان خودت..نبودم،به کی بگم،به هیچکی نگفتم،شهاب من نبودم..حالم بده،خودمو گم کردم..تو کمکم کن..شهاب اون تو فیلم من نیستی

داد زد: پس منم؟؟منم که با همون لباسی که خودم برات خریدم تو بغل هزارتا کثافت میرقصم؟؟

نوک موهامو گرفت ومحکم کشید چشمم از درد بسته شد..فریاد زد: منم که اینارو ازاد گذاشتم و بدون حالتی باز گذاشتم...شون؟؟منم که تو فیلمم؟؟اره؟؟؟؟ به نفس نفس افتاد:دیگه باورت ندارم..دیگه خسته شدم از توضیح خواستن ازت..دیگه نمیخوام آیلار..نمیکشم آیلار!

حلقشو درآورد وکنار میز بغلم کوبید:اونی نبودی که میخواستم..که میشناختم..گند زدی به همه باورام..گند زدی به زندگی و انتخابم..

داد زد: گند زدی به عشقی که داشتم و دیگه نه تنها به تو بلکه به هیچ کس ندارم

حتی منتظر توضیح نبود،دیگه ذهنش یارای بخشش نداشت!

شناسنامشو باز کرد و صفحه اسم ثبت شده امو جلوی چشمم گرفت: دیگه نمیخوام بمونی.....نه اینجا

با دست مشت شده اش محکم روی سینه اش میکوبید و گریه میکرد..شهاب من..مرد محکم من... جلوی چشمم گریه میکرد و محکم تو سینه اش جایی وسط قلبش ضربه میزد: نه اینجا! دیگه هم هیچی نگو به اندازه کافی شناختمت..دیگه هیچی نگو و از جلو چشمم برو تا کار دستت ندادم!

اما قبل از حرف من رفت و درو پشت سرش بست..

رفت و نتونستم هضم کنم بدبختی ای که دامنمو گرفته بود..رفت و بعد از سه روز دست و پنجه نرم کردن با بی کسیم، دادخواست طلاقش که به در خونه رسید برای همیشه نوای بدبختی رو توی گوشهام آونگ زد....

وقتی که حکم طلاق رو با دستی لرزون گرفتم و دیدم از ته دلم زار زدم!..اشک ریختمو دستی نبود تا اشکامو پاک کنه.

هق میزدم و درو دیوار خونه شاهد فعل هرگز نکرده من بودن...

برگه ای که روش مهر دادگستری خورده بود رو با تمام حرصم به هزار تیکه تبدیل کردم و جیغ میزددم..من نبودم..خدایا به کی دردمو میگفتم..من خائن نبودم! با جنون فاصله ای نداشتم..آیسل فهمید..تنها کسی که پناهم بود فهمید

بارها قدم برداشت برای قانع کردن شهاب..بارها پا به پای من زار زد و کمرمو نوازش کرد..اما من این نوازش هارو نمیخواستم من دست محکم شهابمو میخواستم...وقتی آیسل میرسید جیغهای جنون وار و دستای محکم روی سرم کوبیده و از سر گرفته میشد و آیسل بیچاره نمیدونست بمونه یا بره! تلاش کرد..برای برگردندن شهاب..اما این بار فایده نداشت..این بار تموم شده بود..این بار دیگه راه برگشتی نبود..آیسل قسم میخورد که اون شب از کنار من جم نخورده اما شهاب منی که زنش بودمو، منی که همسر عقدیش بودم رو باور نداشت، چه توقعی از باور کردن حرفهای آیسل میرفت..

با چهره ای ضعیف و رنجور و تهوعی مضاعف به کمک آیسل راهروهای دادگستری رو طی کردم دعوای مختلف تشنج اعصابم بود...آیسل با اشک میخواست تا شهاب یه فرصت بهم بده اما شهاب حتی گوشه چشمی به ما اعتنا نمیکرد و وقتی ازم درخواست شد تا برم و پای برگه طلاق رو امضا کنم...انگار تازه از خواب بیدار شدم..انگار تازه چشم باز کردم و بدبختی یه زن مطلقه رو توی کشورم میدیدم حاجی که منتظر بود، اشاره ای به من کرد:زودباش دخترم.. اینجا رو امضا کن صیغه رو جاری کنم

با چشمهایی بی روح و ترسون از بی پناهی شهاب رو نگاه کردم..

باور میکردم عمر عاشقانه هاش فقط دوسال بود؟ باور میکردم ردشو از ذهن و قلبم کم میکرد؟ باید باور میکردم تنها با یه امضا هرچی که بینمون بوده و نبوده تمومه؟؟!

باز به اشک افتادم..برام مهم نبود کجا هستم و چی میگم..به التماس افتادم..گفتم که من بی گناهم..گفتم که کاری نکردم..اما شهاب شهاب نبود..شهاب سنگ سرد و بی احساسی شده بود که دیگه هرگز باورم نداشت!

از ناله هام گلو درد گرفته بودم اما باید اثبات میکردم که اون من نبودم..باید اثبات میکردم که زندگیم داره دستی دستی نابود میشه آیسل به زور نگهم داشته بود شهاب حتی منتظر گوش دادن حرفام نبود! با لابه های بی نتیجه ام حتی دل حاجی هم نرم شد و با ترحم رو به شهاب گفت: پسر من یه فرصت دیگه به همسرت بده، اشتباه

کرده، انسان جایز الخطاست شماها جوونین باید تو زندگی خیلی جاها کوتاه بیاین..طلاق دواي هر دردی نیست

با حق حق و اشک منتظر به لبای شهاب چشم دوخته بودم..منتظر مونده بودم تا فقط همین یه بارو ببخشه..به والله قسم که به پاش می افتادم، به عزیزم قسم که جز خودش هیچ کسو نمیدیدم و قید همه رو میزددم... حتی آیسل رو!

اما شهاب کوتاه نیومد حرفای حاجی تاثیری نداشت و بدون وقفه پای برگه رو امضا کرد..اشکام به پهنای صورتم میریخت: شهاب به کی قسم بخورم من نبودم!

توفیری نداشت، شهاب برنمیگشت از حرفی که زده بود.. با دستی لرزون به زور و اجبار و اکراه امضایی زدم که جز خطوط شکسته چیزی به چشم نمیخورد حاج اقا با ناراحتی شناسنامه هارو گرفت و کلماتی عربی تو گوشم طنین مینداخت احساس ضعف توی پاهام رو حس میکردم استخونهای پاهام به لرز افتادن .. همه چیز رو دو تا میدیدم لحظه آخر شهابی رو دیدم که بی توجه به حال وخیمم با بی رحمی تمام نگاهشو خیره حاج اقا کرده بود.. احساس میکردم روی پرتگاهی قرارم دادن و دستی از پشت به جلو برای سقوط هلم میدو، طولی نکشید که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و از شدت سرگیجه کف سالن دادگاه پرتاب شدم... گوشام چیزی رو نشنید جز جیغ خفیف آیسلی که اسممو صدا میزد و انگار از دور دستها و صدایی بم مانند، توی گوشهام اکو میشد

از ناله هام گلو درد گرفته بودم اما باید اثبات میکردم که اون من نبودم.. باید اثبات میکردم که زندگیم داره دستی دستی نابود میشه آیسل به زور نگهم داشته بود شهاب حتی منتظر گوش دادن حرفام نبود! با لابه های بی نتیجه ام حتی دل حاجی هم نرم شد و با ترحم رو به شهاب گفت: پسرم یه فرصت دیگه به همسرت بده، اشتباه کرده، انسان جایز الخطاست شماها جوونین باید تو زندگی خیلی جاها کوتاه بیاین.. طلاق دواي هر دردی نیست با حق هق و اشک منتظر به لبای شهاب چشم دوخته بودم.. منتظر مونده بودم تا فقط همین یه بارو ببخشه.. به والله قسم که به پاش می افتادم، به عزیزم قسم که جز خودش هیچ کسو نمیدیدم و قید همه رو میزدم... حتی آیسل رو!

اما شهاب کوتاه نیومد حرفای حاجی تاثیری نداشت و بدون وقفه پای برگه رو امضا کرد.. اشکام به پهنای صورتم میریخت: شهاب به کی قسم بخورم من نبودم!

توفیری نداشت، شهاب برنمیگشت از حرفی که زده بود.. با دستی لرزون به زور و اجبار و اکراه امضایی زدم که جز خطوط شکسته چیزی به چشم نمیخورد حاج اقا با ناراحتی شناسنامه هارو گرفت و کلماتی عربی تو گوشم طنین مینداخت احساس ضعف توی پاهام رو حس میکردم استخونهای پاهام به لرز افتادن .. همه چیز رو دو تا میدیدم لحظه آخر شهابی رو دیدم که بی توجه به حال وخیمم با بی رحمی تمام نگاهشو خیره حاج اقا کرده بود.. احساس میکردم روی پرتگاهی قرارم دادن و دستی از پشت به جلو هلم میدو، طولی نکشید که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و از شدت سرگیجه کف سالن دادگاه پرتاب شدم... گوشام چیزی رو نشنید جز جیغ خفیف آیسلی که اسممو صدا میزد و انگار از دور دستها به توی گوشهام اکو میشد

همه چیز ساکت بود.. ثابت بود، هیچی وجود نداشت به سختی پلکای سنگینمو از هم فاصله دادم و فقط ساعت دیواری خونه رو دیدم که پاندول وار مقابل چشمام تاب میخورد

سر چرخوندم آیسِل کمی دورتر از من.. کف زمین خوابیده بود.. کم کم وقایع تو ذهنم زنده شد.. کم کم مصیبت اوار شده فرق سرم کوبیده شد.. کم کم باور کردم که مطلقه بودن روی زندگیم برای همیشه مهر خورد و حتی دوری چند ماهه از شهاب هم نتونست نظرش رو نسبت به من تغییر بده... با صدای بلندی این بار باری تمام عمرم شکستم!.. شکستم و آیسِل هراسون از خواب پرید و به ستم اومد... جیغ میزد و شهابمو صدا میکردم.. جیغ میزد و پرده بیناییم از نبودن و ندیدن شهاب تار میشد

جیغ میکشیدم و بی قرار سعی داشتم تا فرار کنم و به پناه بی پناهم برسم! ولی افسوس که همش یه رویا بود.. افسوس که خودم با ندونم کاری های بی جهتم خودمو تو چاهی عمیق انداختم که لب تا لب این چاه پر شده از بوی تعفن لجن و سیاهی بود..

بعد از اون روزشوم داغون شدم.. دیگه آیلار همیشه نبودم جلوی ایینه ایستادم و با یه قیچی موهامو بریدم، موهام به چه دردم میخورد وقتی شهابی نبود تا با لمسشون آرامش رو به هردومون هدیه کنه؟.. روزای اول به امید اینکه شهاب پشیمون میشه و روزی میرسه که در این خونه رو بزنه به انتظار مینشستم و حتی سائتی متری از جام تگون نمیخوردم، آیسِل همیشه مهربونم، وقتی میدید که هیچ حرفی نمیزنم و به در قهوه ای چشم دوختم بغضش میترکید و ازم میخواست که تمومش کنم.. گاهی هیستریک و بی اختیار یاد خاطره هامون می افتادم و قهقهه ام از یه لبخند شروع میشد.. با یه لبخند کوچیک صدای خنده ام رفته رفته خونه رو در بر میگرفت و به جایی میرسیدم که وقتی خاطره هارو تو ذهنم دوره وار فلش بک میزدم و به آخرین روز میرسیدم از ته دلم جیغ میزدم.. انقدر جیغ میزدم که حنجره ی بی نوام به سوزش می افتاد.. با گریه جیغ میزدم و کسی رو میخواستم که به بدترین شکل ممکن و در کمال نامردی ترکم کرد و حتی اجازه دفاع رو بهم نداد.. کم کم خسته شدم از این اوضاع کم کم به مرز جنون رسیدم و آیسِل با دیازپام ارومم میکرد.. روز به روز دوز دیازپامهای مصرفیم به اوج میرسید و طولی نکشید که بعد مدت کمی ضعف اعصاب گرفتم، اولین تشنج نا بهنجارم زمانی رخ داد که تا صبح با خاطره های دردناکم بیدار موندم و درست زمانی که آیسِل میخواست از خونه خارج بشه نفهمیدم چی شد و هیچی ندیدم و وقتی چشم باز کردم گریه های آیسلی رو دیدم که با اشک، شهاب رو از ته دلش لعن و نفرین میکرد.. دست گذاشتم رو دهنش.. نذاشتم توهین هاشو به عزیزترینم ادامه بده.. سرم داد کشید و گفت که تشنج کردم.. گفت که اگه دیر به دادم میرسید میمردم و میگفت روز به روز حالم بدتر میشه و ازم میخواست تمومش کنم این برزخ رو...

واقعیت این بود که شهاب دیگه منو نمیخواست.. واقعیت این بود که من درست تو سن بیست سالگیم یه زن مطلقه بودم و تا آخر عمرم باید این درد رو با خودم به دوش میکشیدم، بابا وقتی از سفرش برگشت و متوجه اتفاقاتی رخ داده شد سیلی محکمی نثارم کرد.. باورش نمیشد که شهاب همچین خیانتی رو در حقش کرده باشه مدت زیادی دنبالش گشت تا به قول خودش باهاش تصفیه حساب کنه.. اما شهاب اب شده بود و تو دل زمین فرو زمین رفته بود.. هیچ کس ازش خبر نداشت و حال بد من با شنیدن این خبر بدتر شد حداقل قبلش دلخوشیم این بود که زیر اسمونی نفس میکشم که اونم نفس میکشه اما وقتی فهمیدم مدت زیادی که تهران نیست داغون شدم.. کم کم سکوت کردم.. کم کم لال شدم و کتاب شعرهای مختلف شد پادزهر قلب ترک خورده ام... با خوندن هر شعری فقط

شهاب بود که تو ذهنم نقش میبست. کم کم زندگیم عوض شد و خودمو برای هنیشه تغییر دادم.. سکوت میکردم و جز تک واژی کوتاه حرفی از زبونم خارج نمیشد. آخرین سال دانشگاهم به بدترین و دشوارترین نحو سپری شد.. جشن فارغ التحصیلیمون رسید و شهاب نبود تا این خوشحالی رو باهاش شریک بشم مدرکم رو گرفتم و دوره دانشجوییم برای همیشه به اتمام رسید.. شاید تنها حسنش این بود که با برنده شدن ایده های برتر کار ما توی اون بحبوحه نامساعد روحی من، تضمین شده بود...

نیکی با پسر خاله اش نامزد کرد و طبق گفته خودش تمایلی به ادامه درسش نداشت.. از گروه دخترا من موندم به همراه عاطفه.. حامی شرایط شغلی خوبی براش جور شد و بخش کامپیوتری شرکتی معتبر رو عهده دار شد.. اکیپ صمیمیون با اتمام این دوره، با همه تلخی و شیرینی هاش از هم پراکنده شد.. حالا من مونده بودم و عاطفه.. و آیسلی که تا آخر عمرش پا به پای من همراهیم میکرد و کوتاه نمیومد.. اون شرکت نامی طبق قولشون.. مارو استخدام کردند و بعد از دوره آموزش یکساله تونستیم مستقل بشیم و شعبه ای جدا و کوچیک زیر نظر اسم شرکت رو تاسیس کنیم.. فقط این درد نبود شهاب بود که طعم تلخ نبودنش قلبم رو به تهوع وادار میکرد.

شکست روحی بزرگی خورده بودم و از همه کناره گیری میکردم، عاطفه متوجه این متارکه شد و و با همدستی آیسل اجازه گوشه نشینی رو به من نمیدادند.. و من از این کارشون عذاب سختی میکشیدم، دلم تنهاییمو طلب میکرد تا تظاهر به شادی بی دلیلی که هیچ وقت نمیتونستم هضمش کنم. عاطفه خواهر زاده اش رو وارد گروه کوچیک ما کرد و کم کم پویان با تخصص خودش به همراه آیسل شرکت تخصصی مارو گسترش دادند و حالا ما به زیر مجموعه مجزایی از شرکت نواز محسوب میشدیم..

اوایل پسرقت اشکاری داشتیم.. همگی نا امید بودیم.. اما پیشنهاد آیسل مبنی بر دو شاخه کردن عملیات شرکت و همکاری خودش در بخش گرافیک و طراحی پسرقت هارو کنار زد و دریچه طلایی پشرفت روبرامون باز کرد

هرچقدر روزها به سالگرد عقدم نزدیک میشدم قلبم بیشتر و بیشتر جمع میشد شهاب رو پیدا کردم، با تمام تلاش پنهانی ام جهت خبردار نشدن بچه ها شهاب رو پیدا کردم و میخواستم برای آخرین بار بهش توضیح بدم.. شبی که بچه ها برای خرید شام بیرون رفتن و من خونه موندم.. انقدر اشک ریختم که چیزی تا مرز کور شدن فاصله نداشتم.. تصمیممو گرفته بودم.. برای توضیح دادن و اثبات بی گناهییم تصمیمم قاطع بود حتی اگه شهاب برنمیگشت.. صبح اون شب، سراغ محل کار شهاب رفتم، منو دید ولی خودشو به ندیدن زد.. التماسش کردم وایسه بهش توضیح بدم.. اما گوشی برای شنیدن حرفام پیدا نکردم.. شهابم عوض شده بود.. بار دوم رفتم و بازهم پسم زد به بدترین شکل ممکن محکم هلم داد و از خودش دورم کرد.. انقدر حالم خراب بود که یک هفته تمام جز تکه نون لب به غذا نردم.. عاطفه سرم داد میکشید و میگفت که تا کی میخام منتظر ادمی بمونم که ارزشی برام قائل نشده؟ ولی به کی میگفتم از عاشقانه های شهابی که حالا نمیتونستم درد پس زده شدنم رو به این راحتی هضم کنم؟ به کی میگفتم که چی بین من شهاب گذشته و این اغوششه که ازم دریغ میکنه و فقط ارومم میکنه؟ اونا هیچ

وقت نمیفهمیدن من چی کشیدم...هیچ وقت نمیفهمیدن کسی که روزی پرستشش میکردم حالا حتی مایل به شنیدن حرفام نداره چی به سرم آورده!..

شهاب منتظر توضیحی نبود..شهاب راهشو کاملاً از من جدا کرده بود.. به ستوه اومدم از این همه اعتکاف روحی! تصمیم گرفتم حداقل به هر دری بزنم تا بفهمم دلیل این طوفان بی سابقه از کجا وارد زندگیم شده، من هیچ وقت نمیتونستم شهاب و اعتمادش رو نسبت به خودم و زندگیمون برگردونم

ولی حداقل دلم میخواست بدونم که این ریشه بدبختی از کجا جوونه زده و رشد کرده؟!

گشتم و گشتم و گشتم..به هیچ کس از این قدم حرفی نزد،وقتی برای اولین بار بعد از اون شب نحس جدایی نت گوشیمو روشن کردم و فیلم خودمو دیدم هیچ واکنشی نشون ندادم..دیگه اشکی برای ریختن نداشتم!چشمه اشکم خشک شده بود و این دلم بود که مثل کویری خشک شده زجرم میداد... ای دی فرد ناشناس رو مرور کردم و هیچ چیزی یادم نیومد بارها با اطلاعاتی که داشتم با سیستم ور رفتم اما چیزی عایدم نشد،طی همون ثانیه ها در اوج بن بستی نافرجام، چهره شخصی مقابل چشمام جون گرفت تنها کسی که میتونست کمکم کنه...به هر سختی بود..به هر تلاشی بود..با هر مصیبتی بعد از دوماه و نیم از گار و به در های مختلف کوبیدن شماره اش رو پیدا کردم...

تنها پسری که میتونست کمکم کنه..همکلاسی ای که نبوغ و توانایی اشکاری توی اطلاعات سیستمی داشت..باهاش تماس گرفتم و خودمو معرفی کردم..از شنیدن صدام ابراز خوشحالی کرد و من گفتم که میخوام ببینمش..بی واسطه قبول کرد و درست وقتی که باهاش رو در رو شدم. بعد از مرور خاطرات و شادی های بی وقفه دانشجویمون، ازم دلیل ملاقاتم رو خواست..با لکنت گفتم که میخوام از این شخص ناشناس اطلاعات کافی رو پیدا کنم..پسر باهوشی بود..خیلی زود منظورمو فهمید و وقتی که متوجه شد گفت:

-خانم صدر متوجه کاری که میخوای بکنی هستی؟اینکار تو کشور ما کاملاً جرمه..فقط کافیه سایبری از اینکار بو ببره...

_اقا مهرباد خودم همه فکراشو کردم که الان اینجا نشستم فقط میخوام کمکم کنی

من قول میدم که اتفاقی نمیفته هرچی هم که شد با من،مسئولیتش رو تمام و کمال به عهده میگیرم.

قبول نکرد..با سری نا امید و پایین افتاده خونه برگشتم..اما درست سه روز بعد از اون ملاقات خودش باهام تماس گرفت و گفت که حاضره بابت روزای خوب گذشته و خاطرات قبل کاری رو که میخوام رو برام انجام بده،با خوشحالی قبول کردم..ادرس محل کارش رو بهم داد و بعد از ملاقاتش گوشیمو به سمتش گرفتم..گفتم که چی میخوام...

مهرداد دقیقا هشت ساعت بی وقفه مشغول کد گذاری و ور رفتن با سیستم و گوشی من بود... خسته شده بودم از این همه انتظار... درست بعد از هشت ساعت سرش رو بالا آورد و با دیدن لبخند نشسته روی لباس گفتم: چی شد؟ تونستی کاری کنی؟

با خستگی دستاشو به سمت بالا کشید: بالاخره پیداش کردم کسی رو که میخواستی

با شنیدن این حرف قلبم دیوونه وار به سینه ام میکوبید.. پیدا شده بود کسی که مسبب همه ی نابودیم بود، با پاهای لرزون جلو رفتم تا بینم اون شخصی که منو وجودم رو به تباهی کشونده و میدونستم که این لبخند مهرداد چندان بی معنی نیست!

مهرداد- چقدر دلم براش تنگ شده بود.. راستی ازش خبری نداری؟

با این حرف تب و تاب دلم بیشتر شد... اشنا بود و کی میتونست باشه که حتی مهرداد هم اونو میشناخت؟!

مانیتورشو به سمتم چرخوند: بیا اینم عکس پروفایلش، دختره بلا، کی رفته اونور؟

مردمک چشمامو با نگرانی از صورتش گرفتم و خیره مانیتور شدم.. و وقتی که عکس رو دیدم.. همه ی دنیام روی سرم خراب شد!

همه ی هستیم توی یک چشم بهم زدن متوقف شد و خشک شده چهره ای خندون رو نگاه میکردم که بیشتر از سه سال روی معرفتش حساب باز کرده بودم و حالا....

اشکی نداشتم بریزم... باور نداشتم از کسی که سالهای خوش مدرسه رو باهم طی میکردیم... از کسی که توی تک تک دلداری هاش شریکم بود.. اینجوری با بی رحمی تمام، تونستم خنجر زهرالودشو به بدترین شکل ممکن مزه مزه کنم!

و چیستا همون ناشناس اشنایی بود که زندگیمو فقط با یه اشاره روی هوا معلق نگهداشت و بعد از اون با شتاب تمام به زمین زد!

مهرداد_ آیلار خانم؟

اب دهانم رو قورت دادم گلوم درد گرفت، چیستا کینه ازم به دل گرفته بود و به ترین نحو تلافی کرد، ولی اخه کینه کدوم کارم؟ جز اینکه من خوبشو میخواستم؟ جز اینکه خواهرانه جلو رفتم تا توی چاه فرو نره؟ جز اینکه چیستا چشم بسته بود و کورکورانه دل به ادمی بسته بود که هیچ شناختی از خودش و پرونده گذشته اس نداشت؟ و وقتی که از یاسر جدا شد کینه بی دلیلش رو سر من و زندگی نوپای من تخلیه کرد!

چیستا دلیل تنهایی و پس زده شدنش رو از طرف یاسر فقط توی من دیده بود.. فقط توی اینکه به قول خودش به زندگیش حسادت کردم.. چیستا بچه بود، منطقی پیش نمیرفت، احساسی عمل میکرد.. و همین بچگیاش بود که زندگیم رو یک عمر نابود کرد

مهرداد-آیلار؟

با چهره ای غمگین به سمتش چرخیدم و با قدمای لرزون از جام بلند شدم

مهرداد-آیلار؟؟؟

نمیشنیدم، فقط خنده هایی تو گوشم زنده میشد که حین راه های برگشت مدرسه باهم طی میکردیم مهرداد جلوم سبز شد سرمو بالا اوردم

مهرداد- حالت خوبه آیلار؟؟؟ اینو داشتی جا میداشتی؟

با حواس پرتی به دستاش خیره شدم و گوشیمو دیدم صدام غمگین و اروم شد : مهم نیست..هرکاری میخوای باهاش کن..اتیشش بزن بفروشتش...هرکاری میخوای بکنی بکن

استین مانتوم کشیده شد: انتظار نداری که با این حالت ولت کنم بری؟ آیلار چی شده؟ دیدن چیستا ناراحت کرد؟

و همین حرف کافی بود تا بغضم بشکنه با ناراحتی اسممو به زیون اورد: کاری از دست من برمیاد؟

تلاشی برای پوشوندن اشکهام نکردم سرمو به معنی نه تگون دادم

مهرداد-خیله خب..میرسونمت..با این حالت نمیخواد جایی بری

دستامو به نشونه منفی جلوش گرفتم و بعد از تشکری از محل کارش بیرون زدم..آسمون بارید و گریه کردم..بارید و خیس شدم..بارید و اشک ریختم...من..خنجر خورده صمیمی ترین دوستم شدم..دوستی که فکر میکردم خواهرانه هاش تا ابد تکیه گاه خستگی هام ممیونه...ولی نمود و خسته ترم کرد

به کسی از این ماجرا هیچ چیز نگفتم، این راز تا ابد توی سینم باید مخفی میموند و موند...دیگه زندگی کردن برام هیچ جذابیتی نداشت..دیگه فهمیدم به سایه خودمم نمیتونم اعتماد کنم..دیگه فهمیدم زندگیم نابود شده و دیگه فهمیدم....شهاب هیچ وقت برنمیگرده!

کنار پویان و آیسل و کل کل هاشون کمی رد لبخند روی لبم مینشست اما وقتی روزی که پویان و نگاه های خاصش رو به خودم تشخیص دادم کمتر جلوی چشماش افتابی میشدم..معنی نگاهاشو خوب میشناختم.

شاید سه ماه گذشته بود و تونسته بودم با خودم کنار بیام، یک هفته ی تمام چیزای مشکوکی اطرافم میدیدم، تا روزی که فهمیدم بعد از سه ماه شهاب که بی وقفه دنبالمه و بالاخره گیرم انداخت..میخواست حرف بزنه..با دیدنش درد دلم تازه شد، دل پاره پاره شدم بیشتر تیکه تیکه شد...تمام روزا و ساعتایی برام زنده شد که فقط منتظر یه اشاره از جانبش بودم تا باورم کنه..تمام لحظه هایی برام جون گرفت که التماسش میکردم و به پاش میفتادم وایسه تا فقط یک ثانیه به حرفام گوش بده و نه تنها گوش نکرد بلکه هلم داد و فرسخها از خودش دورم کرد..حالا پشیمون بود و اومده بود تا حرف بزنه

اون لحظه با تمام خواستنش غرورم بیدار شد، اجازه حرف بهش ندادم و اون دنبالم اومد.. گفتم که بره وگرنه جیغ میزنم همه رو خبر میکنم.. گفتم حالم ازش بهم میخوره و من دیگه باهاش هیچ نسبتی ندارم.. اما دروغ گفتم.. براش میمردم و شهاب هنوزم همه کسم بود.. مرغش یک پا داشت و دیگ غرور منم غل غل میجوشید، وسط خیابون گفتم که مزاحمه.. داد زدم و به کسی که شوهرم بود، وصله ناجور چسبوندم.. نزدیک محل کارم بودم و آیسل منو دید و با بهت به سمتم اومد.. طولی نکشید که همه مردا ریختن سر شهاب و دعوا به طرز فجیعی بالا گرفت انقدر ترسیده بودم که تا جون تو پاهام بود دویدم و آیسل سرزنشم میکرد که این چه مسخره بازی ای بود که راه انداختم

شهاب دوبار؛ جلو اومد و هر دو بار من بودم که پشش زدم.. این بار من بودم که باورش نکردم و این بار ... من بودم که با تکه های غرور شکسته شدم تنشوزخمی کردم و حاضر به شنیدن حرفاش نبودم
من بودم که انتقام غرورمو از پس زدنش گرفتم

این بار هم من بودم که ، با تمام عاشق بودنم، باز هم شانس زندگی دوباره رو از خودم گرفتم
بعد از اون تکرارها.. دیگه نه شهابی آیلاری دید و نه آیلار اسمی از شهاب همیشه عاشق شنید...
عشق عمیق و اسطوره ای ما که سبب حسادت بسیاری از اطرافیانم بود، تنها بابت یه اشتباه و یه غرور بیجا با سوت پایان بی اعتمادی، به ته خط نا امیدی و سرانجام به اتمام رسید!

(حال)

چشم باز میکنم و صدای اذان گوشامو نوازش میده، انقدر دل نشینه که دلم میخواد ساعتها بشینم و به اذان گوش بدم.. هنوز درگیر خوابیم که دیدم و این شهاب لعنتی که تو خواب هم راحت نمیذاره... آیسل خواب هفت پادشاه رو میبینم و شاید به پویان فکر میکنم که لبخندی گشاد هم روی لباش جا خوش کرده... دختره چشم سفید!!
از جام بلند میشم و راه دستشویی رو پیش میگیرم اما زمزمه صدای عاطفه بهم رخصت توقف رو میده:
- من همچین کاری رو نمیکنم.... نه... خجالت بکشین، اون روزی که عزیز منو با نهایت پستی و خودخواهی کوبیدین و رفتین جایی واسه امروزتون گذاشته بودین؟

ببین آقای محترم بذار من یه چیزی رو برات روشن کنم.. آیلار.. عزیز منه.. همه کس منه و من نه تنها به شما به هیچ احدی اجازه نمیدم بخواد با دوتا حرف زور دردی که کشیده رو از یادش ببره...

_ شما فکر کردی کی هستی؟ کجا بودی شبایی که منو آیسل تا صبح از ترس بالای سرش مینشستیم که تشنجا ی وخیمش کار دستمون نده؟؟ کجا بودی شبایی که حق هقای خفه تا صبح بیدار موندنشو بخاطر شما میشنیدم؟ فکر کردی زخمی که به ایلار زدی به این راحتی از ذهن ماها پاک میشه؟

_ نه آقای محترم.. شما تصمیمتو برای جدایی ایلار همون چهار سال پیش گرفتی.. حالا هم راحت جداست.. بخوای به آیلار نزدیک بشی این بار با من طرفی....

صداش بالا رفت: تو هیچ کاره آیلاری و ما همه کاره.. بخوای مزاحمت ایجاد کنی ازت شکایت میکنم آقای پژوهان، به نفعته دست از سر ایلار برداری د لعنتی چی میخوای از جونش؟ کم زجرش دادی؟ کم پشش زدی؟ کم نابودش کردی؟؟ ولش کن دیگه.. راحتش بذار.. خسته ش کردی.. خسته مون کردی اقا شهاب.. چهارساله هیچ کدوممون حتی نتونستیم یه خنده از ته دل کنیم چهارساله که تا میاییم بخندیم ایلاره که جلوی چشمامونه و با یه لبخندِ ما اشک تو چشماش جمع میشه.. بذار یه چیزی رو برات روشن کنم... دنبال اون آیلار نگرد، دیگه نگرد... اون آیلار دیگه نیست.. مرد.. آیلار صدر چهارسال پیش با کاری که تو در حقش کردی مرد! پس برو و هممونو واسه همیشه راحت بذار!

از در اتاق فاصله میگیرم که ناگهانی باز میشه و عاطفه با چشمای گرد شده سرتاپای منو برانداز میکنه: کی بیدار شدی؟

گریه نمیکنم.. دوستش دارم.. فقط میدونم که این دختر و دوستش دارم. با تمام وجودم بغلش میزنم و سرمو بین کتفش قرار میدم

عاطفه- آیلار؟

گونه شو میبوسم: چی میشداکه زودتر باهاتون اشنا میشدم؟

عاطفه- دیر نشده... شده؟

-واسه برگردوندن خیلی چیزا...اره.. دیره خیلی دیر

عاطفه- آیلار من فقط میخواستم بهش...

-هیس.. هیچی توضیح نده.. مرسی که برات مهمم.. برام مهمی

دستش روی کمرم میشینه: بخاطر تو هرکاری میکنم، لیاقت اون نیست آیلار.. اگر باشه.. باید ثابت کنه.. حداقل به من باید ثابت کنه!

حرفی نمیزنم و تو دلم میگم که اون حتی برای منم ثابت نشده ست.. شهاب برای همیشه از دل من خارج شده و در عین حال نشده!

عاطفه با داد و فریادی که تو خونه راه انداخته سعی در بیدار کردن آیسل داره و این منم که بلند بلند از رفتارش میخندم: هوی خرس کپک زده، بلند شو

آیسل با خشمی انکار ناپذیر بیرون میاد و جرو بحثشون بالا میگیره: مرده شور تو ببرن ساعت شیش صبحه چه مرگته صداتو انداختی پس سرت روز جمعه!!

عاطفه - پاشو میخواییم کله بزنییم تو رگ

با خنده بلند میشم: من میرم میگیرم

نیش عاطفه باز تر میشه و اخم آیسل غلیظ تر: چی چپو میرم میگیرم...یه روز تعطیلیم زهرمار ادم میکنین

بعد از اینکه مانتو و روسری مو میپوشم با برداشتن کیف دستیم از خونه خارج وبه سمت کله پزی سر خیابون حرکت میکنم

ماشینهای تک و توکی از خیابون رد میشه و هوا چیزی به روشن شدن کاملش نمونده. بوی خاک نم زده ای به مشام میرسه، اروم اروم قدمهامو میشمروم و این بار باز هم خاطره ای از شهاب هست که ذهنمو خط خطی میکنه.. یاد روزی میفتم که صبح با قابلمه کله پاچه وارد خونه میشه و در کمترین سر و صدا تند تند با خنده باهم مسابقه میداریم تا هرکی زودتر بخوره برنده ست.. اما بابا وقتی بیدار میشه و مارو با دهن پر شده میبینه اخم میکنه و عصبانی سعی داره تا شهاب رو از خونه بیرون پرت کنه و اون لحظه فقط منم که میدونم بابا چقدر عاشق کله پاچه ست. زهر خند روی لبم رو کنترل میکنم و با دست در شیشه ای رو هل میدم

ورودم به کله پزی تعجب مردهای اطرافیانم رو به عهده داره، خنده مو قورت میدم و جلو میرم

بوی کله گوسفند کز داده تو دماغم میزنه و پیرمردی که مشغول کارشه خندش میگیره ومن اشاره میکنم که آب رو به اندازه بریزه.. بالاخره قابلمه مو به دست میگیرم و از مغازه بعد از دعای خیر پیرمرد خارج میشم.. کمی داغه و دستم میسوزه...

آیسل رو میبینم که با قیافه عبوس و خواب الود تو صف نونوایی سنگک وایساده.. منو میبینه و با عصبانیت از موافقت حرف عاطفه توسط من، چشم ریز میکنه.. میخندم و براش دست تکون میدم.. حتی عوض شدن ناگهانی و ثابته ای حالت صورتی که آیسل داره و وا رفتن اخم غلیظش رو از این فاصله به عینه تشخیص میدم.. اخمش باز میشه و مات و مبهوت نگاش روی نقطه ای متمرکزه.. کنجکاو میشم اما نمیتونم بچرخم چون درست وسط خیابونم و برگشتنم مصادف میشه با جان به جان افرین تسلیم کردنم

آیسل اشاره میکنه که وایسم و تکون نخورم تا باهم برگردیم اما نمیتونم... داغی قابلمه دستمو میسوزونه و دلم میخواد تا زودتر به خونه برسم

درست جلوی ساختمون وایسادم و در حالیکه از داغی قابلمه این پا و اون پا میکنم زنگ رو سه بار میزنم اما عاطفه درو باز نمیکنه..مجبور میشم دست ببرم توی جیبم و کلید یدک رو بیرون بیارم..هنوز کلید رو توی قفل نچرخوندم با بد شانسی کلید تو مغزی در فرو نمیره!

قرار گرفتن سایه کسی رو پشت سرم حس میکنم..

میدونم از همسایه هاست چون آیسل به این زودیا از اون صف سنگی خارج نمیشه سریع میچرخم و ازش میخوام که برای باز کردن در کمک کنه...

اما.....

فقط توی یک ثانیه لمس میشم.. هجوم تند خاطرات و حرفهای تکراری! توی ذهنم باهم مسابقه میدارن و مثل موربانه حمله وار قصد گرفتن نفسم رو دارن...

بعد از چهار سال با دیدن تصویر روبروم سست میشم وحس میکنم زمان متوقف شده حس میکنم روح اروم اروم از تنم خارج شده و قلبم هیچ خونی رو پمپاژ نمیکنه

کنترلی روی تعادل نمیتونم داشته باشم که خیره شده به یه نقطه فقط،قابلمه با شتاب از دستم رها میشه و صدای بد برخوردش با اسفالت توی محله اکو میندازه...از صدای گوش خراشش هیچ عکس العملی نشون نمیدم...میلرزم..با تمام وجودم میلرزم و نسبت به کله پاچه جاری شده روی زمین کاملاً بی توجهم

لرزم شدت میگیره...وحشتم بیشتر میشه ..برمیگردم محکم با تمام هیكلم به در اهنی میگویم تا در لعنتی رو بتونم باز کنم..بتونم فرار کنم و مجبور نباشم تصویری رو ببینم که چهار سال عذابم بود

باز نمیشه..برمیگردم و میخوام فرار کنم که کتفمو بین دستاش اسیر میکنه..جیغ میکشم از ته دلم..از ته حنجره ام..جیغ میکشم و میخوام همون لحظه از روی زمین محو بشم:

-ولم کن!!! ولم کن

صدای همیشه شناسش توی گوشام درمونده وار پخش میشه:فقط چند دقیقه وایسا

حتی حاضر نیستم به حرفاش گوش بدم..روز جمعه زهرمار شدمو نادیده میگیرم و فقط جیغ میکشم..مجبور میشه دستش رو روی دهنم بذاره تا صدام بیشتر از این محله رو بیدار نکنه...مثل جوجه ای بی پناه میلرزم و تا جون تو تنمه تقلا میکنم با همه وجودم دست و پا میزنم تا حتی یک لحظه دیگه هم دستش به وجودم نخوره دهنش کنار گوشهام قرار میگیره و با بیچارگی زمزمه میکنه: آیلار خواهش میکنم ازت...فقط چند لحظه..

دستش روی دهنمه..نه درست میتونم نفس بکشم..نه درست میتونم ازش فرار کنم

اشکم در حال جاری شدن..چشم‌ام می‌سوزه...با این حال بازم کوتاه نمیام و انقدر جیغ میکشم که از صدام چیزی جز خرخر خفه به گوش نمی‌رسد از شدت تقلاهام گرمم..سرخ شدم و شالم کامل از سرم افتاده..نفسم بند میاد و اون لعنتی کوتاه نمیاد..قویه..خیلی قوی..قدرتش هنوزم کم نشده..هنوزم از اون قدرتی که برای آخرین بار منو توی دیوار کوبید و پسم زد و اجازه حرف بهم نداد..از همون آخرین باری که همه احساساتمو نابود کرد با این باری که اجازه رها شدن بهم نمیده هیچ فرقی نکرده..هنوزم قویه..هنوزم محکم..هنوزم همون شهاب پژوهانه! تمام تلاشم رو میکنم تا اشکام نچکه..نمی‌خواهم حتی به لحظه بهش گوش بدم..نمی‌خواهم حتی به ثانیه دیگه ضعفمو مقابل چشم‌اش به رخ بکشم..تقلاهام کم میشه اما مقاومتم تحلیل میره:

-آیلار اروم باش..آیلار دو دقیقه فقط بهم گوش بده..آیلار خواهش میکنم..دردمند شده..درست مثل منی که روزها التماسش میکردم و به پاش می‌فتم تا فقط یک ثانیه بهم گوش بده..تا یک دقیقه به حرف‌هام گوش بسپاره و حرف‌امو بشنوه...دنیا خیلی گرده..خیلی گرد! چیزی تا زار زدن فاصله ندارم که با رسیدن آقای انصاری نگهبان ساختمون جون دوباره میگیرم و از لا به لای دست‌های نشسته روی دهنم شروع به جیغ زدن میکنم..آقای انصاری متوجهم میشه و با تعجب و دو و ترس به سمتم میاد..درو باز میکنه و با عصبانیت می‌خواهد با شهاب درگیر بشه که همون لحظه ازاد میشم..با وحشت به غریبه ترین نگهبانی که جز چند سلام نمیشناسمش پناه میبرم و حاضر نیستم به کسی که روزی از هر کسی بهم نزدیک تر بود پناه بگیرم...آقای انصاری یقه شهاب رو تو مشتش میگیره و اولین مشت رو نثار فکش میکنه:چه گ...می‌خوردی بی ناموس!!! فکر کردی اینجا شهر هرته مرتیکه دیگه نمیکشم..گریه میکنم و با هق هق هنوزم با وجود همه بدیهاش طاقت دیدن کتک خوردنش رو ندارم..یقه ی آقای انصاری رو میکشم و ازش می‌خواهم تمومش کنه...شهاب با وجود سیلی های پی در پی و مشت‌هایی که خورده حتی اخ هم نگفته و هیچ تلاشی برای دفعشون نکرده..تمام مدت نگاه اشکیش خیره چشمای منی بود که بی قرار به هق هق افتاده بودم

آقای انصاری رو عقب میکشم..درست نمیتونم حرف بزنم: دخترم چیزیت نشد؟؟دوباره عصبانی و داغ شده از خشم به سمت شهاب برمیگردم یه مشت محکم دیگه توی صورتش می‌خوابونه بازهم شهاب هیچ حرکتی نمیکنه:نشونت میدم بی شرف..اول صبح این دختر رو گیر آوردی چه غلطی داشتی میگردی

حتی محرم و نامحرم هم دیگه برام اهمیتی نداره و دستام دستای پیرو چرکیده آقای انصاری رو میگیره با هق هق و نا واضح لب می‌زنم: و..ول..ش..ک...ن

یقه شهاب رو دنبال خودش میکشونه و درحالی‌که به سمت اتاق نگهبانیش میره با عصبانیت داد می‌زنه: الان تکلیفتو میدم دست پاسگاه مشخص کنه بی همه چیز...فقط وایسا و تماشا کن..خاندانتو به عزت مینشونم...پس فطرت

در عجبم شهاب تمام قدرتش رو برای نگهداشتن من به کار گرفت چرا الان تلاشی برای رهایی از دست این پیرمرد عصبانی نمیکنه؟! به راحتی میتونه با یه حرکت خودشو خلاص کنه ولی هیچ وقت اینکارو نکرد!

اقای انصاری با خشم شماره صد و ده رو میگیره دستم رو روی دکمه قطع تماس فشار میدم اشکامو پاک میکنم و تلاش میکنم تا مثل ادم حرف بزنم: ول..ش کن اقای انصاری..این بار پیرمرد به جوش میاد: ولش کنم؟؟؟دیر رسیده بودم بیچاره ات میکرد...میکشمش!!!

لرزش اروم شونه های شهاب رو میبینم سرمو بالا میبرم و میبینم که در کمال تعجبم یه قطره ریز اشک از روی گونه اش بی صدا سر میخوره و جایی لا به لای ریشهای اصلاح نشده اش گم میشه..چونه ام میلرزه طاقت دیدن یه همچین صحنه هایی رو ندارم..هیچ وقت نداشتم..شهاب همیشه محکم بود..مثل همون قدرتی که امروز هم باز بهم ثابت شد..ابروهام توی هم گره میخوره و چونه ی لرزونم بهم میخوره اقا انصاری از کتک زدن شهاب خودشو بی نصیب نمیذاره و با تمام وجودش پشت سرهم سیلی نثار صورتش میکنه اما شهاب هیچ مقاومتی برای دفع این سیلی ها نمیکنه و با چهره ای غمگین و اشکی گم شده، خیره ی منی شده که هیچ حرکتی نمیکنم

دستشو بالا میبره تا بازهم مشتت حواله وجودش کنه این بار خودمو جلو میندازم:بسّه...ولش کن دستش توی هوا خشک میشه و باهر پلک زدنم اشکام میریزه زار میزنم: ولش کن ..برق روشنی ته نگاه شهاب به چشم میخوره اما با بی رحمی ادامه میدم:فقط پرتش کن بیرون..پلیس نمیخوام..هیچی نمیخوام..فقط گم شه از اینجا

روشنی نگاهش بی فروغ میشه و با ناباوری بهم زل میزنه این بار با نفرت و اشک خیره صورتش میشم:برو بیرون..دیگه هیچ وقت هم نیا..دیگه نمیخوام حتی اسمی هم ازت بشنوم، چهارسال هیچ اسمی ازت نشنیدم..دیگه هم نمیخوام تو زندگیم باشی، جیغ میکشم:فقط برای همیشه از همه جای زندگیم گم شو بیرون شهاب!برو هرجایی که میخوای برو دیگه نمیخوام حتی تف هم تو صورتت بندازم!!!! درک حرفام براش خیلی سنگین بود یا سبک؟ که حتی حرفی هم نزد وبعد تگاه طولانی ای اروم درو باز کرد و بیرون رفت..رفت و اروم اروم از محدوده دیدم به کل محو شد

اقای انصاری با بهت میگه :خانم صدر...اشنا بود بابا؟؟

خیره شده به نقطه ای که شهاب محو شده اشک ریزون سرمو به نشونه مثبت تکون میدم دستمو جلوی دهنم میگیرم و به این فکر میکنم که بی فکر از خودم روندمش

انصاری-خدا منو بکشه...پس چرا هیچی نگفتی؟من گفتم شاید مزاحمه

برام هیچی دیگه مهم نیست..قابلمه کله پاچه روی زمین ریخته! بهش با صدای گرفته ای اشاره میکنم: معذرت میخوام بابت این

انصاری-فدای سرت بابا..چاره اش یه دور شلنگ ابه

با شونه های افتاده حیاط ساختمون رو طی میکنم شش طبقه ساختمون رو بدون استفاده از اسانسور بالا میرم و وقتی عاطفه درو باز میکنه با زاری و صدای بلندی از گریه خودمو تو اغوشش پرت میکنم وحشت میکنه: یا امام زمان.. ایلا چته؟؟؟

هق میزنم و عاطفه فقط میدونه که این هق زدن مخصوص یه نفر بیشتر نیست..

عاطفه میدونه که من فقط با دیدن یا شنیدن یه اسم به این حال و روز میفتم که با وحشت پشتمو نوازش میکنه: بیا تو قربونت برم.. بیا اروم باش الان همسایه ها بیدار میشن

روی مبل مینشونتم و سریع اب قندی درست میکنم و به سمتم میگیره: بخورش حالت جا بیاد

لیوان رو به دهنم نزدیک میکنم و عاطفه صورت خیسمو پاک میکنه

مشتهای محکمی که به در کوبیده میشه نشون از وحشت و نگرانی بیش از اندازه آیسل داره... با باز شدن در با ترس به داخل میپره.. نونها رو روی اپن پرت میکنم به عاطفه میگه: کوش این دختره؟ عاقلی بدبخت شدیم.. بازم....

نگاهش که به چهره اشکی من میخوره ساکت میشه خودشو تو اغوشم پرت میکنه: بمیرم برات.. خوبی ایلاز؟؟ دیدیش؟؟

نیستم.. خوب نیستم.. خدایا چرا تموم نمیشه.. چرا پیدام کرده.. خدایا دیگه نمیکشم!! میشنوی خدا؟؟ دیگه نمیکشم! یا خلاصم کن یا حافظه مو پاک کن.. دیگه نمیکشم خدایا

صبحانه اون روز چیزی جز نون پنیر نبود و ارزوی کله پاچه به گور برده شد دلم هوای بابامو کرده بود.. یک هفته تمام قاب عکس بابارو بغلم گرفته بودم و فقط اشک میریختم، اشک میریختم و ارزو میکردم تایه بار دیگه سرم داد بکشه و راهو از چاه بهم نشون بده.. ارزو میکردم بتونه باهام حرف بزنه و نصیحتم کنه.. با بی روح ترین حالت ممکن حاضر میشم و از اتاق بیرون میام هردوشون تعداد زیادی کاغذ جلوشون پخش و شدید مشغول کار هستن با بیرون اومدنم از اتاق آیسل عینک مطالعه اش رو در میاره و سرتاپامو با نگرانی برانداز میکنه: جایی میری؟

-میرم به بابا سر بزنم احتمالا چند شب هم پیشش میمونم.. منتظرم نباشین

-آیلاز؟

منتظر نگاهش میکنم که به حرف میاد: فرار هر چقدر هم طولانی بی فایده ست

یک هفته ست شرکت نیومدی، پیدات کرده و کاری از دست هیچکس برنیومده.. بیشتر از پنج بار تو این یک هفته سراغت رو گرفته بهت چیزی نگفتم تا باز بهم نریزی! نمیخوام چیزی بگم یا سرزنش و نصیحتت کنم.. میدونم میخوای بری با خودت کنار بیای پس میگم فرارت فایده ای نداره... فقط مواظب خودت باش

سکوت عاطفه حرفاشو تایید میکنه زبونم جلوتر کار میکنه و خلاف قلبم حرف میزنه: اینو یادتون باشه من هیچ وقت قبولش نمیکنم.. هیچ وقت حتی نمیخوام یه فرصت دوباره بهش بدم.. شهاب همون چهارسال پیش وقتی با بدبختی خودم سر میکردم و سراغی ازم نگرفت مرد.. منکر دوست داشتنش نمیشم.. مگه چند نفر تو زندگی من بودن که بهشون دل ببندم؟

ولی زندگی همش احساس نیست، عشقم و دوست دارم نیست، حرمت منو شهاب خیلی وقته که خورد شده و ابی که ریخته باشه هم جمع نمیشه... من نمیتونم با مردی زندگی کنم و ادامه بدم که یه روز هرچی خواست و نخواست رو بهم گفت، حتی اگه بی غرض باشه... که حرفهای اون لحظه شهاب بی غرض نبودن. به قلبم ضربه زدم:

حرفاش از دلش بود... به دلم هم نشست.. اون ته تهای دلم نشست و جا خوش کرد.. انقدری که زخم شد و عفونت کرد!

میرم چون خسته شدم انقدر با خودم کلنجار رفتم و حماقتمو بیشتر به چشم دیدم، شهاب واسه همیشه برای من تموم شده ست... ممنونتون میشم اگه دیگه هیچ وقت اسمشو جلوی من نیارین

عاطفه پلک به هم میزنه: ما پشت تو هستیم و میمونیم.. وقتی برای تو تموم شده ست.. قطعاً برای ماهم همینه لبخندی به نشونه سپاس روی لبام جا خوش میکنه و ممنونشون میشم از این همه بزرگواری و عشقی که در حقم میکنن و میدونم که هیچ وقت نمیتونم کارایی که طی این چهارسال در حقم کردن، همچنین رفتارهای جنون وار منو تحمل کردن رو جبران کنم

وقتی وارد خونه میشم و با دیدن بابا که روی ویلچر نشسته به سمتش پرواز میکنم.. خودمو با تمام وجودم توی اغوشش جا میدم و عطر تنشو با ولع میبلعم.. عطر تنی که هیچ کس توی این دنیا نمیتونه بهم هدیه بده.. دستاش اروم باز میشه و منو در اغوش میکشه روی قلبش رو ب*و*س*ه میزنم: بابا جونم خوبی؟ حتما میگی چه دختر بی معرفتیم که بعد از این همه وقت اومدم بهت سر بزنم نه؟

گونه اصلاح نشده اش رو بوسیدم: فدات بشم بابا جونم.. اومدم چند روز پیشتم بمونم، در خونه ات رو به روم باز میکنی؟

اشعه های مهر لبخندی که باعشق به صورتم میپاشه جواب مثبتش رو میرسونه با خوشحالی و کمی بغض از جام بلند میشم: میرم لباسامو عوض کنم میام پیشت باشه بابایی؟

پلکاشو اروم بهم میزنه و بهم بی تابانه خیره میشه: اونجوری نگام نکن دورت بگردم.. خودمو تو اغوشش پرت میکنم و با بغض مینالم: اونجوری نگام نکن قربون دل مهربونت بشم... فدات بشم که انقد بی معرفتم و تو انقدر

بزرگی. سرشو با زور پایین میاره و روی سرمو میبوسه با اینکارش دلم بیشتر اتیش میگیره و بیشتر عطر تنش رو استشمام میکنم

محبوبه خانم پرستار بابا وقتی منو تو بغل بابا میبینه گونه اش رو کمی چنگ میندازه: اوا خانم صدر شما کی اومدین؟ از بغل بابا جدا نمیشم و با لبخند میگم: سلام محبوب جونم.. مزاحمم؟

خنده بلندی میکنه: خدا منو بکشه خانم جان.. من کی همچین حرفی زدم؟ خوش اومدین.. صاحب اختیار این خونه این شما، کاش خبر میدادین یه ناهاری که دوست دارینو براتون بذارم..

بلند میشم: ناهار از امروز تا یک هفته بعد با من

با ناراحتی میگه: نمیشه که خانم جان.. پس من اینجا چیکاره ام؟

بهش لبخند میزنم: شما همه کاره.. تاج سر منی شما محبوب جونم.. همین که روزانه این گل پسر مارو بهش میرسی و ازش مراقبت میکنی دنیا دنیا ممنونتم

محبوبه - خجالتم ندین ایلار خانم. هرکاری میکنم وظیفمه

- لطفه عزیزم، هر جور راحتی عمل کن.. یا یه مرخصی یکی دو هفته ای برو پیش پسر دهستان اب و هوایی عوض کن.. یا همینجا پیش ما بمون. که اگه بمونی واقعا خوشحالم میکنی

دستاشو به سمت اسمون دراز میکنه: خدا از بزرگی کمت نکنه دخترم، خیلی وقته نوه و عروسمو ندیدم اگه اجازه بدی برم پیششون بمونم

- اجازه منم دست خودته عزیزم، این چه حرفیه.. برو تا هر وقتی هم که خواستی بمون خیالتم از بابا تا وقتی من هستم راحت باشه

تردید رو توی نگاهش میبینم که ادامه میدم: حقوق این ماه و سه ماه ایندم برات واریز میکنم که دیگه خیالت راحت باشه خوبه؟

- ایلار خانم بخدا دارین اینجوری خجالتم میدین

بغلش میکنم: تو حکم مامانمو برام داری.. مرسی که این همه مدت از بابا مراقبت کردی انقدر شرمنده م نکن

طبق قولی که به محبوبه دادم حقوق سه ماه ایندشو بهش دادم و اون هم با خوشحالی راهی دهستانشون شد تا بعد از مدتها با خانواده اش دیداری داشته باشه.. درسته واسه خرجهای این ماه کم میاوردم اما مادیات هیچ ارزشی برام نداشت.. حداقل نه تا وقتی که میتونستم دل زنی همچون محبوبه رو خوشحال کنم.. میتونستم از پس انداز اندکم استفاده کنم تا سی و یک روز سپری بشه

لباسامو عوض میکنم و به سمت بابا میرم که سعی داره ویلچرش رو جا به جا کنه: آقای عشق من در چه حاله؟
با صدام سرش به سمتم برمیگرده از در فاصله میگیرم: فدات بشم صبر کن الان میام.. چرخش گیر کرده لای فرش
پایین ویلچرش زانو میزنم و سعی دارم تا چرخ رو از ریشه های فرش جدا کنم، همون حین درگیری، ذهنم به روزی
پر میکشه که بابا با شنیدن اتفاقی که افتاده بود سکنه مغزی میکنه و برای همیشه قدرت تکلم و تحرکش رو از
دست میده

روزی که بابا به هر دری میزد تا شهاب رو پیدا کنه و عصبانی درخواست میکرد تا مهریه ام رو ازش بگیرم.. هیچ
وقت نمیخواستم جلوی بابا حرفی از مهریه بزنم چون میدونستم همه ی ابروی بیست ساله ام، پیش بابا به باد
میره... با تمام بچگیم میدونستم که هیچ وقت نباید به مهریه فکر کنم و تلاش میکردم تا ذهن بابا رو از این قضیه
منصرف کنم اما بابا کوتاه بیا نبود و تا مهریمو نمیگرفت بیخیال قضیه نمیشد!... بالاخره با درخواستش موافقت شد
ومن خودمو به هر دری میزدم تا نرم و فاتحه مهریه رو بخونم.. اما بابا راضی نمیشد.. ولی نگم از وقتی که فقط با یه
نامه با چند تا جمله ای که بابا خوند و از قاضی شنید برای همیشه کمرش خم شد...

اشک به چشمام هجوم میاره و هرکاری که میکنم چرخ از لای فرش خارج نمیشه، دیدم تار میشه و بی قرار پلک
میزنم..

وقتی اون روز بابا با جملات قاضی و نامه پزشکی قانونی فهمید که من رسماً و شرعاً همسر عقدی شهابم، پیرشدن
لحظه ای و تا شدن کمرش رو دیدم.. از خجالت و اشک رو نداشتم سرمو بلند کنم چه برسه به اینکه بخوام حرف
بزنم.. بابامات و مبهوت خیره ام شده بود وقتی که با تمام اطمینانش امیدواری از دختر بودن من داشت و من این
امید رو توی یک چشم بهم زدن نیست و نابود کردم فقط خیره ام بود و پلکی نمیزد

دستمو کشید و بدون هیچ حرفی به خونه برد، میدونستم که این سکوت سکوت قبل از طوفانه و بود.. به محض
رسیدنمون به خونه سیلی محکمی نثار صورتم کرد.. نه یکی نه دو تا سه تا چهارتا پشت سرهم و بی وقفه
میزد.. صورتم به جهنم.. قلبم بود که میسوخت و هیچ پادزهری برای مداواش وجود نداشت.. بابا ایتیش گرفته بود و
فقط منو میزد و فریاد میکشید.. غیرت مردونه اش میجوشید و با تمام حرصی که از شهاب داشت سر من خالی
میکرد و من تماماً بهش حق میدادم بابا داد میزد و میگفت که چجوری تونستم انقدر ارزش خودمو پایین بیارم و از
اعتمادش سو استفاده کنم.. چجوری تونستم وقتی هنوز همه چیز رو هواست اینجوری خودمو بازیچه دست مردی
کنم که ترکم کرده! چی میگفتم؟ چی داشتم که بگم؟ از عشقم به شهاب میگفتم؟ از خواستنش که با هر بار دیدنش
تشنه ترش میشدم؟ از اینکه با عشق و علاقه قلبیم هم نفسش شدم؟ چی میگفتم که کبریت زیر شعله خشمش
نباشه؟!

وقتی از کتک هاش خودمو به اتاق رسوندم فقط گریه کردم، شهاب بدکرد و بدتر از شهاب.. من نادونی کردم! و
حسادت دوستی که هیچ فرقی با دشمنم نداشت.. حسادتی که زندگیمو با طوفانی بی سابقه یکسان کرد

بابا گرفته تر میشد.. حرف نمیزد.. تا جاییکه سخته کرد و به بیمارستان منتقلش کردیم دکترش میگفت درصد بهبودش بیست درصده کارم فقط شده بود غصه خوردن. اما وقتی بابا برگشت برای همیشه قدرت تحرک و تکلمش رو از دست داد و این من بودم که یکه و دست تنها نمیتونستم ازش مراقبت کنم.. پرستارای مرد مختلفی استخدام کردم اما هیچ فایده ای نداشت و اون رسیدگی ای رو که میخواستم نسبت به بابا نداشتن.. بالاخره محبوبه خانم رو پیدا کردم که با جون و دل کار میکرد واز ادمای مختلفی نگهداری میکرد.. حقوق بالایی بهش پیشنهاد دادم و گفتم که پرستار بیست و چهارساعته برای بابا میخوام، قبول کرد قید کارای قبل رو زد و با جون و دلش از بابا نگهداری میکرد و این چیزی بود که ازش رضایت تمام رو داشتیم.

بالاخره چرخ رو با یه حرکت بیرون میکشم و قبل از اینکه ویلچر کج بشه بابا رو نگه میدارم: قربونت برم بابایی، نمیخوای برام تعریف کنی چیکار کردی این چند وقت؟

با بیقراری صورتم رو کنکاش میکنه و حرفی نمیتونه بزنه: عوضش من کلی حرف دارم برات بابا ولی قبلش یه ناهار مفصل میذارم باهات میشینیم کلی گپ میزنیم باشه؟

با این حرفم به سمت اشپزخونه میرم و بسته اسفناج رو بیرون میارم تو همون حین هم بلند بلند حرفامو میزنم: -کارای شرکت خیلی خوب شده بابا، همه چیز با نظم پیش میره

-یادته بهت گفتم پویان یه جوریه بابا؟ مواد مورد نظرم رو کنارهم مخلوط میکنم و توی زودپز میریزم: از آیسل خواستگاری کرده.. خیلی بهم میان مگه نه؟

شیر اب رو میبندم و مواد رو مخلوط میکنم: آیسل اولاش ناز میکرد.. بهش گفتم از پویان بهتر کجا میتونی گیر بیاری.. خداییش پسر خوبیه بابا، لیاقت آیسل رو داره

زودپز رو روی گاز میذارم: عاطفه هم حالش خوبه، خدا خیرش بده کل کارای شرکت باهاشه.. تلخندی میزنم: دوستای خوبی دارم بابا، خیلی هوامو دارن، خیلی پشتمن

با تموم شدن کارم به همراه ظرف میوه از اشپزخونه خارج میشم و به سمت بابا میرم که مسیر حرکتمو با مردمک چشمش دنبال میکنه، کنارش میشینم و مشغول پوست گرفتن میوه ها میشم:

-خیلی اتفاقا افتاده بابا، خیلی دلم حمایتاتو میخواد، بابا من خیلی حرفا دارم که به هیچ کس نگفتم، خیلی وقتا کسایی رو به خودم نزدیک میدونستم که فقط دشمنم بودن... بابا من فقط خوبشون رو میخواستم ولی اونا نابودم کردن، بابا طول کشید تا بفهمم حسادت دوست از حسادت دشمن کشنده و زهرالود تره.. طول کشید بابا ولی فهمیدم نباید به سایه خودمم اطمینان کنم

اشکمو پس میزنم: چیستا بود که بانی طلاقم شد، چیستا بود که روی خوش زندگی رو ازم گرفت فقط بخاطر اینکه میخواست منو زمین بزنه.. بخاطر اینکه هیچ وقت فکر نکرد این من نیستم که به زندگیش حسادت میکنم، بابا با یه فلم تقلبی اعتماد شهاب رو برای همیشه ازم گرفت

میوه های حلقه حلقه شده رو توی بشقاب میذارم و با چنگال به سمت دهنش گرفتم: آیلازت از پا افتاد به زور سرپا شد.. دو نفر شدن بال راست و چپم.. دستمو گرفتن و بلندم کردن.. تا عمر دارم مدیون اون دونفر میمونم با غم نگاه میکنم نگاه اشکیمو کنترل میکنم: درد نبودش داشت کمتر میشد بابا، ولی با برگشتنش این زخم چرکی سرباز کرد و عفونتش بیرون ریخت، داشتم کم کم بعد چهارسال فراموشش میکردم

دهنش رو باز نمیکنه با باز نکردن دهنش منتظر ادامه حرفم مونده و نشون میده که میلی به میوه خوردن نداره، هنوزم از اخم و ابهت مردی که اسم پدرم رو یدک میکشه میترسم من و من میکنم: اگه بهت بگم قول میدی عصبانی نشی بابایی؟

اخمش غلیظ تر میشه و همین منو برای ادامه حرفم منصرف میکنه با بیچارگی اشکام میچکه: دیگه نمیگم بابا، مقصر این حال تو منم.. نمیخوام از این بدتر بشی بابا خودمو تو بغلش پرت میکنم و اه عمیقش قلبمو میسوزونه:

-بابا حلالم کن.. حق فرزندی رو به جا نیاوردم، کوتاهی کردم برات.. حلالم کن بابا

صدای نامفهومی از حنجرش میشنوم: چی شده بابا؟ میخوای برات حرف بزنم پلکاشو بهم میزنه

-از کجاش بگم؟ از اینکه سه بار رفتم پیشش و بار چهارم اون بود که حاضر نشد منو ببینه داشتم فراموشش میکردم بابا، باز اومده، بعد چهارسال باز پیدام کرده بابا!!

طوفان نگاه بابا توی نگاهم رد میندازه و منعکس میشه: عصبانی نشو بابایی.. من دیگه هیچ وقت قبولش نمیکنم.. برگشته میخواد حرف بزنه ولی شهاب برای همیشه از چشمم افتاده بابا.. حرمت منو شهاب خیلی وقته که شکسته شده

حرف نزدن بابا آتیش به جونم میکشه و دلم میخواد که زبون باز کنه و حتی شده فحشم بده.. ولی خوب میدونم که امکان این اتفاق هیچ وقت وجود نداره

یک هفته تمام خونه بابا میمونم و عصرها به پارک میبرمش، توی راه درست مثل بچه بازیگوشی میکنم و با قهقهه و خنده سعی دارم تا دل بابامو تنها پناهمو شاد نگهدارم، و موفق هم میشم.. اما امروز از اون روزایی بود که با هزار نقاب خنده حتی ثانیه ای حافظه دلم پاک نمیشه و دیدن دوباره شهاب این اتفاق رو بدتر کرد.. هوا رو به تاریکیه و از ظهر هوای ابری دال بر دلگ

یری احوالم شده.. با ترس سعی میکنم تا بابا رو هرچی سریعتر به خونه ببرم... بابا رو به خونه می‌رسونم و سریع تر از چیزی که بتونم فکرشو کنم پایین میرم، پرونده این جریان باید برای همیشه مختومه بشه

هنوز در حیات رو باز نکردم که شهاب رو حیرون و سرگردون میبینم وسط کوچه ایستاده، ته دلم از این حالتش، از این انتظارش، از این خیانتی که در حقم کرد.. از این ضربه ای که بهم زد.. تصدقش میرم!!!، انکار نمیکنم.. هنوزم دوستش دارم و از ته دلم میپرستمش.. ولی ضربه ای که بهم زده هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه.. حتی اگه سالها هم بگذره نمیتونه این درد رو درمان کنه!! با شجاعت مضاعفی که نمیدونم از کجا اومده درو باز میکنم و با قدمای محکم ولی قلبی لرزون به سمتش میرم، با شنیدن صدای قدمهای پام برمیگرده. تعجب میکنه و هضمش براش مشکله اینکه دفعات قبل حاضر به دیدنش نبودم و حالا این منم که مقابلشم.. نمیدونم چی توی نگاهشه که قطرات اشک رو توی چشمم پر میکنه.. نمیدونم چی توی نگاهشه که دلم به سمتش پر میکشه.. اخمی غلیظ اما تصنعی روی پیشونیم مینشونم و دست به سینه جلوش وامیستم.. شهاب... شکسته شده پیر شده و هزارها کیلومتر از شهاب چهارسال پیش فاصله گرفته... وجودم رو با بی قراری از نظر میگذرونه، نمیخوام در نظرش کاملاً بشکنم پس خودمو کنترل میکنم و با محکم ترین صدا میگم: فرمایش؟!!

از استحکام صدام جا میخوره.. اب دهانشو قورت میده و لباسو زبون میزنه: سلام

فقط در جواب سلامش سری تکون میدم و با همون اخم ادامه میدم: برای سلام دو هفته سایه به سایه دنبالمی؟! شهاب- آیلار...

صدامو بلند میکنم: اسم منو به زبونت نیار! خانم صدر... این یک.. ثانیاً من نسبتی با شما ندارم و کاری هم در نتیجه نمی‌مونه

راهمو کج میکنم تا برم که خودشو جلوم قرار میده: وایسا

پوزخندی میزنم: چرا باید به حرفت گوش کنم؟

متعجب تر از قبل میشه: میخوام باهات حرف بزنم

- ولی من باهات هیچ حرفی ندارم.. من اصلاً شمارو به جا نمیارم کی هستین!!

چشم‌ام ابری و لبالب پر میشه: مثل اینکه فراموش کردین راه منو شما خیله وقته از هم جدا شده.. فراموش کردین چهارساله حتی اسمی از هم نشنیدیم

صدام بالا میره از عمد اسمشو جمع می‌بندم: فراموش کردین من انقدر حالم از تون بهم میخوره که نمیخوام هیچ وقت دیگه صداتونو بشنوم؟؟ فکر کنم آخرین بار بهتون گفته بودم که چقدر از تون متنفرم! فکر کنم روشن تر از روز یادتونه که هیچ نسبتی باهم نداریم... بعد چهارسال اومدین سراغ چی؟؟

شمشیر و از رو بستم و اون هیچ جوابی نداره: خوب گوشتونو باز کنین آقای پژوهان، حتی اگه حرفی هم باهم داشتیم حاضر نبودم یک ثانیه بهشون گوش بدم، و قتم انقدر برام ارزشمند که حتی دلم نمیخواد بابت ادمی مثل شما تلفشون کنم

-آیلار...

جیغ میکشم: آیلارو زهرمار آیلار مرده.. آیلار دیگه کیه؟ اسم منو به زبونت نیار... برو از اینجا تا همه محل رو نریختم سرت.. برو تا بدتر از دفعه قبل نکردم

-این جمع و مفردات....

حرفشو میبرم: حتی انقدر ارزش نداری تا بشینم و باهات با یه فعل ثابت حرف بزنم، بذار یه چیزی رو برات روشن کنم... تا دنیا دنیاست حاضر نیست گوشمو بدم برای حرفای بی سر و ته تو، روزایی که التماس می کردم وایسی به حرفام گوش بدی کجا بودی؟ با نیشخندی اشکار و چشمهایی لبریز از اشک دست میزنم:

مرحبا آقای پژوهان، هزار افرین... میبینی چقدر دنیا گرده؟ دیدی کوه به کوه نرسید.. ولی تو به من رسیدی؟ نیشخندم جاشو با تنفری بی سابقه تعویض میکنه: اره خیلی روزا التماس کردم.. به پات افتادم.. گفتم وایسا باهات حرف دارم.. چیکارم کردی؟؟

خودم جواب میدم: یکی زدی تو سینم و گفتم برو به درک.. گفتمی حال ازت بهم میخوره و حالا دارم معنی حرفتو درک میکنم میدونی چرا؟ چون عین حس تو دارم! چون میدونم الان که بهم رسیدی میخوای وایسی و دقیقه به دقیقه التماس کنی تا گوش بدم به حرفایی که هیچ چیز جز زجر برام نداره، ولی حاضر نیستم مثل الان یک ثانیه بیشتر تحملت کنم! پس تا کار احمقانه ای ازم سر نزده برو و دیگه هیچ وقت برنگرد شهاب.. برو که حتی حاضر نیستم باهات هم کلام بشم!

تلخندی گوشه لباش جا خوش میکنه: حرف زبونت با حرف دلت تطابق ندارن باهم... تو میگی ف.. من تا فرحزادش میرم! ولی الان...

چشممو میبندم و میدونم که بحث باهاش هیچ فایده نداره پس راهمو کج میکنم و قبل از اینکه به سمت ساختمون برم زمزمه میکنم: کافیه یه بار دیگه دور و برم بپلکی.. به خدای احد و واحد روزگار تو سیاه میکنم پژوهان! اخم میکنم و اجازه حرف بهش نمیدم در حیات رو محکم بهم میکوبم اما شهاب پشت درمی ایسته و میگه: رفتار امروزت دلیل نمیشه بکشم کنار، بهتر از هر کسی منو میشناسی و میدونی که کوتاه نمیام.. منتظرم باش آیلار!

دستامو روی گوشام میذارم تا نشنوم صدایی که تا مرز جنون منو میکشونه.. تا نشونم دلی که با نوای خارج شده از حنجرش به سمتش پر میکشه...

عاطفه با تمرکز کامل لب تاب رو روی پاش گذاشته و مشغول نصب کردن ویندوز جدید، بهش خیره شدم اما ذهنم روی حرف شهابی هست که میگفت منتظرم باش به کسی از این جریان چیزی نگفتم حتی خبر نداشتن که من شهاب رو بازهم دیدم و باهاش حرف زدم، بابا توی اتاقش خوابه و من اما چشمم راه گرفته و حاضر نیست ردش رو عوض کنه

عاطفه سرش رو بالا میاره و دقایقی به من خیره میشه، چشماشو ریز میکنه: آیلار؟... آیلار؟؟

-هوم؟

عاطفه-کجایی؟

-هیچی..نصب شد؟

عاطفه نیم نگاهی به در اتاق خواب میندازه و صداشو اروم میکنه: چته؟

-چیزیم نیست..از جام بلند میشم: آیسل پیش پویانه؟

فکر میکنم که هنوزم توی پذیراییه اما وقتی برمگردم و بهش برخورد میکنم از ترس هین خفیفی میکشم
عاطفه-ببین منو..من هزارتا مثل تو رو رنگ میکنم، چته؟ شونه هامو میگیره: آیلار تو باهر نگفته هات تمامشو من میخونم، داری علیه خودت میجنگی، حواست هست؟

سرمو برمگردونم: تا حالا وارد یه شهر متروکه شدی؟ شهری که هیچ کس توش نیست..توی اون شهر شاید اولش برات دوست داشتنی باشه اما به مرور که بگذره و فقط اونجا خودت باشی حسرت خیلی چیزارو میخوری، حسرت نگفته های زیادی روی لبات خشک میشه و میپوسه، اونجا جایی نیست کسی هم نداری، مجبوری بسازی تا عمرت تموم شه!...

عاطفه-کجا تورو با حال خرابت رها کردیم؟ کجا حسرت خوردی؟

شونه امو اروم از دستش خارج میکنم: من این بازی رو خیلی وقته باختم..بیخیال...کالبد شکافیش نکن! خودم با خودم خاطره ساختم، بهتر که کسی این خاطره رو نمیدونه

تیر خلاص رو میزنه: کجا بود؟

رنگ پریده رخسارم اطمینان رو بهش میبخشه: من نمیفهمم

پوزخند میزنه: اره خب نبایدم بفهمی! چقدر نگاهش کردی و باهاش حرف زدی که سهمت از اون دقایق شده سکوت؟

-من کسی رو ندیدم

و صدای بلند عاطفه تو گوشام زنگ میزنه: تو غلط کردی!

اخم میکنم: صداتو بیار پایین بابا خوابه!

دندون قروچه میکنه: پدرشو درمیارم آیلا!.. ادمش میکنم.. هم اونو.. هم توی احمق روا!

میگه و میره اما من ته دلم لبخندی میشینه روی چینی ای که مدتهاست بندش زدم!

آیسل با ذوق و شوق خبر داد که مراسمش کمتر از دوماه دیگه برگزار میشه انقدر برایش خوشحال بودم که حاضر بودم هرکاری کنم تا بهترینم این روزها خوشحال تر از همیشه باشه. آیسل انقدر سرش شلوغ بود که دائم در تهیه و تدارک مراسمش بود... با عاطفه بهش اطمینان دادیم که در غیبتش کارهاشو به خوبی انجام میدیم شاید در ظاهر بی رحمی یا بی انصافی باشه که عاطفه رو با حجم عظیم کارهای شرکت رها کنم اما نمیتونستم وقتی که شهاب جای جای زندگیم رو پیدا کرده ادامه بدم.. اره با بز دلی تمام اعتراف میکردم که از روبرو شدن باهاش میترسم! میترسیدم از روبرویی با کسی که روزی به بدترین شکل ممکن منو شکست.. میترسیدم از روبرو شدن با ادمی که روزی حاضر نشد به حرمت کسی که همسرش بودم بایسته و فقط گوش بسپاره به حرفام.. میترسیدم از روبرو شدن دوباره دلم توسط شهاب پژو هان... اره.. من میترسیدم که بازم باهاش چشم تو چشم بشم و دلمو ببیازم.. میترسیدم حرف بزنه و دلم پر بکشه!

میترسیدم که حرف بزنه و تصدقش برم.. من از تمام اینا میترسیدم و نمیخواستم باهاش روبرو بشم.. میترسیدم و حاضر بودم خودمو قایم کنم اما نبینم کسی که دوستش داشتم و شاید هنوز هم دارم آخرین فرصتم رو هم ازم بگیره.. دلمو بشکنه و من حرفی بازم برای دفاع نداشته باشم.. از همه اینا میترسیدم و نمیخواستم باشم! با عاطفه دعوا شد گفت که احمقم که هنوزم عوض نشدم.. گفت نادون و بیشعورم که هنوزم حاضرم بهش فرصت بدم و با اینکار شهاب رو جری تر میکنم.. برام مهم نبود.. مهم خودم بودم.. مهم تنهایی خودم بود که چهار سال بهش عادت کرده بودم

عاطفه رفت و من دو هفته تمام خودمو توی خونه زندانی میکردم و سرم رو با بابا و حرف زدن باهاش گرم میکردم.. نمیذاشتم یک لحظه هم حوصله اش سر بره.. محبوبه خانم برگشت اما من هنوزم خونه بودم.. محبوبه خانم سرزنش کرد که برگردم سر کارم و خودش از بابا مراقبت میکنه اما قبول نکردم.. کجارو میرفتم که ردی از نگاه شهاب توی ذهنم نباشه.. شب های زیادی توی خونه پدریم گریه کردم و اشک ریختم.. مثل همون شب هایی که درد یک طرفه بودن داشتم.. مثل همون شب هایی که به خدام التماس میکردم تا فقط چند روز سهم من باشه.. تا فقط نگاهشو داشته باشم.. اما حالا چقدر با چهار پنج سال پیش فرق کرده بود.. چه اتفاقی افتاده بود و همه چیز زیر و رو شده بود.. با محبوبه خانم در دل میکردم برام از عروسش حرف میزد از اینکه دختر خانم و قابلیه از اینکه شایسته پسرش هست و من ته دلم غبطه میخوردم به اینکه مادر شوهری نداشتم که شاید از من هم برای کس دیگه ای تعریف کنه.

روزها به سر می‌ومدند... عاطفه مجبورم کرد برگردم.. برگشتم.. کار توی مسائل شخصی جایی نمیتونست داشته باشه.. صبح علی الطلوع بیرون میزنم و مسیر خونه بابا تا شرکت رو پیاده میرم.. درست سر ساعت ده جلوی در شرکت هستم.. کلید رو توی قفل میندازم و شرکت رو باز میکنم.. پله هارو اروم اروم بالا میرم.. میدونستم که عاطفه ساعت یازده سرکارش میرسه.. با طمانینه بدون عجله سیستم هارو روشن میکنم و توی همون حین کتری رو روی گاز میذارم و زیر شعله رو روشن میکنم.. بوی کبریت خاموش شده رو دوست دارم و در یخچال کوچیک رو باز میکنم تا چیزی به عنوان صبحانه بخورم.. میدونم که این یخچال با وجود دختری مثل عاطفه هیچ وقت خالی نیمیمونه! ظرف بزرگی میبینم.. بازش میکنم و با وجود کیک شکلاتی مثل دختر بچه ای پنج ساله دلم عجیب میل جیغ زدن داره.. بعد از اینکه کیک رو همراه با چایی میخورم، سرکارم برمیگردم.. دو هفته نبودم و مجبورم گزارش این دو هفته رو بخونم تا چیزی عایدم بشه، حدودا یک ساعتی گذشته

عاطفه بهم زنگ زد و گفت که معاون شرکت ارایشی برای قرار داد میاد و تا موقعی که نرسیده کارش رو راه بندازم.. توی اوج کار غرق شدم و طبقه بندی چارت های سازمانی نسبتا دستم اومده.. به غیر از صدای دابل کلیک موس توسط من صدای دیگه ای توی سالن پخش نمیشه و همین باعث میشه تا صدای قدمهای اروم فردی که پله پله به گوشم میخوره و نشون از ورود فردی داره کمی توی جام جا به جا بشم و دستی به مقنعه ام بکشم، تا کمر خم میشم و کشوی آیسل رو باز میکنم میدونم که همیشه کشوش پر از وسایل ارایشیه و همینطور هم هست.. ایینه کوچیک جیبیش رو برمیدارم و خودمو نگاه میکنم بعد از اینکه از مرتب بودن سرو وضعم اطمینان حاصل میکنم صاف توی جام میشینم و منتظر ورود نماینده این شرکت ارایشیه معتبر میشم، دو تقه به در میخورم.. صدامو صاف میکنم: بفرمایید

در باز میشه اما بی حواسی من باعث میشه تا به اشتباه پنجره اصلی رو سیو نشده ببندم دوباره سرم توی مانیتور فرو میره و در تلاشم تا برش گردونم.. قامت فرد روی میز سایه میندازه، هنوز نتونستم مستقیم نگاهش کنم حرفی هم نمیزنه! متعجب میشم خیلی زیاد.. حینی که در جستجوی صفحه هستم میگم: بفرمایید بنده در خدمتم بازم حرفی نمیزنه..

بالاخره برنامه رو پیدا میکنم و کلی صلوات به روح عاطفه میفرستم که توی یه همچین فولدر پرتی جاسازیش کرده!!

دابل کلیک موس توسط من زده میشه و همزمان سرم بالا میاد: بفرم...

وجودم باز هم به لرز میفته! و با لرزش آشکار و ناباوری میگم: بازم....

دستاشو روی میزم میذاره و خم میشه که باعث میشه با ترس و کمی تنفر عقب برم زمزمه فوق العاده ارومش بلند میشه:

شهاب- اره باز من..همیشه من..من...من...با انگشت اشاره اش و در کمال ریلکسی به سینش ضربه میزنه: فقط من!

نفسهام تند شده و بزاغ گلوم به دیواره حنجره ام فشار میاره

شهاب- بهت گفتم منتظرم باش...نگفتم؟

اخمام غلیظ تر میشه

شهاب- بهت گفتم دست از سرت برنمیدارم...نگفتم؟

دستم با شدت زیر میز مشت میشه و میل عجیبی دارم تا این مش رو توی صورت نازنینش بکوبم !!

شهاب- بهت گفتم تا وقتی زنده ای سایه ام روی زندگیت هست...اینم نگفتم؟؟!

چرا لال شدم نمیدونم..چرا نمیتونم حرفی بزنم نمیدونم..فقط میدونم که قلبم محکم تر از همیشه در ثانیه میکوبه و داره دیواره سینم رو میشکافه..فقط میدونم که شهاب دست از سرم برنمیداره و حتی فرار دو هفته ای هم هیچ فایده ای نداشته...

ازمیز فاصله میگیره و در حالیکه دستش رو توی جیبش فرو میکنه اروم توی سالن قدم میزنه..کت و شلوار مشکی رنگش شدید دوست داشتنی توی تنش جا خوش کرده و یقه صاف پیراهنش جایی میون قلبم رو نشونه میگیره و درست وسط دلم فرو میره..چشممو با فشار میندم،دستم روی قلبم میشینه..لعنت بهت آیلا!

پرده رو کنار میزنه و خیابون رو نگاه میکنه: نمای اینجا فوق العاده ست...کل تهران زیر پاهامه!

لالی مفرط گرفتم شاید! شاید هم از فرط دوست داشتنشه که زبونم بند اومده..شاید هم.... از شدت تنفرش!

کامل برنمیگرده..فقط سرش رو به سمت میچرخونه و نیم رخش رو به نمایش میذاره: تبریک میگم بابت این منصبی که داری پرده رو باگوشه انگشتش ول میکنه و اروم کف میزنه:میدونی...کاملا برازندته(مکت کوتاهی میکنه و با نیشخندی زهرالود حرفش رو ادامه میده): خانم پژوهان!

موفق میشه سکوت رو بشکونه..موفق میشه به خواسته دلش برسه منفور از گفته اش تنم مور مور میشه. صدامو بالا میبرم: ساکت شو!

نیشخند لعنتیش قابل تعویض با چیز دیگه ای نیست و نفرت من هم!

شهاب-حقیقت همیشه تلخ بوده قبول داری؟

چشمه اشکم در حال جوششه..اما این بار دیگه نه!

-هیچ چیز تلخ تر از وجود تو و سایه ات روی زندگیم نیست..برو بیرون

قدم زنون اروم اروم به سمتم میاد: این بار بیرونم میکنی...دفعه بعدی بیرونم میکنی...تا کی؟

-تا هر وقتی که مجبور نباشم ببینمت!

شهاب-ولی کاملاً در اشتباهی

-حتی اگه اینطور باشه، حاضر نیستم یه اشتباهو صد بار تکرار کنم! تو و وجود تو هم همون اشتباهیه که هیچ وقت از بین نمیره...نمیخوام دیگه تکرارت کنم هیچ وقت نمیخوام باشی!

نیشخند از روی لباش میسره و غم نگاهش عجیب تو ذوق میزنه

سعی میکنم بهش بی تفاوت باشم بنابراین صندلیمو بیشتر کامپیوتر نزدیک میکنم و تا کمر خودمو غرق مانیتور میکنم. صدای قدمه‌هاش به گوش میرسه..نزدیک و نزدیک تر میشه..و من...بی قرار و بی قرار تر...

شهاب-تو هیچ وقت نمیتونی منو تو زندگیت نادیده بگیری -اونش به تنها کسی که مربوط نیست تویی!

نگاهی به اطرافش میندازه و تلخ میگه: کجان دوستایی که واسه من دم به دقیقه شاخ و شونه میکشیدن؟ ظاهراً فقط خودت اینجایی

موس رو محکم روی میز میکوبم: چرا نمیری بیرون؟ چرا نمیخوای باور کنی راه منو تو چهارساله که از هم جدا شده؟ فکر کردی با این سمج بازیات و رفت و امدات نظرم برمیگرده؟؟ پس بذار اینو تو گوشت فرو کنم..هیچ وقت این اتفاق نیفته..هیچ وقت نظرم از چیزی که شناختمش برنمیگرده..هنوز اونقدر احمق نشدم تا یه اشتباهو هزار بار تکرار کنم..چرا نمیخوای باور کنی که من هیچ احساسی به تو ندارم؟؟

دستاشو روی میز میذاره و به سمتم خم میشه...گوشه چشماش کشیده تر شده و چروک های ریزی به چشم میخورم... کجاست شهابی که بدون این چروک ها حاضر بود کنارم باشه و در عین حال نباشه؟! خودمو عقب میکشم که متعاقباً واکنش نشون میده و جلوتر میاد. بوی نفس شکلاتی مخلوط شده با نعنائیش توی بینیم میزنه، بهش گفته بودم عاشق این عطر معطر میکس شده ام؟!...اره گفته بودم..شاید گفته بودم که الان داره زجر کشم میکنه!

گوشه لبش حالت مورب میگیره و بالا میره: چون هرچی که میگی خلاهای خالی نشده قلبیه که تو این مدت هر شب ربات وار برای خودت تکرار میکردی...درسته؟

جا نمیخورم..شمشیرو از رو بسته، میدونم که منتظر اینه تا بهم رو دست بزنه و منم باور کنم تا اون لعنتی به هدفش برسه! بی رحم میشم و نگاه اشکیم نگاه نورانیشو نشونه میگیره:

-تو...همون چهار سال پیش واسم مردی...مردی شهاب! بعد از اون ماجرا، دیگه بهت فکر نکردم!

عقدۀ های وجود چهار سالم اروم اروم غل غل میکنن و به مرحله فوران میرسن: تو مهم نیستی! بعد از کارت، حتی انقدر برام ارزش نداشتی که ذهنمو درگیر یه ادم...یه ادم...چینی به بینیم میدم و منفور صورتشو ور انداز میکنم: مریض روانی شکاک بی احساس کنم!!

عضلات صورتش منقبض میشم اینومیتونم به راحتی از دندون قروچه مثلا نامحسوسش بفهمم.. بی رحم شدم و کسی نمیتونه جلومو بگیره:

-یه شب گفتمی حالت ازم بهم میخوره..گفتمی حاضر نیستی با من خائن هم نفس باشی..گفتمی حاضر نیستی دیگه تو صورتم نگاه کنی...منم ادمی نبودم خودمو به کسی تحمیل کنم

قلبم میسوزه..به درد میاد از تکرار مکرر لحظه های سوزان گذشته:

-اما تو هم برام هر کسی نبودی! تودنیایی بودی که عاشقانه پرستش میکردم..تو.... بتی بودی که عبادت میکردم! حالات صورتش برمکیده..حسرت واضح ترینشونه که میتونم شناساییش کنم. حالا نوبت منه که نیشخند بزنم:

-به فعلایی که به کار بردم دقت کردی؟گفتم "بودی"..عبادتت "میکردم" دوستت "داشتم"...همشون ماضین..توی همون گذشته موندن..ولی الان..ندارم..نیستی..نمیکنم! الان سر سوزنی هم برام ارزش نداری شهاب!

شهاب-اگه فکر کردی با این حرفات من کوتاه میام سخت در اشتباهی

به جوش میام: و تو هم اگه فکر کردی با این پا پس نکشیدنات بازم خام یه ادم شکاک مریض میشم کور خوندی!مگه اینکه توی خوابت بیینی برگشتمو...تو چهارسال پیش انتخابتو کردی.دیگه حاضر نیستم ببینمت..حاضر نیستم بشنومت..برو بیرون از محل کارم

شهاب- نمیتونی مجبورم کنی حداقل نه تا وقتی که حرفامو بزنم

-من باهات حرفی ندارم،من یاد گرفتم حرف کسی جز خودم برام سند نباشه..یاد گرفتم دنبال اثبات به ادمی که براش مهم نیستم نباشم..تیز نگاهش میکنم:

تو هم همین کارو کن..برام مهم نیستی..پس دلیلی نداره خودتو بهم اثبات کنی که اگه میخواستی اینکارو کنی همون چهارسال پیش میکردی نه الانی که همه چیز فرق کرده..

قول میدم نه بهت فکر کنم مثل کاری که تا الان میکردم.. نه اینکه پشیمون بشم..مثل گذشته!

با تلخندی لباسو زبون میزنه: بزرگ شدی!

سرمو بیشتر توی مانیتور فرو میکنم و بی هدف صفحه هارو بالا پایین میکنم: بزرگم کردن

صداش میلرزه: کیا؟

نگاه دردمندم رو توی نگاهش میدوزم: خیلی چیزا، خیلی کسا

شهاب-مثلا؟

باهاش حرف میزدم و فراموش کرده بودم این همون شهابیه که چهارسال پیش منو سوزوند و

رفت:شرایطم،زندگیم،اوضاع اطرافم،از همه مهم تر بنده های خدا

باغیض و تاکید حرفم رو تکرار میکنه: بنده های خدا!؟

-اره بنده های خدا..همون خدایی که یکبارم بابت چیزی که بهم داد سرم منتهی نداشت ولی بنده هاش همیشه

اینکارو کردن،مثل کسی که بابت یه عشق هزار بار سرزنشم کردو الانم اومده تا پیش بگیره، ولی اون بنده خدا

خبر نداره هیچ حسی جز بی حسی ته دلم حکومت نمیکنه!

شهاب-تلخ شدی خانم صدر

-شنیدن این تلخی به پای مزه مزه کردن شوکرانی که طعمشو چشیدم هیچ وقت نمیرسه،هیچ وقت شما نمیتونی

بفهمی این حرفای تلخ با نوشیدن یه جام شوکران تلخ چه تفاوت هایی باهم دارن.

از میزم فاصله میگیره و بازم دستاشو توی هر دو جیب شلوارش فرو میکنه از زستش ته دلم ضعف میره نگاه

همیشه خمارش توی صورتم میدوئه! دهنش رو باز میکنه تا حرفی بزنه که در با صدای وحشتناکی به دیوار کوبیده

میشه و میدونم که عاطفه ست...

مارو میبینه...هممون ساکت میشیم..لبخند روی لبش جای خودشو به اخم میده کنار من می ایسته و با صدای

بلندی میگه: اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟!

شهاب اما خیره به من منتظر دفاعی از جانب منه وقتی سکوتمو میبینه ناباور میشه دستم دست عاطفه رو میگیره

عاطفه-کی بهت اجازه داد پاتو اینجا بذاری؟؟

شهاب-....

عاطفه-چرا تو حرف حساب سرت نمیشه؟چرا وقتی نمیگم از زندگی آیلا برو بیرون حالت نمیشه؟با اجازه کی

پاتو گذاشتی اینجا؟؟؟

میانه رو میگیرم و میدونم اگه عاطفه منفجر بشه جایی برای پشیمونی نیمونه بنابراین با ترس اسمشو صدا میزنم:

عاطفه

با خشم سینه به سینه ام میشه:تو حرف نزن،هیچی نگو که همش تقصیر خود احمقته! اینبار شهاب به حرف میاد:

درست صحبت کن

و از چیزی که میترسم به سرم میاد: به توجه؟؟؟ تو چیکارشی؟؟ من دوستشما! فحششما بدم عشقم میکشه که اینکارو کردم.. تو چی؟ چیکارشی که به من دستور میدی؟

شهاب اخم کرده و منتظر دفاع منه اما محکم به سمت میز کارم میرم و ادعای بی تفاوتی میکنم همین باعث میشه تا جاخورده از عکس العملم و اینکه برام مهم نیست بعد از خط و نشونی برای عاطفه از شرکت بیرون بره در شرکت که محکم بهم کوبیده میشه گوشامو میگیرم، عاطفه با غرغر و داد و بیداد به سمت ابدارخونه میره تا چایی بخوره.. بدون اینکه بفهمه با یه حرکت پشت پنجره می ایستم و شهابی رو میبینم که با عصبانیت هیوندای مشکی رنگش رو روشن میکنه و با یه فرمون و سرعت بالایی از خیابون خارج میشه با رفتنش دستم روی پنجره میشینه و قلبم خش میخوره.

با صدای بلندش برمیگردم: اونجا چه غلطی میکنی؟ کم دقت داد؟ کم زجر کشیدی؟ کم زار زدی بخاطر وجود بی ارزشش؟ پس کجا رفت اون همه شعاری که میدادی؟؟ حالا رفتی بدرقه شم کنی؟؟ نگو که هنوزم دوستش داری که خندم میگیره آیلارا!

حرفی نمیزنم

عاطفه- با کلی خوشحالی میام خبر ازدواج آیسل رو بدم گند میزنین به اعصاب آدم، کم خودم بدبختی دارم، کم مصیبت دارم باید حرص توروهم بخورم؟! چرا نمیخوای باور کنی اون زندگی دیگه زندگی بشو نیست! میفهمی اینارو؟ میفهمی اگه قبولش کنی پس فردا این شهابه که تو زندگی سرکوفت همون روزارو میخواد بهت بزنه؟ میفهمی اگه همه چیز ختم بخیر بشه بازم اون حرمت و احترام بینتون از بین رفته؟؟! مگه اینکه سرتو مثل کبک بکنی تو برف و نفهمی! اکه میدونم نمیفهمی! داد میزنه: تو ذاتا نفهمی آیلارا!

خندم میگیره از حرص خوردنش، میدونم که صلاحم رو میخواد که با این لحن و عصبانیت سعی داره تصمیم درستو بهم نشون بده.. در عین حال نمیخوام باور کنم که با صداقت داره جلو میاد.. من هیچ کس رو نمیتونم باور کنم.. من مار گزیده ای شدم که از ریسمون سیاه و سفیدم میترسه. از دوست یکبار ضربه خوردم، نمیتونم صداقت و اعتمادشو قبول کنم.. واقعا نمیتونم!

عاطفه- اون یارو نماینده نیومد؟ خودش جواب خودشو میده: نه.. معلومه که نه! نیومده که معلوم نیست با اون بیشعور از کی تا حالا فیس تو فیس هم حرف میزنین

-ارتباط من با ادما به خودم مربوطه

چشماس گرد میشه: عه؟؟ نه بابا!! از کی تا حالا کسی که یه روز لعن و نفرینش میکردی انقد برات مهم شده؟

-مهم نشده

عاطفه- تو غلط کردی و اون... لا اله الا الله... پاشو لازم نکرده کار کنی.. پاشو بریم شرکت تعطیله

میخواوم مخالفت کنم که گوشیش زنگ میخوره: الو..جانم آیسل؟...نه شماها برین منو آیلاز باهم میاییم...خیله خب..مواظب خودتون باشین..فعلا عزیزم

-چه خبره؟

-آخر هفته دیگه عروسیشونه،میخوااییم بریم لباس بخریم..بلند شو،زیر لب با خودش زمزمه میکنه لعنت بهت پژوهان..لعنت که چیزی جز دردسر برامون نداشتی

بهش تشر میرم:عاطفه

عاطفه - عاطفه و درد! به قران حرف بزنی قید دوستیو باهات میزنم..بسه هرچی حماقت کردی آیلاز..بسه هرچی نادونی کردی..دوستش داری!...میدونم که دلت میره براش..ولی تا به غلط کردن نندازمش عاطفه نیستم..تا بهم ثابت نشه عوض شده نمیذارم نگاهش بهت بیفته..حالا هم حرفی زن و حاضر شو

کدومو باور کنم؟ اینا دوست هستن؟ یا چیستایی که زمینم زد؟! سرمو تگون میدم و ذهنم به سمت آیسل پر میکشه..برای آیسل خوشحال میشم..بهترینم داره به خواسته دلش میرسه،آیسل دوست من نیست..آیسل عزیزترین این روزهامه...عزیزترینی که وجودشو همه جوړه بهم ثابت کرد اما این ذهن شکاک نمیتونه به کسی تا به مرزی اعتماد کنه و من نمیتونم توصیف کنم چقدر از این بابت از روی آیسل همیشه همراهم شرمنده ام!

باوجود همه غرغریهای عاطفه و سخت پسندیش،با وجود همه سلايق و تفاوتامون خرید عروسی آیسل رو انجام دادیم، توی این مراسم عروس بهترینم بود،باید به نحو احسنت حاضر میشدم..روی ماکسی مجلسی مشکی ای دست گذاشتم عاطفه با کلی اخم و تشر مانع خرید لباس شد و میگفت مگه مجلس ختمه!!..نا سلامتی حکم ساقدوشهای عروس رو داریم! خودش سرخود پیراهن ابی کاربنی کوتاهی رو انتخاب کرد اما من از کوتاهی پیراهن احساس شرم زیر پوستم دویدم وباهاش مخالفت کردم..نمیتونستم جلوی پویان و خانوادش با همچون لباسی روبرو بشم..بنابراین خودم وارد مغازه دیگه ای شدم و بعد از کلی جستجو که به کلافگیم منجر میشد به پیشنهاد دختر خوش روی فروشنده تصمیم به پرو پیراهن زرشکی رنگی گرفتم..و وقتی که اون رو روی تنم دیدم..انگار که فقط برای خودم دوخته شده بود به حدی هیكلم رو شیک و به دست قاب گرفته بود که بی اراده دستم روی گودی کمرم نشست و توی اتاق پرو کمی به سمت راست چرخیدم تا باقی زوایشو بررسی کنم،کم کم نقشی از خنده روی منحنای صورتم نشست وبه فروشنده ی دوست داشتنی که منتظر نظرم بود،اشاره مثبت بودن رو دادم...فروشنده که در حال بسته بندی لباس بود رگال رو ورق میزد و مشغول دیدن باقی لباسها میشدم..اما همون لحظه یادم افتاد که ما ساقدوشهای آیسل هستیم و از این اتفاق لبم زیر دندونم کشیده شد چرا که باید لباسهامون یکدست میبود..به فروشنده اشاره کردم تا دست نگهداره و به محض اینکه با عاطفه تماس میگیرم جیغش بود که هوار شد روی سرم:

عاطفه-کدوم گوری موندی؟؟؟

ادرس مغازه رو بهش میدم و کمتر از پنج دقیقه میرسه..بهش لباس رو پیشنهاد دادم و با این حرف تکراری "خیلی سادست" مواجه میشم -تن خورش بینظیره پرورش که ضرر نداره..نپسندیدی یکی دیگه انتخاب کن و من میدونم که اگه پیراهن رو بپوشه نه تنها پشیمون نیمشه بلکه یه دل نه صد دل عاشقش میشه.. و همینطور هم میشه..با چهره ای بشاش از اتاق پرو بیرون میاد و رضایتش رو اعلام میکنه...فروشنده با خوشحالی از کاسبی دوبلش مشغول بسته بندی لباسها میشه

اولین لقمه از پیتزا رو جدا میکنم

عاطفه- اندازه ده تا عروسی خرج کردیم!عنت بهت پویان که همیشه از اون بچگیتیم برام شر و دردسر بودی!!بخاطر آیسل نبود یه قرونم خرج نمیکردم!انصف پول پس انداز شده جهیزیه ام به فنا رفت! برای اولین بار از لحن شیرین و حرص خورش بلند بلند از ته دلم میزنم زیر خنده و عاطفه با تعجب بهت و ناباوری بهم خیره میشه

چشمکی به چهره گیجش میزنم:تعریف کن برام چیکار میکرد؟

اشک حلقه بسته توی چشمای عاطفه دستام رو مشت میکنه و لبخند رو از روی لبام پاک..سرمو با تعلل پایین میگیرم: اونجوری نگام نکن..میدونم خستتون کردم..میدونم همیشه ناراحتتون کردم اما...

دستش جلو میاد و گرمای انگشتاش، بند بند انگشتام رو حلقه میزنه: دیدن هیچ چیز توی دنیا اندازه خنده و خوشحالی تو برام ارزش نداره..میدونی چند وقته از این خنده های از ته دلت محرومومون کردی؟خبر داری با دل هممون چیکار کردی؟خبر داری بعد از پنج سال دیدن این صحنه برام یه رویا شده بود؟عوض شو آیلا..مثل امشب... نه بخاطر ما..بخاطر خودت!بخاطر دلت!

مردمک نگاهم بغض الود میلرزه و نهایتا روی صورتش متوقف میشه: رویا!..همیشه این رویاست که وجه شبه تمام خاطرات ادمای دنیاست!..چرا؟!

سکوت میکنه و منو برای ادامه حرفم مصمم تر،در تلاشم تا لرزش مضحک صدام رو کنترل کنم:

-یه سریا رو...نه میشه بخشید،نه میشه فراموش کرد!..نه میشه ازشون متنفر بشی نه متنفر نشی! فقط میتونی دوستشون داشته باشی!

یه قطره اشک از چشمام میسُره و گونه ام رو ناشیانه خط میندازه: قسمت بدتر هم جاییه که میفهمی حتی نمیشه بهشون رسید!اونا فقط میتونن توی قلعه رویاهای دلت باشن وبا استبداد تمام حکومت کنن،اینجور آدمها معادلات

چند مجهولی زندگیت رو بدجوری به چالش میکشن... دنیاتو توی همون یه رویا ثابت نگه میدارن و انقدر خاطراتو برات فلش بک میزنن انقدر مرور میکنن تا فقط میخوای از اسارت این رویا خلاص بشی! میدونی پادزهرش چیه؟ لرزش صدام از بین میره و این درد که از عمق دلم بلند میشه: سکوت! لال شدن! حرف نزدن و نگاه خسته ای که تظاهر به بی تفاوتیت رو میرسونه!

عاطفه با اشک لب میزنه - چطور دلش اومد؟!

تلخندی میزنم: من چطور دلم اومد... من چطوری دلم اومد فراموشش نکنم؟ چطوری دلم اومد بازم دوستش داشته باشم؟! هوم؟!

پیتزارو با خنده ای دور از انتظار به دهنم نزدیک میکنم: از دهن افتاد

بامن همراه میشه.. اون شب تا آخر شب باهم میخندیم و بی خیال اتفاقات این اواخر میشیم.. اما شهاب برگشته.. برگشته و این غیر قابل انکار! من هنوزم نمیتونم با خودم و دلم و زندگیم و منطقم، تصمیم درستی بگیرم!

شهاب، بارها و بارها و بارها به شرکت میاد، هربار مصمم تر از دفعه قبل آیسل سه روز در میون به شرکت سر میزنه اما پویان مجبوره برای کنترل اوضاع حضور داشته باشه، سخته که بخوام به حرفاش گوش کنم وقتی غرورمو خورد کرد.. سخته بخوام کنارش بشینم و قبولش کنم.. وقتی شهاب رو میبینم دردی برام تداعی میشه که منو تا مرز جنون کشوند بی اراده خودم زبونم نیش میزنه دلش رو میشکنم و این همون غرور شکسته شده ای که یه روز من عاشق رو شکست.. چه کسی بهتر از مقصر تمامی این اتفاقات تا دردم رو بچشه؟!

دفعه آخری که میبینمش تو شرایط روحی و جسمی خوبی نیستم.. معدم توی هم میپیچه و حتی تصمیم میگیرم تا به شرکت نرم اما نمیشه و مسئولیتش سنگینه.. مشغول کار میشم..

اما اواسط ظهر هست که با حالی خراب به سمت دستشویی میرم و تمام محتویات معدم به سمت دهنم هجوم میاره... دردی عجیب تو وجودم میپیچه و میدونم که تقویم دوره ی هرامه بازهم آغاز شده! چند مشت اب به صورتم میزنم و در حال خشک شدن صورتم از دستشویی بیرون میام... اما پاهام وسط سالن خشک میشه و شهابی رو میبینم که نگران مضطرب و آشفته به من چشم دوخته.. دیدنش انقدری برام عادی شده که نخوام جا بخورم.. با اخم به سمت میزم میرم و زمزمه اش رو میشنوم: حالت خوبه؟

...-

شهاب- آیلار با توام!

با بی اعصابی تمام که ناشی از وضعیت و وز وزهای هرروزه اش به فریاد میرسم - د چته هی هر روز آیلار آیلار راه میندازی؟ چی میخوای از جونم؟ چرا راحت نمیذاری؟ مگه جوابتو نگرفتی؟ گفتم نه! نه شهاب! نه! من به زندگیت برنمیگردم! حاضرم تا آخر عمرم انگ مطلقه بودن رو به دوش بکشم ولی تو زندگی کوفتی تو پا ندارم.. خسته م کردی شهاب! بسه! حرف اخرم مصادف میشه با کوبیدن محکم دستم میز

شهاب- حرفاتو زدی؟ حالا نوبت منه! قبلا دور دور من بود و حالا دور تو.. هیچ حرفی نیست، گفتی مریضم... آره بودم.. بودم آیلار به فعل جمله م دقت کن! گفتی شکاکم؟ آره بودم و منکرش نمیشم! گفتی خسته ت کردم و حاضر نیستی با ادمی زندگی کنی که هر لحظه بخوای بهش توضیح بدی.. حق کاملا باهاته.. اما این قسمت رو کات میدم.. از اینجا به بعد دیگه حق با منه.. کجاست اون مدرکی که مریض بودنمو ثابت کنه؟

دردی ثانیه ای زیر دلم میپچه

شهاب- ثابت کن که یه ادم شکاکم.. ثابت کن که یه ادم روانیم..

دستم روی دلم میشینه: احتیاجی به اثبات نیست.. همین که روزانه اینجا چنبره بستی اونم وقتی جوابتو گرفتی، اوج روانی بودن تو میرسونه!

یه قدم اخم الود و دست به جیب جلو میاد و یه قدم عقب میرم

انقدری که دیگه فاصله ای با دیوار پشت سرم ندارم!

شهاب- من مرد نبودم، من ادم زندگی نبودم تو چرا رفتی؟

از گستاخیش به جنون میرسم و داد میزنم: من؟؟؟؟ من چرا رفتم؟؟؟؟ خیلی وقیحی پژوهان.. خیلی پررویی که بعد چهار سال بخاطر کاری که خودت کردی و ایسادی بازخواست میکنی.. هنوز این عادت مزخرفت ترک نشده؟ هنوز نمیخوای از این سوال جواب کردنت دست برداری؟؟ اومدی میپرسی من چرا رفتم؟؟ تو چرا اون دادخواست لعنتیتو امضا کردی؟ تو چرا حاضر نشدی به حرفام گوش بدی؟ تو یکی حرف از "چرا" زن که به اندازه کافی از این چراها پر هستم و بتونم همشو سرت تخلیه کنم!!! شهاب- من مریض بودم آیلار، بقول خودت من روانی و شکاک بودم.. چه انتظاری ازم داشتی؟ تو اگه زندگیت برات مهم بود برمیگشتی.. برمیگشتی و پاپس نمیکشیدی! نه اینکه بری و دیگه پشت سرم نگاه نکنی

محکوم میکنه.. چرا همیشه این منم که مقابلش لال میشم چرا نخوام جوابشو بدم؟ زیر دلم بیشتر درد میگیره.. بی توجه بهش دهنمو باز میکنم تا سرش هوار بکشم و نگهبان این ساختمان رو بریزم سرش که میفهمه و دستش روی دهنم میشینه... تقلا میکنم تا فرار کنم اما موفق نمیشم

برای ثانیه ای نگاهم به نگاهش گره میخوره و برق عجیبی رو تشخیص میدم.. به لرز میفتم از این برق همیشه آشنا! نفس نفس زنون در حالی که دستش روی دهنمه متوقف میشم و با اخم نگاهش میکنم تقلا میکنم تا از ادم کنه، چرا هیچ کس توی این شرکت لعنتی نیست

تک خند جذابی میزنه و دستشو از دهنم جدا میکنه سرش فریاد میکشم:

-خیلی نفهمی! هنوزم یه ذره فرقی نکردی! حاله از این رفتارات بهم میخوره.. حاله از این تحمیل هایی که هر ثانیه از طرف تو نصیبم میشه بهم میخوره.. یه ذره درک نداری.. وقتی میگم نمیخواهت یعنی هیچ وقت نمیخواهت!! تو آدم نمیشی شهاب.. تو هیچ وقت آدم نمیشی!

اما شهاب بی حرف با لبخند عجیبی در حالیکه یه نگاهش به کف دستش و یه نگاهش به منه حرص خوردنم رو با لذت تماشا میکنه

همچنان دردی زیر دلم میپیجه، با عصبانیت ناشی از این درد کلافه کننده و رفتار مزخرفش دستشو میکشم و داد میزنم: چی تو اون لعنتیه که دوساعت مثل مجسمه به من لبخند ژکوند میزنی؟ زبون همیشه دراز تو ازت گرفتن؟؟؟؟

بدون اینکه نگاهشو از نگاهم جدا کنه ب*و*س*ه ای بی صدا به کف دستش میزنه و با همون لبخند عجیب کف دستشو مقابل چشمام میگیره. با دیدن کف دستش که رد سرخابی رنگ رژ لبم روش حک شده، خفه میشم و زبونم از کار میفته! دهنم رفتار ثانیه قبلش رو تداعی میکنه و هرم نفس گیر آتش شرم وجودم رو بی تابانه توی خودش میسوزونه.. احساس میکنم از فرق سرم تا نوک پاهام رو توی کوره داغی از آتش قرار دادن و لبخند نفس گیر این مرد روبروم این حس رو تشدید میبخشه.. فراموش میکنم که روزی شوهرم بود و ب*و*س*ه هاش رو ستایش میکردم.. فراموش میکنم که با یه امضا حکم مطلقه بودن رو بهم بخشید و چهار سال مریضم کرد! رنگ نگاهم عوض میشه و خیره به رنگی که با رنگ روی لبم هیچ تفاوتی نداره قطره های اشک پشت سد چشمام جمع میشن... همه رفتارهاشو فراموش میکنم و به این فکر میکنم که من هنوزم از اعماق دلم پرستش میکنم.. به این فکر میکنم که شهاب هم زجر کشید.. به این فکر میکنم که هنوزم دیوونه وار دوستش دارم!

بازهم همون درد لعنتی این بار قوی تر وجودم رو احاطه میکنه که چهره ام تو هم میره اما به روی خودم نمیارم.. به خودم میام.. من زجر از رفتارش دستشو پس میزنم و میخوام از قسمت ازاد دستش کنار بکشم که هر دو شونه هامو با شتاب میگیره و باعث میشه تا به جای اولم برگردم چیزی تا مرز گریه فاصله ندارم نمیخوام بفهمه هنوزم میخوامش نمیخوام بفهمه هنوزم دلم مثل قناری کوچکی براش به تپش در میاد:

-ولم کن... خجالت بکش!

لبخند مودی ای میزنه: از چی؟ از اینکه همسرمو بغل کردم؟

با غیض میگم: همسر سابق! تو انگار یادت رفته منو تو خیلی وقته هیچ نسبتی باهم نداریم

با خونسردی میگه: میتونیم داشته باشیم

چشمام از این بی شرمی و وقیحیش گرد میشه. لبهامو روی هم میفشرم تا جیغ نکشم!

شهاب-خیالت راحت به جز منو تو هیچ کس اینجا نیست..هرقدر که دلت میخواد جیغ بزن عزیزدلم

از جمله اش به نهایت خشم میرسم و داد میزنم: خفه شو شهاب! من عزیز دل تو نیستم!!!

کف دست ازادش رو ستون دیوار پشت سرم قرار میده و این بار بیشتر روی صورتم خم میشه و زمزمه فوق العاده ارومش بانی فوت کردن نفس معطرش توی صورتم میشه:

شهاب-نگاهت هر ثانیه میلرزه، دل منم...!

انگشت اشاره اش رو بالا میاره و نوازش وار گونه ام رو لمس میکنه..انقدر حرکتش آروم و لطیفه که چشمام ناخودآگاه رو به بسته شدن میره سرسختی عجیبی نشون میدم تا اینکار صورت نگیره..نمیخوام پرچم سفید رو با هر دو دستام تسلیم وار بالا بگیرم و بهش ضعیف النفسی خودمو ثابت کنم

شهاب-عزیز دلم بودی، هنوزم هستی ...بهت این اطمینان رو میدم که در آینده هم عزیز دلم میمونی...مطمئن باش همیشه همه وجودم میمونی..... زندگی من!

با هر سختی، با هر ضرب و زوری که در جدال با عقل و احساسم طی میکنم، دستمو بالا میارم تا هلش بدم و ازش دور شم اما میچ دست ظریفم به اسارت دستهای همیشه قدرتمندش در میاد نگاهش الماس بارونه...دریای نگاه خروشانم همین ثانیه هاست که جذر و مدش رو با الماس نگاهش شریک بشه و بشکونه استحکام کلامم رو حفظ میکنم:

-میتونی با این حرفات خام فرضم کنی..تسلیمت نمیشم..هیچ وقت نمیشم!

نگاهم به منحنای خوش فرم صورتش کشیده میشه که کم کم در حال وسعت گرفته، گردنش رو کج میکنه و چشمک شیرینی میزنه که همه وجودم ضعف میره، به سختی خودمو کنترل میکنم تا تسلیم اغوشش نشم

لباشو زبون میزنه و شیطننت وار لب میزنه:

شهاب-امتحاناش کاملاً مجانیه عزیزدلم

در تلاشم تا حرفش رو کنکاش کنم که دستم رو محکمتر قفل میکنه. متعجب نگاهش میکنم که پاشنه پاش به پنجه پام بیشتر فشار میاره و باعث میشه تا هیچ فاصله ای با دیوار پشت سرم نداشته باشم..شاخک های هشدار دهنده ام بیدار میشن و میتونم پیش بینی کنم چه راه حلی رو پیش گرفته که سرسختانه مقاومت میکنم و به شدت تقلاهام اضافه میکنم: ولم کن لعنتی...ولم کن شهاب...برو اونور! با توام لعنتی!

قلبم از این فاصله ای که کم کم به صفر میرسه دیوونه بازی راه انداخته.. با تمام وجود میلرزم هیچ وقت نمیخوام این اتفاق بیفته:

-شهاب ولم نکنی انقدر جیغ میکشم که ابرو تو ببرم.. ولم کن... به خدای احد و واحد بهم دس.....

حرفمو تموم نکردم که صدام توی گلو خفه میشه، تمام اتفاقات گذشته با چشیدن این شهد شیرین همیشه آشنا مثل سریالی ادامه دار از مقابل چشمم رد میشه

اشک به چشمم هجوم میاره و حرکت من متوقف میشه.. نمیخوام کنار بکشم.. نمیخوام ازش دور بشم، چه اشکالی داره بعد چهار سال لجبازی رو کنار بذارم و حالا که شرایطش هست بذارم دلم ازادانه تصمیم بگیره؟ چه اشکالی داره مخالفت نکنم و بذارم دلم همگام با ملودی گوش نواز قلبهای تپنده مون به ر**ق**ص در بیاد؟ اولین ب**و**س*ه ریزش که به وجودم تزریق میشه باعث میشه تا بی اراده خودم اشکهام گونه هام رو خط بندازن با متوجه شدن این موضوع بدون اینکه کنار بکشه دستهاشو از شونه هام رد میکنه و پشت کمرم قرار میده ... حالا کاملاً پیچک پر احساس و گرمش وجودم رو محصور اغوش بی تابش کرده..

اختیار دلم از دستم در میره

چیزی تا همراهیش فاصله ندارم و میتونم کشیده شدن لبهای لبخند زده ش رو ببینم که همون لحظه به خودم میام، کنار میکشم و با اشکهایی که روی گونه ام خشک شدن خیره تو چشمهاش، استین مانتوی مشکیمو محکم روی لبهام میکشم.. جوری که پوست لبم به سوز میفته و شکی ندارم هیچ ردی از رژلبم روش نمونده!

لبخند فاتحانه اش با غرور و افتخار تمام خودنمایی میکنه، لبخندی که نشون از تسلیم شدن من میده! دستشو تو جیبش میذاره و میدونم که میخواد سرکوفت این ب**و**س*ه لعنتیشو بزنه پس قبل از اینکه دهنشو باز کنه چنان سیلی محکمی توی گوشش میخوابونم که دست خودم از شدت این سیلی به زوق زوق میفته

هنوزم عوض نشده هنوزم با خونسردی و این بار بدون لبخند با نگاهی که دلم براش تاب تاب میکنه بهم زل میزنه و فقط اروم گونه اش رو میماله

چقدر تحمل کنم؟ چرا جنس مونث انقدر باید سختی بکشه؟ چرا بخاطر کاری که مقصر بودم واشتباهم رو قبول داشتم یا پیش گذاشتم اما بعد از دو هفته با سختی قبولم کرد؟ چرا بعد از اینکه هیچ کاری نکردم مجازاتم کرد و حالا برگشته و میخواد برم گردونه؟ چرا این جنس مذکره که همیشه مستبد و خود رایه؟ چقدر تحمل کنم و دم نزنم؟

اشکهام تند تند میچکه این بار با همه وجودم جیغ میزنم: ازت متنفرم شهاب.. حالم ازت بهم میخوره!! همیشه از در احساس وارد میشی.. خوب بلدی مواقعی که پشیمونی چجوری اوضاعو به نفع خودت تموم کنی خوب بلدی جوری خلع سلاحم کنی جوری که هیچ حرفی واسه گفتن نداشته باشم... جلو میرم و دو ضربه محکم به سینه اش میزنم و اشک ریزون میگم: دیگه نه.... اینو تو گوشت فرو کن.. این تو بمیری از اون تو

بمیریا نیست، چهار سال پیش واسه یه اشتباه در به در خودمو به اب و اتیش زدم تا خودمو بهت ثابت کنم.. ثابت کردم.. بعدش تو چیکار کردی؟ بخاطر گ*ن*ا*ه نکردم حکم دادی و قاضی شدی.. تویی که میگفتی هیچ وقت به من شک نمیکنی

با شدت بیشتری گریه میکنم: تویی که ادعای مجنون بودن داشتی با یه امضا تمام رویاها رو سرم خراب کردی.. تمام دخترانه هامو نابود کردی و زنانه هایی واسم به یادگار گذاشتی که فقط تو این چهار سال باهاشون سوختم.. سوختم و اتیش گرفتم شهاب...

هیچ تو این چهار سال گفتمی کدوم قبرستونیم؟ گفتمی کجام؟ گفتمی چی به روز خودم و بابام اومده؟ بابام فلج شد بخاطر تو.. تویی که یه روز با دنیا عوض نمیکردم

حالت چهره اش برمیگرده و متعجب میشه .. به حق حق میگفتم:

گفتمی راهمون از هم جدانه گفتمی دیگه ازم سراغی نمیگیری.. بابام با تموم حرفات نابود شد.. من مردم.. اینی که میبینی یه زن مرده ست! اومدی دنبال چی؟ اومدی چی رو پس بگیری؟ اومدی با یه ب*و*س*ه تسلیم کنی؟ داد زدم:

-اگه خوشحال میشی میگم اره.. میگم خیلی وقته با رویای ب*و*س*ه هات تسلیم شدم.. ولی برنمیگردم.. دیگه هیچ وقت برنمیگردم.. نمیخوام تصور کسی که شناختم رو از بین ببرم، حالا این منم که قلبتو میشکنم و تیکه تیکه میکنم، برام مهم نیست کجا بودی مهم نیست دلت با کی بوده و کی دلتو زده که بعد از این همه سال فیلت یاد هندوستون کرده! مهم نیست امروز چیکار کردی.. میبینی شهاب؟ تو هیچیت واسم مهم نیست.. ای کاش دستم میشکست.. ای کاش جفت دستام قلم میشد اون شبی که هرچی اعتراف عاشقانه داشتم رو واست تو یه برگ کاغذ رو کردم.. اگه همون موقع این حسو میکشتم نمیداشتم پیشروی کنه نمیداشتم تو اون تیکه کاغذ یه طرفه رو بخونی و وقتی داشتم مثل ادم زندگیمو میکردم نظرت راجع بهم عوض بشه.. ای کاش هیچ وقت خواهری به اسم کژال نداشتم تا تورو باهام آشنا کنه! ای کاش میمردم و هیچ وقت تو محبتتو نمیدیدم

نگاه اشکیشو میبینم جلو اومدنشو میبینم:

-جلو بیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.. جلو بیای انقدر سرمو به همین دیوار میکوبم تا جلوی چشمتا بمیرم و این بار مردن واقعیمو ببینی!! برو عقب تا خر نشدم!!

لب میزنه: آیلار چرا...

-آیلار و زهرمار! برو بیرون از شرکت.. شوهرم بودی.. دیگه باهات کاری ندارم.. تو یه غریبه ای.. هیچی ازت یادم نیما. کارتو فراموش میکنم مثل کاری که اینچهار سال میکردم. شهاب خوب میتونم به جرم کاری که امروز کردی ازت شکایت کنم.. خوب میتونم به جرم تعرض بندازم هلفدونی پس تا خیریتی ازم سر نزده راهتو بکش و همین الان برو

سیب گلوش بغض الود بالا پایین میشه: میرم..ولی برمیگردم!مگه اینکه توی خواب ببینی ازت دست بکشم
آیلار..امروز میرم..ولی دور نیست اون روزی که واسه همیشه کنار خودم داشته باشمت.اینو خوب یادت باشه..اسم
من..روی وجب به وجب ذهن و قلبت حک شده..میدونم که منکرش نمیشی..نمیتونی بشی!!

چه بی رحمانه حرف از داشتن من میزنه و شرکت رو ترک میکنه..چه بی رحمانه میره و دستم روی لبی میشینه
که مورد لمس احساساتش دلم میرقصه،حرص میخورم از ثبات کلامش، دستم روی لبم مشت میشه و محکم تر از
قبل با استینم لبمو پاک میکنم ..پوسته پوسته شدن و حس تری ناشی از خون الود بودنش رو کاملاً متوجه میشم!!

*** انقدر همه چیز به سرعت میگذره که باورم نمیشه وقتی امروز چشممو باز میکنم مراسم عروسی آیسل در
پیشه... عاطفه با جیغ جیغ و ذوق سعی در بلند کردن آیسل داره ..از دستشویی خارج میشم و عاطفه و آیسل رو
مشغول بالشت بازی و قهقهه میبینم طولی نمیکشه که دست منم کشیده میشه و جایی بین جیغ های شدید
هردوشون گم میشم،عاطفه مثل دیوونه ها میزنه زیر گریه و ما دوتا رو مثل بچه های کوچیکی تو بغلش میکشه
بطوریکه سر منو آیسل کنار هم قرار میگیره

آیسل - وا عاطفی..چه مرگته؟

اما عاطفه بلند تر حق حق میکنه و زار میزنه: ساکت شو..باورم نمیشه عروسیته!! نری بی معرفت شی آیســــل
من بی شماها میمیرم

منو آیسل از خنده غش کردیم: روانی من که پیشتم

عاطفه دماغشو بالا میکشه: تو حرف نزن..آیسل که امروز میره..توی الاغ هم که تکلیفت با اون عاشق سینه چاکت
مشخصه! من بدبخت فلک زده هنوز بین شماها عذب موندم ای خدایا!!!!

از شدت خنده روده به دلم نمونده وبالاخره عاطفه رضایت میده و ازادمون میکنه اما ذهنم پیش شهابی هست که
بیخیالم نشده و عاطفه با اطمینان حرف از تصاحب من بدست شهاب میزنه..شاید حق با عاطفه ست..و حق عاطفه
همون حقیه که دلم طلب میکنه!چشمامو میبندم و بعد از کشیدن نفس عمیقی حاضر میشیم تا همگی باهم به
ارایشگاه مورد نظر بریم

جو ارایشگاه به قدری شاده که احساس میکنم امروز روزی جدا از باقی هست..همه با وجود ما همراهای عروس از
کل کل ها و جروب‌حاتمون میخندن و میتونم کلافه شدن ارایشگر رو حس کنم اما انقدر متواضعه و درک میکنه که
دلش نمیداد چنین روزی رو به هممون زهر کنه.بالاخره کار ما زودتر تموم میشه و منو عاطفه پشت سرهم قربون
صدقه آیسلی میریم که توی لباس پفی سفید نشسته توی تنش خانوم تر و عاشق تر از همیشه نشون
میده...عاطفه مشغول صحبت با شاگرد میشه که آیسل رو بی تاب بغل میکنم: خیلی خوشحالم برات

آیسل-هرجا که باشم محاله تورو فراموش کنم آیلا..رفیق و خواهر همیشه عزیزم هستی و میمونی!

-خوشبختیت ارزومه..خوشبخت بشی خواهر نازم

لبخند پر مهری به صورتم میپاشه و با اعلام ورود پویان بحثمون نیمه تموم میشه..پویان چشمش هیچ کس جز آیسل فرشته مانند رو نمیبینه که بلافاصله ب**و**س*ه ای روی پیشونیش میکاره و کل ها از سر گرفته میشه.. پویان بدون اینکه مارو ببینه به دستور فیلمبردارش دست آیسل رو میگیره و بعد از تشکری دوشادوش هم از ارایشگاه خارج میشن...تازه حواسم جمع عاطفه ای میشه که مشغول جیغ جیغه و پویان رو پشت سرهم فحش میده. از اینکه پویان خاله اشو ندیده داره منفجر میشه..با دیدن رفتاراش محکم میزنم زیر خنده و اشک از چشمم سرازیر میشه...چقدر شیرینه جدال این خاله و خواهر زاده همیشه دوست داشتنی!

ماشین رو گوشه ای از سنگ ریزه ها پارک میکنم و با احتیاط پیاده میشم جوری که دنباله لباسم روی زمین کشیده نشه.منو عاطفه نفرات اولی هستیم که وارد تالار باغ میشیم..با دیدن محوطه تزیین شده ویژه ورود عروس و داماد، عاطفه وای خدایی از ته دلش میگه و من خیره این همه زیبایی و ظریف کاری ریه هام رو پر میکنم از عطر زیبای گلهای یاس و رز!

عاطفه-آیلاز اینجا جون میده واسه عکس گرفتن..بدو عشقم تا کسی نیست

میخندم- بذار از راه برسیم

عاطفه اما بی توجه دست منو خودشو میکشه و تند تند مشغول عکاسی میشه عکسهایی که با وجود ارایش های نشسته روی صورت ها و لباسهای نشسته بر تنمون بیشتر از همیشه دوست داشتنی شده.وقتی سرعاطفه رو با سلفی گرفتن از خودش گرم میبینم کل تالار باغ رو قدم میزنم و میزهای سفیدی که با پاپیون زرشکی تزیین شده نگاهم رو به خودش جلب میکنه..گروه ارکستر از راه رسیدن و مشغول هماهنگ سازی سیستمشون هستن...سری بالبخند به نشونه سلام تکون میدن و در جواب سلامی میدم..میدونم که با این محوطه ی فوق العاده عروسی مختلطه...بینظیره..یه شب به یاد مونی برای عزیزترینی که فراموشیش از محال ترین های روزگاره

کم کم محیط شلوغ میشه و با چرخیدن عقربه های ساعت مهمونها وارد میشن، هوا کاملاً تاریک شده و صدای ضیعی از موزیکی شاد به گوش میرسه، مقابل در مشعل های تزیینی که با گل یاس و رز تزیین شدند،انتظار ورود آیسل و پویان رو میکشن،با پدر مادر پویان که در اصل خواهر و شوهرخواهر عاطفه هستند سلام علیک میکنم،خواهر عاطفه زن فوق العاده مهربون و خونگرمیه..بطوریکه یک ساعت مشغول حرف زدن باهم میشیم و متوجه گذر زمان نمیشم..خداروشکر میکنم بابت خانواده خوبی که نصیب آیسل عزیزم شده..

شاید نیم الی یک ساعت گذشته که وقتی سر میز مورد نظرمون میشینم عاطفه رو مشغول حرف زدن با گوشیش میبینم با دیدن من تند تند اشاره میکنه متوجه منظورش نمیشم که از جاش بلند میشه و با شتاب دستمو میگیره و دنبال خودش میکشه گوشه‌ی رو قطع و جایی روی میز پرتاب میکنه

- کجا میری؟ عاطفی اروم تر

عاطفه - بچه‌ها جلوی درن... فیلمبرداری ساقدوشا رو میخواد برای هماهنگی ورود

ته دلم ذوق عجیبی حس میکنم: راستی ساقدوشای پویان کیا هستن؟

عاطفه - یکیش دوست پویانه... اون یکیشم هرکاری کردم نگفت

- چرا؟

عاطفه پوفی کلافه میکشه: الان میبینیشون دیگه ول کن اون دوتا رو بچسب، آیسلو.. ای جانم.. این پویان هول نداشت ظهر درست حسابی بینمش!

میخندم و مقابل هردوشون قرار میگیرم آیسل جلو میاد و قبل از حرفی با دیدن ما محکم بغل هردومون رو بغل میزنه.. پویان از کارش به خنده می افته

به دستور فیلمبردار تور آیسل رو من میگیرم ساقدوشهای مرد، توی اون هوای تاریک زیر هاله ای ابهام قرار گرفتن و نمیتونم به درستی شناساییشون کنم!

بالاخره ورود اعلام میشه و آتش مشعل‌ها شعله‌ور میشن... صدای کل کشیدن از هر طرف به گوش میرسه.. توصیف این حس کاملاً وصف ناپذیره

و وقتی که آیل سر سفره عقد میشینه و پویان رو در انتظار جواب بله اش میبینم از ته دلم براشون ارزوی خوشبختی میکنم همچنان قند رو بالای سرشون میسابم که فقط یک لحظه.. توی یک ثانیه.. نگاهم به آئینه سفره عقد گره میخوره... دهنم خشک میشه و چشمام گشاد! ناباور از تصویری که توی آئینه منعکس شده قند سابیدم متوقف میشه، چیزی که میبینم رو باور ندارم.. با شتاب، ترس و وحشت میچرخم و شهابی رو میبینم که در فاصله پنج سانتی پشت سر من قرار گرفته...

لبخند روی لبش رو حفظ میکنه و نمیدونم قیافم چجوریه که دستشو به معنای اروم باش روی بینیش میذاره.. نگاه نه چندان جالب اطرافیان روم سنگینی میکنه.. دلم میخواد که قند‌ها رو به دست یه نفر دیگه بدم واز اونجا دور بشم.. فاصله شو باهام کمتر میکنه و دستش روی پهلوم میشینه.. تکیه شدیدی میخورم زمزمه ارومش زیر گوشم بلند میشه:

- خونسردیتو حفظ کن، تو که دلت نمیخواد فیلم آیسل خراب بشه؟

بخاطر آیسل هم که شده چندتا نفس عمیق میکشم و سعی میکنم تا آرامشمو بدست بیارم

هیچی از اطرافم نمیفهمم وقتی صدای دست و کل کشیدن بلند میشه متوجه جواب بله آیسل میشم! صدای موزیک به اعلاترین درجه خودش میرسه و اینجا ساقدوشها هستند که باید پیست ر**ق*ص رو گرم کنند با کشیده شدن دستم توسط عاطفه به وسط پیست هدایت میشم و هیچ کنترلی روی حرکاتم ندارم نمیدونم چقدر گذشته و رقصم خوب بوده یا بد..فقط از شلوغی اطرافم میفهمم که دخترای جوون دور منو عاطفه حلقه زدند و بیشتر از همیشه توی چشم هستیم..سعی میکنم ذهنمو تهی از وجود شهاب کنم و کاملاً عادی ادامه بدم..در عین حال هرچقدر سر میچرخونم اثری از وجودش نمیبینم! فکر میکنم که همه چیز شاید رویا یا توهم بوده!

عاطفه به همراه همه دخترا باشادی جیغ میکشه و اهنگ رو لب خونی میکنه

"بین ما یه عالمه راه درازه،دل من باید با این دوری بسازه"

و همینجاست که دست آیسل کشیده میشه و این بار فقط آیسله که برام مهم ترینه،تا آخر شب انقدر همراهیش میکنم که یکایک مهمونها متوجه ارتباط عمیق و صمیمی ما سه نفر میشن و انگشت اشاره اشونه که از هر طرف مارو نشونه میگیره.

ما ساقدوشها یک میز رو برای نشستن انتخاب میکنیم..

سعی میکنم تمام حواسم رو متوجه عاطفه کنم اما نگاه شهاب عجیب روی من سنگینی میکنه،دستام موقع پوست کندن میوه ها میلرزه،عاطفه متوجه میشه و میوه رو ازم میگیره..دوست پویان،سیاوش به حرف میاد: شهاب جان ساکتی؟!

شهاب-چی بگم سیا جان

سیاوش تک خندی میزنه: شما قصد ورود به جمع مرغان گرام رو نداری؟

با این حرف دستم مشت میشه و از گوشه چشم شهاب رو میبینم،از شنیدن این حرف ته وجودم چیزی تکون میخوره عاطفه کاملاً منو زیر نظر داره

شهاب اما نیم نگاهی به من میندازه : چرا که نه..

تب و تاب و گرم شدن گونه هام رو حس میکنم

سیاوش - به به مبارکه! چرا انقدر بی خبر؟ کی هست این عروس خوشبخت؟

شهاب کاملاً ساکته جو انقدر سنگینه که ترجیح میدم خودمو از بحث بیرون بکشم..بلند میشم و جمع رو با ببخشیدی ترک میکنم و به سمت پیست میرم تا شنونده حرفهاشون نباشم..عاطفه هم به دنبالم میاد

از شانس مزخرف من به محض اینکه پام به پیست رقص ص می‌رسه نوبت رقصای دو نفره ست، گیج و هیرون وسط ایستادم... پویان و آیسِل از ته دلشون می‌خندن و عاطفه با مسخره بازی برای رقص ص جلو میاد.. قیافه اش نشون میده چقدر ضد حال خورده! می‌خوام برم سر جام بشنم ولی به محض برگشتم تو اغوش کسی فرو میرم و متعاقبا دستی ابراز احساسات میشه! نفسمو برای چند ثانیه حبس میکنم.. چهره عاطفه بهت زده خیره منه!

عطرش رو به ریه هام می‌فرستم و پلک می‌بندم

رقص ص نور ملایم تر از همیشه حرکت میکنه و موزیک پلی میشه...

"هیچ کسی شبیه تو حتی توی رویا نیست

تصویرت تو اینه قد خودت زیبا نیست"

چاره ای ندارم... قلبم محکم می‌کوبه...

"مگه میشه تورو دیدو شعر تازه ننوشت

تو اگه اینجا باشی جهنم میشه بهشت"

اولین قدم رو بالا جبار با هاش برمیدارم.. و کیه جز ادمی که وجب به وجب حرکات و احساسش رو بهتر از هر کسی میتونم درک کنم؟

"بیشتر از هر کسی که دوستت داره، دوستت دارم

قد بارونی که داره می‌باره دوست دارم"

کم کم اطرافمون شلوغ میشه و زوج های دو نفره میدون رو شلوغ میکنند، وقتی فشار دستش رو روی کمرم احساس میکنم پلکام روی هم می افته

"عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونه اتم

منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم"

دست سرد و لرزونم جایی بین گردنش رو حلقه میکنه، حاضر نیستم نگاهم رو به نگاهش قرض بدم

زمزمه اش بلند میشه: سرتو بالا بیاری بهتره عزیز دلم! احساس میکنم پارتنر رقصم بهم بی توجهه! نگاه بیشتر از دویست نفر روی ما متمرکزه

"این چه حسیه که من، هم می‌میرم از عشق تو"

سرم رو بالا نیارم.. میدونم که اگه اینکارو کنم خودمو باختم!

"هم تو هر لحظه دارم جون میگیرم از عشق تو

گرچه اسم من همین که هست میمونه همیشه"

اسمم رو این بار اهنکین تر از همیشه به زبون میاره: آیلا؟!

"تو صدام که میکنی...یه جور دیگه ای میشه"

نگاهش میکنم..و تو اون ظلمات شب لا به لای نورهای رنگارنگ قیر نگاهش روی دلم سایه میندازه...رگه های غلیظ حسرت قلبم رو میپوشونن...چی میشد اگه قبلا هم با همین نگاه باهام همراه میبودی شهاب؟

اروم با اهنک چشم تو چشمم، با نهایت احساس ممکن زمزمه میکنه "بیشتر از هرکسی که دوستت داره، دوستت دارم"

این بار تمام افراد هماهنگ با اهنک خودشونو تکون میدن و افراد میانسال دست هاشونو همگام میکنن...

شهاب- "قده بارونی که داره میباره دوستت دارم"

به م فشار بیشتری وارد میکنه که باعث میشه بی اختیار دل بدم..عشق بدم و سرم روی شونه های محکم و استوارش فرود بیاد

"عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونه اتم

منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم"

صدای نفس عمیقش رو میشنوم..نفسی که نشون از راحتی و آرامش داره، نفسی که انگار نشون از رسیدن به بزرگترین خواسته زندگیش داشته!...قاب دستاش محکم پهلومو میگیره و بیشتر به خودش نزدیک میکنه صدای عمیق ضربان بی وقفه قلبش زیر گوشم نبض میزنه..بی اراده یه قطره اشک از چشمم سقوط میکنه و جایی میون پیراهنش رو نشونه میگیره، شاید متوجه میشه که لبش روی سرم میشینه و ب*و*س*ه ریزی لا به لای موهام گم میشه.. این ب*و*س*ه به استخون مغزم و سپس تک تک رگ های جاری شده قلب و وجودم تراوش و نفوذ میکنه...دستم زیر کتتش میشینه و بغلش میکنم..دلم میخواد به وسعت تمامی روزهای نبودنش جایی لا به لای دوست داشتن از ته دلش گم بشم..محو بشم و همون اعماق دلش جا خوش کنم. دلم میخواد نداشتنش رو با مازیک پررنگ قرمزی خط بزnm واز حالا باشم..

آهنگ تموم میشه..صدای سوت و کف زدنهای بالا میگیره. به خودم میام..چشم باز میکنم و سرمو از روی شونه هاش برمیدارم. دست و پام رو عجیب گم کردم و تند تند اب دهانم رو فرو میدم تا بزاق هرگز نداشته ام رو برای نفس کشیدن بهتر ایجاد کنم!نگاه سیاوش اولین و متعجب ترین نگاهیه که بین خودمو شهاب میبینم سر میچرخونم که منحنی خندون این روزهای شهاب رو روی خودم خیره میبینم

نگاهش روی دستام میشینه..تندی دستام رو از دور ش باز میکنم و فرار میکنم...دهن باز میکنه تا حرف بزنه اما با سرعت خودمو بین جمعیت گم میکنم و ازش دور میشم..قلبم محکم تپش میزنه!باورم نمیشه انقدر از خودم بیخود شدم که تمام نبودنهاشو فقط با تاثیر از یک اهنگ باختم و تسلیم پیچک گرم و معطرش شدم! اما دیره..دیره و فقط خط قرمز شرمی برام از اون ر***ق**ص هرگز فراموش نشدنی به یادگار میمونه که چیزی جز اثبات پیوند محکم و ناگسستنی عشقمون نداره.

کنار آیسل و پویان میشینیم و شوخیامون از سر گرفته میشه، نه آیسل نه عاطفه چیزی از ر***ق**ص به روم نیارن و من چقدر ممنونشونم!پویان بی اندازه خوشحاله و برق نگاهش به آیسل این موضوع رو اثبات میکنه، آیسل با شرم همیشگیست دستای چفت شده پویان توی دستاش رو فشار میده و من با دیدن این رفتار عاشقانشون میخندم اما... هنوزم سنگینی نگاه شهاب رو حتی از این فاصله طولانی روی خودم احساس میکنم و بازهم قلبم به لرزه وادار میشه!

خسته از ر***ق**ص و گزگز انگشتهای پاهام مسیر میزم رو پیش میگیرم اما قبل از اینکه بشینم دستم توسط فردی کشیده میشه و با شتاب قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده به پرت ترین و در عین حال تاریک ترین قسمت باغ هدایت میشم..انقدر فضا شلوغ هست که کسی متوجه من نشه! همون عطر همیشه اشنا توی مشامم میپیچه بالاخره متوقف میشم دستمو روی قلبم میذارم و نفس نفس میزنم میدونم که خودش..جز اون کسی نمیتونه همچین رفتاری داشته باشه!

نور خیلی کمی توسط چراغونی باغ فضای بینمون رو نسبتا روشن کرده

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

روی تنه درخت تزیینی میشینه و کتش رو کنار میزنه قبل از حرفش یه دور کامل سرتاپام رو عمیق نگاه میکنه :بهت گفته بودم برمیگردم

-انقدر این جمله لعنتیو واسه من تکرار نکن!واسه چی اینجا یی؟از طرف کی دعوت داشتی؟

دستاشو توهم گره میده و به جلو متمایل میشه : از طرف همسرم

دندونهاش روی هم فشار میدم: شهاب انقدر منو دیوونه نکن!یه امشب رو زهرمارم نکن!

نیشخندی میزنه : یادمه میگفتی هیچ نسبتی باهام نداری؟

-هنوزم میگم ندارم

از جاش بلند میشه و هردو دستاشو توی جیبش فرو میکنه قدمهای ارومش بازم ته دلم رو به لرز میندازه.. اصلا ارامشی که از طرف این مرد باشه همون آرامش قبل از طوفانه! با ترس به عقب میرم که روبروم می ایسته : به نظرت صدا زدن اسم کوچیک مردی که باهاش هیچ نسبتی نداری... خیلی مضحک و وقیح به نظر نمیرسه؟! -به تو ربطی نداره! میخوام برم.. از سر راهم برو کنار

امشب، نگاهش عجیب سوزان شده، به راحتی میتونم برق حسرت و تمنای گذشته رو توی نی نی اسپرسوی تلخ نگاهش حس کنم.. به راحتی میتونم احساس و تحسین انکار ناپذیرشو تشخیص بدم

با نوک انگشتش نوک موهای ازاد بلند و فر شدمو تو دستش میگیره و رها میکنه.. فر موهام مثل فنر بالا پایین میشه سرمو عقب میکشم که لبخندی روی لباش میشینه.. کلمه لجباز رو از زبانش میشنوم و واکنش نشون میدم: کری؟؟ بهت میگم برو کنار میخوام برم.. نگرانم میشن

شهاب- الان اوج مراسم و پایکوبیه.. توی این ساعت، کسی متوجه غیبت تو نمیشه.. که اگرم بشه دلیلش کاملاً منطقیه.. تو از نزدیکان دوجانبه این مراسمی، بخشی از تدارکات با توئه.. پس جای حرفی نیمهونه

بازم خلع سلاح میشم: شهاب چی میخوای ازم؟ امشب رو زهرم نکن! خواهش میکنم!

سرشو جلوتر میکشه که با ترس عقب میرم: چیکار میکنی؟

طره ای از موهامو میگیره و به بینیش نزدیک میکنه، از این کارش ته قلبم خالی میشه.. عمیق بو میکشه: هنوزم همون بو رو داره.. همون آرامش!

تپش قلبم تند تر میشه، عقب میره و نگاهش عمیق روی لباسم میشینه : زیبا.. خارق العاده.. برازندته خانم صدر

-منتظر نظر شما نبودم آقای پژوهان!

شهاب جلو تر میاد و کاملاً بین بازوهای خودش و تنه درخت اسیرم میکنه: میتونه باشه... و بهتر بگم.. باید باشه! اینجا دیگه نمیتونی اعتراضی کنی خانم صدر میبینی؟! اینجا همه سرشون توکار خودشونه.. و مهم تر اینکه شما با شخص نا اشنایی نیستی.. شما با شوهر سابق مشغول حرف زدنی.. من هیچ عیبی توی این ماجرا نمیبینم

سکوتمو که میبینه ادامه میده : تاوان هر اشتباه یه جبرانه.. برام مهم نیست این جبران چقدر طول بکشه.. بهت گفته بودم درسته؟!

انگشت اشاره اش نوازش وار زیر گردنم میشینه : انقدری امشب خواستنی شدی که نگاه همه رو روی خودت خیره کنی

از تعریف مستقیمش میسوزم : اون پسره پسر خاله آیسل بود باهاش میرقصیدی درسته؟

با تعجب نگاهش میکنم و اون ب*و*س*ه ارومی روی گونه م مینشونه و تو همون حالت زمزمه میکنه : میبینی
چقدر عوض شدم خانم صدر؟ زمان همه ادمارو عوض میکنه! اون شهاب روانی و شکاکی که میشناختی پوست
انداخت و این شهاب جدید مقابله.. چطوره؟ میپسندی؟

لرزون جواب میدم: هرچی که هستی برای من همون شهاب قدیمی و مریض هستی! هیچی نمیتونه اون ذهنیت رو
عوض کنه.. حتی این شهاب جدید

با حرفم کاملاً خونسرده ولی رفتارش حرص داره که کمرمو میگیره و کامل تو اغوشش فرو میرم مجبورم برای
حفظ تعادل دستمو دور کمرش بگیرم.. ولی اینکارو نمیکنم. پوزخند میزنه: قدمای محکمت برای تلافی، بیشتر از
همیشه امشب تو چشم میزنه.. حواست به خودت باشه خانم صدر.. ممکنه به ضررت تموم شه

-ضرر بیشتر از این که اینجا و تو اغوش تو گیر افتادم؟؟

شهاب-نگو بدت میاد که به اندازه تمام نخندیده های عمرم قهقهه میزنم!

رو اعصابمه.. خشمناک هلش میدم: برو کنار داری حالو بهم میزنی.. هیچی بهت نمیگم دور برداشتی؟ فکر کردی
کی هستی؟؟

سرشو میاره و با تحکم زمزمه میکنه: عشقت.. کسی که هنوز تو قلبته و نتونستی بیرونش کنی.. کسی که هنوزم
دوستش داری و حاضر نیستی عکس العملی نشون بدی.. فقط داری خودتو گول میزنی.. خانم صدر تو هنوزم دوستم
داری! ب*و*س*ه ای روی مینشونه و ادامه میده : منم دوستت دارم.. حتی بیشتر از قبل،... زندگی من!

احساساتش عمیق تر میشه.. نگاهش از همیشه شده، گم میشم.. باز هم گم میشم بین احساساتی که نمیتونم
فراموشش کنم، بی اراده دستم دورش رو حلقه میکنه.. در برابر ب*و*س*ه اش هیچ مخالفتی نمیکنم.. دیگه برام
مهم نیست.. دیگه میخوام کوتاه بیام، دوستش دارم.. بسه هرچقدر ناز کردم! بسه هرچقدر ازش دوری کردم میدونم
که عاشقشم و دغدغه ام فقط خودشه، تسلیم میشم توی اغوشش و اون منو کاملاً توی پیچک گرما بخشش حل
میکنه، هنوز حرکتی از جانب من صورت نگرفته اما اون شهید شیرینش رو دور میکنه و با حرفی که میزنه دنیام
روی سرم خراب میشه.. قلبمو مجروح میکنه و اسید معدم به سمت بالاتراوش میکنه : تو... زن منی! از چیزی که
مال منه محاله دست بکشم، برام مهم نیست چند سال قراره ادامه داشته باشه. تو مال منی و مال من میمونی...

یکبار از سر نیازش جلو اومد و باورم نمیشه باز هم این نیازشه که نسبت به احساسش برتری داره. از چیزی که
میگه اتیش میگیرم داغ میکنم. کاملاً رخ به رخ ایستادم.. تمام حسم میپره و خشم جایگزینش میشه.. داد
میزنم.. از ته دلم:

-کو اون سندی که روی من ادعای مالکیت میکنی؟؟ کجاست اون حکمی که اینجا با وقاحت تمام روی سرم
میکوبیش؟ اصلاً اومدی اینجا که چی بشه؟ اومدی دنبال چی؟

پوزخند صداداری میزنم: زنت؟؟ کو زنت؟ کو اون زنی که اینجوری ازش حرف میزنی و دفاع میکنی؟

دستامو با لرزش تمام بالا میارم و محکم و کنایه دار براش کف میزنم... همه وجودم با درد میلرزه:

اگه منظورت منم؟ حاشا به غیرت!! مرحبا به حمایت!! کدوم قبرستونی بودی این چهار سال؟؟

حمله های عصبیم در حال رخ دادنه و میدونم که نمیتونم جلوشونو بگیرم. جیغ میکشم: کدوم گوری بودی اون شبی که توی محضر با یه امضا زندگیمونو به اتیش کشیدی و التماسام فایده نداشت؟؟ اومدی که چی بشه؟؟ اومدی دنبال چــــی؟؟؟؟!!

از این واکنشم جا میخورم، عصبانیت و غم رو باهم تشخیص میدم اما برام مهم نیست، خجالت و حیا رو کنار میدارم.. اتیشم زده، اتیشش میزنم:

-زنت!!!! اگه منظورت اون یه بار که بهم رو آوردی و منم از سر بچگیم قبول کردم اون ارزنی برام ارزش نداره.. فکر کردی با کارت تمام عمرم مال تو شدم؟؟؟؟! نخیر سخت در اشتباهی! حماقت که شاخ و دم نداره! من یه بار با تو حماقت کردم.. بهت هیچ تضمینی نمیدم که بازم حماقتمو تکرار نکرده باشم!!

این بار کار از سرخ شدن صورت و انقباض چهره و نبض گردنش حتی تو اون تاریکی میگذره!! بدجوری دیوونه اش کردم جوری به ستمم هجوم میاره که از ترس به دیوار پشت سرم میچسبم شدت حمله اش به قدری زیاد که جام شربت روی میز پرت میشه و به هزار تیکه تبدیل میشه

تو یه حرکت ناگهانی جلو میاد... قلبم مثل بچه گنجشکی بی تابانه میکوبه

عصبانیتش شعله ور شده داد میزنه و من برام شبی یادآوری میشه که از ته دلش داد میزد و نهایتا ترکم کرد.. به این فکر میکنم که این دومین باری که نهایت عصبانیتش رو میبینم... احساس میکنم پرده گوشم پاره شده دستش گوشه سرمه و راه فراری ندارم: جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن تا همینجا زنده زنده بکشم!!

به سکسکه میفتم و میدونم اگه حرف بزنم مرگم به دست این شهاب منفجر شده، حتمیه

حرف نزدنم بیشتر اتیشش میزنه: کاری میکنم به غلط کردن بیفتی از این زری که زدی!!!

اره به غلط کردن افتادم.. یه بار با حماقتی که با فرزند داشتیم و حالا....

بی اراده از ترس اسمشو به زبون میارم.. درست بر خلاف قولی که به خودم داده بودم: شهاب...

و بازهم نعره میکشه: ببند دهنتو تا نبستمش!!!

دیگه نمیتونم!.. جلوی چشماش بازم میشکنم و کسی نیست تا بهش پناه ببرم.. چهار سال عادت کردم که لا به لای عجز و التماسم کسی رو برای حمایت و دست نوازش انتخاب نکنم... عادت کردم که خودم پناه خودم باشم، اما حالا از خودش به کی پناه ببرم؟؟ به خودم که همه مقاوم سازیم با یه اشاره شکست!!

دست لرزوم لبه بیرونی کتش رو چنگ میزنه و ته دلم میخوام قبل از اینکه نفسم قطع بشه یه بار دیگه طعم
ملس اغوششو داشته باشم. کنار گوشم جوری داد میزنه که به غلط کردن میفتم از حرفی که زدم
شهاب- دست میذار روی نقطه ضعفم و انتظار داری به راحتی ازش بگم؟ فکر کردی انقدر سیب زمینی
که این حرفتو با دو تا عذرخواهی ببخشم؟؟!!
حق میزنم و توی اون بحبوحه نامساعد به این فکر میکنم که هرم عصبانیت حتی از ش هم شعله ور شده.. به محض
اینکه دستامو میگیره تا از کتش جدا کنه و گرمای دستش بهم میخوره پیشونیم بی اراده به سینه اش تکیه
میده.. فقط پیشونیم بهش تکیه خورده اما انقدر عصبانیه که بالا پایین رفتن عضلاتشو احساس میکنم.. شونه هامو
میگیره و از خودش فاصلم میده محکم به دیوار پشت سرم کوبیده میشم چیزی ته نگاهشه که اشکمو بند میاره
شهاب- گفتم مریضم.. گفتم روانیم.. از یه ادم مریض روانی چه انتظاری داری؟؟؟ گفتم حماقت کردی؟؟؟ باشه.. یه
حماقتی امشب نشونت میدم که تا عمر داری یادت نره!
میتروسم: شه.. شهاب..

صدای موزیک خیلی بلنده: خفه شو آیلار

دستم کشیده میشه و دنبالش حرکت میکنم.. نمیتونم بایستم به گریه میفتم: شهاب تورو خدا
اما شهاب کاملاً به التماس بی توجهه.. داد میزنم: شهاب خواهش میکنم..

منو توی ماشین پرت میکنه و قبل از اینکه پیاده شم سریع سوار میشه و قفل مرکزی رو میزنه.. وحشت برای
احوالم خیلی کمه.. با سرعت بالایی حرکت میکنه حتی نمیدونم کجا میره! پرت ترین قسمت جنگل متوقف میشه
و ماشینو خاموش میکنه.. با چشمای اشکی و وحشت خیره اش میشم به در میچسبم: که حماقت کردی؟؟
لب ور چیده بغضم میتروم: اشتباهه.. داد میزنه جوری که حنجره اش به خش خش میفته: صدات در
نیادا!

به سمتش کشیده میشم، دستاش محکمه.. هر لحظه امکان شکستن استخون دستم وجود داره از این شهاب
میتروسم.. خیلی میتروسم:

_ خیلی وقته منم جز تو حماقت دیگه ای نکردم.. آتیش میزنی دیگه؟ پس انتظار به آتیش کشیده شدنو داشته باش
با حق حق بی اختیار مثل قدمیا صداش میزنم: شهابم.. اشتباه کردم با همون یه کلمه ساکت میشه ولی چیزی از
نفسای تند و عصبیش زیر گوشام کم نشده. دستمو دور ش حلقه میکنم و سرم روی سینه اش میشینه حق میزنم
به: خدا شکستم.. چهار ساله اندازه چهل سال شکستم.. تو دیگه شکسته ترم نکن! شهاب اشتباه کردم.. تو دیگه
باهام اینکارو نکن! شهاب داغون شدم.. رفتی دیگه سرپا نشدم.. نذار داغون تر بشم، تمام این چهار سال منتظر بودم

برگردی حالا که برگشتی دوباره نشکنم.. غلط کردم.. همین امشب عهد بستم قبولت کنم و تمومش کنم این فاصله رو! نداشت..

محکم از خودش فاصله میده و فریاد میکشه: چیکارت کردم آیلار؟؟ چیکارت کردم که لایق این حرفاتم؟؟ چیکارت کردم که اینجوری زخم زبون میزنی؟ چیکارت کردم که تورو خودم اتیشم میزنم؟؟ به تو اندازه جفت چشمم اعتماد داشتم و دایم... چرا میسوزونیم؟؟ چرا کاری میکنی که دیوونه بشم؟؟ چیکارت کردم که دست میذاری روی غرور و غیرت...؟؟

سرم محکمتر به سینه اش میخوره که با بیچارگی و صدای بلندی میگه: من دوست داشتم... چرا نمیفهمی؟؟ چرا نمیفهمی ذهن مریضم اون موقع مریض بود و کاری رو کرد که غیر از خواسته خودم بود! چرا نمیفهمی درمان شدم! چرا نمیفهمی بخاطر تو چهار سال نبودم؟؟ چرا نمیخواهی بفهمی بخاطر تو برگشتم! چرا باید خواستنی تو چشمات ببینم و عقب بکشم فقط بخاطر اینکه زبونت با دلت لجبازی میکنه! اداری طاقتو ازم میگیری آیلار!! یه روز زنم بودی.. هنوزم هستی.. هنوزم هیچی برام کم نشده.. من به دوتا امضا برای جدایی اعتقاد ندارم.. تو قلبا همسر منی! نمیفهمی؟؟ نمیفهمی ودقیقه به دقیقه دیوونم میکنی میفهمی و اینجوری غیرتمو به اتیش میکشی؟؟

گوشم از صدای بلند داد و بیدادش کپ شده فقط حق میزنم و درست لحظه ای که میخوام کنار برم اجازه نمیده و با خشونت عجیبی منو بغل میگیره با خشونت عجیبی موهامو میبوسه و با خشم دل نشینی اجازه فاصله رو ازم سلب میکنه... صداش درد مند شده: خسته شدم آیلار.. بخدا که خسته شدم.. نزدیک چهل ساله اما هنوز زندگیم رو هواست.. هنوز زنم باورم نداره.. خسته شدم آیلار! قبول دارم شکستمت.. قبول دارم اشتباه کردم.. هر دو مون اشتباه کردیم.. اما این ماجرا داره بیش از اندازه کش میاد.. خسته شدم آیلار! دیگه نمیتونم.. یا برو یا بمون! این رو هوا معلق بودنم لحظه به لحظه پیرترم میکنه..

دهنمو باز میکنم برای جواب که میگه: هیچی نگو.. الان نه.. نمیخوام هیچی بشنوم.. بشین با خودت فکر کن.. نمیخوام فکر کنی راه برگشتی برات نداشتیم، منو دیدی.. میشناسی.. من شهاب پژوهانم! همونی که یه روز شکستت، همونی که یه روز باورت نکرد و پست زد، همون ادم مریضی که ولت کرد و رفت! همونی که امشب تا مرز دیوونه شدن پیش رفت.. من این ادمم آیلار با همه اخلاقام همین شهابم.. ذهنم درمان شده.. اما قلبم نه.. هنوزم مثل قبل دوستت دارم.. به علی که اگه خانمی کنی و قبولم کنی جونمو به پات میریزم.. ولی بگی نه میرم و به نظرت احترام میذارم.. تا وقتی که بدونم تصمیمی نگرفتی یا پس نمیکشم ولی بگی نمیخواهی.. میرم و هیچ وقت ردی ازم نمیبینی..!

بغض داره خفم میکنه: یا باش یا نباش... این نصفه نیمه بودنت داره روانیم میکنه شهاب!

صدای خش دارش بلند میشه: بودن یا نبودن تو تصمیم میگیری بخوای برم.. میرم! ولی نه الان! نه امشب!

اشکهام پیراهنش رو خیس میکنه و کتش رو چنگ میزنم ب*و*س*ه ای ... مینشونم..بمون شهاب...بمون خسته شدم از این زندگی!بمون و برای همیشه تمومش کن این تراژدی پاییزناک رو!

وقتی به باغ برگشتیم هیچ کس متوجه غیبتمون نشده بود...ارایشم رو درست کردم..ولی مثل اول نشد!شهاب کاملاً دور از من کنار ساقدوش دیگری پویان نشسته بود و مشغول حرف زدن بود..سنگینی نگاهم رو تشخیص میدادولی حتی برنمیگشت و نگاهم نمیکرد...آیسل میخندید اما دل من اندازه هزار سال غم درد داشت..اون شب...تموم شد...آیسل به همراه پویان زندگیشونو شروع کردند...اما شهاب بعد از اون شب...کامل به قولش عمل کرد و دیگه قدمی هم جلو نیومد...این بار تصمیم نهایی رو به عهده من گذاشته بود،من..آیلار صدر..به رفت و آمدهای هرروزه شهاب و سماجت هاش عادت کرده بودم و حالا با وجود این اوضاع و عقب نشینیش خلا عجیبی رو چه توی قلبم چه توی بیست و چهار ساعت روزانه ام احساس میکردم!حواسم تماماً پرت بود..سفارشات رو اشتباه رد میکردم..ویندوز سیستم رو با یه اشاره پروندم ..با سقوط لیوان چایی روی برگه های پرینت شده تمامی کدهارو نابود کردم..اما هنوزم این شهاب بود که وجودش از همیشه پررنگ تر مقابل چشمام به ر***ق*ص در میومد...شهاب..جزیی از من نبود...شهاب..تمام زندگی من بود!

تمام زندگی ای که ناعادلانه ازم دریغ میکرد

عاطفه حال بدم رو میدید،ازم خواست کنار بکشم و برای استراحت به خونه برگردم،بی چون و چرا قبول میکنم با دوگانگیم دست و پنجه نرم میکنم و نمیدونم دقیقاً باید چه تصمیمی بگیرم نمیدونم کدوم راه رو انتخاب کنم که ازش رضایت داشته باشم انقدری داغونم که تصمیم میگیرم پیاده تاخونه مسیرم رو طی کنم،سر چهار راه دوم درگیری افرادی رو میبینم و جیغ جیغ های زنی که نشون از ربوده شدن کیفش میده،بی توجه از کنارشون عبور میکنم و وقتی سرم رو بلند میکنم که خودم رو مقابل آژانس هواپیمایی میبینم..با یه حساب سرانگشتی وارد میشم و وقتی که صدای مرد پشت میز نشسته رو میشنوم متوجه میشم که واسه برگشت دیره : میتونم کمکتون کنم؟

نگاه سرسری به لیست پشت سرش میندازم و دهن باز میکنم:سه تا بلیط...مشهد!

مرد با سرعت کارهاشو انجام میده و ازم میخواد تا دقایقی منتظر بمونم

-کارت ملیاتون لطفا؟

-همراهم نیست

کمی اخم میکنم:شرمنده تا احراز هویت نشن اجازه صدور بلیط رو نداریم

سری به نشونه فهمیدن تکون میدم و بعد از تشکر خارج میشم...

آیسل - آیلار دیوونه شدی؟ بعد از این همه مدت میخوای بری میلان چیکار؟

باقی لباسهامو توی چمدون پرت میکنم: تو فکر کن یه جور اب و هوا عوض کردن

دست آیسل روی دستم میشینه: دروغ میگی... میشناسمت بهتر از خودت میشناسمت! نرو... بعد از این همه وقت میلان رفتن چه دردی رو دوا میکنه؟ اون پیدا نمیشه!

اشک تو چشمام حلقه میبندد: برام مهم نیست، فقط میخوام بدونم چرا! چرا انقدر براش بی اهمیت بودم! چرا انقدر بیخیال بود که هیچ وقت نتونستم یه نوازش پر مهرشو روی سرم حس کنم، چرا انقدر بی تفاوت بود که بابامو واسه همیشه ول کرد... اون هیچی... از کژال گله دارم آیسل، خیلی ازش دلم گرفته... نزدیک شیش ماهه هیچ خبری ازش نیست، هیچ کس ازش خبر نداره حتی شرکتی که باهاش قرار داد بسته بود هر جارو بگی دنبالش گشتم نیستش... خطشو عوض کرده!

عاطفه - پیداش کنی، کدوم درد دوا میشه؟ برمیگرده؟ کمبودای نداشتت جبران میشه؟ محبتای شونزده هفده سالگیت سر جاش برمگیرده؟ خنده و لذت و عشق درد دل کردنای مادرو دختری هجده سالگی برات زنده میشه؟

عاطفه تلخندی میزنه: هیچ کدوم آیلار! بهت اطمینان میدم هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفته، امتحان کردم... تجربه کردم که انقدر محکم حرف میزنم انگشتشو به سمت هر سه نفرمون میچرخونه و لرزون ادامه میدد: تو این جامعه، هیچ وقت جایی واسه بچه های طلاق نیست! همشون فکر خودشون، که اگه یه درصد نفع مارو در نظر میگیرن دنیا و ارزوهای بچگیمونو نابود نمیکردن.

آیسل رو نشونه میگیره و صدایش میلرزه:

- خاله ش براش مادری کرد، خاله ای که چیزی واسه مامان آسیه تو کم نداشت...

به سمت من اشاره میکنه: کژال کنارت بود... کژال محبت مادری رو برات زنده میکرد

به خودش اشاره میکنه: من چی؟ من نه خواهری داشتم برام مادری کنه نه خاله ای که کنارم باشه و شنونده ام باشه

اشکاش میچکه: درس خوندم... به زور خودمو کشیدم بالا... وارد دانشگاهی شدم که ارزوم بود... با شماهایی آشنا شدم که خود عاطفه بودین... مستقل شدم... برو بیایی دارم... دستم تو جیب خودمه... یه شرکتی رو اداره میکنیم... بارها تلاش کردم تا با همین منصب برشون گردونم ولی هیچ کدومشون قبول نکردن، این طواف بی هیاهوئه... برنمیگرده آیلار... با یه اشاره رفت با هزار تا اشاره هم اگه نخواه، برنمیگرده! بیخود خودتو خسته نکن، حال و هوای ما تا ابد همینه، این جامعه واسه من و امثال من به دید یه ادم جزامی و طاعونی نگاه میکنن... به دید یه ادم بدبخت و شکست خورده ای که حق موفقیت رو نداره و نمیتونه داشته باشه... ولی من ثابت کردم... ماها ثابت کردیم که

میشه، اما بازم چیزی از حرف مفت ادمای دهن بین دور و برمون کم نمیکنه.. ماها به دید ادمای احمق و کوتاه فکر همون بچه های طلاق میمونیم که موفقیت براش تعریف نشده ست. خسته نکن خودتو.. مادر تو سالهاست که رفته.. اون ادم برگشت و ادامه زندگی نیست

چهره آیسل در هم فرو رفته. دستم روی دستش میشینه که لبخند تلخی به صورتم میپاشه: حرفاش عین حقیقت بود.. تلخ داره.. نیش داره.. ولی حقیقته.. نمیتونم منعت کنم.. مادرت برنمیگرده آیلار ولی با اینحال سعیتو بکن، حداقل پشیمون نمیشی از کاری که میتونستی بکنی و نکردی

تا کسی که مقابل خونه متوقف میشه دلم به پنج سال پیش برمیگرده.. پیاده میشم... راننده چمدون رو کنار پام قرار میده. کرایه اش رو حساب میکنم و دسته چمدونم رو دنبال خودم میکشم.. دستم زنگ رو فشار میده و بعد از چند ثانیه صدای سالخورده و سپس چهره چروکیده اشناش مقابل چشمم به نمایش در میاد.. با دیدنم تعجب کرده خودمو تو اغوشش پرت میکنم و عطر تنش رو با یه نفس عمیق به ریه هام میفرستم دستش روی کمرم میشینه و زمزمه فرانسویش گوشم رو نوازش میده: آیلار؟ چرا بی خبر؟

به داخل دعوتم میکنه: بیا دختر کم.. وارد خونه که میشم کژال رو نشسته روی مبل میبینم با دیدن ناگهانی من از جاش بلند میشه و مات و مبهوت خیره نگاهم میکنه، با دیدن صورتش تمام حس های دنیا به وجودم نفوذ میکنن.. دلم میخواد به اندازه شش ماه بی خبری از کتک بی نصیبش نذارم ولی نمیشه.. نمیتونم و خودمو تو اغوشش پرتاب میکنم.. گریه اش لا به لای موهام میپیچه و مادام هلم با دیدن این صحنه سعی داره تا هر دومونو مسلط نگهداره.. کژال خواهر ناتنی من نیست.. کژال دنیای تنی من!

-میخوام پیداش کنم

کژال - نمیشه آیلار.. من خبری ازش ندارم

تیز نگاهش میکنم: دروغ میگی!

رنگ از رخس میپره و من ادامه میدم: تک تک حرفاتو باهاش شنیدم.. کجا رفته که اینجوری این همه مدت خودتو ازم قایم کردی؟ من فقط میخوام یه بار واسه آخرین بار ببینمش مطمئن باش قرار نیست کاری جز این بکنم

کژال - دیدنش بعد از این همه سال چه فایده ای داره؟

بغض الود لب میزنم: مامانمه کژال.. یه شب برید و واسه همیشه رفت.. حقمه بدونم چرا رفته.. حقمه بدونم کجا زندگی میکنه.. میدونم ازش خبر داری

کژال میخواست مخالفت کنه که مادام هلن از اشپزخونه ش بیرون میاد: من میبرمت پیشش

اعتراض کژال بالا میگیره: مادام!!

اما مادام تند نگاهش میکنه و رو به کژال میگه: عشق مادرو فرزند هیچ وقت از بین نمیره نه تو نه هیچ کس دیگه هم نمیتونی واسطه واسه بریدن این طناب باشی.. از حقش محرومش نکن کژال

کژال - نمیخوام ذهنیت آیلاز از چیزی که قبلا به اسم آتوسا میشناخته با چیزی که میتونه ببینه عوض بشه!

مادام - آیلاز دیگه بچه نیست. خودش بهتر از هر کسی میتونه واسه ایندش تصمیم بگیره. دیدن مادرش بخشی از حقوقشه که توی کشور من باهاش مخالفتی نشده! آیلاز باید با واقعیت روبرو بشه کژال

کژال دیگه حرف نمیزنه جمعمون رو با دلخوری ترک میکنه و به سمت اتاقش پناه میبره

-واقعا میدونین کجاست؟

مادام پلکهاشو اروم روی هم میفشره: امروز استراحت کن. فردا صبح حرکت میکنیم

قبل از بلند شدنش دستشو میگیرم که به سمتم برمیگرده، اب دهنم رو قورت میدم وزمزمه میکنم: حالش خوبه؟
لبخندی میزنه که هیچ چیز رو جز خنثی بودن نمیتونم ازش شناسایی کنم: بستگی داره خوب رو چجوری تعبیر کنی.. اگه مثل منو تو..اره خوبه

میخوام حرف دیگه ای بزنم که مادام خم میشه و گونه م رو میبوسه: روز خوش عزیزم.. استراحت کن واسه فردا آماده باشی

میره و من و با دنیایی از احساسات و هیجانات متفاوتی تنها میذاره... روی مبل میشینم و به این فکر میکنم که مامانم بعد از هشت سال اصلا میتونه منو بشناسه.. اصلا میخواد با من روبرو بشه؟ پژواک صدای کژال گوشم رو نوازش میده " نمیخوام ذهنیت آیلاز از چیزی که قبلا به اسم آتوسا میشناخته با چیزی که میتونه ببینه عوض بشه "

شقیقه م رو با نوک انگشتم ماساژ میدم و جایی از اعماق ذهنم شهاب رو ایستاده و متمرکز به خودش میبینم... و من هنوز هم تصمیم قطعی برای آینده ی معلقم نگرفتم..

چیزی که میدیدم رو باور نداشتم.. کژال از صبح هزار بار منع کرد.. که نرم.. که نبینم.. اما با همین نهی هاش منو بیشتر و بیشتر حساس میکرد و کنجکاو تر... برخلاف میلیم باهاش دعوای شدیدی راه انداختم و با مادام همراه شدم.. اما وقتی دیدمش.. وقتی از دور به تماشای زنی نشستم که روزی اسم مامان اتوسای منو یدک میکشید

شوکه شدم.. دهنم از تعجب باز مونده بود.. باورم نمیشد زنی که یه روز پریدن رنگ لاکهای متفاوت روی ناخنش بزرگترین دغدغه اش محسوب میشد با این سر و وضع، با این اوضاع نشسته باشه و....

به قدری قلبم به درد اومد.. به قدری قلبم جمع شد که ناشیانه و هیستریک زدم زیر گریه.. مادام شونه هامو نوازش میکرد و تلاش میکرد تا آرامشو با حرفاش بهم برگردونه.. اما من... این زن رو نمیشناختم.. این زن، اون آتوسایی که صنعت مد و سروکله زدن با مدل های تلویزیونی بزرگترین مشکل زندگیش بود.. نبود! این آتوسای پیرو شکسته شده اون مادر همیشه جوونی که بوی عطرش از دو کیلومتری به مشام میرسید نبود!

و دیدن این صحنه وقتی تکمیل میشه که مرد چهارشونه و غمگینی کنارش میشینه و باهاش مشغول حرف میشه، هق هقم بند میاد، چشم ریز میکنم و سعی دارم تا این مرد بی نهایت اشنارو شناسایی کنم.. دهنم محور یک موضوع جولان میده.. میخوام شناساییش کنم ولی هیچ چیز به دهنم خطور نمیکنه.. جز یه تصویر مات و گنگ...

بیشتر خیره مرد میشم.. اشکام رو پاک میکنم و بی توجه به مادام شونه هامو از دستش خارج میکنم و یه قدم جلو تر میرم... به دهنم بیشتر فشار میارم.. صداهایی رو شناسایی میکنم اما تصویر موجود در دهنم هنوزم ماته ادرست مثل یه شیشه غبار گرفته. نیم رخ مرد که میچرخه و از کنار مامان بلند میشه بهتر میتونم ببینمش.. قلبم انقدر محکم میکوبه که مامان رو فراموش میکنم و تمام دغدغه ام میشه شناسایی این مردی که بی نهایت اشناست. کامل به طرف در میچرخه.. چشمام گشاد میشه و زبونم تلخ... به سرعت باد همه چیز از مقابل چشمام عبور میکنه و توی یک چشم بهم زدن به پنج شیش سال پیش پرتاب میشم.. دستمو ناباور جلوی دهنم میگیرم و با دیدن کامل چهره اش نمیخوام باور کنم اسمی که مدتها عذابم بود... نمیخوام باور کنم که مامانم چه ارتباطی با این ادما میتونه داشته باشه.. لبام میلرزه

مادام بغلم می ایسته:

-شناختیشون؟

-مامانم...

مادام به حرف میاد: مادرت ورشکست شده.. انقدری سخت که توان برگشت به کشورش رو نداشت، پدرت یکسال تموم سراغی ازش نمیگیره و کم کم مقدمات جدایی غیابیشون فراهم میشه. عجیب زمین خورد.. مدتها دنبال کار میگشت.. با سر اشاره ای به جلو میکنه و ادامه میده: تا با این افراد اشنا شد.. مدت زیادی نیست، تقریباً شیش هفت ماهه که با این خانواده اشنا شده، دخترشون یه شب میخوابه و صبح که بلند میشه بدون هیچ دلیلی عصب های هفتم مغزش از کار می افته و یه طرف بدنش لمس میشه... نمیتونه هیچ کاری انجام بده، به کسی احتیاج داشتن تا ازش مراقبت کنه و تو انجام دادن کارهاش کمکش کنه... مادرت هم تو اون بوحبوحه نامساعد فکری و روحی مالی، پرستاریشو به عهده میگیره

با پاهایی لرزون جلو میرم باید مطمئن بشم که خودشه.. باید به اطمینان برسم، هرچند که دیدن این چهره مردونه
برام یادآور خاطرات گذشته شده.. خاطراتی که قسم خورده بودم هیچ وقت چه تو ذهنم چه تو قلبم تداعیشون
نکنم

یه قدم به جلو برمیدارم..

مادام- آیلار جان مطمئنی میخوای ببینیشون؟

سد چشمام شکسته و این اشکه که فقط از شون سرازیر میشه.. گردوی غلیظ گیر کرده تو حنجره ام رو قورت
میدم و سرمو به نشونه مثبت تگون میدم.. نگاهم فقط مامانم رو نشونه گرفته.. اما انقدر حواس پرتم که متوجه
برخوردم با ادم مقابلم نمیشم و محکم به شکمش ضربه میخورم.. برای اینکه به زمین نخورم دستشو دورم قاب
میگیره چشمام به چشمای غمگینش کره میخورم و غم دلم هزار برابر میشه.. دهنش رو باز میکنه تا حرفی بزنه اما
با دیدنم متعجب سر تا پامو از نظرش میگذرونه... بهت زده اسممو به زبون میاره و نگاه من به سمت شقیقه ای
کشیده میشه که کامل و یکدست سفید شده... مگه چند سالش بود؟! مگه آخرین بار بیست و هشت سالش نبود؟!
با شتاب میزنم زیر گریه واز صدای گریه ام مامان به سمتم برمیگرده.. منو میبینم.. به طرفش میرم و پیر شدنش رو
به عینه میبینم.. مامانم کاملاً از بین رفته.. بغلش میکنم و آرامش تنش رو به ریه هام وارد میکنم.. این عطر هیچ
جای دنیا یافت نمیشه.. عطر مادر خالص ترین و نایاب ترین آرامشیه که تو تمام عمرم تجربه کردم.. انقدری که
میدونم حتی عطر تن شهاب هم این امید رو نمیتونه بهم هدیه کنه!

دو روز... دقیقاً دو روزه که حالم بده.. دو روزه که با هیچ کس جز خدا حرف نمیزنم.. نمیتونم هنوزم باور کنم وجود
اتوسایی که به این حال دچار شده.. نمیتونم باور کنم کسی که روزی به زمین کوبیدم حالا توانایی تحرک یک
سمت بدنش رو هم نداره... سخته.. بخدا که هضم این اتفاقات اون هم بصورت همزمان برام سخته! کژال سراغم میاد
و ادارم میکنه تا باهاش حرف بزنم مادام به زور منو مخاطب قرار میده اما هیچ کدوم هیچ فایده ای نداره.. کژال
تمام این مدت ازم دوری میکرد فقط بخاطر اینکه از رابطش با مامان بو نبرم.. بخاطر اینکه نفهمم مامان با اون همه
دبدبه و کبکبه پرستار دوستی شده که از پشت خنجر زهرالودشو توی تنم فرو کرد... مامان بطور کاملاً اتفاقی،
پرستار مراقبت از چیستایی شده که توانایی تحرک نیمه راست بدنش رو نداره! برای بار هزارم سر روی زانو میذارم
و اشکام به چونه ام میرسن.

کژال چمدونم رو برمیداره و توی تاکسی قرار میده.. بلیط گرفته.. ولی نمیدونم به کجا.. فقط میدونم مقصد ایرانه و
مادام هم همراهی مون میکنه. سوار تاکسی میشم و به روزه سکوتم ادامه میدم.. فقط به یک چیز فکر میکنم به
اینکه من هیچ وقت بد دشمنم رو نخواستم.. من هیچ وقت چیستارو نفرین نکردم.. من هیچ وقت از ته دلم براش آه
نکشیدم، حتی با خیانتی که در حقم کرد!.. کژال در اغوشم میگیره و با گریه روزه سکوتمو میشکنم:

-من فقط به خدا سپردمش...من هیچ دعا یا نفرینی در حقش نکردم، من هیچ وقت نمیخواستم چیستارو تو این وضع ببینم..کژال من هیچ وقت بد کسی رو نخواستم!!حتی اگه دشمنم باشه!

سرمو نوازش میکنه و میبوسه..دلدارای میده و ارومم میکنه..اما فقط خدا از دلم خبر داره چی میکشم..فقط خدا میدونه معنی این جمله که "دنیا دار مکافاته" رو با تک تک اعضا و جوارحم میتونم درک و حس کنم...!

کژال سفر سه روزه به مشهد رو برامون در نظر گرفته،اما وقتی بابا رو توی اون حال و وضع میبینم بدجوری بهم میریزه،از خونه بیرون میزنم تا رفتارهاشو نبینم،طولی نمیکشه به پارک نزدیک خونه میرسم..سر روی زانو هام میذارم..نشستن شخصی رو کنارم احساس میکنم و حتی میلی ندارم تا سرمو بالا بیارم و شناساییش کنم. شاید نیم ساعت گذشته و با وجود برگشت از میلان نفرین شده، هنوز اتفاقات و صحنه هایی که دیدم از یادم نمیرن. بوی خاک نم زده اطرافم بلند میشه..هوا گرفته و ابری..میدونم که تا ساعات آینده شاهدغرش اسمون هستم..فین فین کنان دنبال دستمال داخل جیبم میگردم که دستمالی مقابل چشمام گرفته میشه..دستمو جلو میبرم تا تشکر کنم: ممن..

وقتی چهرش رو بعد از چندین روز دلتنگی میبینم ته دلم احساس امنیت و قرص بودن میکنم حرفی نمیزنه که میگم:از کی اینجا؟

شهاب-از همون وقتی که روی نیمکت نشستی

با دستمال صورتم رو پاک میکنم و قبل از پاک کردن صورتم عمیق استشمامش میکنم..بوی عطرشکلایتش حتی روی دستمال هم تراوش کرده.

لبامو زبون میزنم: میلان بودم...امروز برگشتم

خنده یه وری میزنه و عاری از هر احساسی با لحنی فوق العاده خسته جواب میده: من چیکارتم که بهم گزارش کار میدی

از لحن بی روحش جا میخورم

شهاب-به عنوان یه دوست کنارتم تا احساس تنهایی نکنی،حال بد رو کسی درک میکنه که حالش بد باشه یا حداقل یکبار تجربیش کرده باشه

پوز خند میزنم: خودت نیستی

شهاب-آزادتم میذارم تا هر جوری مایلی راجع بهم فکر کنی

دستمال رو پور پور میکنم:حتی نپرسیدی چرا به این حال افتادم

شهاب-توقعای زیادی از یه ادم معمولی داری

اعصابم در حال خرد شدن بود:با این فلسفه چیدنا به کجا میخوای برسی؟

شهاب-نمیدونم..شاید به جایی که تو رو به خودت بیارم

بی ربط میگم: کسی رو دیدم که باعث چهارسال جداییمون بود..عوض شده..خیلی عوض شده...باز بی صدا میزنم زیر گریه: من مقصر حالش نیستم..عذاب وجدان داره دیوونم میکنه.. شهاب به خدا من هیچ وقت نفرینش نکردم..من فقط به دست خدا سپردمش..ولی راضی به دیدنش توی این حال نبودم..حتی الانم راضی نیستم شهاب!

منتظر ادامه حرفمه : چیستا...نیمه راست بدنش از تحرک افتاده..بی دلیل..یهویی...درسته خیلی شبا گریه کردم..درسته به خدا شکایت میکردم که چیستا مقصر گرفتن تو ازم بود..ولی به همون خدا قسم بدش رو نخواستم..دلم خیلی شبا شکست ولی راضی به این عذابش نبودم شهاب...یه دختر بیست و چهارساله به بدترین اوضاع ممکن گرفتار شده..اینده اش نابود شده..با تمام بلاهایی که سرم آورد من راضی به حالش نیستم علامت سوال رو توی چشمهایش میخونم از اینکه چرا چیستا مقصر جدایی ما بود..زبون به کام میگیرم! زیاده روی کردم..از جام بلند میشم که سریع میگه:شنیدم سفر سه روزه دارین...به مشهد

صدای برخورد ابرها توی اسمون به گوش میرسه

سرتکون میدم،دل دل میکنم برای حرف زدتم که نهایتا به ثبات میرسم..محکم میگم: تو هم بیا

شهاب-بیام؟به عنوان؟؟

یه تای ابرومو بالا میندازم: به همون عنوانی که توی عروسی خودتو دعوت کردی

متوجه کنایه کلامم میشه دستی به تیغه بینی خوش فرمش میکشه و با اخمی ادامه میده:از طرف سیاوش و قبل از سیاوش از طرف پویان دعوت شدم!

با تمام حال خرابم لبخند شرارت باری میزنم و حرف خودش رو به خودش تحویل میدم:مگه من چیکارتم که بهم توضیح میدی؟

از شیطنتم چشم ریز میکنه که با خجالت سرمو به طرفین تکون میدم ..این بار اروم تر میگم:

-به همین عنوانی که الان اینجایی از طرف خودم دعوتت میکنم

قطرات ریز و نمناکی که روی صورتم میشینه منو به این باور میرسونه که رگبار نعمت خدا در حال شکل گرفتنه...

حرفی نمیزنه که ادامه میدم:ساعت یازده امشب حرکت میکنیم..با قطار

بازم چیزی نمیگه با تعلل گوشیمو بیرون میارم.. یاد روزی میفتم که برای همیشه خط عوض کرد و دستم ازش کوتاه شد: اگه... اگه ایراد نداره.... شمار تو بده، واسه هتلی که اقامت داریم.. مکث میکنم... بتونم ادرسو واست بفرستم.... دوستم!

عمیق و طولانی نگاهم میکنه... مکث بیش از اندازش منو به این باور میرسونه که قصد دادن شماره جدیدشو نداره.. دروغ چرا.. دلم میشکنه.. بدجوری هم میشکنه اما لبخند میزنم و با چشمای پر و صدای گرفته میگم:
باشه... هر جور راحتی

آسمون رعد و برق وحشتناکی میزنه که چشمامو میبندم.. هیچ وقت از رعد و برق نمیترسیدم اما این بار.. احساس بی کسی و بی پناهی زیر رعد و برقی که غریبه بودن شهاب رو بهم نشون میده.. بدجوری به قلبم فشار میاره. طولی نمیکشه که قطره های درشت بارون شروع به بارش میکنن و وجودم رومورد اصابت قرار میدن... چیزی نمیگه... بدون خدا حافظی ازش دور میشم.. دلمو شکسته، انقدر بی احساس شده که حتی شمارشم ازم دریغ کرد.. حق با عاطفه ست.. زندگی با این ادم نداشته هامو برنمیگردونه.. بلکه حسرت داشته های قبلمو فقط برام تداعی میکنه.. زندگی من با شهاب هیچ وقت به نقطه صفر برنمیگرده!

به سرخیابون نرسیدم که اسممو میشنوم: آیلار؟

درسته که اون سرد شده.. شهاب سنگ شده.. شهاب قبل نمیشه.. اما من هیچ وقت نمیتونم به کسی که دوستش دارم بی محلی کنم برمیگردم و بیحرف خیره اش میشم، نگاهم به چتری های خیس و پریشون پخش شده روی پیشونیش گره میخوره... میل عجیبی برای کنار زدن این تکه های خرد شده مو از صورتش دارم.. خودمو کنترل میکنم و بله ارومی تحویلش میدم

شهاب- بشین.. میرسونمت

سری به نشونه منفی تکون میدم: راهی نیست خودم میرم

شهاب- لجبازی نکن بارون شدیده.. خیس میشی

لبخند محزونی میزنم: مگه بده؟ بارونه! نعمت خدا! عشق خدا! سعادت میخواد قدم زدن زیر این بارون و فکر کردن به بنده های همون خدا

مقابلم می ایسته و دستمو دنبال خودش میگیره: لازم نکرده خودتو به یه سرماخوردگی توپ دعوت کنی.. از پشت شیشه سعادت خدارو نگاه کن

و با این حرف منو روی صندلی مینشونه.. کدوم رفتار شو باور کنم؟ پس زدنش؟ یا جلواومدنش؟

وقتی استارت میزنه و صدای استارت میون رعد و برق گم میشه میگم: مگه مهمه؟

دنده اتوماتیک ماشین رو جا میزنه:اره..

خوشحال میشم اما با ادامه حرفش بادم خالی میشه: دوستا باید واسه هم مهم باشن!

معرض سرمو به سمت پنجره برمیگردونم و مسیر قطره رو با انگشت میکشم چی میشد اگه به جای لفظ دوست مثل همون شب عروسی از لفظ "زندگی من" استفاده میکرد؟ مجازاتم زیاد خوشایند نبود

"اخره تو عزیز قصه هامی اخره تو شعر روی لبامی

اخره جون تو بسته به جونم اگه بری دیگه نمیتونم"

با شنیدن صدای خواننده حواسم جمع میشه "اخره اسم تورو که میارم میشی همه ی دارو ندارم

از چی میترسی تو مهربونم من که رو عشق تو موندگارم"

شهاب- قدیمیه...ولی قشنگه!

نیم رخس در معرض دیدمه..جدی و خواستنی مثل همیشه..با همون چتری های خیسی که وسوسه دست کشیدن رو ته دلم به ولوله میندازه..برای اینکه کاری دست خوم ندم..سرمو برمیگردونم

"یه شب میون بارون غرورمو شکستم

کاشکی بهت میگفتم چقدر تورو میخواستم"

شهاب-دوستش دارم

شنیده بودم ادمایی که تاکید خاصی روی اهنگی دارن حرف دل توی اون موزیک نهفته ست..و این به راحتی برای من قابل درک بود..اما دلیل رفتارهای ضدونقیض شهاب تو مخیله من جایی نداشت..نمیتونستم درکش کنم چرا عقب میکشه و در عین حال چرا تاکید روی جلو اومدن داره!

"میخوام بازم بخونم تو بارون از نگاهت

با اینکه خیلی خستم بگذرم از گناهت"

نگاهم به دنده اتوماتیک کشیده میشه..برای یکبار ارزو میکنم تا ای کاش این دنده اتوماتیک نبود و هنگام عوض کردنش،میتونستم گرمای دستشو حس کنم.تا کاش دستشو از فرمون جدا کنه و بتونم با فشردن دستاش ته دلم نا امنم رو، قرص کنم

"اخره تو عزیز قصه هامی اخره تو شعر روی لبامی

اخره جون تو بسته به جونم اگه بری دیگه نمیتونم"

متوجه مسیر فرعی می‌شدم حرفی نمی‌زنم..حاضرم تا ته دنیا باهاش برم..هرجا که میره

"اخه اسم تورو که میارم میشی همه دارو ندارم"

شهاب- نمیترسی این موقع شب با یه دوست همراه شدی؟ اونم به مقصدی که تهش نامعلومه؟

-اگه اون دوست تو باشی...نه

"از چی میترسی تو مهربونم من که رو عشق تو موندگارم"

از جوابم جا میخوره اما با بدجنسی میگه:چرا؟ دوستا همیشه مطمئن نیستن

به صندلی تکیه میدم و به روبرو و برف پاک کنی که قطره هارو کنار میزنه چشم میدوزم: چون ته همه مسیرای

نامعلوم با وجود تو معلوم میشه...اونقدر اهام که تظاهر میکنی ادم نامطمئنی نیستی

شهاب-من میخوام امشب ببرمت به خونه خودم. میخوام کسی رو که یه مدت همسرم بود بازم داشته باشم.بازم

چی؟ بازم حاضری این مسیرو باهام همراهی کنی؟

-به تو بیشتر از جونم اعتماد دارم..هرجا میری همراهتم

شهاب- آیلار من کاملاً جدیم

-و چی باعث شده فکر کنی که من دارم باهات شوخی میکنم؟

سر تکون میدم..و اون شب تا پاسی از صبح تو کل خیابونهای تهران پرسه میزنیم..این بارون حالا حالاها قصد

توقف نداره و این موزیک بارون بدون مکث مجدداً تکرار میشه..امشب حرکت به مشهد رو داریم..اما وقتی کنار

شهابم از زندگی غافلیم..سفر به مشهد که چیز عجیبی نیست..به کزال زنگ میزنم و خبر میدم که خودمو

میرسونم..مجبور میشم حال بد آیسل رو بهونه قرار بدم و دروغ بگم!قانع میشه و ازم میخواد تا فردا خودمو

برسونم.

صدای موزیک کم میشه..خیلی خسته ام..انقدری که حرکت ماشین برام مثل گهواره میمونه.پلکامو واسه چرتی

نیم ساعته میبندم اما این چرت جای خودشو با خوابی هشت ساعته تعویض میکنه.

بین خواب و بیداری ام..هوا هنوز تاریکه و خسته ام..اما حرکت دستی دور تنم و نفسهای ارومی روی صورتم رو

حس میکنم..توی خواب دعا میکنم که این شخص شهاب باشه..نای بیدار شدن ندارم..همون لحظه مهر خوردن

چیزی نمناک و عمیق رو روی پیشونیم حس میکنم..اراشم هزار برابر میشه و بعد جا به جایی کوچیکی خودمو به

ادامه خوابم دعوت میکنم

چشمامو با گنگی مالش میدم..اشعه خورشید مستقیم چشمامو مورد حمله خودشون قرار میدن ساعت ماشین رو که میبینم برق از سرم میپره..تازه متوجه موقعیتم میشم و به شهاب نگاه میکنم که چشماش هیچ فرقی با دو کاسه پر شده از خون نداره

-شهاب؟

نیم نگاهی بهم میندازه:ظهر بخیر

-کجاییم؟

شهاب-یکم دیگه میرسیم انتظارمو که میبینی ادامه میده : مشهد!

متعجب میشم..باورم نمیشه از دیشب تا حالا بی وقفه پشت فرمونه و مسیر مشهد رو در پیش گرفته: تو از دیشب تا حالا پشت فرمونی؟؟؟استراحت نکردی؟؟؟

شهاب-فعلا هر دو مون سالمیم

اخم میکنم:منظورم این نبود

شهاب-ادرس هتل رو داری؟

-از کژال میگیرم..شهاب؟

با هوم خفه ای جوابمو میده: تو هم میای همون هتل دیگه؟

شهاب-نه.. من میرم نمایندگی شعبه مبلمانمون،باید سری هم به بچه ها بزنم

-میخوای تنها بری؟کجا واسه استراحت میری؟

شهاب-زمین خدا بزرگه..نگران من نباش..یه جایی رو پیدا میکنم

میدونم که به حرفش عمل میکنه و حاضر نیست با من به هتل بیاد : منم باهات میام

شهاب-کجا؟؟؟

شونه بالا میندازم:هرجا که میری!با خودت اومدم..باخودتم هر جابری میام

از پرویم جا میخوره: من وقت ندارم تورو دنبال مسائل کاری خودم راه بندازم!

-وقتی که منو دنبال خودت میکشوندی باید فکرشومیکردی

شهاب-آیلار مسائل کاری من بچه بازی نیست

صدامو بالا میبرم: منم بچه نیستم..میفهمی اینو؟؟؟من نزدیک بیست و پنج سالمه!!!

شهاب- پس ازت انتظار دارم منطقی برخورد کنی نه مثل یه بچه پونزده ساله!

تا پایان مسیر و رسیدن به هتل حرف نمیزنم.. وقتی منوجلوی ورودی هتل پیاده میکنه با حرص در ماشینش رو محکم بهم میکوبم و لحظه آخر فقط لبخند عمیق روی لبش رو میبینم.. شناسنامه و کارت ملیمو به متصدی هتل تحویل میدم.. شماره اتاق کژال رو بهم میگه.. تشکر میکنم و به طرف اتاقش راه میفتم.. همشون تو اتاق جمع و مشغول بگو بخند هستن...

مادام با دیدن من در اغوشم میکشه و به ایرانی ادا میکنه: منتظرت بودیم

بابا با اخم نگاهم میکنه: قربونت برم.. بابایی حال آیسل بد بود.. مجبور شدم پیشش بمونم

بابا همچنان اخم داره. نگاهش روی دستم میشینه و گیج نگاهم میکنه رد نگاهشو دنبال میکنم و با تعجب خیره رینگ نقره ای میشم که ناگافل و نمیدونم کی و از کجا توی دستم نشسته. یقین دارم کار شهابه! رنگ از رخم میپره.. بابا عصبی میشه.. میدونم که فهمیده کجا بودم! اون یه پدره!

سرمو پایین میندازم: من.. بابا... دستامو با صورتتم میپوشونم: دوستش دارم بابا! همه بدیاش! ولی دوستش دارم بابا! خیلی وقته برگشته.. خیلی وقته دنبال جبرانه.. الانم با خودش اومدم. ولی بابا به خدا اگه دیشب نیومدم هیچ کار بدی نکردم.. باورم میکنی دیگه؟

کژال و مادام حواسشون به ما نیست

حسرت بابا توی بی پناهی نگام لونه میکنه، کاش میشد حرف بزنه.. کاش میتونست چیزی بگه و ساکت نباشه: بابا.. قبولش کنم؟ بابا پشیمونه.. منم پشیمونم.. بیچاره وار لب میزنم: خیلی دوستش دارم بابا!

پلکاش رو میبندد و نفس عمیقی میکشه اشاره میکنه تا جلو بیام.. سرمو جلو میبرم که مژه ها و بعد پیشونیم رو میبوسه.. میدونم که تا آخر دنیا ممنون و میدونشم. بابا با همین یه ب*و*س* و اعلام موافقتش دنیارو بهم هدیه میده.. با همه وجودم بغلش میکنم و دستای پیر و چرکیده اش رو بارها و پشت سرهم میبوسم.. میخواد دستاشو کنار بکشه اما اجازه نمیدم و همه وجودشو غرق ب*و*س* میکنم.. ب*و*س* هایی به پاس محبت که میدونم نمیتونم جبران اجازه اش رو کنم

کنار مادام هلن از خادم های حرم توضیح میدم و اون دقیق به حرفام گوش میده، میدونم که شیفته این توضیحاته. از طرفی امروز.. میلاد امام رضا هست و صحن بیشتر از روزای قبل شلوغه. با هم به سمت کبوترها میریم تا براشون گندم بریزیم مادام با شوق اینکارو انجام میده و هر لحظه مواظبه تا حجابش بهم نخوره.

کژال بعد از اینکه زیارت میکنه به جمع ما تو صحن ملحق میشه.. از دور شهاب رو میبینم که دنبال ما میگرده..

نقاره هایی که توی حیاط نواخته میشه حس عجیبی رو زیر پوستم تزریق میکنه

مادام وقتی شهاب رو میبینی به این سمت اشاره میکنی...هنوزم ازش دلخورم..میدونم که منتظریه اشاره از طرف منه...میدونم که بودن یا نبودنشو به عهده خودم واگذار کرده...و با تمام این اوصاف..امروز ازش خواستم بیاد تا تکلیف آینده رو برای همیشه اینجا زیر سایه امام رضا مشخص کنیم.

میدونم که دل تو دلش نیست..سلامی به جمع میدی و به بابا نگاه نمیکنی...جلوی بابا زانو میزنی و دستای بابارو میبوسی...میدونم که پشیمونه..میدونم که شرمنده اعتماد باباست..میدونم که بابا ازش دلگیره!اما اینم میدونم که بابا برای من دنیاست!

مادام-خوش اومدی شهاب جان..زیارت کردی؟

شهاب-بله مادام..

مادام چیزی نمیگه..این بار همه به دهن من چشم میدوزن:کارت تموم شد؟

متوجه کنایه ام میشه..میدونم که بی طاقتی..میدونم که استرس داری اما فقط پلک میزنی و من بی رحم تر میشم: مطمئنی کارات تموم شدن؟

مادام میخنده و با کشیدن دست کژال مارو تنها میذارن..این بار فقط خودم موندم و شهابی که خیره چادر مشکی تو سرم.

شهاب-خیلی بهت میاد

-نبودن تو کنارم؟

شهاب-زمان خوبی رو برای تلافی انتخاب نکردی

-من تلافی نمیکنم...من...

شهاب-ازادت گذاشتم تا تصمیمتو بگیری..کنار کشیدم تا بتونی فکر کنی..سردی کردم تا احساساتی نشی!اما یه بار باهم زندگی کردیم!کامل همو میشناسیم.."عشق" پررنگ ترین چیزیه که میون تصمیمت میتونست پارازیت بندازه

کج خندی میزنم و چادرم از وزش ملایم باد تو هوا میرقصه:کنارم بودی مثل یه دوست..درسته؟

شهاب-هر قدم من بخاطر خودته..هرچی بگی روی سرم جا داری!سخته...ولی...قولی که بهت دادم رو نمیشکنم...

-چی سخته؟

و جب به وجب صورتم رو کنکاش میکنی : ندیدن تو..دوری از تو..نداشتن تو!

تحت تاثیر صداقتش بغض میکنم: فکر نمیکنی داری همه چیز رو به نفع خودت تموم کنی؟اونم حالا؟

شهاب- تو بیست و پنج سالته... دختر بچه نیستی که باشنیدن دوتا حرف احساسی تصمیمت عوض بشه
اب دهنم رو قورت میدم: احساسی که تو قلبت قلنبه بشه، مثل یه توده سرطانی وجودت رو میشکنه.. انتظار یه
تصمیم منطقی کمترین مورد ممکن اینجا محسوب میشه
شهاب- تعبیرت از عشق یه توده شکننده سرطانیه؟
-نه.. تعبیرم از عشق احساسیه که نمیتونی به درستی باهاش دست و پنجه نرم کنی.. احساسی که کل سیستم
زندگیتو بهم میریزه
کلافه میشه که چنگی به موهاش میزنه: آیلار.. خواهش میکنم برو سر اصل مطلب.. کلافم میکنه این انتظاری که تو
این روزا چیزی جز یه برزخ برام نداشته.. بگو و بذار بدونم.. بگو و بذار راحت بشم
چادرم رو جلوتر میکشم.. بوی گلاب توی صحن بیشتر شده نیم نگاهی به گنبد طلایی میندازم و این بار کامل به
سمتش میچرخم انگشت اشاره ام رو بالا میارم و ضربه کوچیکی به سینه اش میزنم:
-جناب مرد... بذار یه چیزایی رو درمورد جنس خودم بهت بگم... ما زنها اخلاق مزخرفی داریم!
از اول زندگیمون تا هرجا که اراده کنیم.. پاک میمونیم، دلمون رو محکم تو مشتمون نگه میداریم.. دور تا دور اونی
که اسمش قلبه رو یه حصار آهنی میکشیم تا هر کس و ناکسی واردش نشه
مردمک چشماش دو دو میزنه با نفس عمیقی ادامه میدم:
-ولی این تا وقتی که چشم و دل و روح و وجودمون واسه یه نفر ... کور نشده! خدا نکنه که این اتفاق بیفته... صدام
میلرزه: خدا نکنه که اختیار اون اراده از دستمون در بره .. دیگه دنیای قبلمون اون دنیای قبل بشو نیست.. قبلمون
اون قلب قبل بشو نیست.. روحمون.. وجودمون.. احساسامون.. هیچ کدوم مثل قبل نمیشن!
روح میدیم.. دل میدیم.. قلب میدیم... ولی امان!
اشک تو چشماش پر شده: امان از روزی که اون مرد دل بگیره و دل نده! عشق بگیره و عشق نده! روح بگیره و روح
نده!
روحمون که بشکنه... خورده شیشه هاش میزنه به دل و دلمون رو مجروح میکنه... زخم میکنه... مکث میکنم و
کشیده میگم: هرزه میکنه! دلی که ه*ر*ز*ه بشه... تن رو هم هرز میکنه!
جناب مرد... نمیدونم چند نفر تو این دنیا هستن که با یه دل شکسته و روح زخمی دل رو محکم تو مشتمون
میگیرن تا مرضش به بقیه سرایت نکنه! تا دل بقیه رو هم ه*ر*ز*ه نکنه!
یه قدم نزدیکش میشم و بی قرار اون یدونه تار موی سفیدی میشم که از گوشه پیشونیش اویزون شده:

-جناب مرد...دل شکستن هنر نیست...دل شکسته رو بند زدن هنر!..جناب مرد...موی بلند زنونه ست...ولی بلند موندنش زن نمیخواد...بلند موندن اون مو یه "مرد" میخواد!

اولین قطره اشک از چشم چیم سقوط میکنه: شهاب عاشقت شدم..دل دادم و دل گرفتم..روح دادم و روح گرفتم..ولی چی شد وسط راه؟ چرا جا زدی؟ چرا دلو شکوندی؟ چرا موهامو بلند نگه نداشتی؟ چرا نخواستی دلمو صاف و ساده تو مشتت نگهداری؟

شهاب-به همین گنبد طلایی که روبروته قسم،اگه خانومی کنی...بعد از این نمیذارم یه ترک برداره!

-میدونی که هیچی مثل قبل نمیشه؟میدونی که حرمت های زیادی بینمون شکسته شده؟

اشک میریزم:میدونی نگاهتو ازم گرفتی و زندگیمون یه چینی بند زده میشه؟میدونی اینارو شهاب؟

شهاب-آخرین فرصتمه..درسته؟

-برام مثل همه نبودی..هنوزم نیستی

شهاب-بعد از این چی؟

مکت میکنم و اون از فاصله ام به ستوه میاد که درمونده اسمم رو به زبون میاره: آیلار...

نفس عمیقی میکشم و با اشک لب میزنم

-نمیشی...هیچ وقت مثل همه نمیشی...هیچ وقت در انتظار روزای خوب نبودم...معتقد بودم روزای خوب خودش میاد..ناخن میکشه به همه بی قراری هام و آروم آروم دنیامو پنبه ای میکنه...

تحرک مردمک چشماش بیشتر شده منتظر حرف آخرمه...لبخند مخلوط شده با بغضی به صورت خواستنی و بی قرارش میزنم و میگذرم..چشم میبندم و از تمام مرزهای شکسته شده میگذرم تا با همون تکه های شکسته پل جدید رو بسازم ... لایقشه.. میدونم که لایقشه:

-برام بیارش...روزای خوب و برام بیار..این تراژدی پاییزی رو ببند و یه قصه بهاری با گرمای عشق تابستونی میکس کن و بهم هدیه بده...میتونی شهاب؟!میتونی روزای خوبو برام بیاری؟میتونی انتظارمو برآورده کنی و از پاییز یه ذهنیت جدید کنار خودت برام بسازی؟

ناباور و حیرون تو چشمام خیره شده و پلک نمیزنه...

اشکام با شدت بیشتری به چونه ام سقوط میکنن: جوابش فقط یه کلمه ست... میتونی شهاب؟!میتونی یا نه؟

پلکاش بسته میشه و مژه های خیسش روی صورتش سایه میندازه!

با ناباوری و چشمای بسته به حرف میاد:آیلار؟

بی قرار کلمه ای رو لب میزنم که بند بند وجودم عمیقا تمنا میکنه: جان آیلار؟

لرزش دستاشو به وضوح میبینم... پلکاشو باز میکنه... اما چشم راستش میپره: ب... باور.. کنم؟!!

وجب به وجب صورتشو عمیق با نگاهم میسوزونم: باور کن.. باور کن که بازم دلمو بهت دادم... باور کن که نتونستم هیچ وقت عشقمو ازت بگیرم.. باور کن که نمیتونستم بی تو بودن رو تمرین کنم.. باور کن که میخوام برای همیشه باشی شهاب.. بمون شهاب.. بمون کنارم!

نقاره ها به صدا در میان و این شاید خوش اهنگ ترین صداییه که میتونم بشنوم... دختر بچه ای جعبه شیرینی رو به سمتمون پخش میکنه... شیرینی کوچیکی برمیدارم و اون میره. با دستی لرزون شی ای رو از جیبش بیرون میاره و منتظره.. صدای مولودی دل نشین به گوش میرسه دستمو به سمتش دراز میکنم... انگشتاش به طرز وحشتناکی میلرزن! شاید لقوه گرفته باشن.. درست مثل کوبش قلب منی که غیر قابل توقفه.. حلقه کوچک و بی نقش و نگاری رو با هزار زحمت وارد انگشتم میکنم بغض دلم وسیع تر میشه.. اشکاش بی صدا لا به لای ریش های اصلاح نشده اش گم میشه با درد لبخند بزرگی میزنه... لرزش صداش و تته پته کلامش اشکارا به گوش میرسه: -ان... انقده... هل شدم ک.. که یادم ر.. رفت جعبشو بردارم.. ه.. همش میگفتم.. شهاب... شاید قبولت ن.. نکرد.. انقد س.. سرخوشی که حلقه هم براش گ... گرفتی

دستی به چشمش میکشه: شرمندتم.. شرمندتم اگه بد شد.. شرمندتم اگه نپسندیدی.. این علی الحساب باشه.. جبران خانومیتو با سلیقه خودت انجام می.. میدم

حلقه نشسته تو دستمو به لبام نزدیک میکنم و از ته دلم ب*و*س*ه میزنم به انگشتی که رد انگشت شهاب روش نشسته... ب*و*س*ه میزنم به عشقی که تا دنیا دنیا برقرار بود نمیتونستم نادیده بگیرمش -نمی... نمیتونم باور کنم.. نمیتونم باور کنم بخشیدی!... نمیتونم باور کنم دارم... نمیتونم حماقت خودمو خانومی تو رو تو ذهن لامصب بگنجونم

لحن مردونه اش.. آخ که من چرا انقدر این زندگی رو سخت گرفتم... آخ که چرا زودتر به خودم نیومدم... آخ که چرا فرصت های زیادی رو از دست دادم!

با بغض و چشمای تار میخندم: اذیت کردنو دوست داری؟! اگه نمیتونی باور کنی بگم که به عنوان همون دوست کنارم باش.. هستی؟

شهاب- واسه بهای عشقت...

دستم رو دست لرزونش میدارم: چیزی جز خودت و باورت رو نمیخوام، دنبال هیچی نمیگردم.. هیچی اندازه این چهار سال کم ندارم.. جز... خودت!

چند ثانیه نگاهم میکنه و با تحکم دستمو لابه لای پنجه هاش میگیره و به لبش نزدیک میکنه: شهاب...

شهاب- از عشق میگویم... آخرش میشه تو... جبران میکنم آیلا! جبران میکنم همه نبودنامو... همه ندیدنامو! خیلیا بازیمون دادن... میخوام بهشون ثابت کنم بازی رفت و برگشت داره..

لبخندی سرشار از محبت رو سخاوتمندانه نثارش میکنم: قلبت بهم نزدیکه.. جات تا ابد تو عمق دلمه.. محاله باورت نکنم.. مرسی که هستی.. که میمونی

نگاهی به اطرافش میندازه... کمی خلوته... دستم کشیده میشه و به خلوت ترین منطقه ممکن منو میبره... این بار با شتاب تو اغوشش فرو میرم. میخوام فاصله بگیرم ولی اجازه نمیده و حینی که تو اغوششم چادر رو روی سرم تنظیم میکنه... مشتم یقه پیراهن سفید رنگش رو میفشرد و دستم کمرش روتنگ تر در اغوش میگیره... این مرد... تمام ناتمام منه! نفس هاش سرمو نوازش میکنه... پشت سرهم.. مغزم از عمق ب*و*س*ه هاش، صدای نقاره ها همچنان تو صحن پخشه.. چادرم خیس میشه... اشکش روی چادرم فرود اومده سرمو بالا میارم: شهاب.. چرا انقدر خودتو

"هییس" محکم و کشیده اش باعث میشه تا حرفمو بخورم.. با عشقی بی حدود مرز محکمتر بغلم میکنه.. این بار نوبت منه

چادرم رو با خنده و کمی خجالت روی صورتم میکشم و ب*و*س*ه ریزی به ش مینشونم... میدونم که کژال مادام و از همه مهمتر بابا تمام حواسشون به ما هست!

این زندگی شاید سختی داشت اما با بخشش میشد همه سختیاشو نادید گرفت.. گاهی برای بدست آوردن و نگهداشتن چیزی بزرگتر باید از خودت واز چیزای دیگه بگذری...

مثل من... مثل منی که از تمام گذشته گذشتم، تا شهاب و عشق و احساسش رو کنار خودم حفظ کنم...

نیم نگاهی به گنبد طلایی حرم میندازم.. تو این لحظه ها.. مدیونم... مدیونم به این روز عزیز

بازگشت این حس رو مدیونم به صاحب این روز عزیز!

چشمامو میبندم ... طعم لذت بخش عشقش همونی که اون شب بارونی زیر رگبار خدا ازش التماس میکردم.. این عشق همونیه که خدارو به دونه های پرمهر بارونش قسم دادم تا اگه به صلاحمه شهابمو بهم برگردونه.. این دستای حلقه شده دور تنم همون عشقیه که روزانه بابتش به خدا التماس میکردم و اشک میریختم...

باید گذشت مثل منی که از نبودنهای شهاب و عذابهای گذشتم تا بودنشو، حالشو، الانشو، دو دستی بگیرم...

شهاب- آیلا؟

"آخه تو عزیز قصه هامی... آخه تو شعر روی لبامی"

-تو همون حالت جواب میدم: جانم؟

"اخره جون تو بسته به جونم...اگره بری ديگه نميتونم"

شهاب-ديگه يه لحظه ازم جدا نشو

"اخره اسم تورو كه ميارم..ميشي همه ي دارو ندارم"

ميخندم و اشكمو پس ميزنم: مگه ميشه ديوونه؟مگه ميتونم؟ بغضمو كنترل ميكنم: مگه ادم از دنياش جدا ميشه؟مگه ادم از وجودش دل ميكنه؟

"از چي ميترسي تو مهربونم من كه رو عشق تو موندگارم"

نفس اسوده اش...سینه اي كه زير سرم هست رو بالا پايين ميكنه...اينم اطمينان...منتظر اطمينان نهايي خودشم..انتظارم طولي نميكشه كه سر مياد:

شهاب- عزيز قصصه هامی...شعر روی لبامی...نفسم به نفست بنده...دوستت دارم..تا همیشه..واسه همیشه.

آرامش...بعد از چند وقت؟چهار سال..درسته..بعد از چهارسال...بدستش اوردم..اين آرامش همون حكم نهايي براي بستن تمام فراز و نشيب هاي قصه اين عشقه..اما نه..كي گفته پايان ماجرا همه چيزه..ماجرای ما از اين قسمت آغاز شده..آرامش ابدی کنار منو شهاب از الان و اين ثانيه با اين جمله شروع ميشه :

-دوستت دارم كه شدي زندگيم..دوستت دارم كه شدي وجودم..دوستت دارم كه نميخوام از پيشم بري...پنجه هاش لا به لاي پنجه هام قفل ميشه و منم مهر تاييدمو ميكوبونم روی اين دلهاي بي قرار: منم دوستت دارم شهاب..بيشتر از همیشه...تا همیشه!

برای رقصوندن دلها فقط كافيه يه دل بزرگتر اين ر***ق*ص رو تمنا كنه...كافيه يه رضایت دوجانبه به اين عشق بله بگه...بله اي كه بدونه تموم دلخوشياشو ميشه حفظ كرد و تا ابد برای يه "دل" نگهداشت

عشق، يك ر***ق*ص دو نفره ست...

اگر بخوای تنها برقصی،

يا اونو تنها برقصونی

عشق نيست...

خود خواهيست!

وَلَمَنْ صَبَرَ وَغَفَرَ إِنَّ ذَلِكَ لَمِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ

وهر كه شكيبايي ورزید واز بدی و اراده قوی بدكاران درگذشت،همانا آن از خصال پسندیده است

"ر***ق*ص دل"

فرونش گل محمدی: farnoosh_roman

پنج شهریور نودوپنج هجری شمسی!

به پایان رسید این دفتر

حکایت همچنان باقیست

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/82205/>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید